

دعا برای آرمن

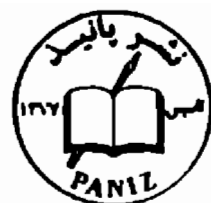
ابراهیم یونسی



دعا برای آرمن



ابراهیم یونسی



نام کتاب : دعا برای آرمن

نویسنده : ابراهیم یونسی

ناشر : نشر پانیذ

تهران : شهرک غرب فاز ۳ خیابان شهید حسن سیف

کوچه چهارم غربی پلاک ۶ طبقه اول تلفن : ۸۰۹۵۹۲۶

طراحی روی جلد : کامران بهبودی / نظر

امور امانه سازی و چاپ صحافی :

موسسه فرهنگی پژوهشی چاپ و نشر نظر ۸۸۲۸۹۰۳

تیراژ : ۳۳۰۰ جلد

نوبت چاپ : اول

قیمت : ۱۷۵۰ تومان

تلفن و دورنگار مرکز پخش : ۲۳۳۰ ۲۷۹

E.mail: nashrpaniz@sinasoft.net

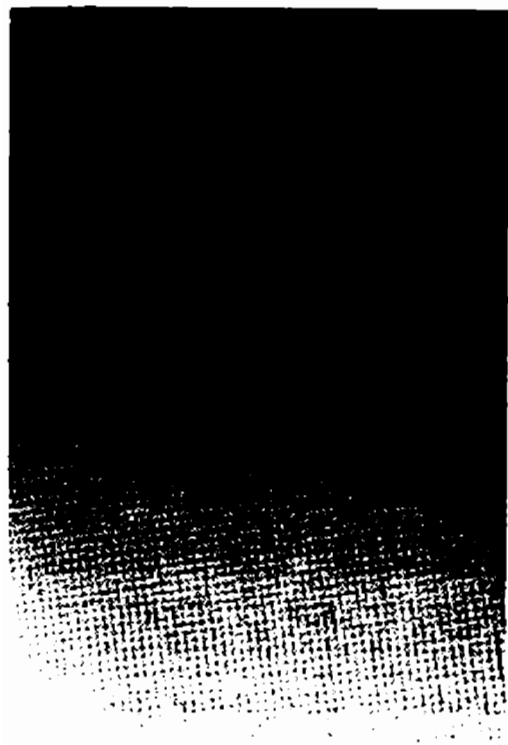
شابک : x-۱-۹۰۵۴۹-۹۶۴

ISBN : x-1-90549-964

مهندس عزت الله راستگار

و

مهندس ایرج نژند



۱

گلّه به ده بازآمده بود، آواز خوانی گوسفندان که صدای دورگه‌شان به صدای مردم مشروب‌خوار شبیه بود، گرد و غبار ناشی از بازآمدن گلّه به روستا فرو خفته بود. طبق معمول جوانها بر پشت بام مسجد سرگرم شوخی، و بگو و بخند، و زن‌ها و دخترها در حیاط مشغول دوشیدن بز و گوسفند بودند... گاگل^(۱) هنوز نرسیده بود.

قیافهٔ مرد خسته و گرفته بود... چند روزی بود گرفته بود- خبرهای ناخوش می‌رسید- آزارات فرو ریخته بود.

مرد بیشتر اوقات بیرون بود، در اطراف ده آواره بود- بیشتر بعد از ظهرها و غروبها کنار حوض و کانی^(۲) بزرگ بود... گاه زیر درختی می‌خوابید... اما حالا، هوا سرد کرده بود- پائیز آمده بود، علفها کم کم تیره و خشن و چروکیده شده بودند، انگار روشن راه رفته باشی.

مرد می‌گشت و فکر می‌کرد... به چه؟... خودش می‌دانست و خدای خودش...

لبرلهیم یونسی / ۵

این روزها مشغله فکری زیاد بود. کوه اما... سرجایش بود-عین زندگی: پست و بلند، هموار و ناهموار، سایه و روشن... بعینه خودزندگی. فراز تا رأس، بعد قله به قله که رسیدی با یک تلنگر سرازیر می شوی. آن وقت غلت است و واعلت... تا به دره می رسی... نه حتی پاره سنگی که نگهت دارد...

زن دور از حوض و چشمه نشسته بود، پشت به جنوب، رو به دشت... چرا دور؟ مرد با خود اندیشید. پیدا بود غریبه است؛ شاید فکر کرده که کسی ممکن است بیاید نماز بخواند یا که دست نماز بگیرد-شاید نخواسته با کسی سینه به سینه شود... خسته بود، از همان دور هم پیدا بود. مرد مستقیماً به او نمی نگریست، این چیزها را از زیر چشم می دید.

صدای گریه بچه مرد را به خود بازآورد. سربرداشت؛ زن روی بچه خم شده بود... شیرش می داد؟ مرد رو گرداند. انگار صدای زوزه سگ شنید!... برگشت- درست شنیده بود: سگ گنده ای کنار زن بود. سگ دو گوش و چشمها را به او نشانه رفته بود، بزخو کرده بود و زوزه ته گلویی می کشید... کنار زن خوابیده بود، سروگردن را بر پنچول ها تکیه داده بود.

بچه می گریست- انگار مادر هم... سگ زوزه ته گلویی می کشید... هوا تار شده بود؛ جنگل چون زالویی که خون خورده باشد، و نمک رویش پاشیده باشی دم به دم تاریکی پس می داد... زن می گریست... مرد از دور دید که با گوشه لچک اشکش را پاک کرد...

قیافه مرد هم گرفته بود- خسته و تنگ حوصله بود: پیری هم عادات به خصوصی با خود می آورد: حوصله تنگ می شود، و گاه دامن های قبا بلند- و گذشت زیاد- بیشتر هم تنها، و با فکر و خیال خود، و ابرو درهم کشیدن، و به چیزهای نادیده چشم غره رفتن... و گاه مثل همین سگ خرّه یا زوزه ای از سینه بیرون دادن.

اگر آشنا دارد، از راه دور آمده است... قاعدتاً نباید اینجا بماند... خورجین به پشتش بود؛ کلاشش^(۱) را درآورده بود. دست برد، اول با گوشه لچک گوشه چشم را پاک کرد... و آب بینی را... برگشت، کلاشها را پیش کشید... دستی به کلاشها دستی به بچه... بچه همچنان می گریست. سگ سر برداشته بود، بر دو دست تکیه داده بود، خمیازه می کشید.

مرد به او نزدیک شد، زن روسری را با سرانگشت پیش کشید، خواست بلند شود. مرد دستش را پیش برد، گفت: «راحت باش، دخترم... بچه را بیدار نکن!» بچه ساکت شده بود.

زن زیرلبی گفت: «خواب نیست - بیداره.» لحن و آهنگ صدا بسیار مظلوم و غریبانه بود. چیزی به سگ گفت... لحن کلام گُردی نبود... سلام کرد... خواست بلند شود، مرد گفت: «راحت باش... راحت باش... بچه را بیدار نکن!» چشم های بچه بسته بود.

زن با سرانگشت لچکش را پیش کشید، و با صدایی که می خواست آرام باشد، و آرام نبود، گفت: «بیداره، نخواییده...» ولی چشم های بچه خواب بود. مرد درست شنیده بود، لحن و آهنگ صدا بسیار مظلوم و دردمند بود. گفت: «می بینم خواب است!»

«نه آقا... مریض است...» و بغضش ترکید. مرد ماند، زن یکچند زیرلب گریست؛ بچه باز لب ورچید، و گریه سرداد. مادر یکچند تکان تکانش داد، و اشک ریخت. سگ به این گفت و گو گوش داده بود، و خسته بود - کشاله رفت. مرد گفت: «دخترم، از کجا میای؟»

ابراهیم یونسی / ۷

زن گفت: «از همین جاها...» زیرچشمی نگاهش می‌کرد... مرد پیشتر هم کنجکاوی را در قیافه‌اش دیده بود زن باز زیرچشمی نگاهش کرد.
«قوم و خویش داری تو ده؟»
«!»

مرد سر فروافکند، زن خیره خیره نگاهش کرد.
«پس چه؟»

«هیچی، آقا... می‌خواستم برم "شیروانه"، ده شیرآغا...» و باز گریه.
نشانی‌ها درست بود، همان بود که هوسپ^(۱) گفته بود، بلند بالا، جا افتاده، صورت پُر و بالنسبه پهن... قیافه برافروخته، بایک قبضه ریش.
«خوب، این که دیگر گریه ندارد - اینجا شیروانه است... درست آمدی... پاشو، دخترم... من شیرآغا هستم... پاشو! دیر وقت است... ناراحت بچه هم نباش... بچه است دیگر، مریض می‌شود... خوب می‌شود... خوب دیگر، بچه است... خسته‌ای. گریه نکن!»

خودش هم نفهمید چه گفت، از همین چیزهایی که نفهمیده می‌گویند برای تسلی دل دیگران - و مفید هم واقع نمی‌شوند... ولی خوب، رسم است دیگر، می‌گویند که خلأی را پر کرده باشند، مثل همین سیگاری که در نبود چیزی برای گفتن روشن می‌کنند تا خلأ را پر کنند.

فکر و ذهن هر دو مشغول بود: زن مرد بود: اگر این شیرآغا نباشد... اگر اینجا شیروانه نباشد... اگر... اگر این «اگر» ها در ذهن زن جابجا می‌شدند... آقا شگفت این که پاسخی نمی‌جستند. شیرآغا ته لهجه ارمنی را در گفتار زن حس کرده بود...

احساس نامشخصی به او دست داده بود، که خود نمی توانست نام مشخصی بر آن بگذارد... چیزی نپرسید... درست هم نبود- مهمان بود- از هر سر که نگاه می کردی درست نبود، بخصوص که زن هم بود.

راه افتادند به طرف ده، شیرآغا از جلو، زن از عقب، و سگ در کنارش. سگهای ده از همان دور هویت سگ غریب را جویا شده بودند، و سگ به درخواست زن از معرفی خود خودداری کرده بود. بچه می گریست و زن، همچنانکه می رفتند، در آغوشش تکان تکانش می داد و زیر لب چیزهایی می گفت. از نهر گذشتند. سگهای ده به پیشواز آمدند، سگ چسبیده به ساق پای زن پیش می آمد، و به صورت زن می نگریست، و از او کسب تکلیف می کرد. زن هر چندگاه انگشتی به لب می برد، و او را به سکوت می خواند؛ و بچه هر از گاه می گریست، و خاموش می شد.

شیرآغا به سگها بهیب زد، سگها دمشان را لای پا گرفتند و یکبری دور شدند، در حالی که زیر چشمی به سگ غریب چشم غره می رفتند.

آغا صدا زد: «رحیم... حسین!...»

از جایی از همان نزدیکیها یکی گفت: «بله آغا!»

«بگو چراغ دستی^(۱) را بگذارند تو راه پله ها... مواظب باش دخترم، جلوت

جوی آب است...»

«چشم آغا...»

۲

تازه از پشت بام مسجد آمده بودم- هوا تار شده بود، بابا هنوز پیدایش نبود. این روزها همیشه خدا اوقاتش تلخ بود. وقتی که اوقاتش خوش نبود خانه سوت و کور بود، کسی جرأت خندیدن نداشت؛ خودش هم می دانست، به این جهت بیشتر روزها آواره بود- اطراف ده می گشت، بیشتر دوروبر حوض و کانی آن سوی نهر. مادرم، خواهرها، من- همه می دانستیم... سعی می کردیم هول هولکی یک چیزی بخوریم و بخواییم... و تنه اش بگذاریم. وقتی که بودیم تُک پایی راه می رفتیم، وزیر لبکی صحبت می کردیم- خانه شده بود خانه اموات... یک انگشت مادر همیشه به لبش بود...

بانگ^(۱) داده بودند- تازه چراغها را روشن کرده بودند، لوله لامپا هنوز گرم نشده بود- فتیله هنوز پایین بود. رحیم تندی آمد بالا- چراغ دستی را از طویله آورده بود- آمده بود دنبال کبریت. اول فتیله چراغ اتاق را کشید بالا، بعد چراغ دستی را روشن کرد... و رفت.

«من بدم راه را...» صدای بابا بود «بگیر جلوی اینها... عجله نکن...!» و بعد از همان دم راه پله صدا زد «فاطم!»- فاطم مادرم بود. مهمان آمده بود، و سابقه نداشت مادرم به پیشواز مهمان برود: داییهام دیری بود مرده بودند- کسی هم

۱- بانگ دادن یا گفتن: اذان گفتن

۱۰ / دعا برای آرمین، مادر لرنی

بنابود با زن و بچه بیاید. «فاطم!» - رفتم سر راه پله‌ها... مادرم و خواهرهایم هم رسیدند...

بابا گفت: «مهمان داریم...»

مادرم طبق معمول گفت: «مهمان خوش آمد-قدم مهمان بالای چشم...!»
بابا بالا آمد، و در ادامه سخن گفت: «خسته‌اند... به این بچه برسید.» و پشت سرش زنی بچه به بغل، و پشت سرش سگی گنده... که سعی می‌کرد پهلوی به پهلوی زن راه برود. رحیم خودش را به دیوار چسباند، و گفت: «چخه!... آغا... این سگ هم...!»
بابا به پاگرد رسیده بود، برگشت و سگ را که چسبیده به پاهای زن بالا می‌آمد دید.
گفت: «کارش نداشته باش!»

زن زیر لبکی گفت: «با کسی کاری ندارد!»

مادرم و خواهرها در پاگرد بودند؛ مادرم نگاه پرسش‌آمیزی به بابا کرد؛ بابا گفت: «مهمان داریم.» مادرم گفت: «بفرمایید... خوش آمدید!» و دست انداخت گردن زن و او را بوسید، خواهرها هم او را بوسیدند، و بچه را گرفتند؛ بچه گریست، خواهرها نازش کردند... سگ در قیافه زن زل زده بود... زن چیزهایی به سگ گفت، او را در گوشه پاگرد نشاند... و بروی اتاق مادرم.

بابا گفت: «شما بروید، به بچه برسید... این بینوا خسته‌است، کمی خستگی در کند-تا من نماز را بخوانم.»
رفتند به اتاق مادرم.

نیم ساعتی گذشت؛ بچه همچنان می‌گریست و ساکت می‌شد، خواهرها می‌آمدند و می‌رفتند شتابان-بیخودی، معلوم نبود دنبال چه.

بابا نمازش را خواند، خیلی با تأنی، و گمان می‌کنم با یکی دو اشتباه؛ مادرم و خواهرها آن اتاق مشغول بودند... دادا منیچ، خواهرم، آمد سر راه پله‌ها و صدا زد:

«رحیم، سطل را آب کن، بیار بالا با طشت!»

بابا سلام نماز را داد، و گفت: «برو مادرت را صدا کن!»

رفتم، ترسان ترسان از جلو سگ گذشتم - سگ جوری خوابیده بود که به «دیواخان»^(۱) و اتاق مادرم هر دو دید داشت... مادرم آمد.

بابا گفت: «ها - بچه چگونه؟»

مادرم گفت: «یک خرده حال نداراست... مثل این که سرما خورده خوب میشه ایشالله... رحیم را فرستادم دنبال پورحنیف»^(۲)... حالا او هم بیاد بینم او چه میگوید... طفلکی ظاهر آراه دور و درازی آمده...»

«نگفت از کجا آمده؟»

«نه... ولی موهایش را که باز کرد فکر می‌کنم صلیب به گردنش دیدم - اگر درست دیده باشم... خدا ذلیلشان کند - مردم دنیا را آواره کرده‌اند...!»

بابا گفت: «ته لهجه‌اش نشان می‌دهد که باید ارمنی باشد... ملت بدبختی هستند - از ما بدبخت تر خودشان... آبی هم برایش گرم کنید که اگر خواست بچه‌اش را بشورد - یا خودش را...»

مادرم گفت: «بچه مریض را!»

«من چه می‌دانم... این کارهای زنانه است... خودتان بهتر می‌دانید... پیش پورحنیف هم حرف ارمنی و این جور چیزها را نزن...»

مادرم گفت: «آه از این مرد! انگار گیسم را توی آسیاب سفید کرده‌ام!»

بابا گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب! تو برو، شاید کمکی خواسته باشند.»

پور حنیف عصازنان آمد، بچه را «معاینه» کرد، و دستوراتی داد، و نشست به چانه گرم کردن و نقل و متل گفتن - آن‌طور که از صدای تریقه تریق^(۱) خنده خفه خواهرها پیدا بود.

شام خوردیم، شام سگ را خود زن آورد، و در یک سفالینه در همان پاگرد جلو سگ گذاشت. بر خلاف شب‌های قبل نه بابا گفت جایش را در تخته‌بند^(۲) بیندازند نه من خوابم گرفت - صدای خواهرها هم رسا بود.

بابا صدا زد «فاطم!» - من تند پا شدم، صدا را ترجمه کردم: «دایه، بابا می‌خواند!»

دایه آمد، بابا گفت: «بچه چه‌طوره؟... کاری کرد این زن؟»

دایه گفت: «فعلاً جوشانده بنفشه و سنبل‌الطیب بهش دادیم... حمامش کرده مادری... چه میدانم... فعلاً خوابیده»

بابا گفت: «بسیار خوب... پس سماور را بیار اینجا... مهمانت را هم بیار!»

آمدند - همه؛ اول مادر، بعد خواهرها. همه در یک خط نشستند رو به قبله، و بابا کنار پنجره تخته‌بند، رو به آنها. دختر سرو صورتی صفا داده بود، لچک بسته بود. چشمهای قشنگی داشت - خواهرها هم می‌گفتند - آرام و در عین حال بیقرار و بی تاب، مثل حشره‌ای که پاپیشک بزند و حرکات دستها و پاهاش حس بشود، حرکات درویشان حس می‌شد. وقتی خیلی نزدیکشان می‌شدی دو چشم یکی می‌شدند و به استخری سیاه و پر از راز بدل می‌شدند - البته این برداشتی است که حالا از آن خیال دارم. حالت چشمها غمگین بودند، گود افتاده بودند، شاید از خستگی داشتند انگار به ته حقه می‌چسبیدند. پوست صورت سفید، و صورت

بیضوی بود.

تا نشستند سگ قدری چرخید، و شانه‌اش را به باهوی در دیواخان تکیه داد -
در عین حال مادرم را هم می‌پائید.

سماور را هم آورد رحیم، گذاشت کنار دست دادا شیلان، خواهر بزرگم.
بابا گفت: «میوه نداشتیم؟»

مادرم گفت: «چرا - هندوانه هست ... چشم، حالا میارم.»

چای را خوردیم ... بابا گفت: «خوب، این هم از این! ...» و برای این که چیزی
گفته باشد و خشکی و رسمیت مجلس را گرفته باشد گفت: «سگت سگ خوبی
است، دادا!»^(۱) خانم ... به صدا تا گرد بد می‌ارزد ... می‌بینم به وظیفه‌اش خوب آشنا
است - حق نان و نمک سرش می‌شود ... خودت تربیتش کردی؟»

زن بی‌اختیار گفت: «خیر، آقا، هوسپ ...» و سرخ شد، و قدری دستپاچه ... و
دنبال کلام را نگرفت. بابا برای این که کمکی به رفع سراسیمگی‌اش کرده باشد
گفت: «به یک تفنگچی خوب می‌ارزد. آدم می‌تواند با خیال راحت زن و بچه‌اش را
به دستش بسپارد ... سگ خوبی است، درد و بلایش بخورد به سر بعضی از
همولایتی‌های ما ...!»

زن از سراسیمگی درآمده بود. گفت: «بله، آقا، سگ بسیار خوبی است ...
بدجوری به بچه عادت کرده ...» بغض گلویش را گرفت. مادرم به میان حرفش آمد.
گفت: «دخترم، ناراحت نباش ... من شش تا بچه بزرگ کرده‌ام ... بچه است،
مریض می‌شود، خوب می‌شود، می‌افتد، دست و پایش می‌شکند ... بچه همین است -

۱- دادا: دخت. خطاب برادرها و خواهرها به خواهر بزرگتر. خطاب پدر یا مادر ... به دختر عزیز

خدا به بچه‌های همه مادرها رحم کند! یک خرده حال ندار که می‌شوند حالی برای کسی باقی نمی‌گذارند، وقتی هم که سر حال اند بازیشان می‌گیرد، نمی‌گذارند بخواهی - می‌خواهند بازی کنند - بزرگ هم که می‌شوند آن جور! بخدا بدبخت تر از مادر خدا خلق نکرده!... ای... ی، تا گو ساله‌ای گاو شود دُم شتر به زمین می‌رسد!... هه... وقتی هم بزرگ می‌شوند، شده‌اند - خودشان بزرگ شده‌اند خوب دیگر، رسم روزگار است! و نگاهی شماتت بار به من انداخت.

بابا گفت: «بله...! بد روزگاری است... راستی، دادا خانم، انگار اسم هوسپ به گوشم خورد... عوضی که نشنیدم؟... تو همچو کسی را می‌شناسی - کجاست؟ پیدایش نیست نا کس! تو ازش خبر داری؟ نسبتی داری باهاش؟ نباشد او گفته بیایی اینجا؟... حتماً او گفته...! ای نا جوانمرد!... خدا عمرش بدهد - جوانی است هموزن خودش الماس می‌ارزد... باور کن، دادا خانم، من اگر کاره‌ای بودم تو این مملکت صد تا رئیس عشیره قلابی می‌دادم و این ارمنی را می‌گرفتم... ولی حیف، چه کنم، کاره‌ای نیستم!»

قیافه زن باز شده بود، رنگ و رو پریدگی رفته بود، و سرخاب شادی گونه‌ها را رنگ آمیزی کرده بود... با این همه چشمانش پراشک بود. چشمها چون ستاره شب زمستان سوسو می‌زدند، می‌لرزیدند - خنده بر گیرد لب و دهن بابا در رفت و آمد بود... بابا با خیال خودش بود، همچنان دنبال خیالش را گرفته بود: «معروف است می‌گویند خدا نجار نیست ولی در و تخته را خوب بهم می‌اندازد... و گرنه حاجو کجا هوسپ کجا! او... بین از کجا آورده و با هم جور کرده! جفت خوبی هستند ماشاءالله، خدا عمرشان بدهد، خدا سلامتشان بدارد... باور کن، دادا خانم، این دو را به اندازه هر دو پسر دوست دارم... صد تا پسر هم داشتم به اندازه هر صد تا دوست می‌داشتم - به هزاران نفر می‌ارزند - سپهسالارند - خداوند بی مضرشان بدارد!»

بابا سر برداشت؛ تا اشک را در چشمانش دید هول کرد، گفت: «ها، چیه؟» -
 هوسپ طوری شده!؟ حاجو...!؟ ترس، بگوا،

زن یکه خورد، همه یکه خوردیم - همه منتظر واکنش زن بودیم. زن با شرمی
 دخترانه با گوشه لچک گوشه چشمش را پاک کرد... بابا مثل مار روی دُم نشسته
 بود، چشم در چشمش دوخته بود - منتظر جواب بود.

«نه، آقا، طوری نشده... به جان رویک^(۱)... به جان بچه طوری نشده...» آن
 وقت ما یقین کردیم که ارمنی است. «تا چهار شب پیش سالم بود... از آن ببعدش
 دیگر خبر ندارم - خدا می داند...»

تنش عضلات چهره بابا محسوساً تخفیف پذیرفت. گفت: «پس با این حساب
 تو سه روز و چهار شب تو راه بودی!... کجا بودی، کجا می خوابیدی - چه
 می خوردی؟...»

زن آه کشید... گفت: «والله، آقا، چه بگم... این روزهای اخیر... وقتی ترکها
 آمدند خاک ایران، و از پشت سر ما سر در آوردند... دیگر امیدی نماند... خودت که
 آپو^(۲) حاجو را می شناسی... با هوسپ و یک عده ای رفت، که از پشت سر
 مشغولشان کند، که شاید مجبور شوند برگردند... ولی دیگر امیدی باقی نمانده
 بود... با هوسپ رفتند... دیگر خبری ندارم. یک عده رفتند آن ور - ایروان - یک عده
 هم آمدند ایران... من و بچه و این سگ هم با عده ای - هر کس برای خودش - آمدیم
 این ور. چه بگویم، آقا، مرارت زیاد کشیدیم... قبلاً آپو حاجو و هوسپ گفته بودند که
 اگر طوری شد خودم را که به اینجا برسانم دیگر...»

«شبا کجا می خوابیدی؟ چه می خوردی...؟!»

«والله، آقا!... ترس آن جوری نداشتم، به قول فرمایش شما این سگ از یک تفنگچی خوب مطمئن تر است؛ چند تا نان و دو سه تا تخم مرغ پخته تو خورجین داشتم... شبها تو تابه^(۱) های گندم و گیاه می خوابیدیم... همین پتویی را هم که دیدید داشتم... سگ هم کنارمان...»

بابا گفت: «سبحان الله!... تو راه به کسی بر نخوردی، کسی مزاحمت نشد... راه را از کی پرسیدی؟...»

«از رهگذرها- بیشتر از زنها- پیرزن ها... چوپان ها... شب اول با یکی از چوپان های خودمان آمدید، و چند سر بز و گوسفند- بعدش هم تنها...»
اینها را می گفت و به مقابلش خیره می شد، انگار صحنه ها را می دید، و ترس را حس می کرد. بابا بعدها تعریف کرد؛ گفت آن روز هم دورادور دیده که از برآمدگی ها و خط الرأس ها پرهیز می کرده، می ترسیده مبادا باد بوی ارمنی را به مشام ترک برساند اینوا چون باریکه آبی در نزار از خش خش هر برگی خود را لای ساقه ها پنهان می کرده...

بابا من غیر مستقیم نشانی های هوسپ را می پرسید: وسط کلام گفت: «شیلان، روله،^(۲) پاشو سری به بچه بز ن مبادا بیدار شده باشد.» زن خواست برخیزد، خودش برود، بابا گفت: «نه، تو بشین!» دادا شیلان پاشد، با احتیاط از کنار سگ گذشت؛ رفت، و برگشت: «بچه خواب است!»

«بسیار خوب... آن وقتها زن نداشست هوسپ... آشپاره ای بود... بالاخره نکفتی چه نسبتی باهاش داری!»

لبراهیم یونسی / ۱۷

زن با حجبی دخترانه لچکش را به روی پیشانی کشید، و گفت: «زنش هستم.»
 بابا با خنده گفت: «آه... خوب، توانستی آدمش کنی؟! خیلی وحشی بود
 آنوقتها!» همه خندیم، زن لبخند زد، و آه کشید.

بابا گفت: «دخترم خیالت راحت باشد؛ آن هوسپی که من می شناسم، آن
 حاجوبی که من دیده ام توی آتش هم بروند سالم درمی آیند،
 به توفیق خدا... ماشاالله، چشم بد بدور، عجوبه های هستند. من به تو قول می دهم
 همین امروز و فردا سر و کله اش پیدا می شود... هرچند این را به تو بگویم، وقتی
 گفته برو فلان جا ممکن است به این زودی ها پیدایش نشود... چون می داند که
 اینجا خیالش از بابت تو و بچه راحت است... اینجا خانه خودت است، دخترم... بچه
 هم انشاالله خوب می شود... تا بعد ببینیم خدا چه پیش می آورد... تو خودت هم حال
 و روز خوشی نداری، مواظب خودت هم باش - غصه نخور، خدا کریم است، به قول
 معروف سب را که بیندازی بالا تا بیاید پائین صد چرخ و واچرخ می خورد... باید
 ابدوار بود، تا جان در بدن هست امید هم هست... دنیا خراب نشده است - وای
 کاش می شد!» سپس رو به مادرم کرد، و گفت: «هندوانه را ببرید اتاق خودتان، یک
 قاش برای من بفرستید تخته بند - خسته است این دادا... امشب اقلان نگذارید بیدار
 بماند...» روی سخن با خواهرها بود...

پا شدند... و رفتند. دم در مادرم برگشت، گفت: «آغا، این سگ همین جا
 می ماند؟»

بابا گفت: «چه عیب دارد، بماند - سگ نجیب و تربیت شده ای است.»
 زن گفت: «الآن وقتش است، خودم می برمش حیاط... کارش را بکند. مزاحم
 نیست، سر و صدا نمی کند.»
 رفتند.

۳

شب بعدش مهمان داشتیم- مثل همیشه ناغافل، مثل همه چیز شیرهای- بی خبر، بی برنامه: سرتیپ، یکی از مالکین اطراف، از شهر برگشته بود و به دپروقت افتاده بود، و آمده بود- یا نه، ضمن راه خوش کرده بود دیدنی از شیرآها بکند!

سرتیپ از این سرتیپ‌های محلی بود، از همین‌ها که لقب سرنهیی را به چند تومانی از قاجار خریده بودند، و «هنگ» را تحویل داده بودند و «تیب» را تحویل گرفته بودند. دخترها و خواهرهایش را به این و آن شوهر داده بود، چند «شمیر» از این ده و نیم دانگ از آن ده را شیربها و مهرته و هشت یک گرفته بود و شده بود مالک، و عجب آنکه دخترها و خواهرها هم نازا بودند و در جوانی مرده بودند و سرتیپ عمده مالک محل شده بود!

هشتاد سالی داشت و حالا کارش شده بود زن گرفتن: هفت زن داشت: چهار عقدی، سه تعلیقی... هرچند گاه یکی را رجوع می‌کرد، تا می‌رسید به آخر خط، آنگاه زن دیگری می‌گرفت. یک طویله هم کلفت داشت. روح و عقلش نمی‌پذیرفت که پیر شده است، و وظیفه و تکلیفی اگر نسبت به این زن‌ها داشته باشد به دوش دهگران می‌افتد... به هر حال، همه راضی بودند؛ خودش، نوکرها. نوکرها تشویقش می‌کردند: ماشاالله جوان است، هنوز کو تا پیری... ای بی‌قضا باشی!

موی سر و ابرو و سیل را و سمه می‌بست. رفته بود تبریز یک دست دندان صدف خریده بود، سفید مثل برف با چند روکش طلا، که آدم حظ می‌کرد نگاهشان

لبراهیم یونس / ۱۹

کند: دوروبرها همه جا صحبت این دندانها بود: به چه سفیدی، به چه تمیزی... یک بشکه آب یخ هم بخوری «سیر» نمی شوند!

مردی بود تنومند، سیبل و خشتک آویخته، سروکله و شکم پف کرده، پُر می خورد مثل اسب بازنشسته.

خلاصه، آمده بود، با پنج شش تا سوار، و قوطی سیگار صدف، و چوب سیگار کهریا، و خنجر دسته ماهی^(۱)، و ده تیر لوله کوتاه... و از همه دیدنی تر ساعت «مانگ و روز»^(۲) - ساعت «مانگ و روز» هفته کوک بود، یک هفته تمام کار می کرد، و یک لحظه نمی خوابید! تازه مثل ساعت بابا کلید هم نداشت، دسته کوک داشت! چوب سیگار کهریایی داشت به بلندی بیست سانتیمتر، با لبکِ گرد، به قدر یک تخم کفتر-زرد، مثل عنبر، وقتی آن را به دهن می بُرد و دهن وامی کرد و «تخم» را بین دو لب می گرفت، دهنش بلا تشبیه می شد عین مخرج مرغی که تخم بگذارد، و وقتی که پُک می زد دهنش فش فش می کرد، سیبل ها هم مثل پرندۀ کُند پروازی که در هوا بال بزند بالا و پائین می رفتند.

می گفتند ساعت «مانگ و روز» را از «استمبول»^(۳) برایش آورده اند؛ می گفتند اول ماه که می شود یک هلال ماه نو از کنار دسته اش گوشه می کشد، عین ماهی که در آسمان گوشه می کشد... ماهیایی هم که تاریک شب است ماه در نمی آید! جل الخالق!

یادم هست شبی مهمان سرتیپ بودیم - اول ماه بود، من نمی دانستم. ماموستا^(۴) و عده ای از ریش سفیدان ده هم بودند - آمده بودند ببینند ماه چه جوری گوشه

۲- مانگ: ماه. روز: Rozh

۱- صدف، استخوانی.

۴- Mam-vasta، عنوان ملاها و روحانیون.

۳- استانبول.

می‌کشد، و آیا اول ماه است یا نه. در دیواخان نشسته بودیم؛ دم‌دمهای فروب بود. ماموستا، زیر لب، انگار با خودش، گفت: «مثل این که حالا دیگر وقتش است!»
 سرتیپ نگاهی به ساعت انداخت، و گفت: «نه، ماموستا... حالا یک خرده مانده... یک خرده تأمل بفرمائید... هنوز وقتش نشده» همه انگار واقعه مهمتی را انتظار بکشند و در آمدن ماه در زندگیشان تأثیر مهمتی داشته باشد رو دم نشسته بودند، چشم به دست سرتیپ و ساعت دوخته بودند.

سرانجام ماه گوشه کشید... سرتیپ گفت: «آه، دارد گوشه می‌کشد!» همه نگاهها را متمرکز کردیم - من از همه بیشتر «اه... آه... حالا یک خرده کشید...!» و افزود: «عزو^(۱)... بیا بیر خدمت شیرآغا ببیندا» عزو نوکرایستاده دیواخان بود؛ یکبری به باهوی در تکیه داده بود و به سبیلش ورمی رفت.

سرتیپ سگکی «قوردون^(۲)» ساعت را از مادگی جیب قبا باز کرد، و ساعت را داد دست عزو: «مواظب باش!»

عزو با قیافه احترام آمیز ساعت را گرفت، و آورد برای بابا - من بغل دست بابا نشسته بودم... وای اراست می‌گفتند، ماه گوشه کشیده بود به چه خوشگلی - ماه راست راستکی! سرتیپ خطاب به من گفت: «بله، کاک یادو^(۳)، همین ماه هر شب - مثل ماه آسمان - بزرگ می‌شود، تا می‌شود ماه پُر... ماه شب چهارده، ابعاد کم‌کم کوچک می‌شود، مثل ماه آسمان... بعد هم دیگر می‌رود... آن وقت «تاریک شب» می‌شود... بله!»

من سراپا بهت و حیرت بودم، می‌خواستم دست روی ماه بکشم، بابا دستم را

۲- محرف Cordon، هند، زنجیر ساعت.

۱-Azo، مصفر عزیز

۳-Yado

لبرلهیم یونس / ۲۱

پس زد، و ساعت را داد دست ماموستا. ماموستا قدری نگاه کرد، و با دست ساعت را سنجید- سنگینی و سبکی اش را- با حیرت. بعد پرسید: «قربان، جسارت نباشد این را به چند ابتیاع فرمودید؟»

سرتیپ لبخند پت و پهنی بر لب آورد، و دندانهای صدف و طلا برقی زدند، و سئوالش را با سئوال پاسخ گفت: «به نظر جنابعالی چقدر خریده باشم خوب است؟» ماموستا گفت: «والله، قربان چه عرض کنم- این جور چیزها در وسع و استطاعت امثال ما نیست که در جریان معامله شان باشم؛ تنها چیزی که بنده می دانم همین است که ملاخور نیستند!» و خندید... همه خندیدند.

سرتیپ با تفاخر نگاهی به حاضران کرد، و گفت «این را به دوازده تومان پول سفید خریدم، از استمبول- «قوردون» هم پشت ماهی است- طلای روس است- لابد ملاحظه فرمودید؟» روی سخنش با بابا بود.

بابا گفت: «بله، مبارک باشد، قوردون قشنگی است.»

سرتیپ گفت: «پیشکش» و ساعت را که دورش را گشته بود و به نزدش بازآمده بود با «قوردون» به طرف بابا دراز کرد.

بابا دستش را پیش آورد: «نه، جان شما... مبارک خودتان باشد... سرتیپ، همه که مثل جنابعالی جوان و دلزنده نیستیم... نه، مبارک صاحبش باشد!» و من آرزو می کردم کاش بابا دستش را پس نمی زد... می خواستم داد بزنم «بگیر!...» ولی از حالت قیافه بابا ترسیدم...

سرتیپ آمده بود با ساعت «مانگ روژ» و سایر تشکیلاتش و خانه شلوغ بود، و سنگ دادا آمین^(۱) ناچار تبعید شده بود به گوشه حیاط (بابا گفته بود آمین صدایش

کنیم که نفهمند ایرمنی است، که راپرت ندهند به ترکها. اسم خودش آرمن بود.) آن شب سگ بینوا تو حیاط هی زوزه تو گلویی کشید، درحالی که مدام چشمش به طرف اتاق او و بچه بود- اما از همان جایی که دادا آمین نشانده بود تکان نخورد. دادا آمین به بچه مشغول بود، و بچه همچنان حال ندار بود... و همه نگران حالش بودند- با این وصف و قتهایی که بچه خواب بود او هم به مادر و خواهرها کمک می کرد... آن شب همه رفته بودند طبقه پائین و اتاق های بالا را خالی کرده بودند برای سرتیپ و همراهان. آن شب فهمیدیم، چه زنی!- به قول مادرم از هر پنجاه اش صد هنر می بارید: آن از غذا درست کردنش، آن از فرنی درست کردن و نقاشاندنش، آن از مجمعه آراستنش... ماشاالله به یک «می گلی»^(۱) خوب می ارزید!

آن شب تا نشستند سرتیپ طبق معمول شروع کرد به باد و بود درکردن که بله، خیال دارد به سلامتی سال آینده یک زن دیگر بگیرد- تازگی بیوه حاج شیخ ملا علی را عقد کرده بود. گفت: پارسال که به تبریز سر حکیم رفته حکیم گفته زن تازه مثل برف و شیر است- «مجاز»^(۲) را صاف می کند؛ اگر بتواند هر سال یکی بگیرد که چه بهتر. حکیم چیز دیگری هم تجویز کرده بود: «قنیاغ»^(۳). گفته بود با نان^(۴) ظهر و شب یک پیاله قنیاغ بخورد، برای «مجاز» مفید است. (صدای «مجاز» و بعضی کلمات دیگر از لای دندان های صدف به گوش چون جز جز سرخ کردنی در تابه شبیه بود. بابا می گفت: «دندان لثه اش را می زند، به روی خودش نمی آورد.» گاهی وقتها دندان های بالا «شلی» از لثه جدا می شدند، و می افتادند روی دندان های پائین. آن وقت سرتیپ دست می برد و آن ها را جا می انداخت، و با خنده ای قلابی

۱- Megal: گله میش.

۲- مزاج

۳- کنیاک.

۴- شام و نهار.

قضیه را درز می گرفت).

شام آورده بودند، به عزو گفت قنیاغش را بیاورد، با یک استکان خالی. عزو شیشه‌ای را که آبی زرد رنگ، مثل زهره گوسفند در آن بود آورد، و رحیم رفت از پائین یک استکان خالی آورد و سرتیپ ضمن خوردن شام شروع کرد به برشمردن اوصاف و محسنات این درمان... بله، که نمی دانی از وقتی که این درمان را می خورد چه افاقه‌ای در «مجازش» پیدا شده؛ گفت حکیم گفته یک پیاله بخورد، ولی او بیشتر می خورد- خوابش راحت است، تا صبح بیدار نمی شود. «شیرآغا، نمی دانی چه حال و احوالی به آدم دست می دهد- به سر خودتان قسم آدم پدر مرده هم باشد فراموش می کند!... یک استکان بدهم خدمتان؟- بد نیست، آزمایشی بفرمائید!»

بابا گفت: «خیر، متشکرم... حکیم برای جنابعالی تجویز کرده، ممکن است به «مجاز» هرکس نسازد- بعلاوه خوابم راحت است، پدرم هم همان طور که مستحضرید سالهاست به رحمت خدا رفته... متشکرم، نوش جانان باشد!»

ماموستا گفت: «حضرت سرتیب، این درمان را شیشه‌ای به چه مبلغ ابتیاع می فرمائید؟»

سرتیب گفت: «شیشه‌ای، نمی دانم- نمی دانم چند می افتد. یک صندوق دوازده تایی برایم می آورند از عراق به صد روپیه... حساب نکردم شیشه‌ای چند می افتد. انگریزی^(۱) است (انگریزی را مثل بچه‌ها تک زبانی ادا کرد) به آن می گویند: «حسنی^(۲)».

ماموستا انگار مگس بپراند دستی تکان داد، و گفت: «اووه!» یعنی که

۴۴ / دعا برای آرمین، مادر لارمنی

سربه آسمان می زند. «فرمودید حسنی؟»

«بله، حسنی!»

ماموستا گفت: «سبحان الله!» و رفت توی فکر، که چه معلوم، شاید هم، مخترعش یکی است مثل خودش، مثلاً حسن نامی... بنابراین چه عجب اگر چنین کراماتی داشته باشد!

آن شب تا آنجا که من دیدم، و تا وقتی مجمعه بود سه چهار پیاله خورد-بعد هم شیشه و استکان را گذاشت بغل دستش، تو پنجره. فردا صبحش شیشه تقریباً خالی بود. و مثل این که درست می گفت: برای «مجاز» خیلی مفید بود: تا یک پیاله خورد صورتش گل انداخت، و بعد هم سرخ شد مثل لبو، و بعد از آن دیگر نوبت صحبت به کسی نمی داد.

مجمعه ها را بردند، میوه آوردند-خریزه و انگور. در حین خوردن میوه سرتیپ دست برد و از پَر شالش طپانچه بسیار کوچکی بیرون کشید، «این را ملاحظه فرموده بودید؟»

پدرم گفت: «خیر، مبارک باشد-تازه خریدید؟»

«حقیقش-از شما چه پنهان-تخریده ام... نو است، کارخانه است... ملاحظه بفرمائید!» دگمه ای را فشرد، شانه فشنگ از قنداق پائین افتاد، یکی دو بار گلنگدن زد، رو به سقف، و ماشه را چکاند. «عزوا!... بیر خدمت آغا...!»

بابا طپانچه را قدری این ور و آن ور کرد-نونو بود، مثل سیه مار پوست انداخته... من دستی به رویش کشیدم...

سرتیپ گفت: «کا که یادو، تو ماشا الله بچه شیرت هستی-دست روی طپانچه نمی کشند-زنگ می زند. می بینی برای همین هم هست که تو جلدش هم تو دستمال می پیچند...!» بابا نگاه ناخوشی به من انداخت.

«خیلی قشنگ است، مبارک باشد... فرمودید نخرید!»
 «خیر، بلجیکی^(۱) است -جان می دهد برای جنگ مجلسی (بابا می گفت از خودش ترسو تر نیست، پخش کنی زهره ترک می شود!) بله... این را «غازی» مرحمت فرموده، با صد تیر فشنگ کارخانه... بله...»
 بابا گفت: «بله، بله! مبارک باشد!»

غازی، مصطفی کمال بود، غزو کرده بود، یونانیها را از ترکیه رانده بود، کردها و ارمنیها را کشته بود، دهات را سوزانده بود، بچه های خردسال را جلو چشم پدر و مادر در آتش انداخته بود -و شده بود «غازی». بابا تکرار کرد: «مبارک باشد خیلی قشنگ است...!»

من با احوالش آشنا بودم، ناراحتی اش را احساس می کردم... سرتیپ هم شاید خواسته بود ناراحتش کند که «بله، می بینی «بزرگان» همه را آدم حساب نمی کنند!» من خودم این طور فکر کردم، و ناراحت شدم.
 صبح دیرگاه رفتند. پدرم طبق معمول خیلی تعارف کرد که ناهار تشریف داشته باشند... اما نماندند، رفتند.

ناهار می خوردیم، تو دیواخان، همه با هم -دادا آمین دیگر غریبه نبود. وقتی که مهمان نداشتیم گاه همه با هم -بابا و مادرم و خواهرها و من -در دیواخان شام یا ناهار می خوردیم. بابا همچنانکه لقمه می گرفت خطاب به مخاطب ذهنی گفت: «مرد که افتخار هم می کند... «غازی» مرحمت فرموده!» حلقه نوکری را به گوش کرده، خوش است به این که حلقه من نیست طلا است... سر سفره است، آدم در می ماند چه بگوید. بعضی دولتها بلا تشبیه مثل کُپه نجاست اند، حشرات را به خود

جلب می‌کنند. حشرات دور غازی جمع شده‌اند برایش گرد و ارمنی می‌کشند - افتخار می‌کنند... چه بگویم، دنیا عوض شده... گذشته گذشته است، شده است یک عکس کهنه - بی‌روح، بی‌زندگی... اخلاقی دیگر نمانده... مردکه مثل این اسپهای سیلیمی کارش شده زن گرفتن... و نوکری کردن... حالا هم که به لطف غازی «عرق شربی» هم شده...!» (آن وقت بود که فهمیدم قنیاغ همان عرق است!) «زن برای «مجاز» همچنین، قنیاغ برای «مجاز» همچون... حرف اگر پشکل بود با آن می‌توانست حمام یک شهر را گرم بکند. جوری لاف می‌زند که انگار، به قول زن‌ها، با «غازی» شده‌اند جی جی با جی!»

یکهو دستش تو بشقاب خشکید، و به دادا آمین براق شد - دادا آمین دست از غذا کشیده بود... «چه باز بچه حالش خوش نیست!»
مادرم گفت: «کی گفته؟... نه، بحمدالله خوب است - می‌بینی که خوابیده - چه طور مگر؟»

«روله، پس چرا غذات را نمی‌خوری؟»
مادرم تازه متوجه شد - دادا آمین گویا باز رفته بود، خدا می‌دانست به کجا - اغلب نگاهش به دور دست آواره می‌شد. گفت: «بخور دختر! غذات را بخور... خدا کریم است... بچه بحمدالله حالش خوب است، شوهرت هم ایشالله پیدایش می‌شود - طوری نشده، درست می‌شود ایشالله - هر چه خدا بخواهد... بخور!»
دادا آمین به خاطر دل پدرم باز مشغول شد.

پدرم گفت: «دخترم، تو با این حرکات ما را هم از خوردن می‌اندازی... غذایت را بخور، دخترم؛ من به تو قول می‌دهم هیچ طوری نشود.»

مادرم فکرش متوجه نکته دیگری شد: بعد از رفتن سرتیپ و آدمهایش کدخدا آمد و با پدرم قدری پیچ‌پچ کرد... گفت: «روله، تو دیگر غریبه نیستی - تو هم حالا

دیگر یکی از بچه‌ها هستی... تو دیگر ماشاالله زنی، بزرگی، یک خانه را اداره می‌کنی، چشم بد دور. اینجا روزی هزار نفر می‌آید، با آغا کار دارد-می‌بینی یکی با زنش دعوا کرده، یکی با همسایه‌اش دعوا دارد... رعیت است، سر آب و ملک با هم راه نیامده‌اند، کدخدا باید بیاید ازش دستور بگیرد، خبر بیاورد، خبر ببرد... آغا هم مثل هر رئیس عشیره‌ای برایش خبر می‌آورند، خبر می‌برند. یکوقت اگر کسی آمد بیچ‌پچی باهاش کرد تو نباید به خودت بگیری، فکر بکنی خدای نکرده مربوط به تو است-فکر بکنی آی آمده است مرا ببرد، یا که بلا نسبت آغا-آغا تحویل می‌دهد یا چه... (بابا زهر خندی کرد، و گفت: «آره، آغا همینش کم بودا».) «آغا اگر از آن جور آدمها بود کاکه حاجو آغا اسمش را هم نمی‌آورد. چه ترسی داری، روله؟ اینجا خاک عثمانی نیست، اینجا خاک ایران است-بلا نسبت، دور از روی حاضرین، غلط می‌کند هر کس به تو بگوید بالای چشمت ابرو است، یا فلان یا بیسار خودت را ناراحت نکن-غذات را بخور، خود خوری می‌کنی که چه-با خود خوری که کار درست نمی‌شود... باید بنشینیم ببینیم خدا چه می‌خواهد...»

بابا با قیافه خیلی جدی گفت: «من بهش حق میدهم-این بینوا هم مثل آهو همیشه لقمه را با ترس ولرز خورده، حق دارد...» پس از لحظه‌ای چند افزود «اولی نه اینجا!...»

ناهار خورده بودیم، چای می‌خوردیم که صدای اِه اِه بچه بلند شد-خواهرم تندى باشد، دادا آمین باشد-خواهرم رفت؛ مادرم به دادا آمین گفت: «کهنه بچه را عوض کردی؟ نشستی بده به نجیب بشورد، جلو آفتاب پهن کند-فعلاً امشب هم با همین کهنه سر کن تا فردا فکری بکنیم...»

۴

طبق معمول شمد بابا را آوردند، تا چرت بعد از ناهارش را بزند- و خانه ساکت شد؛ جز هر از گاه صدای دیگ و دیگچه‌ای که می‌شستند، و هشدارهای خفه‌ای که خواهرها و کلفتها به هم می‌دادند و خنده‌های خفه‌ای که می‌کردند، و «حیلک حیلک^(۱)» های خفه‌ای که در سینه حبس می‌کردند- من هرگز نفهمیدم این چه سری بود که وقت ظرف شویی همیشه این حیلکه حیلک بود.

من طبق معمول در حیاط بودم، و بته‌ها را به چوب بسته بودم، یا گنجشک‌ها را می‌تاراند. سگ دادا آمین در کنج کنار در خوابیده بود، و له له می‌کرد... آمدم، گفتم. گفت: «تشنه‌شه یینوا، حالا براش آب می‌برم!» داشت لباس بچه را عوض می‌کرد. پس از چندی آمد، کاسه آبش را عوض کرد... و مرا برد جلو، و به او معرفی کرد... دست به سرش کشید... حیوان قدری مرا بوئید- بعد از آن دیگر شدیم همبازی.

بابا خوابش را کرد، و چایش را خورد. دادا آمین بچه را آورد. وای، ماشاالله ماشاالله چه بچه قشنگی! مادرم چند تار موی کا کلش را تابانده بود و برای دفع چشم زخم مهره‌ای کبود با موم به آن آویخته بود، و «نوشته»^(۲) ای را که فرستاده بود از بابا سی^(۳) محمد گرفته بودند به شانه راستش سنجاق کرده بود.

۲- Nooshtah: دعا

۱- Hilka-Hilk: شیبه کره مادیان

۳- Sayee: سید

بابا گفت: «وای... ماشاالله، ماشاالله ایبا-ییا پیش بابا-ییا!» و بغل گشود. بچه یک خرده نگاه نگاهش کرد، و صورتش را به شانه مادرش چسباند. بچه قشنگی بود: سفید، چشمها درشت-هرچند هنوز حال ندار بود گاه لبخندی هم می زد. دادا آمین بردش جلو بابا و گفت: «گنا^(۱) بابایی... گنا بابایی!» بابا یک خرده غلغلکش داد، و بچه قدری خودش را لوس کرد-این جلسه اول آشنایی بود؛ و اسمش شد «روباه»-رویک.

بابا باز طبق معمول تک و تنها راه افتاد، به آن ور نهر. برای اولین بار دیدم که یواشکی ده تیرش را زیر «سلته»^(۲) بست. پیش از رفتن به مادرم سپرد که مواظب باشند، آدمها حتماً یکی شان همیشه دم دست باشد؛ خودش آن ور نهر است، اگر کسی آمد، اگر کاری بود یکی را بفرستد دنبالش، سگ هم بیاید سرجای اولش... سر راه پله ها.

آفتاب آهسته آهسته از دامنه بالا رفت، و از قله سرازیر شد... از پس کوه به پشته پشت ده لبخند می زد، و پشته چون بیمار در حال نقاقت لبخندش را با لبخندی بی رmq پاسخ می گفت... باده آه می کشید، سایه مثل ییلچه جاروی برقی به دنبال خورشید روان بود، و روشنی ها را می مکید، و رنگ و روی زمین به عوض آنکه باز شود تیره می شد. گله کم کم نزدیک می شد. در خانه ها کدبانوها کم کم به جنب و جوش افتاده بودند؛ دخترها تک و توک بر راه چشمه دیده می شدند-هوا خنک شده بود. با این که پائیز آمده بود، بعد از ظهرها، اگر وزش نسیمی در هوا نبود گرما طاقت فرسا بود. صدای ساییدن و شستن دیگ و دیگچه و لاوک و تقار از حیاط خانه ها رسا بود. کوره راه آن ور نهر خلوت بود-هنوز از گله خبری نبود. گله بیشتر از

آنور می آمد، و گاه از پشت ده. فرورفتگی ها و برجستگی های کوه هنوز محسوس بود. بابا را می دیدم، که در کنار قبرستان کهنه، زیر یکی از گلایه های پائیزی نشسته بود، رو به درّه و دشت - هر دو دست را به عصا تکیه داده بود. می دیدم در خیال، که ابروها را درهم کشیده بود و به قیافه های نامرئی بدو بیراه می گفت و هر چند گاه، با قوت، آب دهن می پراند.

دادا آمین رخت می شست، در حیاط. «کارو» کنارش خوابیده بود - کارو اسم سگش بود، خودمان صدایش می کردیم «کاور»^(۱). رفتم پیش دادا آمین. گفت: «با کارو بازی کن - حوصله اش سررفته... من خودم یک خرده گرفتارم... این چند روزه کسی باهاش بازی نکرده... با سگ باید بازی کرد.»

گفتم: «زیاد بازی کردیم - خسته است.»

گفت: «چه بازی کردید... همین طور نشسته؟! کارو از آن جلّت ها است - بازیهایی بلد است که هیچ سگی بلد نیست.»

گفتم: «چی مثلاً؟» تیرکمان دستم بود.

گفت: «مثلاً همین را بیار - بدش به من.» تیرکمان را دادم دستش. گرفت جلو پوزه کارو؛ کارو تیرکمان را بوئید. بعد گفت: «خوب، حالا این را بیر لای ته ها یک جایی قایم کن - جوری که این نبیند...»

رفتم تیرکمان را قایم کردم، آمدم...

«قایم کردی؟»

«آره.»

«خیلی خوب... گنا... پیدایش کن!» جمله آخر را هم به ارمنی گفت.

کارو خیز برداشت، بته‌ها را یکی یکی با پوزه‌اش کنار زد، همه جا را خوب کاوید... قدری به دور خودش چرخید- بو کشید، زوزه کشید... بعد، یک هو خیز برداشت طرف من... و شروع کرد به دورم چرخیدن و پارس کردن، و پوزه به جیب شلوار زدن و به دادا آمین نگاه کردن. عجب حیوان با هوشی بود- من مخصوصاً برای این که سر بسر دادا آمین گذاشته باشم تیرکمان را لای بته‌ها قایم نکرده بودم.

دادا آمین گفت: «ای کلک! پس قایمش نکردی... می‌خواستی حیوان بینوا را اذیت کنی! این از یک آدم معمولی با هوش تر است... این طور نبین- شوهرم کلی برای تربیتش زحمت کشید...»

آن روز کارم به بازی با کارو گذشت... بابا آمد- حالا دیگر غروب بود؛ صدای بعبع بز و گوسفند و ماق گاوده را پر کرده بود، و غباری خوشبو- پراز بوی تن بز و گوسفند، ده را پوشانده بود؛ جای حیواناتی ما حیاط چسبیده به حیاط خانه بود. مادرم و خواهرها، و نجیب و رحمه، آنجا مشغول بودند، و صدای آوازخوانی زنها و دخترها و ناز و نوازش حیوانات، و گاه نهیب زدن به آنها، و در فواصل صدای فش فش شیری که در کاسه‌ها می‌ریخت رسا بود...

بابا آمد، به رحیم گفت گلیمی چیزی در تخته‌بند بیندازد- آنجا می‌نشیند.

بابا دوست داشت این وقتها در تخته‌بند بنشیند و با خودش فکر کند... من هم حالا این جورم- من هم این هوای گرگ و میش شامگاهی را دوست دارم- وقتی است که طبیعت در خودش فرو رفته است: روز رفته است و شب چنان که باید نیامده است... اما آمدنش دیگر کار لحظه و دقیقه است، و در این لحظات گذر، روح آدمی غمی خوش- غمی که به دل می‌نشیند- حس می‌کند، و شخص با طبیعت در خود فرو می‌رود. خطوط و نقوش کوه محو شده و جنگل شده است پرده‌ای

یکدست سیاه- و یکپارچه- بی پارگی و وصله پینه. روح هم مثل همین کوهها در غمی ملایم تن می‌شوید تا باز از درون این مایع تیره سر برآورد، با سیمای مشخص- با چهرهٔ شبانگاهی، با نیمرخ‌ی که بر آسمان تکیه کرده است.

شب پره‌ها تیز می‌گذرند، طوری که فکر می‌کنی به سر و گوشت می‌خورند، اما در یک وجبی سرت راه کج می‌کنند، و به جایی نمی‌خورند؛ ده در خاموشی فرو می‌رود، جز هرچند گاه صدای دیگ و دیگچه، یا کدبانویی که به دختر یا عروسش فرمان می‌دهد... مردها در مسجدند...

بانگ می‌دهند، هوا سوز دارد کمی... یکچند می‌گذرد... مردم به خانه‌هاشان رفته‌اند، دیگر به ندرت کسی بر هرزال^(۱) نان بخورد یا بخوابد... چراغ خانه‌ها- آنها که چراغ دارند- روشن شده‌اند؛ خانه‌هایی که چراغ ندارند آتش روشن کرده‌اند؛ حیوانات کم‌کم برای استراحت آماده می‌شوند... هنوز در حیاط‌اند... شب شده است. بابا نشسته است در تخته‌بند؛ من یواشکی رفته‌ام، در کنارش نشسته‌ام- واکنشی نشان نداده، ولی من احساس می‌کنم آمدنم را حس کرده است... لحظه‌ای چند می‌گذرد... آن گاه صدای پارس سگها سکوت شب را می‌شکند- پارس شدید است، پیدا است که کسی یا حیوانی را دور کرده‌اند... و در فواصل صدای جیغ بچه! صدا از طرف خانهٔ ماموستا است، که در حاشیهٔ جنوبی نهر و اولین خانهٔ روستا است، نزدیک «کانی ژنان»^(۲)... و چندی بعد بریدن صدای سگها، و قال مقال...! بابا خیلی عادی می‌گوید: «رحیم را بفرست ببیند چه شده- بگو چراغ را هم

۱- Harzal، صَفَه‌ای بر چهار تیرک عمودی برای نشستن و خوابیدن در بستان، یا در حیاط خانه. در حیاط خانه معمولاً چسبیده به پنجرهٔ اتاق است.

۲- zhân (چشمهٔ زنان).

روشن کنند... بگو خودش برود، شیلان بیاید چراغ را روشن کند.»

دادا شیلان را صدا می‌زنم و رحیم را می‌فرستم.

چراغ روشن شده، بابا به اتاق آمده، و باز به تخته‌بند رفته، و به قال مقال گوش سپرده - قال مقال به در خانه ما نزدیک شده - جمعیتی است بظاهر ده پانزده نفری... حرفها قاطی هم است...: «الهی بمیرم براشون...!... طفل‌های معصوم!... به آغا خبر بدید...! بپریدشان خانه آغا...! اول بازشان کنید!...»

بابا صدا زد: «فاطم... فاطم!... یکی را بفرست ببین چه شده...! چرا همین طور خوابیدید!...»

مادرم از تو دیواخان گفت: «نخوابیدیم آغا... رفته‌اند... این دختره هم رفته...»

«دختر... دختر چرا؟»

«خوب دیگر...»

رحیم باز آمد... بابا با عصبانیت گفت: «ها! کجائید؟... یک ساعته صدا می‌زنم حسین کجا است... یعنی کسی نیست تو این خانه درندشت؟!» در حالی که صدا نزده بود! پیدا بود اوقاتش تلخ است.

«آغا، رفته بودم - حالا برگشتم.»

بابا گفت: «خوب، چیه، چه بود این قال مقال؟»

«آغا، دو تا بچه جفله هستند - پنج شش ساله... دوتایی را سی ادبی است - بسته بودند به یک درازگوش... خوابشان برده بوده... نمی‌دانیم مال کجا هستند - راه گم کرده‌اند...»

بابا گفت: «چطور... نپرسیدید؟ کجا هستند حالا؟»

«اینجا هستند، آغا.»

«کجا؟... چطور نمی‌دانند مال کجا هستند - بچه پنج شش ساله باید بداند مال

کجا است!»

«والله قربان جواب درستی نمی دهند - عرض می کنند از کوه آمده اند...»

بابا گفت: «آه...!» و رفت تو فکر... «کجا هستند حالا؟...»

قال مقال به در خانه ما کشیده بود.

در این حیص و بیص بود که دادا آمین با چشمان گریان آمد بالا، با دو پسر بچه

جفله رنگ و رو پریده، که پیدا بود برادرند.

بابا قدری نگاه نگاهش کرد... حواسش پرت بود. برگشت، به رحیم گفت:

«خوب، تو برو به کارت برس... بگو مردم هم برند دنبال کارشان...» و بعد «اقلأ

یکی تون همیشه دم دست باشد!...»

«چشم، آغا.»

بچه ها، تو درگاهی، کنار کفش کن ایستاده بودند - زرد، ضعیف - و می لرزیدند.

بابا گفت: «خوب!» و بعد آه کشید... دادا آمین همچنان می گریست. بابا تکرار

کرد «خوب؟...» و بعد «می شناسیشان؟»

«بله، بابا!» این اولین خطابش به پدرم بود، که «بابا» صدایش می کرد. «بله بابا،

آنجا بودند، با ما... پسرهای گایک اند...»

«پرس بین چه جوری آمده اند اینجا؟... کی آوردشان اینجا... این چند روز

کجا بوده اند؟»

دادا آمین به گردی به برادر بزرگتر که اسمش شاهین بود گفت: «آغا می پرسد

چطوری آمدید اینجا - خودت بگو چطوری آمدید - ترس.»

شاهین گفت شب خوابشان برده رو الاغ، صبح که بیدار شده اند دیده اند تنها

هستند...

دادا آمین گفت: «مگر شب راه می آمدید؟ - روزها چه کار می کردید؟...»

لبرلهیم یونس / ۳۵

«روزها تو کوهها قایم می شدیم - لای سنگها، تو درختها... شبها راه می افتادیم...»

بابا گفت: «شما را به خدا... قایم می شدیم! یک وجب بچه... قایم می شده!»
طوری بود که انگار با خودش حرف می زد. بعد: «چطور؟! خودشان - همین طور؟!
مطور شده از سرما خشک نشده اند!»

دادا آمین گفت: «یک پتو کهنه بهشان پیچیده بودند...» سپس خطاب به بچه ها:
«بابا و ماما هم بودند؟»

«از ما دور بودند - گفتند جوری برویم که ترکها نفهمند با همیم... بعد دیگر
مواهمان برد...»

بابا گفت: «بینواها... خواسته اند اقلاً بچه ها زنده بمانند ای چاره ها...»
قیافه ها به اندازه ای معصوم و ترس خورده و گرسنگی کشیده بود که همه
گریه شان گرفته بود - مادرم و خواهرها هم آمده بودند - قیافه بابا تکیده شده
بود، لبهاش خشکیده بود، گوشه های لب سفیدک زده بود.

دادا آمین پرسید: «بعد؟... عزیزم ترس، همه چیز را بگو - اینجا ترک نیست...»
و سرانجام بغض خودش هم ترکید.

«بعد هیچی... بعد از ظهر امروز یک پیرزن به ما نان داد... داشت می رفت یک
جایی... بازمان کرد - بعد دوباره سوارمان کرد، ریسمان را دوباره بست... و گفت از
ابن راه بیائیم... گفت نرویم آن یکی دهات، آنجا ترک هست، می گیرند،
می کشند - گفت بیائیم اینجا...» لبش لرزید، صدایش هم می لرزید. دو برادر یکچند
نگاه هم کردند، سپس برادر کوچکتر به برادر بزرگ نزدیک شد، سر را بر بازوی
برادر تکیه داد، و بغضش ترکید. برادر بزرگتر شانه اش را بغل کرد، و به زبان خودشان
دلداري اش داد - اما خودش هم به گریه افتاد.

بابا در این چند دقیقه چند سال پیر شده بود، زیانش لکنت پیدا کرده بود- منقلب بود. همه منقلب بودند، زنهای بلندبلند می‌گریستند... چشمهای بابا آشفته اما خشکیده بود... نگاهی به بالای درِ اتاق بود... مادرم و خواهرها و دادا آمین یینی بالا می‌کشیدند، با گوشهٔ لچک و دامن پیرهن اشکشان را خشک می‌کردند. دادا آمین رفت جلو، شانه‌هاشان را بغل کرد، گفت: «گریه نکنید عزیزم... خسته‌اید- گریه نکنید!» بابا برگشت، با حواس پرتی، انگار با خودش حرف می‌زد گفت: «آه- اسبحان الله!... دو بچهٔ جفله... مال ترکها است... می‌زنند، می‌کشند! ای خراب بشوی دنیا! کمال پاشا بچه شکار می‌کند! بله «افتخاری است ترک بودن!... بله، واقعاً هم افتخاری است زن و بچه کشتن... فتح کرده!... مردم خودش را گول می‌زنند... امپراتوری عثمانی پاره پاره شده، هر تکه‌اش دست دولتی افتاده، و حالا آقا چماق داده دست یک مشت مردم وامانده، می‌گویند بزنید، بکشید، شما تو سری خور نیستید- شما شکست نخورده‌اید... می‌توانید زن و بچهٔ کرد و ارمنی بکشید... عسکر و مردمش تو شپش و چرک و کثافت می‌لولند، ولی افتخار می‌کنند که ترک‌اند، که چماق داده دستشان زن و بچهٔ کرد و ارمنی بکشند!...»

مادرم رشتهٔ افکارش را گسست، گفت: «آغا، این بیچاره‌ها گرسنه‌اند... اول یک چیزی بخورند... جانی بگیرند، بعد فرصت زیاد است...»

بابا برگشت، با نگاه بی‌حالت، انگار کسی و جایی را نمی‌بیند، گفت: «ها؟ چه گفتی؟- چیزی گفتی؟»

مادرم تکرار کرد: «گفتم گرسنه‌اند، خسته‌اند- اول یک چیزی بخورند...»

بابا گفت: «خوب، بخورند- من که نگفتم! نخورند!... اینش دیگر با شما است... آمین هست- خودش می‌داند چه کند... ای- ای- عجب روزگاری است- خدا می‌داند حالا پدر و مادر بینوا چه حالی دارند!...» سپس رو کرد به دادا آمین و

که... «دخترم، حالاً نه، بعد که نانشان را خوردند پیرس بین کجا از پدر و مادرشان
 ... ماند - شاید محل تقریبی شان را، یک جوری بفهمی... شاید پیدا شان کردیم... آن
 طور که بچه می گوید نباید زیاد دور باشند...» بعد: «بچه چطور است؟...»

«خوب است، بابا - از سایه سر شما - چشم، می پرسم.»

بابا گفت: «بسیار خوب، پس شما بروید، به بچه ها برسید... اینها هم یکی مثل
 بچه خودت، روله - تو دیگر مادر اینها هم هستی - مسئولیتشان با خودت - شیلان و
 هیچ هم هستند...»

مادر و دادا آمین و خواهرها دست بکار شدند، و خانه حسایی شلوغ شد.

آن شب پدرم بقدر ده سال پیر شده بود، لپهایش قییده بود - وقتی هم شام
 آوردند دستش به غذا نرفت. مادرم برای همه کوکوی شبت درست کرده بود، طبق
 معمول شیر و ماست و کره و عسل هم بود. بابا شبها معمولاً کمی نان و ماست
 می خورد. آن شب دستش اصلاً به مجمعه نمی رفت - هرچه را می دید می گفت
 بدهید به بچه ها. از روی سیردلی یکی دو لقمه خورد - و مجمعه را پس زد...

مادرم گفت: «چه آغا - میل نداری؟»

بابا گفت: «دلم نمی بزد - بده به بچه ها.»

«... کدام؟...»

«همان برادرها...»

«دادم - مخصوصاً نیاوردمشان اینجا که چون شب اول بود مبادا خجالت
 بکشند - گفتم راحت نانشان را بخورند... نان آنها را زودتر دادم. - عسل،
 کره، کوکو... همه چی دادم - آمین پیششان بود.»

«باز هم بده...»

دادا آمین گفت: «همه چی خوردند، بابا-سیر شدند. خوابشان می‌آمد، جاشان را انداختم خوابیدند.»

بابا گفت: «کجا؟ جایی باشد که به خودتان نزدیک باشند-بچه‌اند، احساس تنهایی نکنند.»

دادا آمین گفت: «نزدیک خودمان هستند بابا...» بابا بابایی می‌گفت که به قول مادرم آدم حظ می‌کرد.

بابا گفت: «بسیار خوب!» ابرو درهم کشید، قدری فکر کرد، بعد گفت: «یک چیزی می‌خواستم بهت بگم، روله... می‌بینی این بچه‌های کس و کارند، آمده‌اند... به هر حال آمده‌اند... مردم را اگر هم خودت ندیده باشی شنیده‌ای که چه هستند... متأسفانه خیلی بد شده‌اند؛ آن‌ها مانده اخلاقی هم که سابق بود حالا دیگر نیست- حالا همه دنبال پهلوان زنده‌اند- رئیس عشیره‌ها را که دیگر نگو- شده‌اند لنگ حمام، هر کی بست بست... فعلاً متأسفانه به کمر کمال پاشا و عصمت پاشا هستند... هر کاری می‌کنند، برای یک طپانچه، یک خلعت. مردم عادی هم شعور ندارند، عقلشان را عده‌ای دیگر دزدیده‌اند... گرفتارند بیچاره‌ها- برای پول هر کار می‌کنند... به هر حال، می‌خواستم آن جور که می‌توانی حالیشان کنی از خانه دور نشوند... از خودت دور نشوند، با هر کسی راه نیفتند. اینها دین و ایمان ندارند- می‌دزدندشان، می‌فروشند به ترکها... مواظبشان باش... حالا دیگر کس و کار اینها تویی- اینها هم یکی مثل بچه خودت.»

دادا آمین گفت: «چشم بابا.»

«و اما بعد- خودت هم وقتی که کسی اینجا است باهاشان به زبان خودتان صحبت نکن- ناراحت نشو از این حرف من؛ شما ماشاءالله زن عاقل و چیزفهمی هستی- می‌فهمی من چه می‌گویم- این ابله‌ها هستند که نمی‌فهمند- کسانی مثل

افای سرتیپ - که از خودشان نمی پرسند که کمال پاشایی که به مردم گردش اجازه می دهد به زبان مادری خودش حرف بزند، به زبان مادری خودش آواز بخواند، همطور شده که عاشق آقایان شده و برایشان «قوریاغه کش» خلعت فرستاده... می دانم، شاید هم پیرسند، شاید هم بفهمند - هر چند اگر می فهمیدند این نبودند که هستند. به هر حال به مصلحتشان نیست. امثال سرتیپ زیادند... خرنند، یا خرشان کرده اند - به خاطر یک قوریاغه کش آدم می دزدند، آدم می کشند. به هر حال، خودت مواظب باش، بهشان حالی کن جلو مهمان و نوکر مهمان نیابند؛ یکوقت اگر مهمانی آمد خودشان را تو آن حیاط بغل دستی مشغول کنند - خودت هم همین طور سعی کن با مهمان و نوکر مهمان روبرو نشوی - احتیاط ضرر ندارد. خودت هم سعی کن از خانه دور نروی - فعلاً، تا ببینیم چه می شود...»

دادا آمین گفت: «چشم بابا...»

دادا آمین رفت، بابا رحیم را خواست، گفت برود کدخدا را صدا کند. کدخدا آمد. بابا، مگر روزهای عید، وگرنه هیچ وقت نمازش را در مسجد نمی خواند. به کدخدا گفت همین امشب برود، و در مسجد به رعیتها بسپارد که سعی کنند در این رفت و آمدهایی که به دهات دیگر می کنند یا با کسانی که از بیرون می آیند حرف این زن و دو بچه را نزنند، به خانه هاشان هم بسپارند - لزومی ندارد. حالا که مشغول کار خرمن و آوردن «دغل و دان»^(۱) به خانه اند پیش این درویشها و مردم محتاجی که معمولاً برای گرفتن «خرمنانه» می آیند حرفی نزنند... تا ببینیم خدا چه پیش می آورد.

گذشت آن شب، فردا و پس فردا هم گذشت؛ بچه دادا آمین حالش دیگر خوب

۴۰ / دعا برای آرمن، مادر لرمنی

خوب شده بود، و رنگ و رویی به چهره دو برادر باز آمده بود؛ حالا دیگر بیشتر اوقات در آن حیاط خلوت با «کارو» مشغول بازی بودند. دادا آمین دیگر از خوشحالی روی پا بند نبود.

با این همه سر سفره باز گاه پرت می شد، چشمانش چون دو مته سیاه دیوار را می شکافتند و به «ناکجا» می رفتند، و خودش دنبالش. این حالت پس از راهی کردن حیوانات به گله، و خواباندن بچه، و خلوت شدن خانه، مشهودتر بود. در حیاط آواز می خواند. من کلمات آواز را نمی فهمیدم، ولی در آنها، در صدایش، غمی بود که بی اختیار غمزده ام می کرد. بیشتر آوازه اش را به گوش غمگین می یافتم. صدا از غم برمی خاست، لحن و آهنگ کلمات هم غمین بود. غم در صدا و لحن و آهنگ کلام بود: قصه درد بودند، حکایت غربت بودند، سرود بی سروسامانی بودند... «آواره» بودند. صدای نمکینی داشت، زیر لبکی می خواند، آن طور نمی خواند که بابا و دیگران بشنوند. با صدایی «زیر» می خواند. من آنوقت احساس مشخصی نداشتم... فقط غم را حس می کردم. غمی لطیف، چون غم هوای شامگاهی. حالا احساس می کنم که انعکاس احساس و غم دختر جوانی بودند که نامزدش به جنگ رفته باشد، همه باز آمده باشند و او نیامده باشد، و دختر هنگام باز آمدن از چشمه در بین راه بر تخته سنگی نشسته باشد، کوزه را در کنارش گذاشته باشد، چشم بر راه دوخته باشد، و نامزدش را بخواند، در خیال؛ از او بخواهد که باز آید، و گله کند از او، عاشقانه، که چرا دیر کرده است... نباشد که یاری دیگر گرفته است در دیار دیگر. و قول و قرارها و پیمانهای گذشته را به او یادآوری کند.

صدای نامزد را می شنوم که می گوید رفته است از شهر دوردست برایش

لیبراهیم یونسی / ۴۱

«...داری»^(۱) بیاورد-دیداری که هیچ جوانی برای «دستگیرانش»^(۲) نیاورده باشد-آخر قرار بود از این سفر برایش روسری زربفت بیاورد... گل سینه الماس... بیاورد...

و لحظه بعد صدای خودش را می شنیدم که می گفت حالا پیدا نشده نشده، خودش سلامت، خودش بیاید همه چیز آمده است؛ خودش که آمد دلش را به سینه سنجاق می کند، الماس های چشمش را بر آن می نشانند... باز آید، آوارگی بس است. همه دخترها نامزدها، با نامزدها شان قول و قرار می گذارند-و او مانده است... حالا دل خوش به کنار، شماتت دختر همسایه را چه کند! قول می دهد که دیگر کج تایی نکند، دیگر هرگز در انتظارش نگذارد، همین که ماه از پشت کوه برآمد به وعده گاه برود... می گفت در فراقش اشک می ریزد، خون می گیرید... «بازآ»!

من در عالم خیال دستی را که به زیر چانه برده بود و چشمی را که بر راه نامزد دوخته بود می دیدم... شاید هم چون بعدها دیدم این طور می پندارم! در این گونه مواقع دورادور، بی این که او متوجه شود تو کوکش می رفتم. دادا آمین در اینجا هم باز نگاه دو چشم را چون دو پیک به هم می بست، و می فرستاد... به دوردست، به جایی که فقط خودش می دید... آواز با لحنی غمین پایان می پذیرفت... نامزد باز نیامده بود، و او مأیوس بود-اشک هم بود... به کجا رفته بود؟

آواز که پایان می گرفت نگاهی به پیرامون می افکند، از زیر چشم، بی این که به جایی توجه کند، با سرانگشت روسری را پائین می کشید، و خیلی چالاک گوشه های

۱- دیاری: هدیه ای که هنگام رفتن به دیدار مسافر یا... می برند.

۲- نامزد

چشم را خشک می کرد، و اگر نگاهش به نگاهم می افتاد لبخند می زد. می دیدم - صورتش گر گرفته بود، پشت لب و چال گردنش به عرق نشسته بود - کرک های اطراف صورتش نمور بود.

حالا دیگر وقت این بود که سری به بالا بزند - بچه ممکن است بیدار شده باشد. بچه را بسیار تمیز و مرتب بار آورده بود؛ بچه مزاحمی نبود؛ شبها به موقع شیرش را می خورد، آن طور که مادرم و خواهرها می گفتند شب یک بار بیش بیدار نمی شد؛ دادا آمین زیرش را عوض می کرد، شیرش را می داد، و باز می خواید - و عجب این که در گهواره هم نمی خوابید!

گاه او را به حیاط می آورد، زیر سایه، و به "کارو" می سپرد - کارو بغل دستش می نشست، و بچه با گوش و چشم و صورتش بازی می کرد.

دادا آمین هر روز بچه را می شست، و این برای ما یکی از عجایب روزگار بود - مادرم و خواهرها مات مانده بودند؛ و باز از عجایب روزگار این که بچه همیشه سرپتی بود؛ مثل بچه های ما کلاه گوشی سرش نمی کرد. بچه های ما تا کلاه گوشی را از سرشان برمی داشتی گوش درد می گرفتند، و آن وقت دود سیگار بود که مادرها باید در گوشش می دمیدند.

بچه بیدار شده بود؛ دادا آمین مثل هر مادری، با ناز و نوازش و سخنان مادرانه، قنداقش را باز می کرد، زیرش را عوض می کرد، بعد قدری آب ولرم می آورد، کف دستش را در آب می زد، و به صورت بچه می کشید... به زبان خودشان دعا هم می خواند - که بعدها فهمیدم همان بسم الهی بود که مادرهای خودمان بالای سر بچه می گفتند: بنام اب و ابن و روح القدس. این جور مواقع اگر آب قدری سرد بود. بچه چندشش می شد، و جوری سر می لقاند که به حرکت سر بزمجه ها شبیه بود، و این حرکتش بسیار بامزه بود. غذایش را می خورد: قدری نان که دادا آمین در

شیر ترید می کرد. بعد بچه را می برد، اول به سلام دایه: «گنا مامایی!» بچه با مادرم اُخت شده بود، کم کم به بابا هم عادت کرده بود: بچه شیرینی بود، تا مادرم را می دید چراغ لبخند را می زد، و بغل می گشود. یکچند با مادرم و خواهرها می ماند، بعد دادا آمین می بردش پیش بابا: «بابایی... بابایی!» این لفظ را چندین بار تو راه تکرار می کرد، «بابایی...!»

بابا اکنون در دیواخان بود. دادا آمین بچه را دم در می گذاشت، و خودش می رفت کنار بابا، و از دور می گفت: «آری^(۱)، آری، آری، آری!» و با دست او را به سوی خود می خواند و بچه چهار چنگولی تنیدند راه می افتاد. بابا می گفت: «آماشاالله! آماشاالله!»

تا به دادا آمین می رسید سر بالا می کرد. دادا آمین با انگشت به بابا اشاره می کرد، و می گفت: «بابایی - بابایی!» و بابا بغل می گشود. مادرم گفت: «خدا رساند برات!»

من هر چند بچه بودم، همان وقت هم، در لحن کلام مادر گزیش نیش طعنی را حس کردم؛ بابا نگاهی چپکی بهش انداخت، دادا آمین رنگ به رنگ شد؛ بابا اخم کرد. مادرم گفت: «روله، دلش برای بچه غنج می رود... خانه خلوت شده، ناشکری نباشد... پسرها دورند... خانه خلوت هم خودت می دانی مثل آسیاب بی آب است...» و به هر حال قضیه را درز گرفت.

باری، بچه دادا آمین، به قول بابا «روباه»، محیط خانه را عوض کرد، غش غش خنده اش خنده به قیافه گرفته پدرم باز آورد. حالا طوری شده بود که دیوارها هم خنده به خنده اش می دادند، و چین و چروک های صورت مادرم کم کم داشت

۱- بیا: لفظ ارمنی.

صاف می‌شد.

جیب‌های بابا با گذشته تجدید عهد کردند - حالا دیگر تو جیب «سلته» اش همیشه حتماً یکی دو حبه قند بود - و «روباه» دیگر یاد گرفته بود کجا را بگردد. کارش شده بود گشتن جیب‌ها و بازی باریش و زنجیر ساعت بابا. لم می‌داد روی زانوی بابا و دیگر پائین نمی‌آمد. حالا دیگر بابا بود که صدایش در می‌آمد: «ای بر ذات لعنت! - بگیر این ناکس را - روم شاشیدا!» و دادا آمین بود که می‌گفت: «ای بی چشم و روا - بیخشید بابا...» و دست می‌برد و بچه را می‌قایید، و بچه بود که بال می‌زد، و بابا بود که بخش خیس قبا را با دو انگشت بالا گرفته بود، و خواهرها بودند که می‌دویدند آفتابه و لگن بیاورند، تا بابا قبا را آب بکشد... یعنی روی آن تکه را آب بریزد - همین! در تمام این مدت «کارو» هم در کنار در، دورادور، با نگاه در این بازیها مشارکت کرده بود و گاه زوزه‌ای ته گلوئی سر داده بود...

در ببحوۃ یکی از همین عملیات بود که رحیم آمد بالا، و گفت: «آغا، آدم کریم آغا آمده - عرض می‌کند کاغذ آورده!»

بابا همچنانکه با دو انگشت قسمت خیس قبا را بالا نگه داشته بود، گفت: «سوار است یا پیاده - تنها است؟»

رحیم گفت: «پیاده است، آغا... تنها است.»

بابا گفت: «بفرستش بالا.» بعد به من: «برو به آمین و برادرها بگو...»

آمد. مردی بود سی سی و پنج ساله، به قیافه شکسته - و خسته... راه دوری آمده بود. ده کریم آغا دور بود، به ترکها نزدیک تر بود.

مرد کاغذ را آورد، داد به بابا. بابا گفت: «مالیاوا^(۱) چه خبر آن طرفها؟»

مرد گفت: «دعای سرِ آغا...»

آغا گفت: «طرفهای شما هیچ خبر نبود - عسکر بود طرفهای شما؟»

«چرا، آغا، هست... این دو سه روزه زیاد بوده به نسبت سابق... دهات ما الآن

بیشتر شب‌ها هشیار می‌خوانند مردم...»

«خودت نفهمیدی برای چه آمده‌اند... مردم نمی‌گفتند؟ دنبال چه بودند؟...»

«دنبال مامه^(۱) حاجو هستند، آغا.»

«کسی حاجو آغا را آن طرفها دیده؟»

«والله قربان... عده‌ای می‌گن دیده‌اند... می‌گن همه جا هست - عده‌ای هم می‌گن

در «آگره»^(۲) مانده...»

«بسیار خوب، مالیا و... رحیم!... اسمت چی بود کا که... اگر هم گفتم فراموش

کردم...»

«شریف، نوکرت، قربان.»

رحیم آمد.

«نان و چای بده به کاک شریف، کمی استراحت کند، تا من جواب نامه را

بنویسم...» بعد خطاب به شریف: «کاک شریف، کی راه افتادی... از آنجا می‌ای یا از

جای دیگر؟»

«از همانجا می‌ام، آغا - سر شب راه افتادم...»

«تو راه به عسکری چیزی برنخوردی؟»

«خیر، قربان.»

«بسیار خوب، پس تو نان و چائیت را بخور، استراحتت را بکن... اگر کارت

عجله نیست، حالا دیگر ظهر است، شب بمان فردا برو...»
 «خانه آغا آبادان - آغا گفت زود برگردم، کارهای دیگر هست...»
 بابا گفت: «بسیار خوب... پس تو برو پائین نان و چائیت را بخور، تا تو نان و چائیت را می خوری من جواب کاغذ آغا را می نویسم.»
 بابا نامه را خواند، و قیافه اش آشکارا توهم رفت. یک بار دیگر هم خواند، و گفت بروم دادا آمین را صدا کنم، با مادرم: «بگو بچه را بگذارد پیش دخترها، خودش بیاید.»

مادرم و دادا آمین آمدند.

بابا پرسید: «برادرها کجا هستند؟»

دادا آمین گفت در آن یکی حیاط، کنجی نشسته اند - که جلو چشم نباشند. بابا گفت بنشینند. نشستند، بابا مضمون نامه کریم آغا را براشان گفت؛ گفت لازم نیست اینها را پیش کسی بگوئید - خطابش به مادرم بود. گفت نوشته ترکها دنبال زن آدمی به نام هوسپ می گردند، که آن طور که شایع است راپرت داده اند با بچه اش آمده آنجا، و گفته اند که «دولت» به هر کس که تحویلش بدهد جایزه می دهد...

تا این را گفت رنگ دادا آمین شد عین زعفران، دست مادرم رفت به چانه، و چین های صورتش عمیق تر شد. دادا آمین طفل معصوم پیش خودش خیال می کرد که حالا بابا تحویلش می دهد!

بابا متوجه شد، دلداری اش داد، گفت: «دخترم، اول بگذار این را به تو بگویم، که از بس دروغ و ناراستی دیده ام اولش که گفتم زن هوسپ هستی باور نکردم... گفتم شاید همدین و هم ملت هستید، همدیگر را می شناختید، شنیده ای که هوسپ به من لطف دارد و این حرف را می زنی که من به اصطلاح شما را پناه بدهم. و شاید متوجه شده باشی که من غیر مستقیم، لا به لای صحبت ها، اغلب کندوکاوی می کردم

که بینم آیا واقعاً زنش هستی، یا آشناس... به هر حال، حالا یقین کامل دارم که زنش هستی. زن او که باشی، یقین بدان که با دخترهای خودم یک ذره فرق نداری، بلکه هم عزیزتری...»

دادا آمین با همان لحن مظلوم روز اولش گفت: «خدا بچه‌ها را سلامت بدارد - خدا سایه شما را از سر همه کم نکند!»

بابا گفت: «به هر حال، من با هوسپ نان و نمک خورده‌ام، روله؛ من خودم یکی از فدایی‌های حاجو هستم... آخ، اگر دو نفر مثل او داشتیم این جور نبودیم! وانگهی حاجو و هوسپ به گردن خانواده ما حق حیات دارند - اگر آنها نبودند من و همین پیرزن حالا سیاه پوش بودیم... به هر حال، آنها جای خود دارند، هر کس دیگر هم جای تو بود باز برخورد من همین بود، هر چند طبعاً نه به این شدت... حاشا من حضور گور پدر کمال پاشا و دیگران هم کردند - مگر این دنیا چیست، که آدم بخواهد به خاطر کمال پاشا یا هر پاشای دیگر توبه گدایی و جاسوسی به گردنش بیندازد!... به قول مادر خدا بیامرز (مادرم و دادا آمین گفتند: «خدا رحمتش کند!)) جاسوسی جایچی است، حالا برای هر کس. ما اینجا، تو کردستان، ضرب المثل داریم، می‌گوئیم دستی دست دیگر را می‌شوید و دو دست صورت را. متأسفانه زعمای این دو دست دیر به فکر این ضرب المثل افتادند، و سلطان عثمانی و کمال پاشا به دست خودمان - به دست ارمنی و کرد خودمان را نابود کردند... گفتیم این دفعه خدا خواسته است و دو دست دیگر، به توفیق خدا، صورت را می‌شورند - این هم که با نامردی رضاخان و دیگران این جور شد. به هر حال، شد آنچه نباید می‌شد... حالا کو تا این دو دست باز همدیگر را بیابند، و با هم باشند! فرق می‌کند جمع با یک نفر؛ یک نفر یک نفر است، ممکن است همین یک ساعت دیگر یا یک روز بعد تغییر رأی بدهد و

برگردد و باز دست بکار بشود، ولی جمع... جمع فرق می‌کند؛ وقتی پراکنده شد - او - دیگر یک عمر باید عده‌ای زحمت بکشند تا باز جمعشان کنند - که آیا بشوند یا نشوند... ای - ای -»

قدری مکث کرد، سپس در ادامه سخن افزود: «این چیزها را مخصوصاً به این منظور گفتم که بفهمی کجایی، و چه باید بکنی... دیروز دیدم رفته بودی آن‌ور نهر...»

درست می‌گفت، من هم همراهش بودم. بینوا آن نیم ساعتی که بیرون بودیم از هر صدای پا و «خشپه»^(۱) ای رم کرد - مثل بچه آهو - و وقتهایی که رم می‌کرد قیافه‌اش به راستی وحشتزده بود...!

بابا به سخن ادامه داد: «اینها - این مردم - فقیرند، برای یک لقمه نان، یک تنبان نو، یک قورباغه کش، هزار کار بی‌قاعده می‌کنند. گفتم نگذار بچه‌ها از خانه دور بشوند، چون آنها را می‌دزدند، می‌برند می‌فروشند - آدم گرسنه دین و ایمان ندارد... و تازه اینها گرسنه به تقصیر هستند: کار هست، کار نمی‌کنند - نوکری و جاسوسی را راحت تر می‌دانند - نوکر باب‌اند؛ نان نوکری خورده‌اند، کسی که نان نوکری خورد دیگر دستش به کار نمی‌رود... بیکاراند، و به قول معروف دست بی‌کار کارگاه شیطان است - شیطان برای دست بی‌کار کار زیاد دارد. فاطم هم باید سرش تو حساب باشد - مادر خانواده است، باید بداند چون در غیاب من او است که باید این خانه را اداره کند، و اداره هم می‌کند. این چیزها را گفتم که گوشه‌ایت را درست باز کنی، و به بچه‌ها هم حالی کنی... البته آن طور هم نیست که فکر کنید زندانی هستید. نه، متنها نباید به هیچ بیگانه‌ای اعتماد کنید. این مردی که آمده نوکر آغایی

۱ - Kheshpa. خش‌خش، صدای پا بر برگ خشکیده.

است که با من دوست است، خیلی هم دوست است، کما این که می بینی خبر داده. ولی این مرد نوکر است؛ همین امروز ممکن است آغایی دیگر وعده چرب تری بهش بدهد برود پیش او. بنابراین تو باید مواظب باشی. امیدواریم چیزی پیش نیاید، ولی احتیاط شرط عقل است - آدم چرا سری را که درد نمی کند دستمال بیند؟ عیب ندارد، اگر وقت کردی در دوشیدن بز و گوسفند کمک کن، ولی دیگر حق نداری بروی از چشمه آب بیاوری. اولاً کلفت و «کاره کر»^(۱) هست، بعد چشمه زن‌ها معمولاً محل شایعه پردازی و مبادله اطلاعات و جعل اخبار است. کافی است یک بار بروی، تا بعد آوازه خودت و وصف قیافه و سرگذشت را، دروغ یا راست، صد ده آن ورتر بشنوی. لزومی هم ندارد بروی؛ خواهرها هستند، با آنها می نشینی، بچه هم که بحمدالله خوب شده - با آنها وقت را می گذرانی. به هر حال مواظب باشید. تو تو جریانات عشایری نیستی، دخترم... همین سگی که دم در اتاق خوابیده حالا موضوع صحبت دیواخان‌ها است: چرا جایش دم در است؟ چه حکمتی دارد این کار؟ این سگ قبلاً نبود - از کجا آمد؟ با کی آمد؟... نمی گویم، نمی خواهم بگویم که سگ آنجا نباشد، حالا که هست باشد. می خواهم این را بگویم که مردم بیکارند، حرف می آورند و حرف می برند - این کار برایشان شده است نوعی سرگرمی. دخترم، حالا که به خانه خودت آمده ای، من در مقام پدر نسبت به تو - و آن بچه ها - احساس مسئولیت می کنم، همان طور که نسبت به بچه های دیگر می کنم - باید مواظب باشی!»

دادا آمین با همان لحن غریبانه و مظلوم گفت: «خداوند سایه شما را از سر بچه ها کم نکند! خداوند خانه ات را آباد کند!»

بابا گفت: «من دیگر حرفی ندارم... برادرها را هم فراموش نکن... شما بروید به کارتان برسید، تا من جواب نامه را بنویسم.»

۵

دو سه روزی از این جریان گذشته است، بابا ده تیرش را زیر «سلته» بسته است، و در اطراف «حوض و کانی» بزرگ آن سوی نهر می‌گردد؛ گله هنوز زیاد از ده دور نشده است. نرم بادی می‌وزد، قاصدکها در اطراف روانند... مادرم آه می‌کشد: «آه-ه! تابستان هم گذشت، پائیز آمد!» قاصدک را می‌گیرد: «خوش خبری باشی- خبر سلامتی آورده باشی...! از کجا آمده‌ای- به کجا می‌روی! راه گم کرده‌ای!» قاصدک را خیلی آرام، خیلی مادرانه، برمی‌دارد، می‌گذارد روی تخته‌بند، و با نوک انگشت هُلش می‌دهد- «برو بسلامت، به کارت برس... ای‌ه! زمستان هم می‌آید... بهار هم می‌آید- خدا می‌داند تا آن وقت کی مانده و کی رفته است! تا بهار دیگر عمری است!... کوهها هم بینوا پیر شده‌اند- جوان که بودم اینها هم جوان بودند... هیچ چیز را پیر نمی‌دیدم در جوانیم- همه کوه و دشت و دار و درخت را جوان می‌دیدم- چشمم جوان بود؛ از آه و ناله خدا بیامرز پدر و مادرم سر در نمی‌آوردم: کمر درد! مگر ممکن است کسی کمر درد هم بگیرد، مگر ممکن است آدم بیخواب بشود! سر پا خوابم می‌برد... ولی چه فایده جوان بودم، نمی‌دانستم- تا چشم باز کردم جوانی دود هوا شد و رفت- از جوانیم خبری ندیدم... یک الف بچه آمدم خانه شوهر... بعدش هم سلامت باشند بچه‌ها، عمرشان دراز باشد، مگر مجال دادند یک لحظه

آسوده باشیم! - یک جرعه آب خوش از گلومان پائین نرفت... این سرخک بگیر، آن اسپک^(۱) بگیر، آن آبله بگیر... آن دل درد، این گوش درد... بعدش هم که سلامت بزرگ شدند دردشان هم بزرگ شد. باور کن آمین، تا همین چندی پیش که اینها از اردو آمدند تو بگویی یک لحظه خواب آرام داشتم، یک لقمه راحت از گلوم پائین رفت... حاشا! اگر سگ - حاشا من حضور - پارس کرد من دلم ریخت، اگر دورعیت با هم دعواشان شد من بند دلم پاره شد، اگر قاصدی آمد من کمرم شکست... تو حالا دیگر می دانی من چه احساس می کردم. شیلان و منیج نمی فهمیدند من چه می گویم - تازه شوهر فرق می کند با بچه آدم - محبت ها همه یک جور نیست - خداوند هر یکی را یک جور آفریده... بچه آدم - سلامت باشد - بدترین ویال آدم است... مادر موجود بیچاره ای است... یک شب سربسی محنت بر بالش نمی گذارد...!»

در کنار پنجره ایستاده ام، نهر را می بینم که همچنان با تیغش دره را می بُرد و می رود... به کجا؟ - نمی دانم. رَمه را می بینم که به ستون یک، پیچ و تاب خوران، چون مشتی کوهنورد از کمرگاه کوه بالا می رود - چندتایی از دیگران فاصله گرفته اند. ده سوت و کور است - غمزده است... برادرها در حیاط پهلویی بازی می کنند؛ بچه دادا آمین خواب است؛ دادا آمین و خواهرها کرکر می کنند - در دیواخان. نمی دانم به چه می خندند... خنکی هوا مطبوع است... هنوز گرم نکرده است. زنهای این وقتها بیشتر در «کانی ژنان» هستند: کوزه های دوغ و مشکهای کره را برده اند در آب بگذارند، تا مردها که از صحرا باز می گردند آب و دوغ خنکی بخورند... نشسته اند دور هم به چانه گرم کردن.

مادرم به خواهرها می‌گوید: «تمام نشد این کرکر و هرهر! پاشید، پاشید- برید به کارهاتان برسید، اتاقها را تمیز کنید، دستی هم به دیواخان بکشید- همه‌اش نباید به امید آمین باشید- این طفلکی هم گرفتار است... روی لامپا یک وجب گردو خاک نشسته، هر که ببیند پیش خودش خواهد گفت چه زن‌های شلخته‌ای- تف و لعتمان می‌کنند!» بعد: «آمین، چند ذرعی خام^(۱) آورده بود حمه فرج- ببین اگر به درد کهنه بچه می‌خورد یکی دو تا کهنه ازش ببر، که اقلاً شور و اشور داشته باشی، و هر لحظه مجبور نشوی کهنه را جلو آفتاب یا آتش خشک کنی. گفتم چند ذرع دیگر هم بیاورد، که برای شاهو و عثمان^(۲) (شاهین و وسکان) پیراهن و زیر شلوار بدوزی- گناه دارند طفل‌های معصوم- بلدی بدوزی؟»

«بله، دایه، بلدم- کاری ندارد دوختنش... خدا به بابا و برادرها عمر بدهد!»

«بسیار خوب...!»

همه پا می‌شوند- و می‌روند. هنوز درست به اتاقشان نرسیده‌اند که صدای عصا و «یا هو!» در راه پله می‌پیچد!

به قول مادرم بسم الله- این وقت روز! اول خروسخوان و درویش!

درویش به مقابل سگ که می‌رسد یگه می‌خورد، به چوبدستش حالتی تهدیدآمیز می‌دهد- و یکبر می‌ایستد. «کارو» واکنش نشان می‌دهد. خیلی دلم می‌خواهد کیشش کنم که حسایی حالش را جا بیاورد... ولی کاری نمی‌شود کرد، مهمان است! کارو زیر چشمی کسب تکلیف می‌کند: می‌گویم: «بیا تو، کاریت ندارد!» درویشی است با یک من ریش و پشم، و لباده‌ای شندره، و کدویی قلیانی، برای جمع کردن قاشق قاشق روغن از خانه‌ها.

لبرلهیم یونس / ۵۳

می گوید: «یا هوا» می گویم «بفرما! مانده نباشی!» می گوید: «عمرت دراز باد!» و می نشیند. می روم به مادرم بگویم که آب دوغی، چیزی، برایش بفرستد. به درِ اتاق مادرم، که به پاگرد باز می شود، و دادا آمین معمولاً آنجا است، جاجیمی به جای پرده میخ کرده ایم. جاجیم را بالا می زنم، و داخل می شوم. لحظه ای بعد صدای زوزه ته گلوئی کارو را می شنوم - برمی گردم، می بینم... می بینم درویش کون خزک خودش را کشیده کنار در و از فاصله اندک جاجیم با چارچوب در، داخل اتاق را دید می زند. تا مرا می بیند پس می کشد - می گوید: «آقا کوچولو - دنبال کوزه آب می گشتم...!»

عصبانی هستم از این «آقا کوچولو» گفتنش و از این که هیچ کدام از آدمها آن دوروبر نیست. صدا می زنم «رحیم... حسین!» جوابی نیست، حال آنکه همین دیروز بود که بابا گفت و تأکید کرد که همیشه اقلأ یکی آن دوروبر باشد، و کسی سرزده نباید.

با دلخوری می گویم: «الآن می روم می گویم بیارند.»
می گوید: «پیر شی ایساالله!»

لبه جاجیم را کنار می زنم، بی این که بروم تو. می گویم: «داداشیلان، بگو یکی از کاره کرها برای مهمان آب بیاورد.» و برمی گردم؛ در دیواخان را هم پیش می کنم. درویش آب و دوغش را می خورد - از اینها است که به «دیوانه» معروف اند، یعنی که مجاز به هر کاراند - حتی به حکم این شهرت به آغاها و زنها بدو بیراه می گویند - حضوری. لبخند می زند؛ من نشسته ام روبرویش، و او «سیله» چاق می کند... دنبال آتش زنه جیب هایش را می کاود، آتش زنه را درمی آورد، و در این ضمن یک اسکناس ده لیره ای از جیبش می افتد. دستپاچه شده است به وضوح - خودم را به ندیدن می زنم.

می خواهد خلط مبحث بکند، حرف می زند، از آسمان و ریسمان: می گوید خیال دارد اگر خدا بخواد برود زیارت بارگاه حضرت غوث^(۱) گیلانی، قدس الله سره العزیز؛ آمده است خدمت. آغا، شاید به همت و برکت «مشایخان» آغا خرج سفری به او بدهد. می گوید از «کانی رش»^(۲) می آید (کانی رش آن طور که می شنوم دو روز راه است)، می گوید سه شبانه روز است نخوایده؛ در راه به یک سیه مار برخوردیده به اندازه یک گریس^(۳)؛ می گوید روباهی دیده بقدر یک گوساله - دُمش اها... به این بلندی! - دو انگشت دست چپ را می گذارد روی استخوان جناغ و دست راست را با سیله دراز می کند: «به این بلندی!»؛ می گوید مار خوش یمن است، روباه هم خوش یمن است؛ خدا خیر پیش می آورد انشاالله به همت و برکت پیران و «مشایخان»! خواسته مار را بگیرد، بیاورد سوغات برای آغا، ولی بعد پیش خودش گفته چه کار داری حیوان خدا را، مخلوق خدا است، زحمتی برای تو ایجاد نکرده، خدا او را آفریده برای کوه و کمر، چه کارش داری، او هم مخلوق خدا است... دیگر چرا مردم آزاری، حیوان خدا به تو چه کرده، بگذار برود به کارش برسند... دیگر چرا مردم آزاری!

نیم ساعتی گذشته است از آمدن درویش، از راه پله باز صدای پا می آید، تندی از پنجره نگاه می کنم، بابا دیگر اطراف حوض و کانی نیست... باید او باشد. به پیشوازش می روم، در پاگرد همه چیز را تلگرافی به او می گویم: دزدکی نگاه کردنش را تو اتاق مادر، اسکناس ده لیره ای را... بی خبر آمدنش را...

بابا عصبانی است، اول از این که کسی دوروبر نبوده، و بعد بطور کلی از این

۱- سید عبدالقادر گیلانی، عارف و مؤسس طریقت قادری (۴۷۱-۵۶۱ هـ.ق.).

۲- Kani Rash: سیه چشمه (نام ده). ۳- Goris: ریسمان باربندی

لبراهیم یونس / ۵۵

شیخ و درویش بازی، که امان مردم را بریده. اما به روی خودش نمی آورد. آخرین بخش سخنان درویش را شنیده؛ می پرسد: «ها دیوانه! چه شده مردم آزاری-کی مردم آزاری کرده!-داشتی از مردم آزاری می گفتی!»

دیوانه چشمی خمار می کند-از این درویش های چرسی است، سینه اش مثل پاشنه زنگ زده در خس خس می کند. در کردستانات دست روی هر کس که بگذاری یا صوفی است یا درویش، یا حاجی صوفی یا حاجی درویش. این دو «طبقه» اجتماعی را در قاعده هرم می بینی، و دو «طبقه» اجتماعی دیگر را در رأس هرم: آغا و شیخ... گاه این بالاگاه آن. ملا هم جایی آن گوشه کنارها.

دیوانه چیزهایی را که به من گفته بود با تفصیل بیشتر به پدرم باز می گوید. می گوید: «بله، آغا، معروف است می گویند برگ سبزی است تحفه درویش؛ پیش خودم گفتم یک بار هم بگذار سیه ماری باشد این تحفه. قسمت نشد. دیدم حیوان خدا ضرری به من نرسانده، خداوند در خلقتش حتماً حکمتی دیده... دلم نیامد، دست خالی آمدم!»

بابا گفت: «دست خالی یا جیب خالی!» دیوانه گوش به زنگ شد، چشمی خمار کرد، و زهرخندی تحویل داد، که لای موهای ریشش گم شد، و اثرش حتی به تمامی لبها هم نرسید. «این وقت روز از کجا میایی؟-کجا بودی دیشب؟» «قربان، معروف است؛ خودتان که ماشاءالله علم ده ملا را داری! درویش هر کجا که شب آید سرای او است... همین کوه خدا، زیر سنگی، کنار چشمه ای، توی غاری...»

بابا گفت: «چطور-مگر تازگیها غفور آغا تو دیواخاناش غار هم ساخته؟!» لحن سخن بابا آشکارا طعن آمیز بود.

«غفور آغا؟!-کدام غفور آغا؟ مزاح می فرمائید...»

بابا گفت: «مزاح امن اهل مطایبه و مزاح نیستم - این را دیگر همه می دانند، تو هم اگر خودت ندیده باشی قطعاً از دیگران شنیده ای. حالش خوب بود غفور آغا؟ - ترکها هنوز بودند تو غار؟»

دیوانه آشکارا سراسیمه بود، با این همه باز سعی می کرد با زهرخندهایی که لای موهای ریش گم می شد قضیه را رفع و رجوع کند - اما بابا دست بردار نبود. «خوب، نگفتی!»

«قربان خلاف عرض نمی کنم - به سیر مبارک عین واقع است.» بابا گفت: «بیخود سیر مبارک را وسط نینداز، دروغ می گویی، و تأسف من این است که دروغ هسته ندارد که در گلو گیر کند!»

در این حیص و بیص بود که صدای «تنحنح» از راه پله به گوش رسید. باز کسی خبر نداده بود، جز زوزه ته گلوئی کارو - نوکرها باز نبودند. بابا بغض کرده بود، می گفتی الآن است که می ترکد.

ماموستا بود - ملای ده، که در ضمن صوفی نقشبندی و مرید شیخ سعید پیران بود. مرد خوبی بود، و برخلاف دیگران با کاهلی میانه ای نداشت. خودش قطعه زمینی داشت که کشت می کرد، و روزها پس از حل مسائل شرعی مردم و قتش را به درست کردن قاشق و کاسه چوبی و از این قبیل می گذراند - و در این عرصه انصافاً هنرمندی بود. بابا به خاطر این سختکوشی به او بسیار علاقه مند بود، و گاه حتی می رفت، در کنارش می نشست و تیشه و مِغار دست می گرفت و شاگردی می کرد... و اغلب کار بینوا را هم خراب می کرد.

ماموستا گفت: «این نره شیر چیست، آغا، که آنجا بستید - آدم وحشت می کند!»

بابا گفت: «بلباس^(۱) است، از آن گراز گُشها است!»

«بله، پیدا است - من یال و کوپال به این قرص و قایمی کم دیده‌ام - سگ

وحشتناکی است!»

بابا گفت: «خوب دیگر، گراز گُش باید هم وحشتناک باشد... ماموستا این

روزها آدمها هم وحشتناک شده‌اند!... راستی، چه عجب - مثل این که کارگاه را

تعطیل کردی...! اتفاقاً خیال داشتم پیام آنجا - بی حوصله بودم، می‌خواستم پیام

قدری کمکت کنم...»

ماموستا خندید: «وقتهایی که حوصله دارید هر چه رشته‌ام پنبه می‌کنید، حالا

وای به وقتی که بی حوصله هم باشید! به هر حال مزاح عرض کردم، وگرنه قدمتان به

روی چشم، تشریف می‌آوردید...»

بابا گفت: «تصادف عجیبی است! اتفاقاً پیش از آمدن شما با جناب دیوانه

صحبت همین بود. ایشان هم از "مزاح" حرف به میان آوردند، و بنده خدمتان عرض

کردم که با مزاح و مطایبه میانه‌ای ندارم...» خوب شد تشریف آوردید... حضرتعالی

می‌توانید حکم باشید بین جناب دیوانه و من. ایشان می‌فرمایند دیشب تو کوه

خوابیده، بنده عرض می‌کنم خانه غفور آغا بوده؛ می‌فرمایند «درویش» اند، پنبه

عرض می‌کنم «غنی» است...» لحن سخن بابا سخت طعن‌آمیز بود.

درویش گفت: «آغا سرِ خودتان - جان آغازه، چوب به پشم فقرا ننزید!

درویشیم، گناه که نکرده‌ایم... ماموستا، شما یک چیزی بفرمائید!...» لحن سخنش

آشکارا التماس‌آمیز بود.

بابا دست دراز کرد، و کلیات چاپ سنگی جلد سیاهی را که همیشه روی

۱ - Belbâs نام قبیله سگ‌های بلباس به درندگی شهره‌اند.

تاقچه گرد و خاک می خورد آورد پائین. ماموستا دست روی سرش گرفت، من باب احترام، به جبران این که از جا برنخاسته است: طرف های ما رسم بود، وقت هایی که کسی قرآن را به اتاق می آورد یا باید پا می شدی یا اگر به علل و جهاتی نمی توانستی پا بشوی دستت را به احترام روی سر بگیری - ماموستا قند تو دهنش بود و دانت چای می خورد.

بابا با پشت دست گرد و خاک کلیات را گرفت، و کلیات را بوسید. «دیوانه» مات و مبهوت نگاه می کرد.

ماموستا چایش را خورد، و گفت: «می فرمودید!»

«بله... بنده عرض می کنم غنی است... و بنده عرض می کنم لقمه ای انداخته اند جلوش و فرستاده اند اینجا برای جاسوسی... ماموستا، خودتان می دانید، من تا حالا همیشه حرمت مهمان را نگه داشته ام، همیشه هم نگه میدارم - اما این را هم عرض کنم، من کسی را که به بیت جاسوسی و تجسس از خانه و خانواده من به خانه ام بیاید مهمان نمی دانم... نه این که مهمان نمی دانم دشمن می دانم. حالا عرض بنده این است - درست توجه بفرمائید: آقا درویش دست بزند به پشت این کتاب، و بگوید به حق صاحب این کتاب من به چنین مأموریتی نیامده ام، من از خانه غفور آغا نیامده ام، من از ترکها پول نگرفته ام... من سیر دست شما تعهد می کنم خرج زیارتش را بدهم - منتها به این شرط: قسمش را که خورد بنده در حضور جنابعالی جیب هایش را می گردم؛ اگر خارج از حد و حدود درویشی پولی همراهش بود، به حق صاحب این کتاب درجا می کشمش!» و دستش را قایم کوید روی کتاب. «حالا شما چه می فرمائید؟»

ای بابا، عجب کاری کردیم! کاش نگفته بودم - کتاب را می دانستم که 'کلیات'

است، ولی بابا خیلی عصبانی بود!

لبرلهیم یونس / ۵۹

ماموستا جا خورد، گفت: «والله، چه عرض کنم آغا-مسأله مشکلی است... یک طرف قضیه جنابعالی هستید، که تا آنجا که من بدانم بی مأخذ حرف نمی‌زنید- تا حالا من ندیده‌ام، بینی و بین الله. لابد این فرمایشی که می‌فرمائید و این تکلیفی که می‌فرمائید مأخذ و مرجعی دارد... خودتان که ماشاالله ملای دوازده علمید، می‌دانید که قسم خوردن و قسم دادن به کلام الله چیز ساده‌ای نیست- کفاره دارد، عواقب دارد، عوارض دارد... طرف دیگر درویش حاضری است: او هم می‌داند چه کرده است، و چه گذشته است بین او و دیگران- حالا هر کس- یا چه گرفته است یا نگرفته است، یا چه تعهدی به گردن گرفته است. در اینجا بنده هستم این وسط که کورم: نه جنابعالی مراجعتان را به بنده ارائه می‌کنید، نه بنده می‌خواهم یا که می‌توانم اصرار کنم که حتماً این مراجع را معرفی بفرمائید- شاید صلاح نباشد؛ این امر خاصی است، یک امر عادی نیست؛ درویش هم که تا حالا اظهار نکرده، به ایجاب یا به سلب. خوب، درویش، چه می‌گویی؟- این جور است که آغا می‌فرمایند؟ اگر این جور است راه شرعی کار اعتراف به گناه و اعتذار و توبه است... من، به عنوان یک روحانی، به تو توصیه میکنم قسم نخوری، شرط و قید بعد از قسم را هم در نظر داشته باشی... ایشان قسمشان را خورده‌اند... بعد... پیش می‌آید، آدمی است، آدم جایز الخطا است، وسوسه می‌شود، کار بی‌قاعده می‌کند- تمام این احادیث و شرع و کلام خدا به خاطر همین است که بنی آدم کامل نیست- اشتباه می‌کند، شیطان گولش می‌زند... اگر دستخوش وسوسه نفس شده‌ای و تعهدی به گردن گرفته‌ای، وجدانت را راحت کن: اعتراف به گناه در حکم آمرزش گناه است... استغفار کن، و توبه کن... خوب، حالا چه می‌گویی؟»

درویش خیز برداشت، و تا بابا بجنب پای بابا را گرفت و دیبوس: «آمان، آغا، گول شیطان را خوردم- از کوچکان خطا از بزرگان عطا!... گر ما مقصریم تو دریای

رحمتی...» و خلاصه، نشست، از سیر تا پیاز را گفت، گفت بله، واقعاً هم می‌خواسته برود زیارت بارگاه حضرت غوث، قدس الله سرّه العزیز؛ برای خرج راه گول شیطان را خورده... (بابا گفت: «شیطان بیچاره را چرا انداختی وسط - بگو غفور آغا!») پیش خودش خیال می‌کرده، خیلی گناه بکند یک زن و یک بچه کافر را به زحمت می‌اندازد - و خلاصه، این سر و این کفن!

ماموستا مات مانده بود. بابا برگشت، و با قیافه خیلی گرفته گفت: «ملاحظه فرمودید!... کمال پاشا، آدمی مثل شیخ سعید پیران را به دار می‌کشد، این همه شیخ و مشایخ و مردم را می‌کشد، و آقایان حالا به خاطر ده بیست لیره یا یک قورباغه کش برایش جاسوسی می‌کنند... جاسوس می‌فرستند که فلان زن ارمنی یا فلان کردی را که از آرات به «سلامت به میان قومش» باز آمده برایش شکار کنند - توجیه مذهبی هم دارند... کافرند! ماموستا، کی گفته اینها کافرند؟»

ماموستا گفت: «اینها کافر نیستند، اهل "کتاب" اند... عیسی به دین خود موسی به دین خود: «لکم دینکم ولی دین...». من نه امام شافعی هستم، نه استغفرالله پیغمبر خدا... اینها بازیهای حکومت است - ضرری به ما نزده اند...»

بابا خطاب به درویش گفت: «ملاحظه فرمودید، جناب دیوانه! این دفعه خاطر شما... دفعه دیگر از این اعمال "عاقلا نه" بینم دیگر صرف نظر نمی‌کنم - ماموستا هم شاهد باشند... حالا برو، خودت و انصافت، بگو خانه‌اش پر از زن و مرد ارمنی بود!» درویش گفت: «استغفرالله!» قدری تمجج کرد، بابا دستی تکان داد که، لازم نیست. درویش پا شد، خواست برود، بابا با دست اشاره کرد بنشینند: «بنشین، وقت ناهار است، ناهارت را بخور بعد برو!» درویش اصرار به رفتن کرد. بابا گفت حالا که اصرار دارد اشکال ندارد. به من گفت بگو قدری نان و هر چه دم دست هست برایش تو یک چیزی بپيچند که گرسنه نماند، و دست برد دو تومان پول از جیب

ابراهیم یونس / ۶۱

سلته اش درآورد، و داد به من «این را هم بهش بده... بین آدمها کدام گوری بوده اند - بفرستشان بالا، هر دو را...!»

درویش با کلی امتنان و خم و راست شدن رفت؛ دم در خم شد، دستش را به خاک آستانه درکشید و به لب برد.

«آدمها» با استفاده از حضور ماموستا آمدند - آمدند، شرمنده: بابا قدری به آنها چشم غره رفت - و گفت: «آخرین بارتان باشد... ماموستا تشریف دارند!» دندانها را بر هم فشرد، و دیگر چیزی نگفت. گفت بروم، بچه را اگر بیدار است بیاورم. ماموستا از جریان آگاه بود، بعلاوه همان طور که گفتم نقشبندی بود، و به خون کمال پاشا تشنه بود...

دادا آمین و بچه آمدند؛ دادا آمین به احترام ماموستا لچک را پائین تر از معمول کشیده بود. بچه را طبق معمول گذاشت جلو درگاهی و یواشکی گفت: «گنا بابایی!» و بابا پنجه هایش را تکان تکان داد: «یا پیش بابا... بدو!... آماشالله پسر خوب!» و بچه چار چنگولی تندتند دوید به طرف بابا. بابا همچنان دست تکان می داد، و او را تشویق به دویدن می کرد... تا این که به دامنش رسید:

«ای بارک الله، روباه، روباه خودم، روباه بابا!» دست بچه بلافاصله به سراغ جیب سلته رفت. بابا معمولاً حبه قند را در جیب چپ سلته می گذاشت، این بار گذاشته بود تو جیب راست. روباه جیب را خوب کاوید، و وقتی چیزی در آن نیافت، نگاه بابا کرد - نگاه پرسش آمیز، و لبخند زد. بابا با تعجب گفت: «نبود! پیشی برده!... ای ناکس پیشی!» بچه همچنان چشم به او دوخته بود؛ بابا دامن راست سلته را بالا زد، و گفت: «اینجا را نگشتی... اینجا هم هست...!» روباه جیب را یافت، و دست کوچولوش را کرد توی جیب، و حبه قند را درآورد، و به بابا نشان داد و خندید، و گونه اش را به شکمش چسباند.

بابا گفت: «ای حقّه باز - بالاخره پیدایش کردی!» و بچه لم داد روی دامن بابا و سرش را به شکمش تکیه داد، و شروع کرد به خوردن قند، و بعد بازی کردن با ریش و گوش و زنجیر ساعت. بابا گفت: «دخترم، شاشیده یا باز هم جا خوش کرده که اینجا بشاشد - جایش که گرم می شود بی غیرت شاشش را رها می کند!»

دادا آمین گفت: «نه بابا، همین حالا پیش از این که بیارمش سر پایش گرفتم.» بابا گفت: «بسیار خوب!» و همچنانکه به دست و بازوی تپل تپل بچه ور می رفت گفت: «ماموستا، شما چه می فرمائید - چه طور است بفرستیمش سوغات برای کمال پاشا، این توغلی را؟ جان می دهد برای بزه پلو... او هم که عاشق این حورگوشتها است!»

ماموستا، که نشسته بود و با لذتی حرکات بچه را تماشا کرده بود، گفت: «چه عرض کنم، والله، روزگار بدی شده است، آغا. این درویشش، آن رئیس عشیره اش... آدم در می ماند. باور بفرمائید گاه به سرم می زند از این ولایت خراب شده بروم - بروم عجمستان، بروم روم... هر خراب شده دیگر... من که مثل شما ملک و علاقه ای ندارم. می دانم به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است، به قول معروف. این را می دانم - اما این را هم می دانم که تا یک مدتی تازه است، آدم اقلاً مردمانشان را نمی شناسد؛ حب و بغض خاصی نسبت به آنها ندارد... مانده ام. ذات باری تعالی بشر را جووری آفریده است که آدم مات می ماند از این خلقت...!»

بابا گفت: «بله، همین طور است که می فرمائید... خوب، این هم از رویاه... بیرش، دخترم، دیگر ریشی برای ما نگذاشته... این ناخن های سگش را هم بچین - تمام صورتم را زخمی کرد، ناکس! ولی مواظب باش با قیچی بچینی، یکوقت به انگشتاش صدمه نزنی - بچه است، نازک است!»

روباہ همچنان به صورتش چنگ می زد. ماموستا گفت: «ما شاء الله از این همه

ابراهیم یونس / ۶۳

حوصله!) دادا آمین بچه را که مایل به ترک دامن بابا نبود و دست و بال می زد از او جدا کرد، و رفت. ماموستا با این که نقشبندی بود و سعه صدری داشت، وقتی دادا آمین رفت، گفت: «آغا بد نیست جنابعالی هم قدری احتیاط بفرمائید!»
بابا با قیافه پرسش آمیز نگاهش کرد، و گفت: «از چه؟»
«از تماس با اینها...»

پدرم براق شد: «یعنی چه... احتیاط برای چه؟!»
«بچه را عرض نکردم - بچه مکلف نیست...»

بابا گفت: «من هیچ چیز غیر عادی در حرکات و رفتارش نمی بینم. صبح ها مثل ما از خواب بیدار می شود، دست و رویش را می شورد، نانش را مثل ما می خورد، مثل ما می خوابد - لابد مثل ما هم خواب می بیند... بسیار هم تمیز است... هم خودش هم بچه اش - خودتان که ملاحظه می فرمائید...» آه کشید: «آه، خدا عمرتان بدهد... احتیاط ابشر مخلوق خدا است، ماموستا!...»
«بله، ولی با این همه...»

بابا سر تکان داد: «فرمایشی می فرمائید - طفل معصوم حتی موقع گرفتن دست نماز آب روی دستم می ریزد!...»

۶

بعد از رفتن ماموستا بابا رحیم و حسین را خواست، و خیلی سخت از آنها بازخواست کرد. عذر و بهانه زیاد بود: رفته بودند سر خرمن، رفته بودند دنبال

فرمان‌های خانم، رفته بودند کوه به اسپها نمک بدهند - رمه هنوز کوه بود - رفته بودند... خلاصه، بهانه زیاد بود.

بابا خیلی جدی به آنها اخطار کرد، و گفت من بعد دنبال هر کار و فرمانی می‌روند اول باید به او بگویند، اگر او اجازه داد بروند - بار اول و آخرشان باشد، دیگر تکرار نمی‌کند - و گفت فعلاً یکیشان برود کدخدا را صدا کند.

کدخدا آمد، پدرم باز دستوراتی داد: هشیار باشند، هشیار بخوابند شبها... خبرها خوش نیست - با گله هم تفنگچی بفرستد - هم با گله گوسفند هم با گاگل؛ به حسن پسر پور رای^(۱) و سلیم دیلاق و حمه شیت^(۲) هم بگویند که همیشه باشند، جایی نروند - همیشه باشند. کمی مکث کرد، سپس گفت: «برو بیارشان اینجا، کارشان دارم...»

کدخدا رفت، و پس از چندی بازگشت. بابا گفت بروم به مادر بگویم ناهار را عقب بیاندازد تا کارش تمام بشود - رفتم.

روستا مثل بیشتر روستاهایی که در درّه واقع‌اند شرقی غربی بود: رو به غرب - جز خانه ما که شمالی جنوبی بود. پنجره کنار تخته‌بند دیواخان به جنوب باز می‌شد که بخش بیشتر چشم‌اندازش کوه و درّه‌ای تنگ بود که به رمه گاه اسپها منتهی می‌شد. دو پنجره شمالی جنوبی دیواخان مشرف به دشت بود. در انتهای غربی ساختمان راه پله باریکی بود با دری کوچک، که به دیواخان منتهی می‌شد... و همیشه قفل بود - و در بالا جایی پستو مانند، که من تا آن روز توجهی به آن نکرده بودم، و جای رختخواب بابا و مهمان بود، و جلوش پرده‌ای چیت.

کدخدا باز آمده بود، با حمه شیت، و حسن و سلیم دیلاق - که بینوا همچو

دیلاقی هم نبود، یک هوا بلندتر از دیگران بود.

ایستادند، جلو کفش کن... بابا گفت: «بیائید تو-کفشها تان را در بیاورید.»

بعد: «پس تفنگها تان کجا است؟»

کدخدا گفت: «نفرمودید!»

بابا سر تکان داد: «عجب حکایتی است! مگر قرار نبود اینها همیشه با

اسلحه شان باشند؟ همه چیز را من صد مرتبه بفرمایم! الاحول و لا... حرف را باید

صدبار جوید و گذاشت تو دهنشان! کار یک بار پیش می آید؛ وقتی پیش آمد و

گذشت دیگر اسلحه به چه درد من می خورد! تا شما بروید فشنگدان بیندید و تفنگ

بردارید، هی هو، ده را چاییده اند!»

کدخدا گفت: «نه انشاالله!»

بابا سر تکان داد، و گفت: «هوم!... بله... خوب، حالا آن رختخوابها را بردارید...

تا بعد بگویم چه کار بکنید.» همه به جلدی دست به کار شدند. مادرم مات مانده

بود؛ اول آمد سرکی کشید، بعد که دید اوقات بابا تلخ است گفت که رختخوابها را

کجا ببرند... و رفت.

بابا گفت: «بسیار خوب...» بعد رفت سراغ پستو، سراغ همان در که پشت

رختخوابها بود. چفت در را برداشت و در را گشود... به کدخدا گفت: «درِ پائین را که

می دانی؟... حالا با حمه برو در پائین را باز کن، ببین راحت می تواند بیاید بالا... یا

نه، چه طور است اصلاً این در را برداریم یکبار کی؟... نه، فعلاً تو برو پائین با

یکیشان - اگر درِ پائین قفل است کلید را از خانم بگیر - یا از رحیم - شاید پیش او

باشد. قفل را باز کن، بعد حمه بیاید بالا از آنجا...»

کدخدا رفت. پس از چهار پنج دقیقه صدای پا از پله های پشت به گوش رسید،

و حمه با سر و روی کارتنگ گرفته از در سرک کشید.

بابا گفت: «زیاد تاریک نیست؟ - می بیند چشم؟»

«نه، آغا، روشن است، یک دریچهٔ سقفی هست.»

بابا خودش هم رفت، و سرکی کشید تو راه پله. «نه، خوب است، چشم می بیند.»

به حمه گفت: «کفشهایت را در یار یا تو...»

«پائین در آوردم، آغا...»

«آه، بسیار کار عاقلانه ای کردی... بله، بهتر است کفشها را در آورد آن پائین.»

حمه رفت، و کنار کفش کن ایستاد. بابا به حسن و سلیم دیلاق گفت: «حالا، شما دوتا

هم بروید، کفشهایتان را در بیاورید، و از همانجا بیایید بالا - آشنابشوید با راه پله.»

رفتند، و باز آمدند. بابا از تو راه پله به کدخدا گفت: «خودت هم در را ببند - قفل

نکن - از آن ور بیا.»

کدخدا برگشت... همه مات و مبهوت بودند... من خودم با این که به همه

سوراخ سنبه های خانه سرک کشیده بودم هیچ وقت به فکر این راه پله نیفتاده

بودم... چه جوری بود که این را ندیده بودم... او حالا با این مقدمات یک جوری

احساس نگرانی می کردم... چرا؟ - نمی دانستم. بیشتر اوقات آدم برای احساسش

دلیل و توجیه خاصی ندارد - ولی مطمئن است که این که حس می کند واقعیتی

است - مثل وقتی که ابر است ولی با وجود این می داند که خورشید در آسمان

است، و حتی موقع تقریبی اش را هم تشخیص می دهد. احساس می کردم که

واقعه ای در شرف وقوع است، و بابا هم مثل من بقین دارد که پیشامدی خواهد

شد، دیر یا زود، و حالا به پیشواز این پیشامد می رود - در واقع می خواهد کاری بکند

که «پیشامد» پیشامد نباشد.

بابا گفت: «گوش کنید، حالا - گوشه اتان را خوب باز کنید!»

«بله، آغا، گوشمان با شما است.»

بابا گفت: «پیشامد است... فعلاً مثل این که قرعه فال به نام ما و ده ما افتاده- احتمال دارد ترکها یکوقت یابند و شلتاق کنند... ما باید آماده باشیم. البته نا آنجا که ممکن است باید سعی کنیم خونی به ناحق ریخته نشود- ولی خوب، ما یک طرف قضیه هستیم- طرف دیگر آنها هستند... که متأسفانه حالا دیگر از بیخ ترک اند: ایلدررم که ایلدررم^(۱) -حالا که دم گاوی به دستشان افتاده دیگر استغفرالله خدا را هم بنده نیستند؛ حتی با این که اینجا مملکت دیگری است با کمک همین آقایانی که مثل لنگ حمام هر ساعت و دقیقه به کمر یکی هستند شتر فروشی می کنند... ما هم که به لطف خدا دولتی نداریم- تازه داشته باشیم، آن هم دست کمی از اینها ندارد... ما باید خودمان از خودمان دفاع کنیم. من احساس می کنم- و با خبرهایی که می شنوم یقین دارم که شتری دامنگیرمان می شود- بنابراین چه بهتر که آماده باشیم. به هر حال، کار از محکم کاری عیب نمی کند- باید آماده باشیم. ممکن هم هست پیشامدی نشود- خدا بکند نشود... ولی من به دلم برات شده که می شود. البته اگر خبری بشود رسول به شما خبر می دهد، ولی خودتان هم چشم دارید، می بینید، خداوند چشم را برای این به آدمی داده که ببیند... اگر دیدید عسکر ترکی آمد، یکی تان -حمه نباشد بهتر است، چون حمه برادر کشته است، ممکن است روی تعصب و انتقام کشی بیخودی شتر راه یبندازد... به هر حال اگر خبری شد یکی تان از همین راه پله می آید بالا پشت همین در پستو... البته همان طور که حمه گفت بهتر است از همان دم در کفشهایش را در بیاورد که آمدنش توجهی جلب نکند. بله، از همین راه پله می آید بالا، پشت این در... پشت این در می ایستد، آماده، فشنگ تو لول. اگر کار به برخورد کشید مداخله می کند- گوش به زنگ خواهد ماند ببیند من

۱- می کشم که می کشم.

چه می‌گویم. تا گفتم: «آدی»^(۱) معطل نمی‌کند، در را باز می‌کند، کارش را می‌کند!
 «پس، از حالا قرار می‌گذاریم: این راه پله مال حسن. می‌ماند حمه و سلیم: آنها هم سر همین راه پله آماده می‌نشینند- بی سروصدا... مفهوم شد؟»
 «بله آغا!»

«بسیار خوب... از امروز هم دیگر آن در پشت را قفل نمی‌کنید- همین طور باشد. اگر عسکری آمد، یادو کارش این خواهد بود تا سر و کله‌شان پیدا شد چفت این در را بردارد- یا خودم- که حتماً هستم- اگر یادم باشد...»
 گفتم: «بابا، من یادم می‌ماند...»

بابا گفت: «بسیار خوب... به مادرت بگو- خودم هم می‌گویم- که دیگر تو این پستو رختخواب نگذارد... از همین امروز... بسیار خوب، پس قرارمان این شد که اولاً به هیچ عنوان هیچ جایی نروید، همیشه باشید، فشنگدانها تان را همیشه بسته باشید... تفنگچی‌های بچه‌ها امشب یا فردا شب می‌رسند. کد خدا سعی کند دم چشم نباشند- تو یکی از خانه‌ها باشند- خانه خودش. اگر خبری شد آنها هم خانه را دور می‌کنند- و اگر کمکی لازم شد می‌کنند. البته فکر نمی‌کنم عده‌ای که می‌فرستند زیاد باشد- آنها هم می‌دانند که کار خلاف می‌کنند، و دولشان نمی‌خواهد در این شرایط و اوضاع جنگ دولتی راه بیفتد- دو دولت تازه با هم ساخته‌اند، نمی‌خواهند رابطه را به هم بزنند... به هر حال من دیگر کاری با شما ندارم... جز این که باز تکرار کنم که همیشه آماده باشید...» بعد برگشت طرف حسن، و پرسید: «چی شد خواستگاریت... دعوا سر شیربها است؟»

حسن گفت: «قربان خیلی بالا گرفته... پانزده تومان شیربها می‌خواهد- من

بیچاره از کجا بیارم؟!»

بابا گفت: «تو چقدر گفتی؟»

«والله قربان من گفتم آن سرش، که دیگر ته جیبم را بیارم بالا، آن سرش هشت

تومان...»

بابا گفت: «رسول، با پدر دختر صحبت کن... این جوان از کجا بیاورد پانزده

تومان؟ باهاش صحبت کن شاید به دوازده تومان راضی شد- از قول من نگو، که

فکر نکنند خدای نکرده دارم زور می گویم...»

حسن گفت: «آغا، من دوازده تومان از کجا بیارم!... من همه مال و زندگی ام

همین دو تا گاو است و این چند سر حیوان. هیچ کس نداند کد خدا رسول می داند.

من باید سه چهار سر حیوان بفروشم تا این چهار تومان را جور کنم- یک هفته هم

از کار و کاسبی بیفتم.»

بابا گفت: «خدا کریم است... یک خرده آنها کوتاه می آیند، یک خرده من

کمک می کنم... تو هم دیگر داری پیر می شوی- پیرزن هم آرزو دارد- حالا ببینیم

رسول چه کار می کند...»

حسن گفت: «خدا به آغا دوام عمر و عزت بدهد!»

حمه شیت خیلی گستاخ و به لحنی که بابا انگار همشان و همتراز او باشد،

گفت: «آغا، این چه کاری است می کنید؟ اصلاً برای چه اینجا بنشینند چاق چاق

کنند و چای شیرین بخورند؟- شما هم بیکارید، والله- ماشاالله حوصله دارید!.. بنده

خودت می روم سرپیچ همین حوض و کانی- همین که پیچیدند خدمتشان می رسم-

این همه قند و چای را دیگر چرا خرج عسکر ترک می کنید، بیکارید، والله!» همه

خندیدیم.

بابا هم خندید، گفت: «فکر می کردم عاقل شدی، روله، ولی می بینم نه، ماشاالله

صد ماشاالله یک ذره با سابق فرق نکردی - به قدرت خدا همان خری هستی که بودی!... هر چند با همه دیوانگیت بد فرمایشی نفرمودی... بنشینید، بنشینید - یک پیاله چای بخورید بعد بروید. رسول بگو چای بیارند!»

همه باز نگاه هم کردند، و خندیدند. بابا باز گفت: «بنشینید!» خودش هم نشست - تو فکر رفت. قدری تأمل کرد، سپس گفت: «روله، آن طور که من دیده‌ام و می‌بینم و احساس می‌کنم تو دیوانه نیستی، تو خیلی هم عاقلی - منتها دردمندی؛ دردمندی وادارت کرده خودت را به دیوانگی بزنی... دردمندی، به فول معروف برادر کشته‌ای... من هم که خودت می‌دانی، شنیدی، پدر کشته‌ام. من باید خیلی از تو آتشی تر باشم - ولی نیستم، چرا؟ - برای این که می‌دانم با کشت و کشتار کار درست نمی‌شود. ما اگر بخواهیم خاکمان را، خودمان را، از دست ترکها آزاد کنیم اول باید دلهامان را آزاد کنیم - نه این که بگوئیم آی آن ترک است، آن ارمنی است، آن، چه میدانم، عرب است - همه مخلوق خدا هستیم، و همه هم حق داریم زندگی کنیم - منتها هر کس روی گلیم خودش. دلهامان اگر آزاد باشد دعوایی با هم نداریم: آن گلیم تو است این هم گلیم من... اگر کسی به حق خودش راضی باشد چه دعوایی با هم داریم؟ ولی دلهامان آزاد نیست، هر کس خودش را تافته جدا بافته می‌داند. چرا؟ برای این که مثل تو دیوانه است. آغاها و دیگران هم که - خدا عمرشان ندهد - به عوض این که خلق خدا را به هم نزدیک کنند کارشان شده است «دوئیت» انداختن - آن ارمنی است، نجس است؛ آن ترک است، فلان است؛ آن علوی است بیسار است... در حالی که همه را خدا آفریده. آقایان به عوض این که گره این بندهایی را که به دست و پای دلهامان بسته شده باز کنند هر روز و هر ساعت یک بند، یک گره کور دیگر به آن اضافه می‌کنند. از طرف دیگر حکومت است... حکومت ترک هم مثل هر حکومتی غیر از دزدیدن و خوردن و کشتن و حبس کردن

کاری برای مردمش انجام نمی‌دهد، و تنها هنرش این است که مثل هر حکومتی - حالا بگذریم از این که فعلاً «بیدست»^(۱) است - بله، تنها هنرش همین است که آنها را به جان هم بیندازد، و خودش در این میان مفت بچرد. و گرنه مردم عادی همین‌اند - مثل تو و من. منتهای آرزویشان این است که بچه‌ای داشته باشند، بزرگش کنند، دامادش کنند، عروسیش کنند - و بچه‌هایش را ببینند. من اینها را به تو می‌گویم که به آگره رفته بودی... لابد هدفی داشتی که رفتی رفتی که حَقّت را بگیری، مگر نه؟»
حمه گفت: «چرا، آغا.»

«بسیار خوب، تو که با این هدف رفته بودی که فقط ترک بکشی؟ ترک بود که خاک تو را غصب کرده بود، برادرت را کشته بود، پدرت را تبعید کرده بود، خانوات را سوزانده بود، خَشَمَت را حَرّاج کرده بود... رفته بودی حَقّت را بگیری...»

«به هر حال رفتی - برگشتی - برادرت را... برادرهایت را - از دست دادی. این عسکر هم برادرهایش را از دست داده، خودش هم بدبخت است، برای این که تو خودت به میل خودت رفته بودی، او را به زور فرستاده بودند... یا گولش زده بودند. تازه چه دارد؟ - یک مشت شپش... گولش زده‌اند. می‌گویند تو نوّه سلطان مراد هستی، نوّه عمّه خاله‌زاده سلطان سلیمان هستی... سلطان سلیمان گهوارهٔ چاهش طلا بوده، قلمروش فلان بوده، حکمش بیسار بوده - و آن فلک زده را راه نداشتند، فرستاده‌اند سراغ من و تو - تو کَلّاش کرده‌اند که بله، باعث این شپش و چرک و کثافتش من و تو هستیم، من و توئیم که نگذاشته‌ایم جای سلطان سلیم بنشیند یا بچه‌اش تو گهوارهٔ طلای بچه سلطان سلیمان بخوابد... با این «تجهیزات» راهش انداخته‌اند... و همیشه قرار است بعد از این که از کار من و تو و امثال ما

فارغ شد، به متکا، تکیه بدهد و شربت و چای شیرین بخورد... ولی می‌بینی، باز هم همان چرک و کثافت سابق هست، بیشتر شده است که کمتر نشده است. خودت دیده‌ای، ملت‌ی زحمتکش‌تر از ملت ترک نیست - مغزش را دزدیده‌اند، غذای روحش را کرده‌اند «تفاخر به پیروزی!» ولی آیا واقعاً آنها پیروز شده‌اند؟ - از من می‌پرسی، نه. به گمان من شکست آنها حتی خیلی سخت‌تر از شکست ما است: آنها با این کشتارها، با این سوزاندن‌ها و حبس‌ها و تبعیدها راه دل‌ها را بسته‌اند - در معنا دل‌هاشان را دور انداخته‌اند. آه، عمر نوح می‌خواهد و خِرد لقمان که این دل باز دل بشود و راهی به دل من و تو باز کند! عمر نوح و گذشت مسیح می‌خواهد که دل من دل بشود و به دل همسایه‌ام نزدیک بشود! او یاش بازی کمال پاشا و ندانم کاری‌ها و خودخواهی‌ها و خودفروشی‌های خودمان محبت رادر هر دو دل کشت. وقتی محبت رفت، برگشتنش عمرها وقت می‌خواهد - تازه اگر یکوقت برگردد؛ ای - ی - ه - کو تا روزی که ترک مرا آدم بداند و من ترک را جانور ندانم! امروز می‌بینی - به قول کمال پاشا، ترک شده است آدم، شده است اشرف مخلوقات، و افتخار دارد ترک بودن - و من و تو شده‌ایم کرم خاکی! ولی همین کرم خاکی هم احساس دارد - همین کرم خاکی ریشه را می‌خورد - خیلی بی سروصدا - نه تو مرگ برادرت را فراموش می‌کنی نه من مرگ پدرم را - و در هر دو اردو برادر کشته و پدر کشته و خانه سوخته فراوان‌اند... این چیزها را برای این به تو می‌گویم که بدانی کار با کشتار درست نمی‌شود، نه که درست نمی‌شود بدتر هم می‌شود... نه، کمال پاشا هم موفق نیست... خودش هم می‌داند...!

«اگر ما دل‌ها مان به هم نزدیک بود کمال پاشا - نه این کمال پاشا هر کمال پاشایی - چه طور می‌توانست ما را زمینگیر کند؟ ما خودمان قبلاً راه را برایش هموار کرده بودیم: دل‌ها مان جدا شده بود از هم: آن رفتارمان با ارمنی‌ها، آن برخوردمان با

لبراهیم یونس / ۷۳

علوی‌ها، آن برخوردمان با شیخ سعید... با خودمان. برای چه؟ برای یک قورباغه کش خلعتی! پسر، معروف است، می‌گویند لولیگری تخم نیست که بکاری، هر که لولیگری کرد لولی است. تو آدم فهمیده‌ای هستی خوش ندارم از این حرفها بزنی، ولوبه شوخی-وگر نه می‌دانم حق داری... او هم حق دارد: هر کس یک جوری حق دارد: هر کس یک جوری به پدر و پدرانش فخر می‌کند، ولی اگر درستش را بخواهی اینها همه دل خوش خنک است. اگر پدرهای ما این قدر خوب و بزرگ بوده‌اند، پس ما بی عرضه‌ایم که آن "عظمت" را حفظ نکرده‌ایم... نه، این طور هم نیست. متنها، خوب، این لازم است برای جامعه قبیله‌ای-هر قبیله اگر خودش را برتر و شجاع‌تر و چه می‌دانم کارآتر از قبیله و قبایل دیگر نداند برپا نمی‌ماند-خانواده هم همین است. بنابراین اشتباه از هر دو طرف است: آن یک جور گول خورده، من یک جور منحرف شده‌ام، وگر نه درد همین عسکرینوای ترک از درد تو و امثال تو کمتر نیست... به هر حال، خواستم تذکری بهت بدهم: تو که با هدف رفتی، سعی کن معقول حرف بزنی-حیف است... رسول بگو چای بیارند-بگو بچه را هم بیارند!»

۷

یک هفته ده روزی از این تهیات گذشته بود و خبری نشده بود؛ مادرم پیش بابا نشسته بود، جز من کس دیگری در دیواخان نبود. مادرم ابتدا به ساکن گفت: «خداوند همه کمالات را به یک بنده‌اش نمی‌دهد، ولی به این دختر داده...»

بابا چیزی نگفت، چیزی هم نداشت بگوید - خودش می‌دید: از تمیزی بچه، خودش، خانه، حرکات و سکنات، طرز نشست و برخاست... خلاصه، از همه اعمال دادا آمین لذت می‌برد، همه لذت می‌بردیم. آه، با چه وسواسی ظرف‌های شیر را می‌شست! استکان نعلبکی، قوری، سینی چای، سماور همه برق می‌زدند از تمیزی. تازه به شستن ساده هم راضی نبود، استکان نعلبکی‌ها را آب که می‌کشید، با یک دستمال تمیز خشک هم می‌کرد... به قول بابا آدم خیالش راحت بود، چای را که می‌خورد می‌دانست که گریبان قبایش خیس آب نمی‌شود، از چکه استکان. بابا لذت می‌برد از چایی که دادا آمین درست می‌کرد و می‌ریخت. اول از هر چیز توجه می‌داد: «بگید چای را آمین بریزد!» دادا آمین چای را می‌ریخت، در استکان کمر باریک لب طلایی، و بر سینی‌ای که از تمیزی برق می‌زد می‌آورد. بابا حظ می‌کرد - خواهرها هم یاد گرفته بودند. و با همین مواد عادی و پیش پا افتاده چه خوراکی‌هایی می‌پخت: دلمه کدو، دلمه خیار، بورانی، برگ چغندر - تعجب می‌کردیم... خورش کدو! طرفهای ما دوسه جور غذا بیشتر نبود، آش، واشکنه، و پلو مرغ، و پلو گوشت... خورش کدو به عمرمان ندیده بودیم!

همیشه خدا مشغول بود. مادرم می‌گفت روحش بیقرار است، خودش را با کار مشغول می‌کند. همه جور کار می‌کرد: شستن لباسهای شاهو و وثمان، حتی شستن خودشان، کهنه‌های بچه، خود بچه - حتی پیراهن‌های بابا و من... یک لحظه بی‌کار نبود. صحبت «اتو» می‌کرد، که ما نمی‌دانستیم چیست؛ بابا قول داد اگر به اورمیه رفت، و در اورمیه بود حتماً بخرد، ببینیم چه جور چیزی است...

مادرم وقتی دید بابا چیزی نگفت، پرسید: «آغا، شما متوجه نشدی؟»

بابا گفت: «چی را متوجه نشدم... چشم دارم، می‌بینم... دختر زحمت‌کشی

است...»

لبرلهم یونسى / ۷۵

مادرم گفت: «منظورم این نبود... این را می خواستم بگویم... چه جوری بگویم... دختره آبستن است...»

بابا گفت: «نه ایچه را که هنوز از شیر نگرفته!...»

«چرا، گرفته... تازه آن مریضی هم بیشتر مال بی شیری مادر بود... بله، حامله است... خوب دیگر خداوند همه را یک جور نیافریده - بعضی زنهای این جورند - شیر به شیر حامله میشوند...»

«خوب... این چیزها را تو بهتر می دانی... مواظبش هستی... گناه دارد یکوقت ممکن است هوس چیزی بکند و خجالت بکشد نگوید...»

«اینها را مواظبم، دیروز اتار نویر آورده بودند خیلی با علاقه خورد... اینها را مواظبم، ولی کار زیاد می کند، اگر به همین ترتیب پیش برود با این روح بیقراری که دارد خودش را از بین می برد - بخصوص که زندانی هم هست...»

بابا گفت: «دیگر چرا زندانی!... کی گفته زندانی است؟ آزاد است - من که نگفتم همیشه خدا تو چار دیواری بماند - با دخترها چه فرق دارد؟ گفتم وقتی که مهمان می آید دم چشم نباشد... حالا هم که - گوش شیاطین کر - بحمدالله انگار خبری نیست.»

مادرم گفت: «دخترها فرق می کنند - دخترها می دانند که هر جا دلشان خواست می توانند بروند؛ ولی این همین که گفتیم به چشمه نرود، به آنور نهر نرود، برایش یک خرده سخت است.»

بابا گفت: «من به فکر خودش هستم - به فکر مسئولیت خودم هستم... تا حالا که بحمدالله خبری نشده - حالا اگر گاه گداری هم رفت آنور نهر، رفت - دنیا خراب نمی شود - اصل کار این است که مواظب باشد، احتیاط کند... وگرنه کسی نگفته زندانی است!»

آسمان ابرناک است، باران‌های پائیزی شروع شده‌اند؛ جنگل چون پیرزن پسر مرده گیس می‌کند، و کوه چون پیرمرد دندان ریخته‌ای که یکی دو کنده بازمانده‌اش درد گرفته باشد ابرو درهم کشیده است، درد می‌کشد و تحمل میکند... باد شدت کرده است، مثل چوپان گله ابرها را جلو انداخته است و هی می‌کند به طرف قله... زوزه می‌کشد، آنقدر که نفسش بند می‌آید... یکچند دم در می‌کشد، تجدید نفس می‌کند، سپس با تمام قوت گلو جیغ می‌کشد - صدایش در کوه و کمر می‌پیچد. خورشید زیر دست و پای ابرها مانده است - ابرها خورشید را لگد می‌کنند، خورشید چون کسی که در آشفتگی میتینگ مورد حمله او باش زیر دست و پا افتاده باشد تا از جا برمی‌خیزد باز به زیر دست و پا می‌افتد... آنقدر که سرانجام بر نمی‌خیزد. انگار جایی دعوا شده باشد یا آتش گرفته باشد ابرها شتابان به سوی یک نقطه روانند - از محله‌های پشت کوه هم آمده‌اند - و چه زیاد؛ تیره، خشمناک، سهمگین.

خورشید زیر دست و پا مانده است؛ ابرها چون این تفنگچی‌های عشیره‌ای، چون این گاوهای رقیب، تا به هم می‌رسند سرشاخ می‌شوند، کله به کله هم می‌کوبند، و شلیک می‌کنند؛ برق شلیک‌های بیصدا به زمین می‌رسد، چندی بعد صدای شلیک در کوه و دره می‌پیچد... برمی‌گردد به تپه پشت ده می‌خورد، و فرو می‌غلطد - و غرولندکنان با آب نهر می‌رود. - چهره نهر هم تیره و خشمگین است. «ویششش!» باران شدت کرده است؛ میله‌های باران چون تیرک‌های پرچین دور حیاط دید را کور کرده‌اند؛ شیشه‌های پنجره به پهنای صورتشان اشک می‌ریزند - از این گوشه چشم، از آن گوشه چشم، از لای مژه‌ها... هیچ جا را

نمی بینم - جز صدای شرشر و "خرپه خرپ" ("باران بر پشت بام صدای نمی شنوم، انگار یک فوج بیچه سه چهار ساله بر پشت بام مسابقه دو گذاشته باشند...

صدای خشک رعد باز در ده و دره می پیچد، برق سفید و زرد و بنفش به پشت پنجره می خورد - هم ترسناک است، هم هیجان انگیز. صدای مادرم را می شنوم: «ما شاء الله به قدرت خدا!... اولین توفان پائیزی است. توله مارهای زرد و سفید و بنفش از سیلاب آسمان می گریزند و به کوه پناه می برند، و کوه در دره می افتد... پنجره ها می لرزند... «ما شاء الله به قدرت خدا!»، درختان ایش و ویش می کنند... سرد است.

آتش خوشی در بخاری می سوزد. می روم اتاق مادرم... "روباه" بیدار شده... تو قنداق مانده است - خواهرم کنارش نشسته است، غلغلکش می دهد: زیر چانه را، سینه را - و بیچه با چهره پر از خنده به خود می پیچد. مادرم می گوید: «گریه اش نینداز - چه کارش داری - بینوا برای خودش بازی می کند!» و بعد: «این دختر کجا مانده تو این هوا... بلایی به سرش نیامده باشد!»

از صدای «نوزه نوز» کارو و پاهایی که پله ها را چهار تا یکی می کنند نگاهها متوجه در می شود... دادا آمین است، سر تا پا خیس، مثل موش آب نکشیده، آب از سر تا پاش می چکد. تا می رسد زنگوله خنده را به صدا در می آورد، و تا می رسد بیچه می خندد و بال می زند، و خوابیده بغل می گشاید. مادرم می گوید: «ما شاء الله به قدرت خدا! دادا آمین می گوید: «وای دایه، چه بارانی... دُم اسپ می بارد!... جوری است که سگ صاحبش را نمی شناسد... بابا آمده؟...» می گویم: «نه.»

دادا آمین روسری را کنار می اندازد، با کف دست قطرات باران را از صورتش پاک می کند، لحظه ای چند به روی بچه خم می شود... پا شده است، مردّد است؛ دوروبر را نگاه می کند، سبد انار را می بیند - من ندیده بودم. می گوید: «انار آورده اند، دایه؟ از کجا آورده اند؟»

دایه می گوید: «از کجا؟ - از کوه... آن پشت فراوان است... بابات خیلی دوست دارد... رعیتها می دانند، این وقتها که می شود می آورند. کارت که تمام شد یک چند تا را دان کن برای بابا و خودمان - دوست دارد، انار...» می فهمم.

«گفتی از کوه - کجای کوه؟»

مادرم می گوید: «تو حالا لباس را عوض کن... به بچه ات برس... همین مانده بری کوه!... دور است، دخترم... دو فرسخ راه است...»

دادا آمین چیزی نمی گوید، اما همان طور مردّد مانده است. دادا منیج می گوید: «یادو، تو برو دیواخان، یا پیش برادرها - تا دادا آمین لباسش را عوض کند... اصلاً تو اینجا آمدی چه کار... تو مردی، تو اتاق زنها چه کار داری!» دختره همیشه با خودش دعا دارد!

مادرم می گوید: «زود کارها را بکن... اقلّاً تو این هیر و ویر سرما هم نخوری - با این حالی که داری!»

می روم، لب و لوچه آویخته اما با غرور: مردّم، مرد با اتاق زنها کاری ندارد. به دیواخان باز می گردم. آتش را درست می کنم، دو سه تا هیزم حسایی روی آتش می گذارم، و می نشینم به گوش فرادادن به صدای باران و چرق چروق آتش. دیری نمی گذرد که صدای زوزه ته گلوئی کارو ورود بابا را اطلاع می دهد... بابا است، خیس آب است... قبای بلند و این باران! از همان کفش کن قبا را در می آورد، می گوید: «بده به مادرت، بگو یک قبای خشک برام بفرستد... کلاه و

جامانه^(۱) هم...» از سرش بخار بلند می شود.

آن روز بی هیچ حادثه‌ای می گذرد - از صبح تا شب باران می بارد، به قول دادا آمین دُم اسپى... آتش می چسبد. بابا کنار پنجره نشسته، اما دیدی به هیچ جا ندارد: دانه‌های درشت و پیوسته باران، بی گسست، سیل آسا، از آسمان می آیند. بابا به لحنی راضی و خوشحال می گوید: «حسابی "پله" (۲) دادا به موقع بود، نگران بودم، دیگر داشت دیر می شد...!»

لباس عوض کرده است... بیکار است. «برو بگو، بچه را اگر بیدار شده بیارند.» پس از چندی دادا آمین، با انار دان کرده و بچه می رسد؛ بچه را طبق معمول در کفش کن می گذارد، و کاسه انار را که با قاشق و نعلبکی بر سینی نهاده است می آورد، و جلو بابا می گذارد - این هم رسم جدید است، سابق بر این کاسه‌ای بود و یک قاشق چوبی. «روباه» دیگر. احتیاج به دعوت ندارد، خودش تندتند می آید، و تا به مقابل بابا می رسد سر برمی دارد، و اِه می کند تا بابا برش دارد و بر دامنش بنشانند.

«روباه» آمده است، جلو بابا؛ سر برداشته، لبخندش را به روی بابا زده، اما بابا ندیده است! اِه می کند... بابا «متوجه» می شود. می گوید: «اِه... روباه، تویی! کی آمدی که من نفهمیدم!» روباه می خندد. بابا می گوید: «ای حقه باز اییا، بیایا!» بچه را برمی دارد، و بر دامن می نشاند. روباه طبق معمول به سراغ جیب سله می رود، و جیره اش را در می آورد - و می خندد... قند را در دهن می گذارد، و مرحله دوم عملیات را آغاز می کند. بابا دستش را می گیرد - دستهای قشنگی دارد، یک خرده به

۱- (در اصل جامه دان)، پارچه راه راهی که از آن برای «سربند» استفاده می کنند.

۲-Pala: اولین باران پائیزی که زمین را آماده شخم زدن برای کشت بهاره می کند.

بازوهایش ورمی رود... و می گوید: «نه - نمی شود! اول ناخن های سگت را ببینم بعد...
ماچ ندی به بابا نمی گذارم - من ریشم را مفت به دست کسی نمی دهم!» دادا آمین
می گوید: «بابایی ماچی!» روباه صورتش را پیش می برد...

بابا می گوید: «ای روزگار...! خوب، کجا رفتی امروز، خیس نشدی؟!»

«چرا بابا... باران خیلی شدید بود... شما هم حسایی خیس شدی... من تا باران
گرفت تندی دویدم آمدم خانه...»

بابا می گوید: «خوب دیگر، تو جوانی، می توانی بدوی... تو فرق می کنی با من
پیرمرد... من نه حال دویدن دارم نه پای دویدن - تو ماشاالله جوانی، با من پیرمرد
فرق می کنی!»

دادا آمین می گوید: «نه بابا... کجا پیرمرد...! هنوز ماشاالله، چشم بد دور، جوانید
شما - انشاالله صد سال عمر می کنید.»

«می خوام چه کار، روله!... این عمر است که ما می کنیم! می خوام صد سال سیاه
هم نباشد صد سال عمر... عمر نیست این، زجر است، بدبختی است!...»
«بابا... چرا از این انارها استفاده نمی کنید؟»

«چه استفاده ای بکنم، روله!... استفاده اش همین خوردن است که می خورم -
اها آه!» و یک قاشق برداشت... «این هم برای روباه!» یک دانه را گذاشت دهان
روباه؛ روباه رو ترش کرد و انار جویده را از دهن بیرون داد؛ دادا آمین، با دستمال
دهنش را پاک کرد. گفت: «بابا، دوست ندارد... و تازه انار سردی است - دل درد
می گیرد.»

بابا گفت: «آه...!»

دادا آمین گفت: «بله... منظورم استفاده این جوری نبود... آخر دایه می گفت
کوهها پُر انار است...»

لبراهیم یونس / ۸۱

می خواهم، چیزی بگویم، بابا نگاهم می کند-نگاه منع. سپس می گوید: «روله، اینجا وضع جور دیگری است... کوه خدا مال همه است؛ حالا من بیایم و دست بگذارم روی میوه ای که طبیعت به مردم داده و بیرم بازار بفروشم! خودت می بینی، گلایی پائیزی و آلوچه و زالزالک و این جور چیزها را رعیتها می چینند؛ می برند لته درست می کنند، خشک می کنند، برای خوشاب زمستانشان که قاتق نانشان کنند... مردم دست و بالشان تنگ است-همین گندم است و جو، و یک کم توتون-آن هم اگر لشکرکشی آغایان و کمال پاشا بگذارد-مردم تنگدستند... حالا من بیایم و دست بیندازم روی دو تا سیب ترش یا زالزالک یا امرو، یا انار... نه روله!»

بابا فرستاده بود این انارها را مخصوص او از شهرک آورده بودند. دادا آمین تا حالا دو سه بار به گردش رفته بود؛ روحیه اش عالی بود؛ پیشانیش حسایی باز شده بود؛ صفای پیشانیش به لطف و صفای پیشانی "روباه" بود-صدای غلغل خنده اش با خواهرها رسا بود-مثل بلبله ای^(۱) که وارو کرده باشی غلغل خنده بود که سرریز می کرد. البته این غش غش خنده در واقع در همگامی با خنده بچه بود، و گرنه نه فقط زن جلف و سبکی نبود بلکه بسیار هم سنگین بود: به قول مادرم «خانم» بود-از سر یک رئیس عشیره هم زیاد بود.

دو سه روزی بارید-خوب هم بارید. قیافه بابا حسایی باز شده بود، خستگی های چهره رفته بود؛ هوا به پاکی نفس "روباه" و آسمان به صفای سفیدی چشم های او بود. درختها سر و رو شسته بودند، و برق می زدند، در عین حال برگ می ریختند... مثل جوانی که دچار بیماری کشنده ای باشد دیگر آن طراوت سابق را

۱-ظرف سفالین تنگ گلویی شبیه صراحی

نداشتند: اگر حرکتی در هوا نبود سر فرو می‌افکندند، و به فکر فرو می‌رفتند؛ و قتهایی که هوا یک خرده منقلب می‌شد گیس و کا کل می‌کنند. جنگل پیسه گرفته بود، همه تنش کھیر بود-زرد، عنابی، خاکستری. کوه در خود فرو رفته بود-به سیما چون پیرمردی پا کدل، که صفای درون از جبینش هویدا بود... پیرمرد دردمند بود، اما چون پدر بزرگی که به روی نوه‌ها و نتیجه‌ها لبخند بزند، گاه صبح‌ها، اول وقت، که به خورشید می‌نگریست لبخندی پر از نیکخواهی بر لب می‌آورد... دیگر هیچ... عینهو بابا، مواقعی که غصه‌دار بود، و با دیدن "روبا" لب به لبخند می‌گشود. نهر، تشرزان و غزان به کناره‌ها سقلمه می‌زد و به راه خود می‌رفت- و درّه پر از سرو صدا بود، اما در تمام این صدا رگه‌ای از نشاط بود... پائیز بود.

بابا یکچند در "تخته‌بند" ماند-روزهایی که هوا خوش بود صبحانه را آنجا می‌خورد. صبحانه‌اش را خورده بود، دورین دو چشمش را به چشم زده بود، و تفتناً اطراف را سیاحت می‌کرد.

گفت: «برو بین آمین رفته بیرون یا نه.»

رفتم. دادا آمین رفته بود. بابا پا شد، ده تیرش را زیر "سلته" بست، و چویدستش را برداشت، و رفت... سر پله‌ها برگشت، گفت: «یادو، تو همین جا باش... به اینها نمی‌شود اعتماد کرد، اقلّاً تو دم دست باش» (منظورش نوکرها بود) «اینها مثل بند تنبان کوتاه تا از این ور بکشی از آن ور در می‌روند...»

بابا رفت؛ من هم یکچند رفتم اتاق برادرها، و یکچند حیاط... کاش به دادا آمین می‌گفتم "کارو" را می‌برد حیاط، با او بازی می‌کردم... برادرها کوچک بودند، بازی با بچه‌های کوچک لطفی ندارد... و از عجایب روزگار این بود که و قتهایی که دادا آمین نبود "کارو" را نمی‌شد از جایش تکان داد: می‌نشست روبروی اتاق مادرم، و حواسش به بچه بود. اگر زیاد سر بسرش می‌گذاشتی و اکثراً نشان

می داد، باید خود دادا آمین می آمد و چیزهایی در گوشش می گفت و گرنه با دیگران نمی رفت.

آفتاب حسایی پهن شده بود، از تخته بند می دیدم بابا را -جلو قبرستان کهنه، جلو گلایبها- می دیدم بر تخته سنگ آشنا نشسته و دستی را به عصا تکیه داده، و در دشت خیره شده است. گاه با او می رفتم -یکی دو بار هم با دادا آمین رفتم- امروز هم اگر بابا آن سفارش را نکرده بود می رفتم پیدایش می کردم، جای مورد علاقه اش را می دانستم -بیشتر به همان بیشه پائین حوض و چشمه می رفت. درست می گفت بابا، بینوا مثل آهو لقمه را همیشه با ترس و لرز می خورد، از هر «خشپه» ای رم می کرد- در وسط آوازی که می خواند از جا می پرید...

صدا زدم؛ «دادا شیلان، اگر چایی هست با یکی از کاره کرها یک پیاله برام بفرست!» خودم هم رفتم، دنبال فرمان.

دادا شیلان یک خرده نگاه نگاهم کرد -نگاه عاقل اندر سفیه، و با قیافه ای که انگار عوضی شنیده. می دانستم چه می گوید تو دلش: «انچوچک خان را باش -دادای بابا را در می آورد! ما شاء الله به قدرت خدا، این هم آدم شده!» گفت: «کجایی -خوش گذشته! یک ساعت است وسایل چایی را جمع کرده اند... چه وقت چای... حالا دیگر نزدیک ظهر است!»

باشد، الحکم لله. دورین بابا را از جلدش در آوردم، و رفتم رو تخته بند، نشستم به دیدبانی صف بزها و گوسفندها، که از کوه بالا می رفتند، و مثل توله مار در خاک می لولیدند و پیش می رفتند. تکه پیشاپیش گله بود. تعجب می کردم، چرا گوسفندها تکه ندارند -من هر چه تکه دیده بودم بز بود... چرا؟ آنها هم که نر دارند، خیلی هم چاق و چله، دنبه به آن گندگی و شاخ به آن پیچ پیچی. تصمیم گرفتم از بابا بپرسم... دورین را گرداندم، صخره ها و درخت هایی را که بارها از دور و نزدیک

دیده بودم باز دیدم... عجیب است این طبیعت، خویش این است که آدم از دیدن و باز دیدنش خسته نمی شود، همیشه زیبا است؛ حالا اگر این کوه و جنگل آدم بود و همیشه خدا جلو چشم آدم چمبک می زد و در قیافه آدم زل می زد، آدم دیوانه می شد اولی می بینی، این نه، هر بار که نگاه می کنی دلت باز می شود...

از کوه می آیم پائین و به سراغ بابا باز می آیم... یکچند نگاهش می کنم، همچنان نشسته است، و به فکر فرو رفته است. می آیم به سراغ نشیب و یشه پائین، چیزی نمی بینم، جز تارک درختان... باز می آیم سراغ بابا.

...آه... چه شد! بابا یکهو جتنی شد، دامن های قبا یکمرتبه بال شدند...!!!... بابا در ضمن دویدن ده تیر را در آورد، و دو تیر هوایی شلیک کرد، می دیدم از توی دورین، به جایی نشانه نرفت... صدای تیرها ضعیف بود...

معطل نکردم، دورین را زمین گذاشتم، پله ها را چهار تا یکی کردم، صدا زدم: «رحیم، حسین... رحیم!» رحیم پیشتر رفته بود... پس شنیده بودند! صدای گام های شتابان از توی ده، از حیاط رسا بود. تفنگچی ها دوان دوان رفتند - همه شیت پیشاپیش همه بود... دویدم بالا رو تخته بند... مادرم صدا زد: «چه شد، یادوا!» جواب ندادم... دورین را به چشم بردم. تفنگچی ها رسیدند... ولی از بابا خبری نبود - بابا تو یشه بود... باز صدای یک تک تیر آمد... دیگر هیچ... سکوت! تک تیرها معمولاً این جورند، به قول معروف مثل قاصدی هستند که از راهی دور دوان دوان آمده باشد، پیامش را ابلاغ کرده باشد، و افتاده باشد!

تفنگچی ها به یشه سرازیر شدند... و باز سکوت!

چه شد... چه طور شد... پس بابا چه شد، دادا آمین چه شد! دورین را روی یشه و نشیب میزان کردم - یکچند با دلوپسی کاویدم همه جا را - خبری نبود. و سوسه شدم خودم بروم... تا این که دیدم آه... از شرق یشه پیداشان شد!

تفنگچی ها دو نفر را انداخته بودند جلو، و با قنداق تفنگ می زدند... بابا و دادا آمین از عقب می آمدند، بابا زیر بازوی دادا آمین را گرفته بود. زخمی شده بود؟ از صدای مادرم یکه خوردم: «الهی بمیرم، زخمی شده!» و به صورتش پنجه کشید. برگشتم. مادرم و داداشیلان و دادا منیج بودند، که پشت سرم ایستاده بودند، مبهوت، رنگ و روی هر سه پریده بود.

چه شد یادو، تو از اول دیدی؟! ... گریه نکن پسر، ایشالله طوری نشده - دارند میانند...» خطاب مادرم به برادرها بود، که گریه می کردند. «بگو، چی شده؟» «... من نگاه می کردم دیدم بابا یکهو جتنی شد، بعدش دو تیر در کرد... بعد هم تفنگچی ها رفتند - حالا هم دارند میانند... اینها کیها هستند که این طور می زنشان...!» هر دو قدم یک بار حمه شیت یکی دو قنداق تفنگ به پشت و شانه شان می زد.

آمدند، همه به استقبال رفتیم. بابا به تفنگچی ها گفت: «ببندیدشان به آخورهای طویله... جاسوس های کاسه لیس!... پدری از تان بسوزانم که حظ کنید - پوستی از کله تان بکنم که حظ کنید!... آغایی از غفور آغا براتان بسازم که به باباش بگوید افندی!...»

دادا آمین تا مادرم و خواهرها را دید خودش را انداخت بغلشان - سرش را گذاشت روی شانه مادرم - و حالا گریه نکن کی بکن! «مادرم گریه کنان گفت: «دختر چه کردی به خودت! چه بلایی به سر خودت آوردی! آغا، طوری که نشدی بحمدالله!...» بابا گفت: «نه، شما کاری با من نداشته باشید - شما با آمین بروید بالا... به او برسید!»

مادرم و دادا آمین و خواهرها رفتند، من هم تندی رفتم بالا - برادرها، یینواها

طبق معمول در اتاقشان قایم شده بودند و گریه می کردند؛ رفتم، گفتم طوری نشده، گریه نکنید، حالا دادا آمین هم خودش می آید... و برگشتم. ده دقیقه ای کشید تا آن دو را به آخورها زنجیر کردند. بابا گفت: «می گویم زیر چوب له تان کنند... باید بگوئید چه مأموریتی داشتید، کی فرستاده، چقدر گرفتید...!»

دو نفر بودند، سی سی و پنج ساله، خوش قیافه، چغفر... میانه بالا. حرفشان یکی بود: «والله آغا،... این خانم بیخودی جیغ کشید!... به خدا، به پیغمبر بیخودی جیغ کشید... ما چه می دانستیم دختر آغا است!» بابا گفت: «یعنی اگر دختر رعیت بود اشکال نداشت - آره؟ بزنی پدر سوخته های جاسوس را! جاسوس های بی ناموس!»

تکیه کلام بابا همیشه این بود: در کردستان پیشرفت هر کاری متکی به زور است: یا زور اسلحه یا زور پول؛ طبیعت کُرد این جور است: یا باید از تو بترسد یا به تو محتاج باشد، وگرنه کار نمی گذرد.

«بزنی پدر سوخته های جاسوس را!»

و زدند، چه زدنی! - و آنها با هر قنداق تفنگی که می خوردند می گفتند: «امان، آغا... امان، آغا!»

پدرم گفت: «حمه، تو بالای سرشان می مانی، با رحیم... بقیه بروند دنبال کارشان - هر وقت مقر آمدند رحیم را می فرستی به من خبر می دهی!» «چشم آغا!»

«فراموش نکن، اینها هم شریک قتل برادرت هستند - رحم نکن! تا وقتی که مقر نیامده اند تو کارت را می کنی.» نگاهی به دوروبر کرد، و گفت: «پس رسول کجا است؟»

لبراهیم یونس / ۸۷

از پشت دیوار صدای سم اسپ آمد. بابا سر تکان داد: «صد دفعه گفتم هشیار باشید-هشیاری یعنی همین که سوار به درِ خانه ات برسد و خبر نداشته باشی!» و با عصبانیت گفت: «کجا است این رسول...یکی برود ببیند کیست!»
 کد خدا از همان دور گفت: «آغا، کسی نیست -خودمانیم...»

«خودمانیم...با اسپ!»

بابا یکچند نگاه به در دوخت، رسول دسته جلو اسپ را به دست همراهش داد، و خودش تندی آمد تو.

«بله آغا!»

«کجا بودی؟»

«آغا، رفته بودم با رحمان اسپها را بیاورم.»

«اسپها را بیاوری!...کی گفت بیاوری؟»

«آغا یک لحظه تأمل بفرمائید، عرض می‌کنم...» از طویله صدای «ال امان»

می‌آمد، و حمه شیت می‌زد، با چه شقاوتی!

بابا گفت: «بگو!»

«قربان، عثمان کچل از آسیاب می‌آمده، بارِ آردش را می‌آورده خانه-از

کنار «پیشه» که رد می‌شده صدای «پرمه»^(۱) اسپ شنیده...خوب که نگاه کرده دیده

دو اسپ را به یک درخت بسته‌اند، کسی هم پیششان نیست. من دیگر نفهمیدم

چه طور شد به آغا نگفتم...ولی آن‌ا شستم خبردار شد، فهمیدم مال همین‌ها است...»

بابا گفت: «آه...!» و دهنش همین طور باز ماند، زهرخند بر لب: «خوب، پس

۱- Permäh صدای نفس اسپ هنگامی که با قوّت از بینی بیرون می‌دهد (بهنگامی که غبار یا

خاشاکی باعث حساسیت بینی شده است).

آمده بودند به سلامت کار را یکسره کنند...! دختر مردم را بیندازند ترکشان، و یا علی، برو که رفتی!... بسیار خوب!...»

و راه افتاد به طرف پله‌ها. رفتیم دیواخان. بابا گفت: «برو از پشت پرده مادرت را صدا کن خودت نرو تو، ممکن است کار زنانه داشته باشند...» و معطل رفتن من نشد، و خودش صدا زد: «فاطم!... فاطم!»

مادرم از همان دور گفت: «بله، آغا، آدمم...» و سنگین سنگین آمد. «بله، آغا!» بابا گفت: «حال آن دختر چه طور است؟»

«خوب است، آغا... آب قند براش درست کردیم... فرستادم از بابه «سی» هم براش دعای ترس و لرز بگیرند، هنوز نیامده... خوب است، ولی...» دنباله حرفش را نگرفت.

بابا گفت: «ولی چه؟»

مادرم گفت: «...یکی دو لک خون دیده - هول کرده...»

بابا ابرو درهم کشید... خوب دیگر... خوب دیگر خودتان زنید، می دانید چه کار کنید - بهش برسید.»

مادرم گفت: «ضعیف است... بچه‌ها دارند براش قیماق^(۱) درست می‌کنند، که بلکه یک کمی قوت بگیرد... آغا، چه شد - این سروصدا چه بود؟»

بابا گفت، «چه باشد؟ همین لوطی بازیهای همیشگی آغایان. قوم و خویشهای خودمان برای خوشایند ترکها فرستاده‌اند دختر بینوا را بدزدند... آغا! تنگ دارم از اسم هر چه آغا است! به آدمی مثل حاجو می‌گویند آغا، به آقایان هم می‌گویند آغا. همین مانده آفتابه را بدهند دستشان، آب بریزند رو دست باش چاوش‌های

ترک!... خاک بر سرتان کنند! خجالت نمی کشند، ننگ و عار نمی فهمند!... پیش بینی همچو واقعه ای را می کردم، به همین جهت هم بود که می دیدی وقتی او می رفت من هم دنبالش می رفتم... خودمان را دیگر می شناسم. من این ور حوض و چشمه بودم، او معمولاً می رفت طرفهای «رشه کانی»^(۱)... منتظر همچو چیزی بودم، که صدای جیغش بلند شد: «بابا، به دادم برس!»

مادرم گفت: «طفل معصوم!»

«از همانجا که بودم دو تیر هوایی در کردم... و دویدم. دیدم بله، یکی از همین اوباش او را گرفته، و دختر دارد تقلا می کند... یکی دیگر هم دارد می آید کمک: از همان دور به آن یکی یک تیر انداختم... صدا زدم «نترس روله، آمدم!» رسیدم. گفتم: «تکان نخورید!» و نشانه رفتم... و حالا می برمی گردم، و می گویم، «از این ورا از این ورا» یعنی که آدمها مثلاً دارند میاند.

«به هر حال... دختر دست و بال می زد، و جیغ می کشید... وقتی رفتم جلو اینها دیگر دست از پا خطا نکردند. خوب بود اسلحه نداشتند... خودشان را زدند به آن راه-گفتم، «بیفتید جلوا» به آمین هم گفتم: «روله، تو برو!» او هم الحق خودش را جمع و جور کرد، و راه افتاد... زیاد طول نکشید، آدم های خودمان رسیدند... می دانم، اینها را غفور آغا فرستاده... حالا اینها گیج اند یک خرده، بخصوص که آمین هم وقتی که جیغ کشید و هم بعد از آن چندبار جلو آنها مرا بابا صدا کرد... دیدم شک برشان داشته - زیر چشمی نگاه هم می کنند، که عجب، مثل این که عوضی گرفته اند! به هر حال، انداختمشان جلو - از کنار شیب می پیچیدیم که بچه ها رسیدند... بله، بعد هم که معلوم شد آقایان اسپ هم آورده بودند که دختر بینوا را به ترکشان بنشانند، و

به تاخت بروند مشتلق‌شان را بگیرند!»

مادرم گفت: «خدا ذلیلشان کند ایشاالله! این دختر بیچاره چه کرده به شما!»
بابا گفت: «دختر کاری نکرده ولی دل ترکها از دست شوهرش خون است... به خون سرش تشنه‌اند. این و حاجو هیچ نباشد دو میلیون لیره طلا به کمال پاشا ضرر زده‌اند، حالا کشته و زخمی پیشکش‌شان...»

مادرم گفت: «والپس دختر رئیس عشیرت است...!»

بابا گفت: «شوهرش شیر مردی است! اسمش را تو بیتها^(۱) که شنیدی...!»
کدخدا آمد، گفت: «قربان، مقرر آمده‌اند... حالا می‌فرمائید چه کار کنیم!»
بابا گفت: «بفرستشان بالا-با حمه... فاطم-خسته‌ام، بگو یک پیاله چای درست کنند... تا ناهار هنوز خیلی وقت است...» ساعتش را از جیب سلته در آورد... «هنوز سه چارک به اذان ظهر مانده...!»
کدخدا رفت-مادرم هم رفت-«دوستان» آمدند. تا رسیدند کفشهای بابا و مرا برداشتند و گذاشتند روی سرشان.

بابا زهرخندی کرد، و سری تکان داد، و گفت: «چرا کار بیقاعده می‌کنید که کارتان به اینجا بکشد-می‌ارزد؟! آخر به شما می‌گویند مرد، اسم خودتان را به ناسلامتی گذاشته‌اید مرد؛ بز که نیستید، ریش و سیل دارید. به خاطر یک قبا و تنبان نو یا یک بارک‌الله...! بنشینید!... رسول یکی را بفرست دنبال ماموستا... بنشینید!»
نشستند، در همان کفش کن-حمه هم با تفنگ بالای سرشان، مثل شمر ذی‌الجوشن. بابا دست برد «کلیات سعدی» را از تاقچه پائین آورد، با کف دست چند بار به پشت جلدش زد، گرد و غبارش را گرفت-یکچند به آن ور رفت، و باز آن

لبرلهیم یونس / ۹۱

را در تاقچه گذاشت... یک خرده به دور و بر نگاه کرد، و گفت: «یادو، دورین را آوردی تو؟»

دویدم تخته بند... دورین آنجا بود. بابا گفت، «من بعد یادت باشد، روله، آفتاب چرم را خراب می کند - حیف است... بگذارش تو جلد...» پیدا بود وقت گذرانی می کند تا ماموستا برسد. «بین این چای چه طور شد، حاضر نشد؟»
پا شدم رفتم باز آمدم: «همین الآن میارند.»

صدای پا از پله ها آمد، بازوزه ته گلویی حیوان، و یا «الله» بی که ماموستا همیشه در بالا آمدن از پله ها هیچ گاه فراموش نمی کرد، و یا «الله» دوم، که معمولاً هنگام ورود به اتاق می گفت. همه پاشدیم، و ماموستا نشست، و حال و احوال. ماموستا خندان بود، و با لبخند نگاه به چهره بابا دوخته بود. در این هنگام چای آوردند.
ماموستا گفت: «چه خبر بود آغا؟ من می خواستم خدمت برسم... نخواستم مزاحم بشوم، گفتم دیر وقت است، بعد از ظهر می روم، که کد خدا رسول آمد...»
بابا گفت: «والله چه عرض کنم، بنده هم زیاد تو جریان نیستم! حالا جنابعالی چایتان را میل بفرمائید، بعد شاید چیزهایی دستگیرمان شد...» و باز دست برد و «کلیات» را از تاقچه برداشت، و باز ماموستا دست راست را به روی سر برد - و ابرو درهم کشید.

بابا گفت: «رسول، برای خودتان و «آقایان» هم بیارید - بشین، حمه - بشین!»
رسول رفت و باز آمد، و رحیم برای همه چای آورد. یکچند جز صدای فوتی که در نعلبکی ها دمیده می شد، و صدای هورت کشیدن چای و پیچیدنش در گلو صدای دیگری به گوش نمی رسید: صدای گلوی «آقایان» بسیار رسا بود:
قورت، قورت!

چای را خوردیم، پیدا بود که بابا خسته است، گفت: «یک دور دیگر هم

بیارید... انگار چایش بد نبود!»

ماموستا گفت: «خیر-شهادالله، بسیار معطر بود... ابوجمال^(۱) است، آغا؟»

بابا گفت: «به این اسم آورده... هر سال یک «سیپ»^(۲) می آورد... عطر و

طعمش بد نیست-مثل این که دروغ نگفته است...»

ماموستا گفت: «نه، شهادالله-چای بسیار خوبی است-هم پختش، هم طعمش،

هم تمیزیش، آدم حظ می کند...» و با خنده افزود: «خوب دیگر، معلوم است، چای

خانه آغا است، با چای خانه امثال ما باید هم فرق داشته باشد.»

چای را خوردند؛ بابا یکچند فکر کرد، سپس روبه دو نفر «زندانی» کرد، و گفت:

«گویا گفته اید که راستش را می گوئید! حالا که ماموستا تشریف دارند در حضور او

بگوئید، او غریبه نیست-برای همه محرم است... اولاً... اسم تو چیست؟...

آره، تو...!» به آن که بزرگ سالتر می نمود اشاره کرد.

مرد گفت: «نوکر شما عثمان...»

بابا زهرخندی کرد، سپس برافروخت: «تو اگر نوکر من بودی از این کارهای

بیقاعده نمی کردی-تو کجا شنیده ای که شیر آغای شیروانه گردنه بگیر شده باشد، و

آدم بدزد و به ترکها بفروشد؟-چرا نمی گویی نوکر غفور آغا؟ چرا نمی گویی نوکر

ترکها؟-نوکر شما... پوف! تو اگر نوکر من بودی به دختر من دست دراز

نمی کردی... یا به زن کرد! تو ابلهی، تو خری، وگرنه هر زن و دختر کردی خواهر و

دختر ما است-چه فرق می کند!... متنها تو خری!»

ماموستا گفت: «شهادالله!»

عثمان گفت: «قربان، ما را به خیریت خودمان ببخش-شما بزرگید...!»

بابا گفت: «حضرت آقا، خر هم اگر از خریت خودش پا را درازتر کرد چوبش می‌زنند- خر هم حد و حدودی دارد خریتش... ولی تو به ناسلامتی به صورت، آدمی... خوب- حالا تعریف کن برای ماموستا- خیال کن من اینجا نیستم، و گناهی کرده‌ای و داری خودت را سبک می‌کنی، که ماموستا برایت دعا کند، که خداوند از گناهت بگذرد... این را هم بدان، یک بار دیگر هم همین ماموستای حاضر شاهد بودند، راست و درستش را بگویی- همان طور که ایشان دیده‌اند- من می‌گذرم. راست و درستش را نگوئی، خدش‌های در کلامت باشد، به حق صاحب این کتاب زنده‌ات نمی‌گذارم» و دستش را کوبید روی کتاب. ماموستا اخم کرد. «این را هم بدان- تو خودت ناسلامتی مرد عشیره‌ای هستی- می‌دانی من هم تو دستگاه دیگران آدم دارم- بی‌خبر نیستم- می‌خواهم از دهن خودت بشنوم... آسمان بروی، زیر زمین بروی پیدایت می‌کنم، و مجازاتت می‌کنم- به حق صاحب این کتاب!» و باز محکم کوبید روی جلد کلیات.

ماموستا ابرو درهم کشید بود، و به گل قالی چشم غره رفته بود. دو مرد زرد و سفید شده بودند، پوست صورتشان به استخوان‌های گونه چسبیده بود- صورتشان را تازه تراشیده بودند، پوست صورت دان دان شده بود، مثل پوست مرغ پرکنده، برآمدگی استخوان‌های گونه‌شان برق می‌زد، لپه‌اشان قپیده بود. عثمان ماقع را تعریف کرد که بله، ترک‌ها به او وعده داده‌اند بروند آن ور ژاندارم بشود...

بابا گفت: «کی؟- کی وعده داده؟ همین باش چاوشی که غفور آغا خدمتشان دولا و راست می‌شود! او به شما وعده داده... من تعجب می‌کنم از شما مردم... تو فکر می‌کنی این باش چاوش کیست که می‌تواند تو را استخدام کند؟ او هم آدمی است مثل تو، حتی بدبخت‌تر از تو- اگر بدبخت نبود که باش چاوش نمی‌شد. به پول

خودمان حساب کنی کل حقوقش در ماه از سه تومان بیشتر نیست، یعنی روزی یک قران... آخر چرا فکر نمی‌کنید، یک خرده به خودتان بیایید! این بدبختی تا کی؟! ماموستا جنابعالی که دور از این جریانات عشیره و عشیره بازی هستید شما بفرمائید -خلاف عرض می‌کنم؟- (ماموستا گفت: «خیر، شهدالله!») «چرا تن به کار نمی‌دهید؟ خداوند نعمت سلامتی به شما داده، این نعمت را همین طور تلف می‌کنید که چه بشود، که بشوی ژاندارم ترک‌ها، بروی به جان مرغ و جوجه دهاتی گرد و ترک یفتی و ران جوجه به نیش بکشی... ای زهرمار بخوری! آخر یک خرده فکر کنید!... به هر حال، معذرت می‌خواهم ماموستا، قرار نبود من بی‌اجازه جنابعالی صحبت کنم...»

ماموستا گفت: «اختیار دارید، آغا، اجازه ما هم دست شما است!»

«حالا جنابعالی پیرسید دنبال چه آمده بودید؟»

عثمان گفت: «والله قربان، حالا که قرار شده بگویم، همه را می‌گویم. این بار سوم است، آغا، که می‌آئیم -دو دفعه دیگر هم آمده بودیم، و سروگوش آب داده بودیم... به خدای احد و واحد، آغا، نمی‌دانستیم دختر آغا است، تا امروز -که خودمان به گوش خودمان شنیدیم که به شما گفت بابا. آن وقت بود که دست و پامان سست شد، و فهمیدیم عوضی گرفته‌ایم. به ما گفته بودند زنی است سفیدرو، نسبتاً ریزه... زیر و زرنگ... گفته بودند بچه شیرخوار هم دارد -بچه‌اش را هم بیارید چه بهتر... به ما گفتند ارمنی است -همه آتش‌ها، آغا، از گور غفور آغا بلند می‌شود... خدا خانه‌اش را خراب کند -گفت ارمنی است، ثواب دارد...»

بابا گفت: «عجب، غفور آغا هم تازگیها مفتی و شیخ الاسلام شده، مبارک است!

ثواب دارد، غیر مسلمان است، ارمنی است! ترکها شیخ سعید را می‌کشند، کمال پاشا می‌فرماید ثواب دارد! اگره را به خون می‌کشد، هزاران جوان و زن و بچه‌گرد را

لبرلهیم یونسی / ۹۵

می‌کشد، می‌گوید ثواب است - صد‌ها هزار مرد و زن و بچهٔ ارمنی و گُرد را کشته می‌گوید ثواب است - غفور آغا هم می‌فرماید ثواب است! خوب، تو از خودت نپرسیدی این زن ارمنی که تو را می‌فرستد بدزدی - حالا هر کس - این زن ارمنی را خدا خلق کرده و به تو و کمال پاشا و غفور پاشا و کالت نداده که جانش را بگیرد - یا که فاسدش کنید - یا که بدهید به ترکها بفرستند به جاده کشی و سنگ شکنی، شکم بچهٔ شیرخوارش را هم با سر نیزه پاره کنند؟!...

«والله قربان، گفت زن هوسپ ارمنی است، دولت دنبالش می‌گردد - هر کس تحویلش بدهد پنج هزار لیره انعام می‌گیرد... ما که عقل درست و حسابی نداریم، کسی هم مثل ماموستا نبود که ما را راهنمایی کند - ما چه می‌دانیم، گفت زن هوسپ ارمنی است...»

بابا گفت: «تو هوسپ ارمنی را می‌شناسی، می‌دانی گناهِش چیست؟... تو «یت»‌ها باید اسمش را شنیده باشی! می‌دانی چه کرده که کمال پاشا را آبتن کرده؟ - گناهِش این است که در آگره در کنار قوم تو، به خاطر تو و امثال توی ابله جنگیده... که بعد به سلامت جنابعالی و دوستانت راه یفتید و بیایید این طور پاداشش بدهید! که بعد به سلامت ژاندارم بشوید، و انعام بگیرید!»

سپس رو کرد به ماموستا، و افزود: «نشیده بودم آن هوسپ زن و بچه داشته باشد - زن داشت ماموستا، جنابعالی چیزی در این باره شنیده‌اید؟»

ماموستا گفت: «خیر آغا... فکر نمی‌کنم شنیده باشم خیر، نشینده‌ام... آنوقت‌ها که من دیدم خیلی جوان بود، یادم هست اوایل کار بود - با حاجو آغا بود.»

بابا گفت: «بله... بله... من هم تا آنجا که می‌دانستم نداشت - آنجا هم که دعوا دعوای ترک و ارمنی نبود - تک و توکی ارمنی آن تو بودند - زن و بچهٔ ارمنی آنجا نبود، که آنجا زن گرفته باشد - آخر آنها هم مثل ما از غیر زن نمی‌گیرند و به غیر دختر

نمی دهند... بله!) باز رو کرد به عثمان و گفت: «بله، که فرمودند ثواب است!»

«آغا، به خدای واحد، یک ذره خلاف در عرایضم نیست! حاضرم دست بزنم به این قرآن، جلو همین ماموستا.»

بابا پرسید: «پدرت چه کاره بود؟ نوکریاب هستی یا...؟»

«خیر آغا، پدرم زارع بود.»

«چه طور شد رفتی نوکر شدی و با زارع و زارع جماعت اعلان جنگ دادی، که حالا می خواهی ژاندارم بشوی - آن هم ژاندارم آن حکومت؟»

«والله چه عرض کنم آغا - روی نداری سیاه...»

بابا گفت: «روی خودت سیاه... گناه یکبارگی خودت را نینداز گردن نداری... خیلی ها از تو ندارترند ولی با حرمت و عزت نفس شرافتمندانه زندگی می کنند. نداری! زمین که هست - فت و فراوان!...»

«زمین قربان گاو می خواهد، بذر می خواهد - زمین گذران اولیه می خواهد...»

بابا گفت: «برای کسی که بدبخت شد، و مثل تو و امثال تو خودش را به بدبختی و بیچارگی زد عذر و بهانه زیاد است... حالا ببینیم ماموستا چه می فرماید...»

ماموستا، شما چه می فرمائید؟»

ماموستا گفت: «والله، من چیزی ندارم که به حرفهای آغا اضافه کنم - آغا درست می فرمایند. کار بسیار بیقاعده ای کردید... هیچ مذهبی نمی پسندد - آن هم برای چه کسی، برای کمال پاشایی که هزاران مسلمان را کشته، هزاران زن و بچه را تو غارها زنده بگور کرده، تو جنگل ها سوزانده اتو باید از خودت می پرسیدی این زن ارمنی را برای چه می خواهد، چرا برای سر شوهرش جایزه گذاشته، یا برای دزدیدن خودش - و بچه اش؟ لابد بهش بدی کرده - حالا می گوئیم بدی. مگر کمال پاشا خودش خوبی می کند خوبی کرده؟ او که حتی اجازه نمی دهد به زیان مادريت

صحبت کنی، چه طور می خواهید ژاندارمش بشوید - ترکی بلدید؟»
 «خیر.»

بابا گفت: «پس چه؟ او که به کردهایش اجازه نمی دهد به گردی صحبت کنند، به گردی آواز بخوانند - حالا خواندن و نوشتن پیشکش شما... شما چه طور مثل گاو ملاعلی سرتان را می اندازید پائین و به حرف یک باش چاوش پاپتی راه می افتید؟!... چه بگویم - خدا به ما مردم بیچاره رحم کند، جاهلیم اخوب، آنجا عسکر ترک هم بود، غیر از آن باش چاوش؟»

عثمان گفت: «باش چاوشها فقط دو تا هستند - خیلی وقت است آنجا هستند... جاهای دیگر هم هستند، ولی من درست نمی دانم.»

آن دیگری که نامش شریف بود و «شرو» صدایش می کردند گفت: «در مرگه^(۱) هم پنج شش تایی هستند. آنجا هم یک باش چاوش هست... گاهی هم یک ملازم^(۲) می آید، چند روز خانه سلیم آغا می ماند و می رود...»

ماموستا گفت: «منظور آغا دیواخان نبود... منظورشان آن اطراف بود - تو غیر از همین دو دسته کسی را ندیدی؟»

شرو گفت: «دروغ نباشد، ماموستا، به چشم خودم ندیدم، ولی از نوکرهای سلیم آغا شنیدم که گفتند در کانی برد^(۳) هم هستند - حالا چند نفر، نمی دانم، دروغ عرض نکرده باشم.»

بابا گفت: «آن اولیها که رفته بودند - اینها که می گویی تازه آمده اند - این حرف مال چند وقت پیش است؟»

«والله، قربان، مال همین دیروز پریروز. باش چاوش خانه غفور آغا کاغذ داده بود بردم برای باش چاوش آنجا... آنجا شنیدم گفتند باش چاوش گفته اینجا را جزو خاک خودمان کرده ایم و دیگر نمی رویم.»

بابا زهرخندی کرد و گفت: «مبارک است، نمیریم و بینیم!... هر چند ترکی هم بلد نیستیم، و طبعاً با این سابه خیلی به ما خوش خواهد گذشت... جنایت هم کرده ایم، چون می گوئیم 'ایرانی' هستیم، مغول نیستیم، می خواهیم به زبان خودمان صحبت کنیم، با زن و بچه مان! خلاف عرض می کنم، ماموستا...؟»

«خیر، درست می فرمائید!»

بابا در ادامه سخن گفت: «دیگر؟ چیز دیگری نشنیدید تو دیواخان... تو مردم؟ مردم چه می گفتند؟»

«چه بگویند آغا... این روزها صحبتها در اطراف همین کشت و کشتار است. عرض می کردند روسها حدود خودشان را بسته اند... گفتند حیوان زیادی هم برده بودند بایزید و ارزروم حراج کرده بودند، مال همین ها که از آگره آورده بودند؛ می گفتند عده زیادی زن و بچه را هم پای پیاده برده اند - آن طور که می گفتند آنقره^(۱). می گفتند کافر اگر حال و وضعشان را می دید مسلمان می شد...»

ماموستا گفت: «خوب است که اینها را هم می دانید! به قول فرمایش آغا آدم تعجب می کند، چه طور آقایان را می دیدید و اینها را می شنیدید و باز می خواستید بروید به کمال پاشا خدمت کنید! چه طور این چیزها را می شنیدید، و ظاهراً متأثر هم می شدید ولی باز راه می افتادید که زن فلان کسک ارمنی را برایش بدزدید؟ - آن هم کسی که به خاطر تو و امثال تو، من و امثال من، با کمال پاشا جنگیده، چون

خودمان شعور نداریم برای خودمان بجنگیم...؟ باید حتماً برای دیگران بجنگیم، با خودیها- با هم بجنگیم.» سپس رو کرد به پدرم، و گفت: «به عجب دور و زمانه‌ای افتاده‌ایم، آغامی گویند آخرالزمان... بله، آخرالزمان- آخرالزمان شاخ و دُم ندارد... از هر گوشه‌اش که نگاه کنی. اولاً خداوند در قرآن می‌فرماید: «ثم لاتجسسوا ولا یفتب بعضکم بعضاً ایحب احکم آن یا کُل لَحْمِ اخیه»^(۱)...» -این را دیگر هر ملّایی که کوره سوادى داشته باشد می‌داند، و به جماعتش می‌گوید. خداوند می‌فرماید در کار مردم تجسس نکنید- جاسوسی نکنید- نفرموده است در کار کرد نکنید، در کار ارمنی یا گبر یا نصارا یا یهود بکنید... می‌فرماید مردم... یعنی همه. خداوند دیگر، العیاذ بالله، مثل ما ایلیاتی نیست، که بگوید فقط عشیرت خودم؛ می‌فرماید مردم، یعنی همین مخلوقاتى که خلق کرده‌ام... خوب، پس تو برخلاف نص صریح کلام خدا می‌روی جاسوسی بکنی. خداوند- نه که خداوند- هیچ مذهبی، هیچ رسم و رسومی نگفته است که برو- تو که «مسلمانی»- زن یهود را بدزد، یا زن گبر یا زن نصارا را- یا بچه شیرخوارش را از مادر جدا کن، یا مادرش را ببر بده به دست جلّاد- این فرق می‌کند با کار عاشق و معشوق، که پسر مسلمان می‌آید دختر گبر یا نصارا را فرار می‌دهد. این دزدی نیست، به خاطر گرفتن جایزه- این «مواضعه» است: دختر هم مایل است، و هر دو مکلف‌اند- به سن شرعی رسیده‌اند؛ منتها به علّی نمی‌توانند طبق رسم و رسوم محل ازدواج کنند؛ لذا فرار می‌کنند، و بعد در اولین آبادی که احساس امنیت کنند می‌روند پیش ملا و عقد می‌کنند- این فرق می‌کند... حالا تو بیایی و به طمع گرفتن پول یا مقام از دیگری زن شرعی یک بنده

۱- آیه (۱) سوره حجرات: «تجسس نکنید در کار مردم... آیا دوست دارید گوشت تن مرده برادران را بخورید؟»

۱۰۰ / دعا برای آرمین، مادر لرهنی

خدا را بدزدی و بیری برای دشمنی که هر روز هزار بلا به سرش بیاورد... والله من مانده‌ام... آغا تکلیف شاقی به بنده فرموده‌اند - بگویم صرف نظر کنند، قرآن صرف نظر نمی‌کند؛ بگویم صرف نظر نکنند دو زندگی را که خداوند داده ضایع کرده‌ام... حقیقتش در مانده‌ام.»

عثمان گفت: «ماموستا، سر دست شما توبه‌ابه حق صاحب این کتاب من اگر انشاالله از این مخمصه نجات پیدا کردم شرط باشد پشت دستم را برای همیشه داغ کنم...!»

یکچند کسی چیزی نگفت... اتاق در سکوت فرو رفته بود، سرانجام بابا سکوت را شکست و گفت: «چای میل دارید، ماموستا؟ حقیقتش من امروز گلوم قدری خشک است.»

ماموستا گفت: «هرطور که میل آغا است.»

بابا گفت: «رسول بگو برای همه چای بیارند!»

رسول رفت، و باز آمد: «آغا، خانم فرمودند تازه گذاشته‌اند هنوز خوب دم نکشیده، چند لحظه تأمل بفرمائید.»

«بسیار خوب... خوب، ماموستا، بالاخره چه می‌فرمائید؟»

ماموستا گفت: «حقیقتش، آغا، اولاً خدمت جنابعالی عرض کنم بنده مدتها است جنابعالی را می‌شناسم، می‌دانم حرف بیجا و بی‌پای نمی‌زنید. می‌دانم وقتی فرمودید ها یعنی ها، وقتی هم فرمودید نه یعنی نه... بنابراین به نظر بنده درست نیست هر لحظه، سر هر مورد جزئی - هر چند که این مورد جزئی نیست - به قرآن قسم بخورید...»

بابا به خنده گفت: «چشم کفاره را می‌دهیم!... شما درست می‌فرمائید... بنده خودم را می‌شناسم، جنابعالی و نزدیکان و اطرافیان هم می‌شناسند بنده را - ولی

لبراهیم یونسی / ۱۰۱

همه که نمی‌شناسند؛ شاید فکر کنند که شوخی می‌کنم! و بعد خدای نکرده دست و دامنم به خون بیگناهی آلوده بشود. وگرنه برخلاف بعضی از آقایان نه اهل طلاق خوردن هستم، نه هم اهل قسم و قرآن خوردن - جنابعالی تا حالا لفظ طلاق را از دهن من شنیده‌اید؟»

«استغفرالله!»

«پس دیگرانند، ماموستا، که مرا وادار به دادن کفاره می‌کنند... حالا چه می‌فرمائید؟»

«بنده عرض می‌کنم حالا که اظهار پشیمانی می‌کنند این دفعه را صرفنظر بفرمائید. حقیقتش را عرض کنم آدم این جور جاها درمی‌ماند: «بکشد یک گُرد را کشته است، یک مادر گُرد را داغدار کرده است؛ نکشد یک دشمن را زنده نگه داشته است. ولی به نظر بنده دشمن اصلی همانهایی هستند که اینها را گول زده‌اند. به قول فرمایش خودتان این بیچاره‌ها هم جز جهالت تقصیر زیادی ندارند... انشاءالله، به توفیق خدا، این درسی می‌شود برای زندگی بعدشان. به قول فرمایش شما این هم از عوارض خوردن نان نوکری است. من خودتان شاهدید، ملاحظه می‌فرمائید، ملای ده هستم؛ طبق معمول و مرسوم وظیفه ملای ده همین است که امامت نماز مردم را بکند، به مسائل شرعشان جواب بدهد، و احیاناً اختلافات جزئی بین مردم را رفع کند، و راهنمائیشان کند. ولی من معتقدم کار ملای همین نیست - ملای هم باید مثل دیگران کار کند، شخم بزند، حیوان نگه دارد، و به اسم ملای سربار مردم نشود - بزرگان اسلام همه از حاصل دسترنج خودشان اعاشه می‌کرده‌اند. خودتان ملاحظه می‌فرمائید من خودم سعی می‌کنم با همین قاشق و کاسه و بشقاب و خرت و پرتی که درست می‌کنم معاش خانواده‌ام را تأمین کنم... به اعتقاد من عیب است بیکارگی، خلاف سنت و راه و روش بزرگان دین است... به

۱۰۲ / دعا برای آرمین، مادر لره‌نی

هر حال انشاءالله خداوند رحم می‌کند و هدایتشان می‌کند. بنده معتقدم جنابعالی هم این بار ببخشید- در عفو لذتی است که در انتقام نیست... اسپ و تفنگشان را هم بهشان بدهید- مال خودشان نیست، بیچاره‌ها گرفتار می‌شوند...»
بابا گفت: «مگر تفنگ هم داشتید؟»

«خیر قربان...»

بابا قدری فکر کرد...

ماموستا گفت: «دیگر تردید نفرمائید. به قول شیخ سعدی در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.»
بابا گفت: «حالا می‌روید آنجا چه می‌گوئید؟- بالاخره یک چیزی باید بگوئید...»

عثمان گفت: «قربان، می‌گوئیم به یک رهگذر اهل اینجا برخوردیم زنی را که نشان کرده بودیم نشانش دادیم، گفت دختر آغا است، ما هم وقتی دیدیم دختر آغا است، آمدیم.»

«این جریان بالاخره به گوش غفور آغا خواهد رسید... این را چه می‌کنید؟»
عثمان گفت: «آغا، من یکی دیگر پشت دستم را داغ کردم- در حضور شما و ماموستا... اها آه!» و انگشت اشاره دست راست را محکم بر پشت دست چپ فشرد. «اها آه!»

«تو چه، شریف؟»

«قربان من هم همین طور- نمی‌مانم.»

بابا گفت: «بسیار خوب... پس به حکم ماموستا آزادید... بنشینید، چایتان را بخوردید- ظهر است نانتان را هم بخوردید بعد به سلامت...»

«خدا به آغا عمر و عزت بدهد!» پا شدند، دست ماموستا و زانوی بابا را

ابراهیم یونس / ۱۰۳

بوسیدند، بابا هم صورتشان را بوسید. گفت: «روله، با حمه هم روبوسی کنید-فراموش کنید، حمه برادر کشته است، وگرنه کینه‌ای نسبت به شما ندارد... دیگر هم از این حماقتها نکنید.»

دو نفر، و حمه، صورت هم را بوسیدند. بابا گفت: «یادو، کتاب را بیر بوسند.» کتاب را بردم، بوسیدند و رفتند.

بابا گفت: «خوب، ماموستا، این هم از این چشم، کفاره را هم می‌دهیم.» و کتاب را به دستش داد.

ماموستا با احترام کتاب را گرفت! کتاب را گشود و خندید...
«سبحان الله!...»

۸

بابا همان روز سپرد به کدخدا که برای خانه کشیک بگذارد. دو هفته‌ای گذشته بود و خبری نشده بود. هوا حسایی سرد کرده بود، حالا به زحمت اگر دری-یا پنجره‌ای باز می‌شد، مگر روزهایی که هوا خوش بود و بابا هوس می‌کرد ده دقیقه‌ای در تخته‌بند بنشیند یا بایستد و با دورینش سیر و سیاحتی بکند.

چندین شب گذشت و کسی از جریان آن دو مرد، و جریان ربودن، حرفی به زیان نیاورد-بابا هم چیزی نمی‌گفت، و چیزی نمی‌پرسید، و فکر و خیالی اگر داشت با کسی در میان نمی‌گذاشت، و کارش شده بود بازی با بچه-مواقعی که بچه بیدار بود. طبق معمول شام را با هم می‌خوردیم. یادم هست در این مدت تنها یکی

دو بار از مادرم پرسیده بود حال آمین چه طور است، و مادرم گفته بود خوب است، و خیالش راحت شده بود - تفنگچی های برادرها روز قبلش رفته بودند.

داشتیم شام می خوردیم، روباه بر دامن بابا بود، و دادا آمین طبق معمول، سر سفره، کنار مادرم نشسته بود - سفره را هم او باب کرده بود. پیشترها هر دو سه نفر بودند و مجمعه ای، و گله گله نشستن... گاه حتی پشت به هم، بابا می گفت شهدالله، برای خانواده سفره بهتر است... مجمعه را می گذاریم برای مهمان. مادرم گفت: «والله، این، هم خیلی راحت تر و هم خیلی تمیزتر است... هر چند روز یک بار می شوریم، دیگر آن دنگ و فنگ و تق و توق مجمعه مسی را هم ندارد... برای مهمان هم این بهتر است، متنها خوب، یک عده ای تافته جدا بافته هستند - هر کس با هر کس همکاسه نمی شود...»

بابا گفت: «خوب دیگر، رسم روزگار است... فکر می کنند... این یکی فکر می کند اگر با آن یکی بنشیند سر یک سفره دنیا به هم می خورد - آن آغا است، فلانقدر پارچه ملک دارد، آن یکی خرده مالک است ندارد... آن گرد است، آن ارمنی است، آن ترک است... اگر چهل پنجاه سال پیش با ارمنی ها همسفره شده بودیم و کسی پیدا می شد مثل آمین یک سفره قشنگ برامان گلدوزی می کرد و ما را سر یک سفره می نشاند، حالا این حال و روزگار را نداشتیم...» یکچند باسینه "روباه" بازی کرد، سپس انگار رشته سخن نگسسته باشد، افزود: «حالا دیگر ما را نمی فرستادند به سنگ شکنی...» روباه پیچ و تاب می خورد، و غش غش می خندید. بابا گفت: «نخند بیغیرت... کمال پاشا می شنود - می فرستدت به سنگ شکنی!...» مادرم گفت: «خدا تخت و بختش را «تفر و تونا»^(۱) کند، به حق محمد... مادر و

بچه بینوا چه کرده اند!»

بابا گفت: «هوم... تخت و بخت! مردکه را قوم و خویشهای خودمان نشانند روی کرسی حکومت- شمشیر را آنها بدستش دادند- تخت و بخت! این خدا هم، العیاذ بالله کارهای عجیب و غریبی می کند... معلوم نشد این جانور از کجا آمد- اصلش چیست، نسبش چیست... یکی می گوید یونانی است، یکی می گوید یهودی است... از کجا آمد این جانور، معلّمش کی بود... والله صد رحمت به جانور... هیچ جانوری به بچه به این معصومی آزار نمی رساند، ولی دیدی این جانور صدها بچه به این معصومی را درید و خورد...» همچنان با بچه ور می رفت، و بچه همچنان خودش را لوس می کرد- و دادا آمین تو فکر بود: لقمه را می جوید، ولی خیال نمی کنم طعم غذا را حس می کرد. بابا از گوشه چشم مواظب بود «من به تو قول می دهم همین روباه خودمان را بیندازی جلو گرگ بهش آزار نرساند!» بعد: «ها، روباه، چه میگی- دروغ می گم!» روباه سرش را بر پهلوی بابا فشرد. دادا آمین دست دراز کرد برش دارد. بابا گفت: «چه کارش داری- نشسته برای خودش! بگذار باشد.»

«آخر نمی گذارد شما غذاتان را بخورید...»

«می خوریم، روله! تازه چه بهتر... شب است، سبک می خوابیم... بگذارش باشد!»

«بابا، می ترسم بشاشد...»

بابا گفت: «خوب، این یک حرفی... آره روباه! پاشو... پاشو برو آمین!» روباه خودش را پنهان کرد زیر قبای بابا؛ دادا آمین دست برد، و برش داشت؛ روباه قدری لنگ و لگد انداخت، و به بابا متوسل شد، ولی فایده نکرد- باگریه رفت و باز آمد، و باز بر دامن بابا جا خوش کرد.

غذایی که دادا آمین درست کرده بود حسایی می‌چسبید. هوا سرد بود، بورش درست کرده بود، با چغندر، سیب‌زمینی و گوشت و هویج... ما تا آن وقت اسمش را هم نشنیده بودیم. بابا می‌خورد و تعریف می‌کرد، و دادا آمین لذت می‌برد از تعریفهاش.

مادرم گفت: «دیگر مثل این که بحمدالله خبری نشد...!»
بابا گفت: «چه عجله‌ای داری - دُم روزگار بلند است، هنوز هم زیاد دیر نشده، هنوز خیلی داریم به زمستان.»

مادرم گفت: «یعنی شما فکر می‌کنید باز هم خبری بشود!»
بابا گفت: «خدا می‌داند... من از کجا بدانم، من هم مثل تو - من که علم غیب ندارم...»

مادرم گفت: «نه، شما مثل من نیستی، برای شما "قافز"^(۱) و قاصد می‌آید... شما خبر داری...»

«تا حالا که نیامده، هر چه بوده همان بوده که دیدید.»
ولی مادرم به هیچ وجه نمی‌پذیرفت، هیچ وقت نمی‌پذیرفت، همیشه فکر می‌کرد بابا یک چیزهایی را از او پنهان می‌کند... زنها همیشه این جور فکر می‌کنند، و بابا از این بدگمانی رنج می‌برد.

بابا گفت: «تو که خودت زن عشیره‌ای هستی... گرفتاری ما این یکی دو ترک پاپتی و شپشو نیست؛ درد ما غفور آغا و سرتیپ و امثال آنها هستند... اینها هستند که آتش را تیز می‌کنند، و کیششان می‌کنند... فعلاً گوش خوابانده‌اند... تا کی زهرشان را بریزند - شاید هم می‌خواهند ما را خام کنند. و ما باید بنا را بر این بگذاریم که

لبرلهم یونسى / ۱۰۷

همین دوروبرها پرسه می زنند، مثل قوش. آخر قوش هم این جورى است، می بینید ساعت ها بالای سر خرگوش تو آسمان چرخ می زند، آن قدر که حیوان بینوا خطر را از یاد می برد. وقتى خوب خام شد، آن وقت ناگهان زوى سرش خراب می شود. به هر حال ما باید مواظب باشیم... آن جریانی هم که پیش آمد، من پیش بینی می کردم... نخواستم زیاد اصرار کنم؛ گفتم ممکن است آمین پیش خودش فکر کند که خدای نکرده مثلاً زندانی است، یا گروگان، یا چه... حالا دیگر خودش حساب دستش آمده - می داند که باید مواظب باشد...»

مادرم گفت: «این بینوا که مواظب است... چه بکند طفل معصوم! فعلاً که هوا سرد کرده، جایی هم نیست که بخواهد برود... شکر خدا از سفیدی ماست تا سیاهی زغال همه چیز تو خانه هست... بعد هم باید یک خرده شر و شاتال برای خودش و بچه ها بدوزد - چیزی ندارند برای زمستان... کم کم زمستان می شود... گفتم همه فرج چند ذرع پارچه آورد - خودم و دخترها هم می خواستیم، حالا باید بنشینند زحمت ما را هم بکشند - بعد هم همان طور که گفتم کجا برود، طفل بینوا، تو این سرما!»

بابا گفت: «کار خوبی کردی - من هیچ به فکر نبودم...» بعد رو کرد به دادا آمین، گفت: «روله، تو هم از این بیعد هر کی آمد تو اتاق مادرت بمان - نمی خواهد بچه را تو این سرما ببری به آن یکی حیاط یا جای دیگر... گور پدرشان - هر غلطی توانستند بکنند... تکان نخور از جات - دیگر هم دست روی دهن بچه نگیر... فایده ندارد، آدم نمی تواند همیشه میش باشد، یکوقت هم هست که باید گرگ باشد، و دندان نشان بدهد. درست است که مملکت بی صاحب است، ولی خانه من صاحب دارد... من نمی خواهم خون و خونریزی بشود و در این میان یک مشت مردم بی گناه بی جهت زیر دست و پا بروند، و گرنه من اینقدر هم مظلوم نیستم - صاف و ساده راهشان نمی دهم! همیشه که نمی شود سر خم کرد - طرف که بیشعور باشد

نجابت را حمل بر ضعف می‌کند... سر جات می‌نشینن تکان هم نمی‌خوری... این بچه‌ها هم همین طور، آنها هم سر جایشان می‌نشینند - این طفلکی‌ها هم چقدر تو این سرما تو آن حیاط بنشینند یا بازی کنند - هر چند که ماشاالله جوانند...» سپس خطاب به مادرم: «بین این بچه‌ها هم چیزی لازم دارند بگو براشان بیاورد - لباس زیری، چیزی...»

مادرم گفت: «یادم بود، آغا... حالا بیاد همه فرج ببینیم... آغا، دیگر نمی‌خوری؟»

«نه، دیگر زیادش کنید. غذای بسیار خوشمزه‌ای بود - گفتمی چه بود اسمش؟»

دادا آمین گفت: «بورش!»

«غذای شما است؟»

«نه، بابا، مال روسها است.»^(۱)

«ای بر پدرشان لعنت...! خودشان این همه خر غذاشان این همه خوشمزه!

همه چیز دارد، چیزی کم ندارد، یک غذای کامل است - گوشت، سبزی، چغندر؛ به بچه هم بده، براش خوب است.»

دادا آمین گفت: «دادم بابا... برای فرداش هم نگه داشته‌ام...»

«برای من هم... اگر هست، یک کم نگه دار... غذای بچه‌ها و پیرمردها است...»

من و این توله دیگر هم دندانیم...» و یکهو خودش را جمع و جور کرد: «ای بر آن ذات لعنت، نا کس! بالاخره کار خودت را کردی! تف به آن روت - بی‌حیا!» و دامن قبا را بالا کشید.

دادا آمین بچه را قاپید، و یواشکی رو لمبرش زد... «همین حالا سر پات

گرفتم ادیگر نبینم لج کنی!» بچه گریه سر داد.

بابا گفت: «نزنش... ولش کن!...»

دادا آمین گفت: «بابا، از وقتی که شما پُشتیش می کنی لج می کند...»

مادرم گفت: «راست میگه، آغا... بچه زود می فهمد... ماشاءالله این هم با این

یک وجیش خیلی خوب می فهمد- آن اتاق تا مادری بهش می توپد خودش را می اندازد بغل منیج یا شیلان. ماشاءالله بچه شیرینی است- خدا به پدر و مادرش بیخشد!...»

خواهرها آفتابه و لگن آوردند، و بابا دامن قبا را آب کشید.

سماور جوش آمده بود، دادا آمین برگشت، پیشبند کوچکش را بست، و نشست

پای سماور، و «توله» باز جا خوش کرد، روی دامن بابا. بیرون باد شدت کرده بود،

درخت کنار تخته بند هر از گاه دست دراز می کرد، و گوشه پنجره را می خاراند-

حواس من پیش سنجابها بود: حالا چه می کنند؟ تابستانها اغلب از همین شاخه ها به

تخته بند می آمدند، اگر کسی نبود، قدمی می زدند، و می رفتند. ما دورادور می دیدیم، و

خودمان را به ندیدن می زدیم...

دادا آمین یک دور چای ریخته بود، خورده بودیم. تا کنون هیچ وقت بابا از او

نپرسیده بود چه گذشته بود در آگوه و چه بر سر مردم آمده بود- من سخت کنجکاو

بودم. خودم هم نفهمیدم چه طور شد که یکهو پرسیدم: «دادا آمین، چه طور شد که

ترکها آمدند؟ وقتی آمدند چه شد؟»

دادا آمین سفید شد، زرد شد- قدری در هوا خیره شد، مثل این که ناگهان

ضربه ای بر سرش زده باشی. چند ثانیه ای گیج وار به دور و بر نگرست، یکهو پا شد،

و رفت جلو بابا، دست انداخت و بچه را از روی دامنش برداشت- و رفت.

بابا اخم کرد؛ مادرم و خواهرها، به نشان تبری جستن از سؤال من، گوشه های

لچک را به حوالی یینی بردند، و زیر چشمی نگاه بابا کردند. برادرها به گلِ قالی خیره شدند.

ده دقیقه‌ای کشید تا باز آمد. چشمانش سرخ شده بود، پشت لبش مثل پشت لب بچه‌های کوچکی که گریه کرده‌اند باد کرده بود... لب‌ها و یینی‌اش برق می‌زدند. دیگر نه او چیزی گفت و نه کسی چیزی پرسید. تفصیل داستان را، مدت‌ها بعد، تکه تکه، از خودش و برادرش شنیدم. داستان دردناکی است... پدر و مادرش رفته بودند آن ور، و تا سال‌های سال اثری از آثارشان نبود.

فردای آن شب هوا بسیار خوش بود، بابا نیم ساعتی در تخته‌بند نشست، و با دوربینش دشت و دمن را سیاحت کرد... و من و برادرها و کارو در حیاط بازی سیری کردیم... دادا آمین رختهای 'روباه' را شسته بود و پهن کرده بود... بابا به گردش رفته بود. ظهر هم طبق معمول بازگشت... روزها بسیار کوتاه شده بودند - تا می‌جنبیدی شب رسیده بود، بنابراین بابا دیگر خواب بعد از ظهر را تعطیل کرده بود. ناهار خورده بودیم. بابا پا شد، از پنجره شمالی نگاهی به دشت انداخت... نگاهش دقیق شد، سگرمه‌هایش تو هم رفت... گفت: «نفهمیدم... آن دوربین را بده بینم... عوضی می‌بینم!» دوربین را آوردم؛ گفت: «پنجره را وا کن بینم...!» پنجره را باز کردم. بابا دوربین را به چشم برد، و گفت: «اووم!... سابقه نداشت... باید از این طرف تشریف می‌آوردند... کجا بوده‌اند!... رحیم را صدا کن!»

رحیم آمد.

بابا گفت: «ناهار تشریف آورده‌اند!... اول به خانم بگو مهمان داریم، ناهاری درست کند - مواظب باشند از آن غذای دیشب - اگر مانده - نیاورند سر سفره؛ بعد هم به رسول بگو آماده باشند - سه چهار تا عسکرند دارند می‌اند - بگو یکی دو نفر هم

بفرستد آن ور، طرفهای برده رشان^(۱)، ببیند از آن ور هم کسی هست!»
 کد خدا رفت، بابا گفت: «پاشو، به آمین و بچه‌ها بگو سرجایشان بمانند،
 نمی‌خواهد جایی بروند - به حسین هم بگو برود دنبال ماموستا...» بعد پاشد و
 چفت درِ پستو را برداشت: «قرار بود تو یادت باشد، مثلاً!» - سرم را انداختم پائین و
 رفتم.

یک ربع بیست دقیقه‌ای کشید تا رسیدند، از پنجره می‌دیدم: یکی سوار بر اسب
 یا قاطر و دو نفر پیاده... هر سه عسکر بودند: یک باش چاوش و دو عسکر...
 خلاصه، آمدند. تفنگ‌هایشان را در گوشه پائین اتاق، کنار کفش کن، به دیوار تکیه
 دادند و نشستند... خیلی سرسنگین. چند کلمه‌ای زیر لبی راجع به سگ با هم
 صحبت کردند، کپک کپکی^(۲) گفتند... بابا طبق معمول سر جای خودش نشست: در
 انتها الیه ضلع جنوبی، کنار یخاری؛ باش چاوش، کنار پنجره و دو نفر دیگر پائین دستش.
 بابا ضلع شمالی را تعارف کرده بود، مقابل خودش، ولی باش چاوش نپذیرفته بود.

باش چاوش مردی بود چهل چهل و پنج ساله، صورت پت و پهن و مربع
 شکل، شکم گنده، غبغب دار، چشمها خون گرفته و ورغلییده. از غبغبش مدام عرق
 می‌جوشید، و با دستمالی کثیف مدام مشغول خشک کردنش بود. دو عسکر دیگر،
 آدمهای عادی بودند - دهاتی ترک. باش چاوش سلاح کمری بسته بود، قمچی^(۳)
 هم دستش بود - قمچی را کنارش گذاشته بود... تفنگ هم داشت، اما تفنگش را
 عسکرها برمی‌داشتند.

ماموستا هم پیدایش شد، "یا الله" دوم را در پاگرد گفت و وارد شد. بابا به

۱ - Barda Rashân: صخره سیاه (اسم) ۲ - کویک: سگ (لفظ ترکی).

۳ - Ghamchi: شلاق

احترامش از جا برخاست، اما باش چاوش و عسکرها از جاشان تکان نخوردند. ماموستا در ضلع شمالی روبروی باش چاوش نشست.

بابا گفت: «ماموستا، خیلی معذرت می‌خواهم که مزاحم شدم. من خودم ترکی بلد نیستم، گفتم به جنابعالی زحمت بدهم - همین زیان نفهمی اغلب موجب سوء تفاهم می‌شود... به هر حال می‌بخشید.»

ماموستا گفت: «خدا ببخشد... به هر حال کاری است که باید انجام بشود...» چیزهایی به باش چاوش گفت، و باش چاوش چیزهایی در جواب گفت. ماموستا گفت: «مثل این که ناهار نخورده‌اند...»

بابا گفت: «الآن حاضر می‌شود... ما خودمان خورده‌ایم - نمی‌دانستیم، خبر نداشتیم.» و به شوخی گفت: «بفرمائید مهمان بی‌خبر گناه بدی غذاش به گردن خودش -» و خندید. انتظار داشت جناب باش چاوش هم لطف کند و مطایبه را با مطایبه پاسخ گوید، اما جناب باش چاوش لطف نفرمود و به «خیسه»^(۱) ای «یکانه»^(۲) آسا اکتفا کرد. پیدا بود سرِ جنگ دارد.

باز ماموستا چیزهایی گفت: نشستیم، دیگر کسی چیزی نگفت. در این ضمن یکی از دخترها (به گمان من دادا آمین) تیز از جلو درگذشت، در را کمی پیش کرد، پس از چندی در را پس کشید، و با همان تیزی و تندى به اتاق مادر برگشت. تا او رفت، کارو آمد کنار در، درست روبروی باش چاوش، سر را بر پنجول تکیه داد - و به او و عسکرها چشم دوخت...

مجمعه‌ای آوردند... کته و مرغ سرخ کرده، و ماست و مخلفات - و حضرات مشغول شدند. در این ضمن ظاهراً تهیات هم کامل شده بود: صدای خشپه بسیار

۱- khêsa، نگاه، تهدید آمیز از گوشه چشم. ۲- yakâneh، گله گراز

لبراهیم یونس / ۱۱۳

خفیفی را بر پلکان غربی شنیدم - اگر عوضی نشنیده باشم - چون باد کمک کرده بود و صدای چک چک و لقلق در و پنجره را قاطی کرده بود. احتمالاً واکنشی نشان داده بودم، که بابا گفت: «پاشو، برو به رسول بگو - ببیند توی ده میوه چیزی پیدا می شود - هندوانه ای، خربزه ای... هر چه هست - بگو معطل نکند.»

من با این رمز آشنا بودم، می دانستم که باید آماده باشند، می دانستم که بابا از فیافه و حرکات باش چاوش تشخیص داده که پُرش کرده اند، و برای دعوا آمده است؛ می دانستم نگران این است مبادا حرکتی بکنم و کار را خراب بکنم... هر چند نمی خواست در اتاق نباشم! دلش می خواست از همین حالا با سیاست های عشیره ای آشنا بشوم، ببینم چه می کنند و چه باید بکنند - تا در آینده ناآماده نباشم. رفتم و باز آمدم... مهمانها تازه ناهارشان را تمام کرده بودند، و باش چاوش استکان حاوی "خلال" ها را دست گرفته بود و با عسکرها "استمبول استمبول" می کرد. ماموستا گفت می گوید به یاد استانبول افتاده؛ می گوید در خانه های آغایان از شاخه های جارویی که کنار در گذاشته اند برای خلال دندان استفاده می کنند... بابا گفت: «خوب دیگر، هر خانه ای قاعده ای دارد... راست هم می گوید، با شاخه جارویی که، معذرت می خواهم، هر کثافتی را با آن جاروب کرده اند دندان خلال می کنند... بله، هر جایی قاعده ای دارد.»

این هم از ابداعات دادا آمین بود. بینوا روزها می نشست و خلال دندان درست می کرد - یک عالمه درست کرده بود، و بر هر مجمعه یک استکان پُر از اینها می گذاشت.

یک دور چای خوردند... کدخدا رسول آمده، به زیان خودش گزارشش را داد: سعید را فرستاده آسیاب، بارها هم حاضرند، هر یک را به یکی سپرده. و برای خالی نبودن عریضه هندوانه ای هم با خودش آورده بود.

بابا گفت: «بسیار خوب... قاطر این آقایان را هم بهش برسد... ماموستا لطفاً پیرسید آب داده‌اند حیوان را یا نه.» ماموستا پرسید، گفتند نه. بابا گفت: «پس حیوان را هم آب بدهید... فعلاً با شما کاری ندارم - ولی همان پائین باشید، شاید کاری پیش آمد.» کدخدا رفت.

چایشان را خوردند؛ هوا به شدت متقلب شده بود؛ آسمان ابرناک بود؛ با این که باد شدید بود مه شتاب گرفته بود و از فراز کوه به درّه سرازیر بود. باد هر چند گاه به درها و پنجره‌ها می‌آویخت، و سوت می‌کشید، و در دودکش می‌دمید، و به راه خود می‌رفت، اما هنوز دور نشده موج دیگری از پشت سر می‌رسید. شاخه درخت از پنجره کمک می‌طلبید، و پنجره سر می‌لقاند... و تن و بدن تکان می‌داد.

باش چاوش رو به ماموستا کرد، و گفت: «افندی نپرسید برای چه آمده‌ایم - خودمان بگوئیم؟!»

ماموستا ترجمه کرد. بابا گفت: «خودتان که می‌دانید، رسم نیست، از مهمان نمی‌پرسند که چرا آمده است - مهمان اسمش روی خودش است - مهمان است، خوش آمد، قدمش بالای چشم...»

باش چاوش گفت: «نه، مهمان آن جوری هم نیستیم... مأموریت داریم...» و دست کرد، از جیبش یک ورق کاغذ درآورد، و به پدرم داد... حروفش مثل حروف کلیات یا قرآن و کتاب‌های دیگر نبود؛ به حروفی شبیه بود که بر صندوق‌های چای کلکته بود. بابا. نگاهی به آن انداخت، و آن را به ماموستا داد؛ ماموستا زهرخندی کرد، و گفت: «من هم این حروف را نمی‌دانم!»

بابا گفت: «حالا پیرسید چه می‌خواهد، چه نوشته‌اند آن تو، مضمونش چیست - ما که این را نمی‌توانیم بخوانیم.»

ماموستا پرسید؛ و باش چاوش توضیح داد: دنبال زنی می‌گردند؛ بالنسبه لاغر

اندام، بالنسبه زيبا، سفيدرو، كمى پريده رنگ، با گيس بلند و خرمایى و... پسر چه اى شش هفت ماهه - زن هوسپ ارمنى.

او مى گفت و كلمات و روابط و پيوندها در جاهاى خود مى نشستند، و تصوير را مى ساختند - تصوير كامل بود، قیافه دادا آمين پيش چشم بود.
بابا سر تكان داد...

باش چاوش گفت: «هوكم^(۱) دُر... هوكمت^(۲)!...»

بابا گفت: «خوب، حكم حكومت آنها به ما چه مربوط - ما كه ترك نيستيم. بفرمائيد، افندى اينجا تركيه نيست - اينجا ايران است - تو اصلاً بيخود آمدى اينجا! من نه مأمور دولتم، نه نماينده حكومت - تو اگر مى خواهى با نماينده حكومت من صحبت كنى، بايد بروى با «سرحددار» صحبت كنى - اداره دارد، مشول دارد. وانگهى، زن ارمنى براى چه بيايد اينجا - از كجا؟ - نمى دانم... به آنها چه مربوط يا به من! من كه اينجا ننشسته ام كه كار و زندگيم را ول كنم ببينم زن مصيب ارمنى يا، چه مى دانم، شلموى يهودى مى آيد يا نمى آيد - به من چه مربوط!»
بابا مى دانست كه ماموستا از جريان امر خبر دارد؛ اين چيزها را من باب احتياط مى گفت كه مبادا احياناً يكي از عسكرها كُردى بلد باشد، و بنا بر مصلحت خودش را به نفهميدن زده باشد.

ماموستا اين را هم ترجمه كرد. باش چاوش گفت: «به او گزارش كرده اند و...»
بابا با تمسخر گفت: «بفرمائيد خلاف به عرض رسانده اند. ممكن است خيلى چيزها را به تو گزارش كنند - ولى اولاً همان طور كه گفتم ما تو را نمى شناسيم به عنوان مأمور حكومت - شما مهمان هستيد. من اين مقدار را هم كه توضيح مى دهم به

خاطر این است که مهمانید - اگر نه اجباری ندارم!

باش چاوش گفت: «صحبت مهمان نیست، من مأمورم... ارمنی «گاور»^(۱) آمده است اینجا - من می‌گیرم، می‌برم «هوکم... هوکم!» و با کف دست با عصبانیت کوبید روی کاغذی که جلوش بود... کاغذ مهر و مارک دولتی داشت...

واکنش کارو در برابر این حرکت فوق‌العاده بود: ندیده بودم تا کنون: تا باش چاوش روی کاغذ کوبید حالت حمله به خودش گرفت، اما انگار وقتش نشده باشد یا منتظر فرمان باشد، سر جایش نشست بیقرار: چند بار از ته گلو زوزه‌های مقطع و خیلی ریز کشید، سپس سر و گردن را تکان داد، و پوزه بر زمین کشید - خیلی آرام.

بابا گفت: «ماموستا، باز هم برایش توضیح بدهید - بفرمائید حضرت آقا، تو اگر دنبال فراری هم هستی، یا کار دیگری داری باید دولت به دولت من بنویسد... دولت من جواب بدهد، نه این که تو سرت را بیندازی پائین، و راه بیفتی و در یک مملکت دیگر ارمنی بگیری یا فلان یا بیسار... حالا که حکم داری، پس معطل چه هستی. حالا که دولت حکم داده یکدفعه از من مالیات معوقه را هم بگیر!»

ماموستا گفت: «آغا، این بابا آن‌طور که من می‌بینم آدم عامی و جاهلی است - سعی کنیم قضیه را با مسالمت رفع و رجوع کنیم...»

بابا گفت: «من حرفی ندارم؛ من از همان اول هم عرض کردم مهمان است، یعنی که حرمتش بر من واجب است، ولی... ولی این هم پا را خیلی از گلیم خودش درازتر کرده است - تعکم می‌کند!... این هم متأسفانه تقصیر آقایان و قوم و خویشهای خودمان است - کرم از خود درخت است، مثل همیشه. آقایان جلوش دولا و راست می‌شوند، این بابا هم آدم بی‌جنبه و بیماری است، خودش را گم کرده،

لبرلهم یونسى / ۱۱۷

وگر نه یک آدم عادى چه گونه به خودش اجازه بدهد تو كشورى ديگر، تو خانه ديگرى با صاحب خانه با اين لحن و زبان صحبت كند. به هر حال بهش بفرمائيد، ما از زن مصيب يا فلان خبرى نداريم.»

ماموستا هنوز چيزى نگفته باش چاوش با همان چشمان خون گرفته و غبغب به مرق نشسته گفت، «حاجو!...»

بابا لبخند تحقير آميزى زد، و گفت: «حاجو؟ - برو پيدايش كن!... تا حالا زن مصيب ارمنى را مى خواست حالا حاجو را مى خواهد! - احسان پاشا^(۱) چطور؟!» و خنديد.

باش چاوش گفت: «اينها همه جاسوس انگليس... خائن!...»

بابا گفت: «برو بگير... خائن اند برو بگير!»

ماموستا مى كوشيد ميانه را بگيرد. بابا گفت: «ماموستا لطفاً پيرسيد آيا بهش گفته اند اينها اينجا هستند؟»

ماموستا پيرسيد؛ باش چاوش گفت: «بله، اينجا است؛ زن و بچه هوسپ ارمنى اينجا است!» و با پشت پنجه دست چند بار بر قالى كويد - «اينجا!»

كارو باز بر دو دست تكيه كرد، و در قيافه باش چاوش زل زد، چند زوزه ته گلوبى خفه و مقطع كشيد - وحشت از چشمهايش مى باريد.

ماموستا گفت: «آغا، خواهش مى كنم شما يك خرده کوتاه بياييد... اولاً خانه شما هستند؛ خداى نكرده اتفاقى يافتد مردم چه مى دانند چه گذشته... هزار حرف مى زنند!...»

بابا گفت: «والله، ماموستا من حرفى ندارم، ولى اين مرد خيلى زبان نفهم است. مى فرمائيد با چه زباني صحبت كنم كه آغا بدش نيايد. اين بابا تصميم گرفته كه

۱- ژنرال احسان پاشا فرمانده ارتش جمهورى آراغات.

نفهمد، وگرنه من حرفی ندارم...»

ماموستا گفت: «حالا اگر اجازه بدهید من می‌گویم یکی دوماه پیش دو بچه را به پشت یک دراز گوش بسته بودند که راهشان افتاده بود به اینجا - از آن بعد دیگر ما ارمنی ندیدیم...»

بابا گفت: «بفرمائید.»

ماموستا همین را به باش چاوش گفت؛ گفت که بچه‌ها ارمنی بوده‌اند، خوابشان برده بوده رو الاغ، و الاغ راه گم کرده بود، و آمده بود اینجا.

باش چاوش خنده تمسخرآمیزی کرد، غیبی لرزاند، و با تمسخر از ماموستا پرسید: «الاغ سلام هم کرد؟» عسکرها پیش خود خندیدند؛ باش چاوش دنبال لودگی‌اش را گرفت، گفت: «نگفت آمده دیدن!... زبان او را که می‌دانستید!» باز عسکرها پیش خودشان خندیدند، و سرفرو افکندند - ماموستا رنگ باخت...
«سبحان الله، آدم در می‌ماند، نمی‌داند چه بگوید! - این بابا خیلی ابله است - هر چه به زیانش می‌آید می‌گوید!...»

دیگر چیزی نگفت. باش چاوش گفت: «چرا جواب نمی‌دهید؟»

ماموستا بی این که بابا چیزی گفته باشد گفت: «شما با این کلام شیریتان حرفی برای ما باقی نگذاشتید!»

بابا گفت: «چه می‌گوید - چه فرمودید؟»

«والله، آغا، چه بگویم... آدم با این جور آدمها در می‌ماند - نمی‌داند چه بگوید. بقول قدما گه می‌خورد و لطیفه می‌پندارد.»

بابا گفت: «بفرمائید - من از حرف این جور آدمها ناراحت نمی‌شوم... بالاخره باید بفهمم چه گفتند - بفهمم با کی طرفم، اگر تا حالا نفهمیده باشم!»

«می‌فرمایند الاغ سلام هم کرد، نگفت فلانی فرستاده - یا نه خودش راه را بلد

بوده آمده دیدن -نپرسیدیم -چون ما که زبانش را بلدیم!... با یک همچو آدمی آدم حرفی ندارد.»

بابا گفت: «درست می فرمائید... حقیقتش مثل این که همان طور که فرمودید آخر الزمان است... به قول قدیمی ها گدای در زن و مولی کتک زن ندیده بودیم، که حالا بحمد الله می بینیم -تو مملکت دیگر، مهمان تو خانه آدم... و با این لفظ و کلام شیرین!... شما دیگر چیزی نفرمائید -جواب ابلهان همان خاموشی است.»

یکچند کسی چیزی نگفت... باش چاوش یکچند با قمچی اش بازی کرد، سپس خطاب به ماموستا گفت: «آن دو بچه ای که گفתי کجا هستند حالا؟»

ماموستا با دلخوری آشکار گفت: «می پرسد آن دو بچه کجا هستند؟»

بابا با همان بی اعتنایی گفت: «چه می دانم، لابد رفته اند جایی... هر کس که میاد آب و دوغی می خورد می رود -ما که دیگر مأمور پشت سر مردم نمی گذاریم که ببینیم کجا رفته اند، چه جوری رفته اند -لابد یک شب مسجد مانده اند فرداش رفته اند...»

یارو انگار متوجه شده بود که بد حرفی زده -حالا آرام تر حرف می زد. گفت: «شما قول می دهید اگر همچو کسی آمد اینجا یا جایش را فهمیدید به من راپرت بدهید؟»

بابا یک خرده نگاه نگاهش کرد، با تحقیر -انگار به یک مشت کثافت نگاه کند... بعد گفت: «خیر! اولاً همان طور که گفتم شما از نظر من یک مهمان خارجی بیش نیستید -شما باش چاوش، یا ملازم یا میرآلای^(۱) یا هر چه هستید برای دولت خودتان هستید؛ اینجا همان طور که گفتم خاک ایران است... فردا از من بازخواست

می‌کنند که به چه مناسبت تو را، که برخلاف قانون وارد خاک ایران شده‌ای به خانه‌ام راه داده‌ام - من فردا باید به دولتم اطلاع بدهم - باید دروغی سر هم کنم - که مثلاً راه گم کرده‌ای، از حدود گذشته‌ای... بعد، رسم و رسوم عشیره‌ای است... پناهنده غیر از مأمور یک دولتی است که بی اجازه وارد خاک دولت دیگر شده... پناهنده، هر کی بیاید، هر کی باشد، اینجا خانه خودش است. در معنا او پناهنده دولت من است، و من به نیابت از دولتم از او پذیرایی می‌کنم... حالا دولتم ممکن است مآلاً او را نپذیرد، پسش بدهد به دولت شما - ولی من نمی‌توانم. از اینجا گذشته، کدام دین و مذهبی اجازه می‌دهد که صاحب خانه جاسوسی مهمان یا هر کس دیگر را بکند... اینجا خانه است، هر کس آمد قدمش به روی چشم. الآن هم شما از دولتتان یاغی بشوید و به دولت ایران پناه بیاورید من به نمایندگی از دولتم، به حرمت دولتم، و به حکم دین و مذهبم از شما پذیرایی می‌کنم... خلاف عرض می‌کنم، ماموستا؟ - بعد دیگر این با دولت ایران است که شما را نگه دارد یا پس بدهد - آتش دیگر به من مربوط نیست - من حکم بین شما و دولت نیستم، من یک گرد ایرانی‌ام؛ من صاحبخانه‌ام و شما مهمان...»

در این حیص و بیص صدای گریه بچه دادا آمین بلند شد؛ کارو زوزه‌ای ته گلویی سر داد، و باز نشست به چهار چشمی پائیدن باش چاوش و عسکرها. بابا خطاب به من گفت: «بین بچه برای چه گریه می‌کند؟»

بچه برای بابا گریه می‌کرد... می‌خواست بیاید دیواخان، و دادا آمین مانع بود، و او را در اتاق می‌گرداند. تا زمینش می‌گذاشت چهار چنگلولی راه می‌افتاد طرف دیواخان.

بابا گفت: «اشکالی ندارد، بگو پیرهن سفید بلندش را تنش کنند بفرستند - خودت بیارش، بگذارش دم در.»

ابراهیم یونس / ۱۴۱

خیال می‌کنم منظور بابا از آوردن بچه این بود که با آمدن او اولاً طبیعی بودن جریان را به حضرات القاء کند، و بعد امیدوار بود با وجود بچه و حرکات معصومانه‌اش این تنش موجود بر طرف شود.

رفتم، دادا آمین پیرهن سفیدش را تنش کرد، دستی به سر و رویش کشید؛ دعایی را که "بابه سی علی" نوشته بود به شانهاش سنجاق کرد، و بچه را داد بغلم. بچه را آوردم، کنار کفش کن گذاشتم و خودم آمدم سر جایم نشستم. بابا گفت: «بدو یا... بدو یا آ! بارک الله!» بچه چار چنگولی راه افتاد، چند قدم آمد... سر بالا کرد، با تعجب و وحشت نگاهی به دور و بر کرد. بابا گفت: «یا-یا پیش بابا-بدو!» اما بچه ابرو درهم کشید، برگشت و تندتند از راهی که آمده بود بازگشت. بابا و ماموستا خندیدند. بابا گفت: «روله، برش دار، لباسش را خاکی نکنند... ببر بده به مادرش!» دویدم، بغلش کردم، و بردم.

باش چاوش یکپه‌روی دُم نشست - شلاق همچنان دستش بود. گفت: «من باید مادر این بچه را ببینم، و سئوالاتی از او بکنم!»

بابا سرخ شد، گفت: «من هیچ وقت اجازه نمی‌دهم - مهمان حق این فضولی‌ها را ندارد... مرد که زیاد بهش رو داده‌اند... پا را خیلی از گلیمش دراز کرده!... ماموستا بگو بیشتر از این نکشد که بدجوری پاره می‌شود...!» بابا این را با عصبانیت تمام گفت.

تا این را گفت، باش چاوش شلاق را با تمام قوت بازو بر پیشانی بابا فرود آورد، و دست به اسلحه برد... نه بابا، نه هیچ کس منتظر چنین واکنشی نبود - لحظه‌ای چند همه مثل صاعقه زده‌ها بر جاها مان خشک شدیم، و لحظه بعد اتاق بهم ریخت: اولین واکنش از سوی کارو بود: با یک جست خودش را به باش چاوش رساند، و برگردنش فرود آمد، طوری که باش چاوش مجال چکاندن ماشه را پیدا

نکرد... اما به هر حال تیر در رفت، و کارو و باش چاوش با هم غلتیدند، و دو عسکر به سوی تفنگ‌هاشان دویدند... بابا گفت: «آدی!»... صدای دو شلیک پیاپی در اتاق پیچید... بابا با شکم خودش را روی زمین انداخته بود؛ یکی از عسکرها افتاده بود، عسکر دیگر به نشان تسلیم دستها را بالای سر برده بود...

حسن پرده را بالا زده بود، حمه شیت و سلیم در کفش‌کن تفنگ‌ها را به او نشانه رفته بودند. بابا برخاست، گفت: «تیراندازی نکنید!» خانه پر از قیژ و قاژ بود... همه این وقایع در یک لحظه اتفاق افتاده بود... رنگ‌ها همه پریده بود... ماموستا هم آن‌ور افتاده بود!

ماموستا دیگر چرا؟!

بابا گفت: «سبحان الله! این مردکه ابله چه کاری دستان دادا!... مردکه یک طویله الاغ بود - ای خدا آن پدر خرت را نیا مرزدا!... صدر حمت به الاغ...! »
 بی توجه به باش چاوش و عسکر رفت سراغ ماموستا... «چه شده... کجاست!»
 خون از شانه ماموستا بیرون زده بود؛ کارو همچنان گردن باش چاوش را چسبیده بود، و به شدت سر تکان می‌داد، و زوزه می‌کشید. بابا صدازد: «آمین... بیا!» دادا آمین آمد، رنگ و رو باخته، با چشمان گریان، و گونه‌های خراشیده، سراسیمه... همه آمده بودند، اما ظاهراً وقتی صدای بابا را شنیده بودند و فهمیده بودند که صدمه‌ای ندیده، از آمدن به دیواخان خودداری کرده بودند.

بابا گفت: «روله، این سگ را یک کاریش بکن - ما حریفش نمیشیم!»
 دادا آمین کارو را از گردن باش چاوش جدا کرد... بابا گفت: «رحیم، بدو صوفی رحمان را صدا کن - بگو وسایل و دوا و درمانش را با خودش بیاورد - زود!» و خودش به ماموستا و رفت. ماموستا زنده بود - کتفش شکافته بود... سبحان الله، باش چاوش انگار صد سال بود که مرده بود: شاه‌رگ گردنش

لبرلهیم یونس / ۱۴۳

بریده بود! حنجره و گلویش جر خورده بود. بابا گفت: «برای این بود که صدایش در می آمد!» با آن تکانهایی که کارو داده بود، و آن فک و گردن قوی، چیزی برایش باقی نگذاشته بود. گلوله زیر بغل کارو را شکافته بود و از زیر آن یکی بغل درآمده بود، و به ماموستا خورده بود! سبحان الله!

روستا بهم ریخته بود، همه در خانه ما جمع شده بودند. بابا گفت: «رسول، برو بگو طوری نیست - بگو خیلی ممنون... بحمدالله بخیر گذشت... بروند خانه هاشان... بحمدالله بخیر گذشت!»

قدری به دور و بر نگاه کرد، و گفت: «این را هم ببرید، به اتاق نوکرها!» بینوا هجز و لابه می کرد: «مقصر باش چاوش بود... من تقصیر ندارم!... رحم کنید!...» بابا گفت: «نگاهش کن - نگاهش کن... عسکر است، مثلاً - ترک را نه در قدرت بین، نه در ضعف. حالا اگر وضع بعکس این بود! به زن و بچه و خرد و کلانت رحم نمی کرد!... ببریدش پائین، همانجا باشد، تا بعد ببینیم چه کارش باید کرد.» ماموستا بهوش بود، کارو بی تاب بود، و دادا آمین ناز و نوازشش می کرد، و حیوان زوزه می کشید و زخمش را می لیسید.

بابا به دادا آمین گفت: «روله، یک جوری آرامش کن تا این که جراح برسد، بلکه شاید خداوند به او هم رحم کند... فعلاً همین جا باشد، بعد می ببریم سر جای خودش... اگر صلاح می دانی ببریم به آن پستوی بغل اتاق برادرها...؟ گریه نکن پسر... ما شاء الله مردی هستی برای خودتان... گریه نکنید!» خطابش به شاهو و وثمان بود.

۹

بابا گفت: «رسول بگو بروند از مسجد آن دارترم^(۱) را بیاورند، لاشه این ابله و آن عسکر بینوا را ببرند - بگذاریدشان روی سنگ‌های حوض کوچک، درِ حوضخانه را هم خوب ببندید مبادا جانوری چیزی به سراغشان برود... هر چند این حیوان از بس ابله بود که خیال نمی‌کنم هیچ جانوری بهش نزدیک بشود... این عسکر بینوا هم به آتش او سوخت.»

مسجد دو حوض داشت، یکی بزرگ یکی کوچک: حوض بزرگ با تخته سنگهایش مخصوص نماز خواندن در بهار و تابستان بود، و حوض کوچک که حوضی چشم گاوی بود مخصوص غسل مردها و مُرده‌ها بود. دارترم‌ها را آوردند، و جنازه‌های باش چاوش و عسکر را بردند، و اتاق قدری خلوت و آرام‌تر شد: لاشه‌اش هم بد قیافه بود، با آن چشمان ورغ‌لنیده، و غبغب آویخته...

ماموستا همچنان افتاده بود؛ بابا گفت اول چند پاره هیزم تو بخاری بگذارند، تا جراح می‌رسد، مبادا که پیرمرد سرما بخورد؛ بعد از اتاق زن‌ها فرش ببرند در آن یکی اتاق بیندازند، آنجا جا برایش درست کنند.

ماموستا با اشاره چشم و ابرو فهماند که مایل نیست اینجا بماند - مایل است به

لیبرلهم یونسى / ۱۲۵

مانه خودش برود. در این ضمن بابا و دیگران آستین قبا را قیچی کرده بودند، و ماموستا را بر پهلوی چپ خوابانده بود، و محل ورود و خروج گلوله را با دستمال گرفته بودند؛ بوی کهنه سوخته اتاق را پر کرده بود - عسل آورده بودند، می خواستند، - به اصطلاح محل زخم را "برشته" کنند... که جراح رسید. زخم را معاینه کرد، دست را به بالا و پائین و چپ و راست برد... ماموستای بینوا رو ترش می کرد، و لب و بینی بر می چید - اما چیزی نمی گفت.

بابا گفت: «رحمان، چطور است؟ کاری که نیست بحمدالله؟»

«نه، آغا، بحمدالله چیزی نیست... ولی خدا خیلی بهش رحم کرده - یک انگشت

این و رتر خورده بود استخوان کتف را داغان کرده بود... خدا خیلی رحم کرده...»

و مشغول شد. آب جوش خواست. سماور جوش بود، دخترها دویدند، آب جوش آوردند. تنزیب خواست؛ تو صندوق مادرم بود یک تکه، آوردند. جراح زخم را شست، میل را در زخم گرداند، و به قول خودش "گوشت پاره" های سوخته و لپیده را درآورد. همه جای بدن ماموستا به عرق نشسته بود، قطرات درشت عرق از پیشانی اش جوشیده بود. بابا گفت: «رسول، دستمالی از دخترها بگیر، پیشانی و صورت ماموستا را خشک کن!»

در این حیص و بیص زن و بچه های ماموستا رسیدند، شیون کنان - و اتاق پر از جیغ و داد شد.

بابا گفت: «ماموستا زن^(۱)، طوری نشده بحمدالله... بیا جلو خودت

بین... رحمان دارد بهش می رسد... خوب دیگر، مقدر است...»

ماموستا لبخندی بر لب آورد، و گفت حالش خوب است.

بابا به مادرم گفت: «فعلاً ماموستا زن را بیرید اتاق خودتان، تا کار رحمان تمام بشود پیاله‌ای چای بخورد...»

دادا آمین تندی دوید، و دستمال سفید تمیزی آورد، و داد دست کد خدا رسول... سگ زوزه بلندی سر داد... جراح تازه متوجه حضور او در دیواخان شد. نگاه تعجب آمیزی به بابا انداخت. بابا گفت: «تعجب نکن - اگر این حیوان نبود - آن حیوان کارم را ساخته بود - الآن آن یکی دنیا بودم... حیوان خدا هم زخمی است... کار ماموستا که تمام شد باید به این هم بررسی... بعد برات تعریف می‌کنم... آمین، روله، تا کار ماموستا تمام می‌شود تو که به اخلاقی واردی موی دور ویر زخمش را قیچی کن، که جراح بتواند کارش را بکند...»

«چشم بابا...»

کار ماموستا پایان پذیرفت، و جراح پودر "گیاه سبز" را که "شهرت عالمگیر" داشت در زخم ریخت و "مرهم" و فتیله گذاشت... خوب، حالا چه کار بکنند؟ ماموستا اصرار داشت به خانه خودش برود - بابا از جراح پرسید: «خطری ندارد... تو ضمانت می‌کنی؟»

جراح گفت: «آغا، ضامن همه بندگان، خدا است - بنده چه کاره هستم که ضمانت بکنم!...»

بابا گفت: «منظورم این است که آیا خطری دارد تکان دادنش!... اگر ندارد که هیچ - اما اگر دارد همین جا بماند، خانه خودش است.»

جراح گفت: «به گمان من، آغا، خطر ندارد - حالا دیگر خدا چه اراده کرده است، چه پیش می‌آورد، این را دیگر بنده نمی‌داند.»

بابا گفت: «بسیار خوب - حالا چه طوری ببریم که زخم یکوقت سرباز نکند!»

«با دارترم، آغا!»

لبرلهیم یونس / ۱۲۷

بابا آمد، کنار ماموستا نشست، با خنده گفت: «ماموستا، ناراحت نمی شوی با همان دارترمی که آن ابله را بردند، شما را هم ببرند خانه؟ - ناراحت هم بشوی چاره هست... مرد که به قول زن‌ها دو سه تخته اش کم بود... ای خدا نیا مرزدت، مرد - چه کاری دادی دست ما! اگر این حیوان نبود من حالا خدمت شما نبودم...!» و خندید.

ماموستا لبخند ضعیفی زد، و گفت: «شهدالله... خیر، اشکالی ندارد...»
کد خدا گفت: «آغا، دو تا بود دارترم - آن دو تا را هر یک با یک دارترم بردند.»

بابا گفت: «درست می گویی، هیچ یادم نبود کشته دو تا بود، من تا حال فکر می کردم همان باش چاوش ابله بود - بیچاره آن عسکر بینوا!... آن دارترمی را بیاورید که عسکر را باهاش بردید - این یکی عسکر را هم تنها نگذارید.
«نه قربان - همه شیت مثل شمر بالای سرش ایستاده، منتظر است آغا بگوید تا بک گلوله تو مغزش خالی کند...»

بابا گفت: «بگو کارش نداشته باشد، بیچاره است... ماموستا، حال و حوصله چای خوردن داری، هندوانه می خوری؟»

ماموستا با حرکت ابرو امتناع کرد. بابا گفت: «رحمان، حالا پرهیز ماموستا چیست، چه باید بخورد - پرهیز دارد؟»

جراح گفت: «آغا، بهتر است چند روزی غذای سبک بخورد، تا انشاءالله افاقه ای در حالش پیدا بشود.»

بابا گفت: «مثلاً چه جور غذایی؟»

جراح گفت: «آب جوجه، یک کمی سینه یا ران جوجه... منتها نه «ترید»ش - نمی خواهم به زخم فشار بیاید.»

بابا گفت: «پس دیگر پرهیز آن جوری ندارد؟...»

«خیر...»

دادا آمین با رنگ و روی پریده موی اطراف زخم کارو را با زحمتی-با ناز و نوازش قیچی کرده بود، و کارو آماده بود...چشمانش پر از التماس بود...زخم را می‌لیسید و زوزه می‌کشید.

دارترم رسید، ماموستا را خیلی آرام بلند کردند، روی دارترم گذاشتند، لحافی رویش کشیدند، و با احتیاط تمام از پله‌ها پائین بردند-زن و بچه‌اش هم آمدند. همه، جز جراح و دادا آمین-تا دم در بدرقه‌اش کردند. دم در بابا گفت: «شما تشریف ببرید...من همین که کار این حیوان تمام شد خدمت می‌رسم...تصدیق می‌فرمائید حق حیات به گردنم دارد.»

برگشتیم دیواخان. بابا گفت: «برای رحمان...برای همه جای یارید...رحمان خسته‌ای، یک کم خستگی درکن بعد-من هم خسته‌ام-بر پدرش لعنت، عجب شری پیا کرد، این مرد ابله! پیدا بود پُرش کرده‌اند.» دستی به پیشانی‌اش کشید، جای شلاق بر پیشانی بقدر یک انگشت ورم کرده بود.

”روباه“ بغل دادا منیج بود، از همان دور، از پا گرد، برای بابا بغل گشود؛ دادا منیج خواست به اتاق خودشان برود، بچه شروع به بال زدن کرد. بابا گفت: «یارش...بیا، بیا-ا» بچه به بغل بابا پرید، و جیب سله را کاوید، و جبه قند را نشان داد، و به روی بابا لبخند زد. بابا گفت: «ای حقّه باز اتو از ما عاقل تر بودی، تا قیافه آن ابله را دیدی برگشتی...تو خیلی جلتی...می‌خواستی به من هم بگویی-خیلی رفیق بدی هستی“ روباه“...ولی خوب کاری کردی برگشتی-زهره ترک می‌شدی-فهمیدی؟ این زهره کوچکت می‌ترکید!...» سینه‌اش را، در محل پستان، با دو انگشت گرفت، و به مهربانی کشید و تکان داد. خطاب به دادا آمین گفت: «خدا رحم

اگر نه بچه هم زهره ترک می شد، هم زیر دست و پا می رفت... صد طویله خر
مرد که ای بر پدرت لعنت که باعث مرگ آن جوان بیچاره هم شدی!...
وله، قدر این حیوان را بدان، هموزنش جواهر می ارزد... هیچ چیز ازش دریغ نکن -
هر غذایی که خواستی برایش درست کن... خیال داری کجا بگذاریش؟»

دادا آمین با گریه گفت: «بابا، شرمنده ام...» بابا ابرو درهم کشید. «اگر اجازه
دهی همین جا که هست بماند، نمی خواهد از بچه دور باشد - بچه را نبیند از بین
می رود... پاگرد جادار است - من خودم بهش می رسم.»

بابا گفت: «بسیار خوب، روله، هر جا که تو صلاح بدانی... به این برادرها هم
برس - این بیچاره ها هم ناراحت اند.» برادرها گریه می کردند.

«چشم بابا، شرمنده ام... پیشانی شما را که می بینم...» گریه مجال نداد...
می لرزید.

«اشکال ندارد، روله، پیش می آید - مقدر است...!» به سوی بچه برگشت، دست
به پیشانی کشید: «می بینی روباه؟ اوف شده! بچه دست کوچولوش را به پیشانی
بابا کشید، و پیشانی بابا را نوازش کرد: «نازی، نازی!» هنوز زیان باز نکرده بود، ولی
منظورش را می رساند.

بابا گفت: «ای درد و بلای تو یک الف بچه بخورد به کله هر چه ترک و گُرد
ابله است - تو با این یک وجب قدت می فهمی...!»

صوفی رحمان گفت: «دهنش را نمی بندی، دادا، گاز نمی گیرد؟»

«نه، مامه^(۱) صوفی، احتیاج ندارد - خودم باشم بالای سرش کاری ندارد.»

جراح مشغول شد، و حیوان گوش به نوازش دادا آمین با کمال متانت تحمل کرد.

«خوب... حالا برای این که زخم را نلیسد باید ببندیم - یک تکه پارچه می‌خواستم که شانه‌هایش را راست و چپ ببندم... پارچه‌ای چیزی دارید؟»
مادرم گفت: «جاو»^(۱) داریم، صوفی رحمان - جاو به زرد می‌خورد؟ زیاد هم داریم.»

صوفی رحمان گفت: «چرا، خیلی هم خوب است...!»
مادرم به دادا آمین گفت: «روله، خودت برو بیار.» کلید یخدان‌ها همه دست دادا آمین بود. سابق بر این مادرم دسته کلید را به سینه‌اش سنجاق می‌کرد، و اگر مهمانی، کسی، می‌آمد و نان برنجی چیزی لازم می‌شد خودش می‌رفت سر یخدان - و باز کلید را به سینه سنجاق می‌کرد - به دخترها اعتماد نمی‌کرد. از وقتی که دادا آمین آمده بود کلیدها در اختیار او به دو دخترها اگر چه به روی خود نمی‌آوردند از این عمل مادرم دلخور بودند.

صوفی رحمان زخم را بست، و دادا آمین و رحیم و بابا و رسول چهارتایی حیوان را از جایش بلند کردند، و به پاگرد بردند. بابا گفت: «شیلان، روله، هوا کم کم سرد شده، بدو آن نمد را بیار برایش بینداز... تو پستوی اتاق برادرها...» دویدم تا آنها برسند نمد را آوردم و انداختم.

حیوان را گذاشتند و برگشتند دیواخان... دادا آمین چندی پیشش ماند...
خاگینه‌ای را که درست کرده بود آورد جلوش گذاشت...

بابا به مادرم گفت: «اینجا را چه کار کنیم، فاطم - این همه خون و کثافت را؟!»
مادرم گفت: «باید بدیم بشورند.»
بابا گفت: «کی؟»

لبرلهیم یونس / ۱۳۱

«همین امشب نباید بگذاریم خشک بشوند...» به رحیم گفت: «کاره کرها
۱۱. شان را تمام کرده اند؟»

«بله، خانم، خیلی وقت است.» گله باز آمده بود، و ما اصلاً متوجه نشده بودیم،
۱۲. هوا تاریک بود. با این که ماموستا را تا دم در حیاط بدرقه کرده بودیم متوجه
۱۳. اریکی هوا و آمدن شب نشده بودیم!

مادرم گفت: «خیلی خوب - پس این دو قالی را، خیلی آرام، جمع کنید بپريد تو
۱۴. باط، همین الآن بشورید، بیندازید روی دیوار؛ تا فردا خشک می شوند، اگر هوا
۱۵. خوب باشد... حصیرها را هم بعد بپريد... شیلان، منیج، روله، بعد از این که جمعه شان
۱۶. دهند شما هم کهنه تریارید، اینجا را کهنه بکشید!

فرشها را لوله کردند و بردند... بابا ایستاده بود مردّد. مادرم به دخترها
۱۷. گفت: «ببینید آب گرم داریم... سماور روشن بود سیارید بابا تا آن دست و صورتش را
۱۸. اورد... باید برود سری به آن بنده خدا بزنند...» منظورش ماموستا بود.

بابا کنار پنجره ایستاده بود، و تو فکر بود. برگشت، گفت: «یکدفعه لباس هم
۱۹. اوردید، که لباس هم عوض کنم؛ نه، نیارید، می روم اتاق شما عوض می کنم. اینها را
۲۰. هم بدهید بشورند... کثیف شده اند - به هر حال به این حیوان خدا دست زده ایم - هر
۲۱. صد بار شرف دارد به این مردم به ظاهر مسلمان... ای درد و بلایت بخورد به
۲۲. اله هر چه آدم بی وجود و زیان نفهم است!...» بعد برگشت به سوی مادرم: «یک
۲۳. نفری یادم آمد... امشب که گذشت - امشب هیچ، ولی فردا صبح چهار پنج تا مرغ
۲۴. دست خانه ماموستا... اگر خودمان نداریم بفروست از تو ابادی بخرند - ولی زود
۲۵. دست، اول وقت، با مقداری برنج و روغن - بینوا خودش دست تنگ است - یادت
۲۶. اورد امشب هم خودتان آبگوشتی درست کنید با مجمعه بفروستید...»

بابا دست و روشست، و لباس عوض کرد - و رفتیم خانه ماموستا...

۱۰

آن شب دیرگاه از خانه ماموستا به خانه باز آمدیم - ماندیم تا شامش را از خانه ما آوردند. حالش خوب بود، هر چند تب داشت و عرق بود که مدام از تنش می جوشید. شام را در اتاق مادرم خوردیم؛ روباه خوابیده بود، بابا اوقاتش تلخ بود، هر چند سعی می کرد به روی خودش نیاورد، به خاطر دل بچه ها. به مادرم گفت: «توتون و کاغذ سیگار داریم تو خانه؟...»

مادرم گفت: «بله، آغا، باید داشته باشیم...» و به دادا آمین گفت: «آمین، روله، تو یخدان بزرگه زیر لباسها هست... تو یک کیسه است با کاغذ سیگار، ییار برای بابات!» دادا آمین کیسه را آورد: «اینه دایه؟» «آره، روله!»

بابا گفت: «خودت پیچ - من درست بلد نیستم.» مادرم سیگار اول را پیچید و داد دست بابا، و دادا آمین کبریت آورد، و مادرم باز مشغول شد.

بابا گفت: «همین چهار پنج تنایی که پیچیدی کافی است... هوس کرده بودم... زیاد نیچ...»

مادرم گفت: «خوب دیگر، گاهی وقتها لازم می شود... پیش می آید... راستی، آغا، چه شد... چرا این جور شد...؟»

بابا زهر خندی کرد، و گفت: «والله چه بگویم... "یادو" بود، همه چیز را دید و

لبراهیم یونس / ۱۳۳

...مردکه خیلی ابله بود، خیلی هم پُرش کرده بودند... غفور آقای قوم و
 مویشمان بدجوری تلقینش کرده بود (غفور آغا پسر عمه بابا بود)... «وقتی رئیس
 عسیره‌ای -چه رئیس عشیره‌ای هم!» (مادرم گفت: «افاده‌ها طبق طبق، سگها به
 وارش وق ووا») «جلو یک پاپتی زیان نفهم خم و راست بشود و هر دقیقه و لحظه
 افندی افندی به نافش بیند، از این بهتر چه انتظار داری! احمقها دیگر این قدر
 لمور ندارند که بدانند، به قول مردم، کوسه وقتی رسید بین سید و عامی فرق
 نمی‌گذارد. با این افندی افندی گفتن مردکه را دیوانه کرده بودند به قول ماموستا
 گه می‌خورد و لطیفه می‌پنداشت! مردکه به هیچ صراطی مستقیم نبود؛ می‌گفت من
 باید زن و دختر و عروست را ببینم!... سئوالاتی از آنها بکنم...! خوب دیگر، این طور
 شد!» (صحبت قمچی را، به گمانم به خاطر دل دادا آمین مسکوت گذاشت). «هر
 چه نگاه می‌کنم می‌بینم زنده ماندنم، با آن وضع، بیشتر به معجزه شبیه است - این
 وسط ماموستای بیچاره و این حیوان فدا شدند!...»

مادرم گفت: «نه، ایشاالله، خدا بهشان رحم می‌کند - مرد خوب و با خدایی
 است، حیوان هم که به قول فرمایش شما به هزار کرور می‌ارزد... صوفی رحمان
 می‌گفت بحمدالله خطری ندارد.»

«نه، ظاهراً خطری ندارد - حالا ببینیم خدا چه پیش می‌آورد... بیچاره این وسط
 هیچ گناهی نداشت... حالا من یک چیزی... ولی او بیچاره نه سر پیاز بود نه ته
 پیاز... ولی... نفهمیدم این سگ چه طوری از آنجا آمده بود این ویر در! سر
 آدم سر می‌ماند از کار خدا... خدا وقتی نخواهد مقدری بشود وسیله را از زیر زمین
 هم شده جور می‌کند...!»

گفتم: «بابا، دادا آمین کارو را آورد آنجا.»

«نه!»

۱۳۴ / دعا برای آرمین، مادر لرمینی

«چرا-او آورد...از خودش پرس...مگر نه، دادا آمین؟»

دادا آمین گفت: «چرا، بابا-من آوردم.»

بابا گفت: «ولی دوست و دشمن را چه طوری تشخیص داد-من از این مات

مانده‌ام!»

دادا آمین گفت: «من بهش گفتم، بابا. با اشاره نشان دادم...به کا که یادو

گفتم، هوسپ خیلی روی این سگ زحمت کشید. بوی دشمن را از یک فرسخی

تشخیص می‌دهد-دوست و دشمن را با یک نگاه می‌شناسد-همان اولی که آمدند

من مواظبش بودم، از نگاهی که به من کرد فهمیدم، می‌خواست همان وقت ببرد، من

نگذاشتم-انگشت روی لب گذاشتم، گفتم ساکت باشد؛ بعد گفتم برود آنجا بنشیند،

مواظب باشد...بابا، شما هنوز درست با احوالش آشنا نیستید: دوست را که می‌بیند

چشمهایش پر از محبت می‌شود...»

بابا گفت: «سبحان‌الله...روله، اولش که آمدی و گفتی تو کوه و کمر خوابیدی

حقیقتش تعجب کردم، باورم نمی‌شد که یک زن جوان بی دفاع توانسته باشد سه

چهار شب بیرون مانده باشد، بی پناه...ولی با همچو سگی می‌شود تو یک لشکر

دشمن با خیال راحت رفت و آمد کرد...خدا حفظش کند، درد و بلایش بخورد به

کله امثال غفور آغا...امشب چه بهش دادی؟-هر چه خواستی برایش درست کن،

روله، مضایقه نکن، حیف است!»

مادرم گفت: «خاگینه بهش دادیم...آمین خودش درست کرد برایش...»

دادا آمین گفت: «آنجا هر وقت کار خوبی می‌کرد شوهرم خاگینه برایش درست

می‌کرد.»

بابا گفت: «پس ما هم بفکر باشیم. پس فردا وقتی جراح زخمش را باز کرد و

بست، با هم خاگینه برایش می‌بریم دوتایی...» و افزود: «رحمان برای زخمش چه

لبراهیم یونسی / ۱۳۵

گفت، نگفت کی باز می‌کند؟ - زخم ماموستا را پس فردا باز می‌کند...»

«چرا، گفت بابا - گفت پس فردا بعد از ظهر...»

«پس با زخم ماموستا با هم باز می‌کند...» سیگار را در نعلبکی خاموش.

لرداسه تا سیگار باقیمانده را داد دست من... گفت: «رویا هم که خوابیده!... من هم از شما چه پنهان خسته‌ام، انگار کوه کنده باشم، همه تن و بدنم کوفته است - جای مرا کجا انداختی؟»

مادرم گفت: «تو همان دیواخان... تمیز کردیم، گلیم‌های اتاق رشید را آنجا

انداختیم...» (کاک رشید برادرم بود).

بابا گفت: «بسیار خوب...» پا شد، دم در برگشت: «آمین، به کسی سپردی به این

حبوان سر بزند؟ پائین تفنگچی هست، باید بیدار بمانند...» و صدا زد «رحیم!»

دادا آمین گفت: «نه، بابا، با تفنگ میانه‌ای ندارد - من خودم بهش سر می‌زنم؛

شب که بچه بیدار می‌شود شیرش را بخورد بهش سر می‌زنم - شاهو هم هست،

هشاش نمی‌گذارد، بچه مرتبی است... شما خاطر جمع باشید.»

«بسیار خوب!»

رحیم آمده بود. «بله، آغا...»

«به آن عسکر غذا دادید؟»

«بله، آغا.»

«کی هست بالای سرش؟»

«حمه، آغا.»

«براش نوبت چی بگذارید... نمی‌خواهم یکوقت فرار کند - تا بعد ببینیم چه

باید بکنیم...»

«چشم، آغا»

کارو بر پهلوی راست خوابیده بود، و با چشمان سرشار از درد و مظلومیت و مهربانی ما را می‌نگریست. بابا جلوش چمبک زد، و قدری ناز و نوازشش کرد؛ حیوان مثل دختری که مهمان از او لب به ستایش گشوده باشد با شرم پلک می‌خواباند، و هر از گاه زوزه خفیفی سر می‌داد، اما بی‌تابی خاصی نشان نمی‌داد. قیافه دیواخان عوض شده بود؛ تفنگها در همان گوشه‌ای بودند که بودند، طپانچه باش‌چاوش هم سرجایش بود. بابا اول رفت سراغ تفنگها-تفنگها را یکی یکی آزمایش کرد-همه پُر بودند. فشنگهاشان را درآورد؛ پارابلوم را با تنفر برداشت؛ اول دگمه بالای قبضه را فشار داد، شانه را درآورد، بعد گلنگدن زد، رو به سقف، فشنگ پرید بیرون-فشنگ تو لول بود! خدا رحم کرده بود که در این فاصله کسی دست بهش نزده بود. بابا باز گلنگدن زد، و ماشه را رو به سقف چکاند، و طپانچه را با نفرتی انداخت زمین... و صدا زد: «فاطم... شیلان!» آفتابه و لگن خواست، و دستهایش را، با تنفیری، با صابون شست.

خوایدیم.

۱۱

قلهٔ "باسکهرش"^(۱) تازه گل آفتاب را به سینه سنجاق کرده بود که مادرم از خواب بیدارم کرد؛ هوا خوش بود، بابا بیدار شده بود-بر تخته بند بود.

۱- Bask- تپه، پشته، ستیغ، یال کوه

لبرلهیم یونس / ۱۳۷

مادرم گفت: «پاشو، پسرم... دیر است، ممکن است کسی بیاید... بابات مدتی است معطل است... پاشو برو دست و صورتت را بشور.» و معطل نشد، و لحاف را جمع کرد. ناچار شدم، رفتم حیاط دست و رو بشورم.

کوه پشت ده با دلخوری ابرو درهم کشیده بود، لبخند "باسکه رش" دم به دم پت و پهن تر می شد؛ باد خنکی می وزید، و به پنجره ها و دیوار دست می کشید، گاه کُند گاه تند: گاه مثل این کورهایی که دست به چیزی می کشند که ببینند چیست؛ و گاه تُند، مثل بچه هایی که از کنار خانه ثروتمندها می گذرند و تُند انگشتی به دیوارش می کشند و می روند.

بابا معمولاً بهار و تابستان و پائیز-مواقعی که هوا خوش بود-به حوض و چشمه آن ورِ نهر می رفت و دست و صورتش را آنجا می شست. مواقعی که هوا خوب نبود آفتابه و لگن را به دیواخان می آوردند. امروز نرفته بود، یا شاید هم رفته بود و برگشته بود. با آب جویی که از چشمه زنهار می آمد و از حیاط می گذشت دست و رو نمی شست، ولی ما بچه ها رعایت نمی کردیم، با همان آب دست و رو می شستیم، و گاه مواقعی که از بازی خسته می شدیم از همان هم می خوردیم. دست و رویم را شستم، سرکی به اتاق نوکرها زدم: حمه بود، و عسکر ترک. عسکر ترک نشسته بود، زانوها را بغل کرده بود و حمه دم در ایستاده بود و سیگار می کشید.

برگشتم. در راه پله ها به دادا آمین برخوردیم، زیر "کارو" را تمیز کرده بود، و می رفت که خاک انداز را خالی کند-بوی عطر چای در راه پله پیچیده بود. کارو، بر نمد، بر پهلوی خوابیده بود، کاسه آب کنارش بود. قدری نوازشش کردم. بابا هنوز رو تخته بند بود، و با دوربینش دور و بر را می کاوید.

مادرم صدا زد: «آغا، صبحانه حاضر است!»

بابا دوربین را گذاشت تو جلد، و آمد تو اتاق... سگرمه هایش تو هم بود. مادرم، انگار با خودش، گفت: «بی قضا و بلا باشی عادت بدی پیدا کرده ای... صد بار بهت گفتم تو این جور مواقع این جور تو تخته بند قدم زن... خودت ماشاالله به همه ایراد می گیری... اگر از آن دور یک کاسه لیس خدا شناس یک تیر بهت انداخت، چه می کنی!»

بابا خیلی راحت گفت: «هیچی، چه کار دارم بکنم، می افتم... تو هم خیلی مته به خشخاش می گذاری! جان آدمیزاد دست خدا است... انداخت هم انداخت... دنیا خراب نمی شود. ظاهراً عمرم به این دنیا هنوز تمام نشده - اگر شده بود دیروز باید می رفتم...»

مادرم گفت: «تو هم همه اش به فکر خودتی... من به جهنم، این ضعیفه ها، این یک وجب بچه چه کار بکنند!»

بابا گفت: «هر کار که دیگران کردند... تو هم خیلی پرتی - کی بعد از کی مرده!... با این حساب من نباید باشم - برای این که پدرم را به زحمت به یاد می آورم... هر کس یک جوری بزرگ می شود - زیاد هم نباید مته به خشخاش گذاشت... حمه فرج آمده است؟»

حمه فرج قاچاقچی بود، ترکی و فارسی را بلد بود.

مادرم گفت: «پیشبها آمده، هنوز نرفته... تا دیروز نرفته بود.»

«پس حسین یا کسی را بفرست بگو جایی نرود، کارش دارم.»

«بگوید بیاید؟» و افزود: «حالا نه، صبحانه را بخوریم بعد... دیشب گفتم

وسایل بفرستی خانه ماموستا فرستادی؟»

مادرم گفت: «نه، کجا فرستادم؟ دیشب گفتم، امروز صبح می فرستم - منتظرم

لیبرلهم یونسى / ۱۳۹

یک کمی آفتاب بالا بیاید»

بابا گفت: «پس یادت باشد، علاوه بر آن چیزهایی که گفتم از همین جای خودمان هم یک گروانکه براشان بفرست، مرغ و برنج و روغن هم که می فرستی...»
«روغن که خودشان دارند...»

بابا ابرو درهم کشید... مادرم مثل همه کدبانوها به ناپدلی گفت:
«خیلی خوب!»، یعنی الحکم لله از دهن بچه های خودم می بُرم می فرستم برای
«دیگران»!

صبحانه را خوردیم - دادا آمین و دخترها و برادرها نبودند. دادا آمین آمد.
«ها، آمین، چیه؟»

«دادا آمین گفت: «چیزی نیست، بابا، آمدم سلامی بکنم.»
بابا گفت: «و علیک السلام - ممنونم، دخترم... شب فرصت کردی به این حیوان
سر بزنی؟»

«بله، بابا، بهش سر زدم - به همه چیزش رسیدم... شاهین هم پا شده بود، پیش از
من سر زده بود، کاسه آبش را پر کرده بود.»

پیشانی بابا تار شد. گفت: «آمین، روله... من تا حالا به امید تو، به این امید که
حالا تو کس و کارشان هستی، و از همه به تو نزدیک ترند، آن طور که باید سراغی از
این بچه های معصوم نگرفته ام... کی لباسشان را می شورد... چیزی دارند، وضع
کفش و لباسشان چه طور است؟... تو چیزی به من نگفتی تا حالا...»

«چیزی هم نبوده که بگویم، بابا. لباسهاشان را خودم می شورم... وضع
کفشهاشان یک خرده ناجور است... دیگر کم و کسری ندارند...»

بابا گفت: «پس چرا تا حالا به من نگفتی؟ خوب بود می گفتی... این طفل های
معصوم هم اهل این خانه اند، آنها هم حق دارند تو این خانه...»

دادا آمین گفت: «خدا صاحب خانه را نگه دارد.»

بابا گفت: «بسیار خوب... حالا صدایشان کن بنشینند یک پیاله چای با ما

بخورند...»

و ثمان و شاهو آمدند؛ بابا پس از حال و احوال قدری دلداریشان داد... گفت: «دیروز دیدم یک خرده ناراحتید... خوب دیگر، شما دیگر ماشاالله جوانید، زندگی در پیش روی شما است - شما مرد هستید، این جور چیزها در زندگی برای مرد پیش می‌آید... باید خودتان را آماده کنید... ماشاالله دیگر بزرگید. متأسفانه این مدت قوم و خویشهای ترک و کُردمان (خندیدیم) فرصت ندادند که اقلاً با هم بنشینیم و درد دلی بکنیم - من مثل یادو زیاد اهل بازی نیستم، ولی حرف زیاد می‌زنم، هر چقدر که بخواهید - مشاعره بلدید؟»

بچه‌ها سر به زیر افکنده بودند، و با قیافه‌های معصوم زیر چشمی نگاهش می‌کردند، و لبخند می‌زدند.

«آمین، چای بریز برای شاهو و و ثمان!... بله، پسر، در زندگی پیش می‌آید که آدم مثل شما اسم عوض می‌کند - تعجب نکنید، من هم در بچگی اسم را عوض کردند... وقتی ترکها پدرم را کشتند (بچه‌ها چهار چشم شدند) مدتی دنبال من گشتند، همان طور که دنبال "روبا" می‌گردند... راستی یادم رفت، آمین، دیروز آن ابله سراغ شاهو و و ثمان را هم گرفت!»

دادا آمین گفت: «از کجا فهمیده بودند، بابا!؟»

«خودمان گفتیم... بله، همان طور که دنبال "روبا" می‌گردند! بحمدالله پدرش سلامت است - آن پدری که من می‌شناسم به این آسانیه دُم به تله نمی‌دهد... هر کجا هست خدا حفظش کند!... آمین، این را برات تعریف نکرده بودم: وقتی پدرم را کشتند دایهام مرا تو خانه‌هاشان قایم کردند... من نوکر و کلفت دایها را ندیده

لبرلهیم یونس / ۱۴۱

بودم... شاید هم دیده بودم، یادم نبود. اینجا، می دانی، تو عشیره جماعت، دختر که شوهر کرد دیگر رفته؛ اینجا زیانزدی داریم، می گویند دختر مثل پاره چوبی است که از روی پل در رودخانه انداخته باشی... برو که رفتی امن خودم عقیده ام چیز دیگری است! من تا حالا هیچ وقت به رضایت دختر شوهر نداده ام - خانه ای که دختر سرِ خانه داشته باشد چیز دیگری است، مخصوصاً برای پدر و مادر. به هر حال، دختری که شوهر کرد به ندرت اگر سه سالی، یا پنج سالی پدر یا برادرهاش سری به او بزنند... می بینی دختر سالها است رفته، بچه دار شده، بچه هاش بزرگ شده اند، و خانه پدر بزرگ را ندیده اند - بخصوص اگر بین خانواده پدر دختر و پدر شوهر شکراب باشد - که اینجا معمولاً هست: همین باش چاوش ابلهی که دیروز آن بازی را درآورد از خانه "پسر عمه ام" آمده بود!

دادا آمین و بچه ها مات و متحیر بودند.

«بله، داشتم این را می گفتم که من هم اسم عوض کردم. اسم من همان طور که می دانید شیرو است - آن وقت شده بودم سلیمان - و ترکها در بدر دنبالم می گشتند - آن وقت به سن و سال همین وثمان حاضر بودم، و همان طور که نو روباہ را زیر دامن گرفته ای و یک لحظه از او غافل نیستی مادر خدا بیامرمز...»

دادا آمین گفت: «خدا رحمتش کند!»

«بله... مادر خدا بیامرمز به قول خودش شده بود لنگه کفش کهنه پای مرغ... خودت که واردی، می دانی وقتی مرغی غریب به خانه می آورند تا به محیط جدیدش عادت می کند لنگه کفش کهنه ای با نخ به پایش می بندند. شده بود پابند من، بینوا. این زن بیچاره خیلی زجر کشید، به قول خودش سیر پُر محنتی داشت... یک جرعه آب خوش از گلویش پائین نرفت. بیماری و این جور چیزها به

کنار، بینوا مدام حواسش به من بود. یادم هست تابستانها شبها با دایی ام پشت بام می خوابیدم... بچه بودم، یادم هست - حالا بگذریم از این که چقدر عجز و التماس کردم تا مادرم اجازه داد دور از خودش با مردها رو پشت بام بخوابم... یادم هست یک شب - حالا دیگر تو دخترم هستی، اینها هم جای نوه های من اند، آره، یک شب با دایها رو پشت بام خوابیده بودم... نیمه های شب بود، یادم هست خروس می خواند - کار قضای حاجت داشتم. پا شدم کارم را بکنم - همان بالا پشت بام، مثل هر بچه ای. مهتاب بود، دیدم انگار رو راه پله ای که به بام می آمد یک چیزی تکان تکان می خورد... ترسیدم - از بس مادرم تو گوشم خوانده بود. آمدم دایی را بیدار کنم - مادرم از همان دور متوجه شد - فهمید هول کرده ام. یواشکی گفت: «نترس پسر، بیدارش نکن - منم!»

«من آن وقت مثل هر بچه ای توجه نکردم... خوابیدم؛ بعد از مدتها فهمیدم، که این کار هر شبش بوده... حتی به برادرهای خودش اطمینان نمی کرد، در حالی که خواهر بزرگ بود، از همه بزرگتر بود، و برادرها خیلی حرمتش را داشتند، و حتی بی اجازه او پیشش نمی نشستند. خدا بیامرزد، همیشه می گفت: «نور چشم هستند، جای پدرم هستند... ولی به اینها هم اعتماد نمی کنم؛ پسر، ملت ما ملت خودخوری است، خودمان خودمان را می خوریم!» تو این "کارو" را داری، بینوا این را هم نداشت. گنجی است، این حیوان - قدرش را بدان، خدا بهش رحم کند!»

بابا این چیزها را می گفت، ولی من با شناختی که از او داشتم می دانستم که فکر و حواسش جای دیگری است. قدری ریشش را خاراند، و در ادامه سخن گفت: «بله، بینوا سر پُر محنتی داشت، و تا آمدم سروسامانی بگیریم و جاییتیم و بتواند به قول خودش پایش را دراز کند و پیاله ای آب با خیال راحت بخورد، عمرش را داد به شما...»

لبراهیم یونسی / ۱۴۳

دادا آمین گفت: «خدا بیامرزد ایشاالله... بابا، کسی که مردی مثل شما را تربیت کرده در واقع نمرده، همیشه زنده است...»
 «در دل من که بله، هیچ وقت نمرده...»
 مادرم گفت: «دایه خانم شیرزنی بود. وای، دور از حالاش خاک در بین باشد - عاشش برایش نوه هاش در می رفت. همین رشید را تازه زاییده بودم؛ باور کن، آمین، اگر سرش درد می گرفت دایه، دور از جان، دم مرگ می رفت... خانمی بود!... نور بارد به قبرش!...»

بابا گفت: «یک دنیا محبت بود، یک دنیا عاطفه بود - خیلی دلم می خواست... بدیش، خیلی اخلاق هاش به خودت شبیه بود...»

دایه پا شد رفت. «من برم آن وسایل را بفرستم خانه ماموستا...»
 عجیب است - حالا این جور فکر می کنم - علاقه که آمد شخص خصوصیات و صفات شخص مورد علاقه را به مایه کمال مطلوب می برد و با خصوصیات و صفات اشخاص مورد علاقه اش تطبیق می کند. نمی دانم بابا چقدر درست می گفت، و دادا آمین چه اندازه به مادر بزرگم شبیه بود، چون مادر بزرگم را ندیده بودم ولی یادم هست مادرم اول هیچ مایل نبود که بابا خواهر بزرگم را «حسن آغا» بدهد، ولی پس از چندی که محبت حسن آغا به دلش نشست خیلی در صبر و قایم می گفت، که حسن آغا به خالو قاسم شبیه است - در حالی که من خالو... را دیده بودم: هیچ شباهتی به هم نداشتند؛ او بلند بالا بود، این میانه قامت و... و تپل، آن سفید بود، این سیه چرده - ولی در نظر مادرم شبیه بودند!

بابا در ادامه سخن گفت: «بچه تا پدر و مادر زنده اند مقتید این چیزها نیست...»
 «مهلای ظالم است... یکی من خودم، اصلاً مقتید نبودم. بچه وقتی به خودش... که می بیند ای دل غافل، دور و برش خالی شد! - و همانها که هیچ حسایی

روشان نمی‌کرد رفتند، و حفره بزرگی در زندگیش بجا گذاشتند، که با هیچ چیز پُر نمی‌شود... خوب دیگر، رسم روزگار است، دخرم...» انگار از فکر و خیالی دور به خود باز آمده باشد، گفت: «یک دور دیگر برامان چای بریز... یادو، برو رحیم را بفرست دنبال حمه فرج-آمین، تو هم فراموش نکن... ببین کفش و کلاش هم دارد- یادت نرود... هر چه لازم دارید ازش بگیر... به دایه هم بگو، آن وسایلی را که گفتم همین حالا بفرستد خانه ماموستا- یادش نرود... نیم ساعت دیگر خودم می‌روم...» دادا آمین گفت: «دایه، همین حالا رفت که بفرستد...»

بابا گفت: «تو هم یادآوری کن- می‌خواهم وسایل قبل از من رسیده باشد.» دادا آمین رفت- برادرها رفتند- حمه فرج آمد.

«فرمایشی بود، آغا؟»

بابا گفت: «بفرما بشین... بگو چای بیارند برای کاک حمه... بله، لابد این جریان

دیروز را شنیدی؟»

«بله، آغا.»

بابا گفت: «دیروز دیلماج ما ماموستا بود، که متأسفانه آن جور شد بینوا... عسکری داریم اینجا- می‌خواستم چیزهایی ازش بپرسم، این بود که به شما زحمت دادم... بعد خانم و بچه‌ها هم یک خرده با شما کار دارند. یادت باشد بی‌خبر خانم و بچه‌ها نروی.»

«چشم، آغا.»

«تو معمولاً جیگاره می‌کشی- یکی از جیگاره‌هایت را بده ببینم توتونش

چه طوری است...»

«توتونش گردی است، آغا... بد نیست.» پا شد، قوطی سیگار را با کبریت برد

گذاشت جلو بابا و برگشت سر جایش.

بابا سیگار را روشن کرد، یکی دو پُک زد-گفت: «نه، بد نیست... یادو به آمین بگو، بیاید سر پله‌ها، این حیوان به خودش صدمه نزنند-بگو عسکر را هم بیارند.» رفتم. دادا آمین آمد، دستی به سروگوش کارو کشید، و چیزهایی توگوشش خواند، و از همانجا رفت اتاق برادرها-و عسکر ترک وارد شد: رنگ و رو پریده، ارزان، بدبخت-حمه شیت هم مثل شمر پشت سرش. سلام کرد. بابا گفت: «وعلیک السلام. بشین.» و با دست اشاره کرد. عسکر نشست، همان دم در-نزدیک فنکها و فشنکها.

بابا گفت: «بگو چای بیارند...» چای آوردند. بابا به حمه فرج گفت: «کا که حمه بهرس صبحانه خورده؟» حمه جواب داد، که خورده. بابا گفت: «بسیار خوب...» عسکر چایش را خورد، با قاروقور گلو. بابا پُکی به جیگاره زد و گفت: «حالا پیرس وضع دیروز را چه جوری دیدی. اگر کسی ازت پرسید چه می‌گویی؟...»

عسکر گفت که بله، تقصیر باش چاوش بوده، باش چاوش نفهمی کرده-اصلاً آدم نفهمی بوده... آنجا هم بین عسکرها به «دلی جبار»^(۱) معروف بوده... بابا گفت: «پیرس آنجا چند نفرند...»

عسکر گفت ده نفر بیشتر نیستند-چهار نفر با ملازم اسد هستند، در 'بزنه سور'^(۲)، چهار نفر با باش چاوش 'اویوز'^(۳) در داره سپی-او و باش جبار و هلام هم-آن عسکری که کشته شد-در میرگه پیش غفور آغا بوده‌اند. بابا گفت: «پیرس برای چه آنجا هستند-آخر اینجا خاک ایران است-کی به

۱۴۶ / دما بر لای آرمن، مادر لرمنی

آنها گفته از حدود بگذرند؟»

عسکر جواب درستی برای این سؤال نداشت.

بابا پرسید مرکز شان کجا است؟

عسکر گفت مرکز شان "وان" است - ملازم اسد هر چند وقت به چند وقت

می رود بر می گردد.

در منطقه فقط همین تعداد هستند یا با لباس محلی باز هم هستند؟ عسکر گفت

نه، همین تعداد هستند، نشنیده که عسکر ترک با لباس محلی در منطقه باشند.

کی دستور داده بیایند اینجا؟

کسی به او دستور نداده، ممکن است به باش چاوش جبار دستور داده باشند، او

عسکر است، دستور به او نمی دهند.

باش چاوش جبار و آن عسکر دیگر و خودش در دیواخان غفور آغا بوده اند؟

بله، هر سه آنجا بوده اند.

غفور آغا می دانست که به اینجا می آیند؟

بله، همان شب قبلش او بود که این هوس را در سر باش چاوش انداخت.

«چه گفت به باش چاوش - یادت هست؟»

«گفت: «کافی است خودت با دو تا عسکر بروی، تهدیدش بکنی - حتی

می توانی پیشکش خوبی هم بگیری...» عسکر مرده خندی بر لب آورد.

بابا گفت: «ای بر ذات لعنت مرد ابد بخت بینوا را به کشتن داد، و عالمی را به

در در سر انداخت!» و افزود: «حالا تحویل دولت بدهم چه می گویی؟ می گویی چرا و

به چه منظور وارد خاک ایران شده ای... وقتی دولت ایران به دولت خودت

تحویل می دهد به دولت خودت چه می گویی؟ لابد از تو خواهند پرسید چرا

رفتی، چرا شالتاق کردی - چه جواب می دهی؟»

لبراهیم یونس / ۱۴۷

هسکر شانه بالا انداخت: «من عسکرم... باش چاوش گفت یا، من هم آمدم...»
 «امر» من او است، گفت ییایم، آمدم...»
 «نمی‌گویی که رفتیم پیشکش بگیریم به تشویق غفور آغا؟»
 هسکر سر فرو افکند.
 «این فاطری که آوردید مال کیست؟»
 «مال غفور آغا است.»

«بسیار خوب... کا که حمه یکی از جیگاره‌هایت را چاق کن بینم - حمه، برش!»

حمه گفت: «آغا، شما هم ماشاالله حوصله دارید... این همه "استمناق" (") برای چیست؛ اجازه بدهید یک گلوله تو مغزش خالی کنم تمام بشود!... برای چه رفتی، برای چه آمدی! خوب معلوم است؛ ترک برای چه می‌آید؟ می‌آید با شما نماز حماعت بخواند؟ آمده دنبال غارت، دنبال زن خوشگل... بی‌قضا باشی، چه فرمایشی می‌فرمائید!»

خندیدیم، بابا گفت: «حقاً که دیوانه‌ای... این بیچاره است روله؛ این بدبخت است. این بدبخت بچه مردم است - پدر و مادر و خانواده دارد مثل تو. من به تو قول می‌دهم وضع زندگیش از وضع زندگی تو و امثال تو بهتر نباشد حتی بدتر هم باشد.» به حمه فرج گفت: «کا که حمه ازش پیرس چه کاره بوده، کارش چیست؟»
 هسکر گفت کشاورز است، در حوالی از میر... پدرش مرده، مادر و دو خواهر و برادری کوچک دارد.

بابا به حمه گفت: «عرض نکردم! اینها بدبخت‌اند، روله؛ شپش از سر و تنشان

بالا می‌رود بدبخت‌اند... خوب دیگر، نیزه قدرت‌ها-هر قدرتی - حالا کوچک یا بزرگ- همین بیچاره‌ها و امثال آنها بوده‌اند. کمال پاشا یا سلطان فلان، یا شاه فلان پایه‌های قدرتشان همینها هستند... گناه اینها هم مثل ما نفهمی است- ما هم اگر فهم داشتیم این جور نبودیم... حرف زیاد است، بیرش! یک قدری فکر کرد، بعد گفت: «راستی کاکه همه یک چیز دیگر هم بود- تو خط ترکی را هم بلدی بخوانی؟»

«خوب نه، ولی بلدم...»

«یادو، پاشو آن کاغذ را بیار از تو تاقچه... روی همان کتاب...»

کاغذ را آوردم- «حکم' باش چاوش بود- با همان مارک و مهر دولتی.

«بدش به کاکه همه...» احساس می‌کردم بابا از دست زدن به کاغذ اکراه داشت.

همه فرج قدری در کاغذ دقیق شد، یک چند به حروف چشم غره رفت، و

یکچند لب جنباند... گفت: «آغا نوشته شایع است زن هوسپ ارمنی آن اطراف

دیده شده، تحقیق کنید... یوزیاشی^(۱) توران...

بابا گفت: «ای بر پدرت لعنت مرد!...»

بابا مانده بود، نمی‌دانست چه کار بکند- ماموستا حالش بد نبود، با او هم

موضوع را در میان گذاشت- چه بکند؟ آیا عسکر را همین طور آزاد کند، جنازه‌ها را

به او بدهد ببرد، و به اصطلاح روی قضیه را سرپوش بگذارد؟- ولی دیگر چیزی

نبود که بشود رویش سرپوش گذاشت- صحبتش حالا نقل هر مجلس و دیواخان

بود... چه کار بکند؟ با دولت خودمان چه بکند؟ خبر بدهد یا ندهد؟ دو روز راه

لبراهیم یونس / ۱۴۹

است تا اورمیه، و تازه دولتی وجود ندارد - آن چند تا سرباز و پاسگاهی هم که در ما کو هستند - آنها هم شب و روز در لانه‌شان خزیده‌اند، و از سوراخشان در نمی‌آیند - از ترس. آنجا هم ترکها همه کاره‌اند. نه، با طناب پوسیده دولت نمی‌شود تو چاه رفت... بعد ترکها را چه کند - آنها هم مسلماً دست‌بردار نخواهند بود؛ خودشان هم دست‌بردار بشوند غفوراً و امثال او راحتشان نمی‌گذارند... جنازه‌ها را همین جا دفن کند... عسکر را چه کند؟.. جنازه‌ها و عسکر را بفرستد اورمیه... بی مراقب مسلح - چه گونه؟ - از طرفی اسلحه "رسماً" جمع‌آوری شده، هیچ کس حق حمل سلاح ندارد، از طرف دیگر هیچ کس بی اسلحه نمی‌تواند زندگی کند... با اسلحه بفرستی یک جور گرفتاری دارد، بی اسلحه بفرستی هزار جوراچه بکند... مانده بود!

ماموستا حال و حوصله جزو بحث نداشت - تب داشت باز، و قدری کلافه بود. آمدیم خانه - بابا همچنان دلمشغول بود - کدخدا آمد.

«ها؟»

«دعای سرت، قربان... فرستادم نوبت‌های شب را عوض کردند - خسته‌اند - اگر لطف بفرمائید به رشید آغا یا مارف آغا سفارش بفرمائید سه چهار تا تفنگچی برامان بفرستند. دیشب همین سه نفر بودند، امشب هم باز همین‌ها هستند...»

بابا یک قدری فکر کرد... و گفت: «هیچ یادم نبود... چرا دیروز یادآوری نکردی؟ خودت می‌دانستی که من تو آن هیرو ویر حواسم نبود - حتی نمی‌دانستم که تو کشیکچی فرستاده‌ای - خوب کاری کردی البته... ولی خوب بود یادآوری می‌کردی، که اقلأ امروز می‌رسیدند... دیر نشده، کاغذ را می‌نویسم، همین حالا یکی را می‌فرستیم... خوب، خبری نبوده...؟»

«خیر، آغا، خبری نبوده.»

«کشیک‌ها را کجا گذاشتی؟»

«جاهای مشرف به گذرگاهها - هم این‌ور، هم آن‌ور... با گله هم آدم فرستادم.»
 «بسیار خوب - حالا تا تفنگچی‌های بچه‌ها می‌رسند، فعلاً چند تا از جوان‌های ده را صدا کن، تفنگ و فشنگهای این باش چاوش و عسکرها را بهشان بده، کشیک‌ها را عوض کنند... به هر حال، تفنگ و فشنگ هست - تا تفنگچی‌های بچه‌ها برسند... پس چیزی ندیدند؟ بسیار خوب... ضمناً به انتخاب خودت یکی را بفرست طرف‌های ده غفور آغا، آنجا سروگوشی آب بدهد، ببینیم آنجا چه خبر است - یکی را بفرست که هوش و حواسش بجا باشد؛ یکی را هم آماده کن شب راه یفتد، کاغذی هست ببرد برای کریم آغا... عسکر هم همانجا بماند... اینهایی که گفتم یادت نرود...»

«خیر آغا... یک عرض دیگر هم داشتم، اگر اجازه بفرمائید... این جنازه‌ها را چه کنیم؟ درست است، هوا خنک است، ولی دو روز دیگر بمانند بو می‌گیرند، باد می‌کنند، و احتمال دارد بترکند - آن وقت گرفتار می‌شویم، آغا.»

بابا گفت: «حالا تو می‌گویی چه کار کنیم؟ دفنشان که نمی‌توانیم بکنیم... دفنشان هم بکنیم اگر قرار باشد به جایی تحویلشان بدهیم مجبور می‌شویم نبش قبر کنیم - می‌گویی چه کار کنیم؟»

کد خدا گفت به عقل بنده، اگر به مصلحت بدانید به کریم دارتاش^(۱) بفرمائید یک صندوق درست کند، که دو تا جنازه توش جا بگیرند... با همین تخته‌های معمولی. صندوق که تمام شد جنازه‌ها را می‌گذاریم آن‌تو، درش را میخ می‌کنیم، و درزها را خمیر می‌گیریم، و می‌گذاریم همین گوشه حوض باشد... جای خنکی

۱ - Dar: درخت، چوب. Tash: تراش. دارتاش: چوب‌تراش، نجار

لبراهیم یونس / ۱۵۱

است... اگر صاحبشان دنبالشان آمد برای اطمینانش یکی از تخته‌ها را برمی‌داریم؛ وقتی اطمینان پیدا کرد باز تخته را می‌گذاریم سرجایش، و خمیر می‌گیریم...»

بابا گفت: «فکر بسیار بقاعده‌ای است! - همین کار را بکن - از قول من به کریم بگو زودتر، بلکه همین امروز صندوق را تمام کند... بگو سر رنده کردن و صاف و صوف کردنش و سواس به خرج ندهد - اصل کار این است که در یک جای محفوظی باشند - پس تو برو به این کارها برس... فکر بسیار خوبی کردی!»

کدخدا تفنگها و فشنگها و فشنگدانها را برداشت، و رفت...

ناهار خورده بودیم، عسکر ترک همچنان در اتاق نوکرها بود، و حمه و دو نفر بالای سرش بودند - حمه پای ثابت بود، و خوش بود به این که اسیری ترک در چنگال دارد.

دایه و دادا آمین و خواهرها آمدند... برادرها با دمشان گردو می‌شکستند، دادا آمین خوشحال بود - دو جفت «گیوهٔ اعلا» براشان از حمه فرج گرفته بود، و برادرها عشق می‌کردند - یک قدم می‌رفتند - و چقدر متین - و چند بار به گیوه‌ها نگاه می‌کردند. وقتی به دیواخان آمدند گیوه‌ها را در کفش کن کردند، آنها را جفت کردند، و در گوشه‌ای گذاشتند که کسی احیاناً لگدشان نکند.

بابا پرسید: «اینها را چند حساب کرد؟»

دایه گفت: «من نمی‌دانم، آمین می‌داند - حساب و کتابش با آمین بود. آمین نوشته همه چی را...»

دادا آمین گفت: «چهار قران حساب کرد، هر کدام را...»

بابا گفت: «خوب حساب کرده، زیاد نگرفته. - کفش نداشت؟ حالا دیگر وقت گیوه نیست.»

«نه، بابا، نداشت.»

«پارچه چه طور؟»

«یک چند ذرع خام گرفتم برای پیرهن - بریده ام، امروز فردا تمام می کنم.»

«بسیار خوب... به این حیوان هم که رسیدی؟»

دادا آمین گفت: «شمانبودید، جراح آمد - زخمش را باز کرد، گفت خوب است...»

بابا گفت: «به ماموستا هم سر زده بود، ولی مال او را باز نکرده بود - چه طور

شد این یکی را باز کرد، قرارش این بود که فردا باز کند!»

«مال این را هم باز نکرد، از روی پارچه نگاه کرد - فقط پارچه ای را که بسته

بود باز کرد، و دوباره بست.»

بابا گفت: «بسیار خوب... یک لنگه از آن گیوه ها را بیار بینم، شاهوا!» شاهو

باشد، و در چشم بهمزدنی گیوه های خودش را آورد، و گرفت جلو بابا؛ بابا یک لنگه

را گرفت، قدری این ور آن ور کرد... گفت: «بدنیست تختش - لاستیک است، زود

پاره نمی شود... ولی رویه اش خیلی پیزوری است، دو روزه زهوارش در می رود...

باید داد دوره بگیرند، که هم آب بخودشان نکشند، هم اقلأ تا بهار دوام کنند، هر

چند تو زمستان نمی شود گیوه پوشید... به هر حال دوامشان بیشتر می شود.» گیوه را

برگرداند به شاهو، و گفت: «یادو... حسین را صدا کن.»

حسین آمد؛ بابا گفت: «این گیوه ها را می بری... همان دو جفت دم در را -

آره، همان ها... می بری میدی به استاد صالح پینه چی، از قول من می گویی با تیماج

خوب و خوش رنگ دوره شان بگیرد، و تا آخر وقت امروز بفرستد - فهمیدی؟»

«بله، آغا.»

بچه ها باز بی کفش ماندند. بابا گفت، «ناراحت نباشید، تا غروب می آورد...»

گیوه دوره گرفته چیز دیگری است - تومنی هفتصنار با گیوه دوره نگرفته فرق

دارد!...»

فرشها هنوز خشک نشده بودند، ولی هوا خوش بود. مادرم گفت خودش رفته است سرزده است؛ اگر هوا همین جور خوش باشد تا غروب خشک می شوند. بابا گفت: «نشسته ایم... چه فرق می کند. امروز نشد فردا - روی خاکستر نشسته ایم.» پیدا بود دلمشغول است. خواهرها و مادرم زیرچشمی نگاه می کردند؛ بابا سعی می کرد خودش را خوشحال نشان بدهد، ولی نبود... همه می دانستیم. دادا آمین رویاه را آورد. قند تو جیب بابا نبود - یادش رفته بود - بابا یواشکی دستش را از پشت دراز کرد، و دادا آمین حبه قند را تو دستش گذاشت - بابا قند را یواشکی تو جیب سلته گذاشت. روباه دماغ نشسته بود، پاها را دراز کرده بود و لم داده بود، و برخلاف معمول به روبرو خیره شده بود.

بابا قدری غلغلکش داد، گفت: «پیدا نکردی...؟ خوب نگشتی!» و دست کوچکش را گرفت، قدری به آن ور رفت، و برد طرف جیب سلته... گفت: «باز هم بگرد - اینجا را درست نگشتی... عجیب است، این جفله هم فهمیده امروز حالم خوش نیست!... خوب، حالا که یک کم بگرد، شاید پیدا کردی!» روباه گشت، قند را یافت، و از خوشحالی جیغ کشید... و خندیدیم.

روباه وقتی دید بابا حوصله ندارد از دامنش پائین آمد، و چارچنگولی رفت پیش مادرش. بابا هم پا شد و به تخته بند رفت. مادرم و خواهرها هم به اتاق خودشان رفتند. بابا یکچند با دورین اطراف را پائید، آمد کنار این یکی پنجره، باز با دورین اطراف را جست و جو کرد - و رفت پائین، من هم دنبالش.

سرکی به اتاق نوکرها کشید، و باز آمد بالا... در پاگرد قدری جلو کارو چمبک زد، و نوازشش کرد؛ کارو با مظلومیت چشم گرداند؛ بابا گفت: «بیچاره... درد دارد! کاری هم نمی شود کرد...» آه کشید - از همانجا صدا زد: «فاطم!»

«بله، آغا!»

«سیگارهایی را که دیشب پیچیدی دور نینداختی که؟»

«نه، آغا...» بعد: «آمین، رو تاقچه است، روله؛ بیر بده به بابا!»

دادا آمین سیگارها و کبزیت را که بر بشقایی گذاشته بود آورد-و گذاشت جلو

بابا. گفت: «بابا، چای اگر میل دارید حاضر است، تازه دم است.»

بابا گفت: «بیار، روله، خوب کاری کردی.» این تکیه کلام بابا بود، برای هر

کاری که او می کرد: «خوب کاری کردی...» سر بالا کرد، قدری در قیافه اش دقیق

شد، «آمین، روله، چشم من عوضی می بیند یا باعثش کمی نور است... ولی انگار

رنگ و روت پریده... چته -حالت خوش نیست؟»

«نه، بابا -حالم خوبه...»

«مطمئنی؟»

«بله، بابا.»

«بسیار خوب... ولی رنگ و روت به گمان من یک جوری است...»

همین که او رفت، بابا گفت: «یادو، پاشو آن قلم و دوات را بیار... مواظب باش

دوات را نریزی... قلم را زمین نیندازی...!» قلم و دوات را بردم.

گفت: «برواز مادرت یک طبق^(۱) قاقذ^(۲) بگیر... دستهای چرب که نیست؟ اگر

چرب است بگو آمین یا دخترها بیاورند... پاکت هم بگیر!»

رفتم، کاغذ و پاکت را آوردم، دادا آمین هم چای را آورد. بابا قدری به دوات

و رفت، قلم را در دوات گرداند، «لیقه» را آزمایش کرد -لیقه خشک شده بود. بابا با

قاشق چایخوری یکی دو قاشق چای در دوات ریخت، و باز قلم را در لیه

لیبرلهم یونس / ۱۵۵

گرداند، و برای آزمایش غلظت و رقت مرکب نوک قلم را بر پشت انگشت شست دست چپ کشید... اندازه بود.

چهار زانو نشسته بود یک زانو شد - قلم را زد تو دوات، کاغذ را تا کرد، بازوی راست را بر زانوی راست تکیه داد. آن وقتها گذاشتن کاغذ بر چیزی مثل میز یا کتاب «عیب» بود - «میرزا» ی خوب هرگز چنین نمی کرد: میرزای خوب ته کاغذ را خیلی نرم زیر کف دست چپ می برد و سردستی - می تکیه گاه نامه اش را می نوشت. البته پدرم میرزا نبود، ولی به هر حال تکیه دادن دست بر زانو برای او هم عیب بود... اما چه کند، سن بالا رفته بود - دستش می لرزید.

عنوان را نوشته بود: «حضور مستطاب اجل اکرم جناب آقای کریم آغا زیده مجده العالی... قربان وجود مبارکت گردم...» و در همان جا مانده بود، و به فکر فرو رفته بود...

«روله، بگو لامپا را روشن کنند بیارند، چشمم درست نمی بیند...!»
 هوا کم کم تاریک شده بود... رفتم، باز آمدم. بابا هنوز در همان عنوان مانده بود. دادا آمین لامپا را آورد - فتیله اش پائین بود - لامپا را گذاشت وسط اتاق...
 «بابا، هنوز گرم نشده لوله اش خودتان بعد بکشید بالا...»

«خیلی خوب...» قلم و کاغذ را گذاشت زمین، و باز به فکر فرو رفت. لحظاتی گذشت، سیگاری آتش زد، و چند پکی زد - فتیله را بالا کشید - و باز به فکر فرو رفت. رحیم آمد... در کفش کن ایستاد - بابا متوجه نبود... باز چند پکی به سیگار زد. گفتم: «بابا، چای سرد شده، برم عوضش کنم؟...»

بابا سر برداشت، رحیم را دید، گفت، «ها؟»

«قربان، آدم کریم آغا آمده... قاقذ آورده...» قیافه بابا دگرگون شد.

«کو قاقذش؟»

«قربان، عرض می‌کند باید بدست خودِ آغا بدهم...»

«بفرستش بالا...» قلم و دوات و کاغذ را از خودش دور کرد.

آدم کریم آغا آمد-همان آدم چندی پیش بود. کلاش هایش را از همان پشت در درآورد، چوبدستش را به کنار در تکیه داد، رفت جلو بابا، کاغذ را داد دستش، و آمد جلو درایستاد.

بابا گفت: «مانده نباشی بشین... خسته‌ای... بگو آب و دوغ و چای بیاورند-تا من کاغذ را بخوانم... امشب که راه نمی‌افتی؟ امشب همین جا استراحت کن... فردا صبح، اول وقت، راه می‌افتی...»

«بله، آغا... آغا هم همین‌طور فرمود.»

«بسیار خوب...» بابا پاکت را گشود، نگاهی سرسری به کاغذ انداخت، و قیافه‌اش آشکارا عوض شد... یک بار دیگر با تأمل نامه را خواند، و به آورنده گفت: «مالی‌وا^(۱)! بعد خیلی شاد و شنگول پرسید: «خوب، آنجا چه می‌گفتند... چه شنیدی... راجع به این قضیه‌ای که اینجا گذشت...؟»

«والله، قربان، چه عرض کنم-همه تعریف می‌کردند، همه دعا به جان آغا می‌کردند؛ آغا می‌گفت شنیده خانه غفور آغا هم خوشحال‌اند...»

«او خوشحال نباشد کی خوشحال باشد-او باید با دُمش گردو بشکند... هر چند خوب، باید حق ارباب و نوکری را هم ادا کند، و یک تعزیه مفصل براشان بگیرد...»

مرد آورنده کاغذ از همان دم در زیر چشمی نگاهی به کارو انداخت، و گفت: «قربان، راست عرض می‌کردند-همین سگ بود؟»

۱- مال: خانه. آوا: آباد. خانه‌ات آباد: ممنون.

ابراهیم یونسی / ۱۵۷

«بابا گفت: «بله، همین بود... چه طور، به این زودی خبرش به آنجا هم رسید؟»
 «بله، آغا، رسیده، و همه خوشحال اند- و دعا به جان آغا می کنند! می گفتند
 مردکه، بلا تسببت، دیوانه بوده... عرض می کردند هر روز توده راه می افتاده و هر که را
 که می دیده به قمچی می بسته...»

بابا گفت: «از سایه سر غفور آغا،... دیگر چه می گفتند؟»
 «والله، آغا، همین دیگر... می گفتند سگ آغا شیر آغا ماشاالله مثل رستم دستان
 پریده و باش چاوش و عسکر را کله پا کرده!»
 بابا خندید: «دیگر چه می گفتند؟»
 «دعای سر آغا...»

«رستم دستان را از کجا پیدا کردند؟»
 «والله چه عرض کنم آغا... همین می گفتند- حاشا من حضور- حیوان خدا مثل
 یک درویش توبه کار هو کشیده، و کله باش چاوش را کنده و انداخته جلو پای
 آغا...!»

بابا با خنده گفت: «نگفتند شعر هم خوانده؟!»
 «خیر، قربان، دروغ عرض نکرده باشم نشنیدم گفته باشند چیزی خوانده- ولی
 همه به جانش دعا می کردند...»
 بابا به شوخی گفت: «سلامت باشند!... ملازم اسد مهمان کریم آغا است... تو که
 آمدی هنوز آنجا بود؟»

«بله، آغا، آنجا بود- خودش بود با دو عسکر.»
 «چه می گفت... شنیده باشی؟»
 «دروغ عرض نکرده باشم چیزی از خودش نشنیدم... اینهایی را که عرض
 کردم از نوکرهای دیواخان آغا شنیدم.»

«تو خودش را دیدی، اصلاً؟»

قاصد کریم آغا با دلخوری آشکار گفت: «ای بی قضا و بلا باشی، چه طور ندیدم! همین دیشب که می خواستم راه بیفتم کلی با هم شوخی و دهن به دهن کردیم... جسارت نباشد، با هم شوخی داریم... خودش به شوخی می گوید روزی اگر بد و بیراه نشنود شب خوابش نمی برد... بله، با هم شوخی داریم!»

بابا گفت: «عجب! نمی دانستم!... پس با شما شوخی دارد!... چه جور آدمی است؟»

«والله، آغا، خیلی مرد» خوش مشرفی «است - جسارت نباشد فحش و حرف لق و بیقاعد از دهانش نمی افتد - یکی بگویی ده تا جواب می دهد!»

بابا گفت: «صحیح! پس برای این است که جورش با غفور آغا جور است!»

«خیر آغا، با همه دهن به دهن نمی کند... پیرمرد خل وضع و خوش اخلاقی است، از آغا بهتر نباشد!»

بابا قاه قاه خندید: «خوب، باز هم بگوا!»

«والله قربان چه عرض کنم... همیشه هم این جور نیست، گاهی، بلا تشبیه، حاشا من حضور، با آن خودش هم دعوا دارد...»

بابا گفت: «از من بهتر نباشد!» و قاه قاه خندید.

قاصد گفت: «استغفرالله، سگ کیست، آغا، که از شما بهتر باشد!»

«گفتی پیر مرد است - در چه عمری است؟»

«عمر پیرمردها، قربان... چهل، چهل و دو - تازه اگر باشد؛ او هم مثل آغا» بوز «^(۱) شده -» و با دست به شقیقه بابا اشاره کرد.

لبراهیم یونسی / ۱۵۹

بابا خنده کنان گفت: «این طور که تو می‌گویی خیلی اوصافش به اوصاف من شبیه است - اگر از خودم بهتر نباشد!»

«استغفرالله، قریان... حاشا من حضور سگ کی باشد که از آغا بهتر باشد! خیر آغا... در همین حدود عمر آغا.»

«بسیار خوب... حالا انشاءالله خیال داری کی راه یفتی؟»

«هر وقت آغا بفرمایند.»

«بسیار خوب... یادو، رحیم را صدا کن!»

رحیم آمد، بابا گفت: «این برادر را می‌بری پائین... امشب خوب ازش پذیرایی می‌کنی - نمی‌گذاری بهش تلخ بگذرد. من حالا می‌روم خانه ماموستا، سری به ماموستا می‌زنم برمی‌گردم - رسول اگر آمد بفرستش آنجا... کاکه... اسمت رانگفتی!»

«حسن نوکرت، قریان.»

«کا حسن، میری پائین نان و چای و همه چیز می‌خوری، و شب خوب استراحت می‌کنی، من هم جواب نامه‌ات را می‌نویسم... فردا صبح زود انشاءالله به موقع راه می‌افتی - فعلاً من کاری با تو ندارم.»

کا حسن رفت - بابا هم پا شد، قلم و دوات را گذاشت تو تاقچه، نامه کریم آغا را گذاشت تو جیبش و رفتیم خانه ماموستا.

۱۲

ماموستا حالش بد نبود؛ ملاژن^(۱) دو سرین^(۲) برایش گذاشته بود، و او به پشت تکیه داده بود، و چای می خورد- ولی همچنان تب داشت، می گفت عطش دارد.

بابا گفت: «پرهیز که نداری- با انار چه طوری؟ گمان می کنم تو خانه داشته باشیم... اگر باشد می فرستم برات- برای رفع عطش بد نیست.»

ملاژن خیلی تشکر کرد از بابت وسایلی که فرستاده بودیم؛ بابا گفت قابل ندارد- شرمنده است... و افزود: «خود ماموستا شاهد بود، لابد تعریف کرده برات سرفرصت. ما خیلی مماشات کردیم، ملاژن، ولی مرد که خیلی بی کله بود... به اندازه مغز یک لاک پشت مغز تو آن کله اش نبود... ماموستا می داند اگر آن حیوان نبود من حالا خدمت شما نبودم... چه می شود کرد، مقدر است.»

ملاژن هم معتقد بود که مقدر بوده، و خداوند به بزرگی و کرم خودش به خیر گردانده، «وگرنه هیچ کس باور نمی کند... من اگر کسی غیر از ماموستا گفته بود که حیوانی به این نام و نشان و شکل و شمایل چنین و چنان کرده باور بفرمائید قبول نمی کردم... ولی وقتی ماموستا می فرماید آدم دیگر نمی تواند قبول نکند... به قول ماموستا، کار خدا، الی ماشاءالله، همه اش رمز و راز است... لابد مصلحتی در این مقدر بوده... راضی هستیم به رضای خدا!...»

لبراهیم یونس / ۱۶۱

برای بابا و من چای ریخت. ماموستا گفت: «چای... مرحمتی است، ولی به خوش طعمی... چای خانه شما نیست... البته... به قول ما ملاحا»... المال یشبه بصاحبه» - از آنجا که آمد می شود... چای خانه ملا محمد... چای خانه ملا محمد هم... طبعاً چای خانه شیرآغا نیست!»

بابا گفت: «نه، چای خوش طعمی است... ضمناً شما یک چیز را در نظر نمی گیرید، ماموستا! مردکه از بس تلخ و بی مزه می گفت که در آن احوال، معذرت می خواهم، اگر با آب تفار پینه دوزی استاد صالح هم برای آدم چای درست می کردند و می آوردند، بو و طعم عطر می داد - بس که حرفها گند بود! ماشاءالله به کرم خدا، خداوند در دادن حماقت به این مردکه یک ذره امساک نکرده بود - هر چه دم دست بود داده بود. ای بنایم به کرم خدا - این قدر هم حماقت می شود! کمالی باشی، باش چاوش باشی، خر هم باشی! الله اکبر!»

ماموستا گفت: «شهد الله! شهد الله!»

بابا چایش را خورد، و کاغذ را از جیب درآورد، و گفت: «به لطف خداوند این قضیه هم مثل این که حل شد...» کاغذ را از پاکت درآورد، افزود: «حال و حوصله خواندنش را داری یا من برات بخوانم؟»

ماموستا گفت، «آغا... شما بخوانید... ما گوش می کنیم.»

کریم آغا نوشته بود که ملازم اسد از این جریان بسیار ناراحت است، قبلاً هم از کارهایی که این مرد می کرده ناراحت بوده؛ مردکه سیر خود، بی اجازه و فرمان او آمده؛ قسم و آیه می خورد که روحش از آمدنش خبر نداشته... البته از این «خرده بیقاعدگیها» در گذشته زیاد کرده، و او به دفعات شماتتش کرده، اما متوفا بسیار نفهم بوده - و حالا اتفاقی است افتاده، بهتر است آن را به صورت مرضی الطرفینی حل و فصل کرد...

ماموستا گفت: «مرضی الطرفین... یعنی چه جوری؟!»

بابا گفت: «حالا عرض می‌کنم.»

کریم آغا در ادامه نامه می‌گفت بله، آن طور که آنها شنیده‌اند گویا باش چاوش متوفا اسلحه کشیده به روی شما- یعنی بابا- و تا اسلحه کشیده سگ شما که آن دوروبر بوده پریده و شاهرگش را بریده، و نیر در رفته و ملای ده زخمی شده...

ماموستا به خنده گفت: «سگ و ملا- اول سگ زخمی شد!»

بابا گفت: «باور بفرمائید، ماموستا، من یکی بشخصه حاضر ده سال با هم‌چو حیوانی در زندان باشم و یک روز با جانوری مثل آن ابله در قصر پادشاه نباشم!»
ماموستا گفت: «شهدالله!... سگ... بر آن آدمی... شرف دارد که دل... مردمان... بیازارد... شهدالله!»

به هر حال کریم آغا می‌گفت که آن طور که او دریافته نگرانی ملازم اسد فقط و فقط درباره تفنگها است، و او از همین حالا عذر را جور کرده است: رفته شکار خرس، با آن عسکر متوفا، خرس حمله کرده، تیر در رفته و عسکر کشته- و باش چاوش را خرس کشته- خرخره‌اش را جویده- متنها قصیه تفنگها یک جوری باید حل بشود- وگرنه او دیگر ادعایی ندارد...

ماموستا گفت: «عجب اخوب است... غرامت نخواسته!... خیلی لطف کرده!»

بابا گفت: «می‌دانستم... اینها بی‌اجازه در خاک ما مانده‌اند، و دولشان نمی‌خواهد در این احوال آن رابطه‌ای که پیدا شده، و رضاشاه آن طور به ترکها اجازه داد از خاک ایران به آگره حمله کنند، تیره بشود. برای این است که کک تو تنبانش افتاده... در ضمن نوشته اگر اشکالی ندارد می‌خواهد با کریم آغا بیاید، تا اینجا حضوراً قضیه را حل و فصل کنیم... حالا جنابعالی چه می‌فرمائید؟- اولاً حوصله دارید- صحبت زیاد ناراحتان نمی‌کند؟»

«خیر، خیر!»

«خوب... حالا چه می فرمائید؟»

ماموستا قدری چانه و بنا گوش خاراند و اِه اِه کرد، با دنباله آستین عرق پیشانی را پاک کرد، و گفت: «حقیقتش، آغا، من تو سیاست های عشیره ای نیستم - منتها عقیده دارم... که قضیه را عمیق نکنیم... و کیش ندهیم بهتر است - که این وسط مخلوق خدا... بیخود و بی جهت زیر دست و پا نروند... اینها مردم... بی ملاحظه و بی چشم و روی هستند... همه می دانند، حالا می گذریم... از کسانی مثل غفور آغا و دیگران... که به خاطر منافع ناچیز چشمشان را... بر این چیزها می بندند. حالا که بحمدالله... قضیه تا اینجا ش به خیر گذشته... بنده معتمد که... مرقوم بفرمائید با کریم آغا... خدمت برسد... منتها یکی دو سوار بیشتر... با خودش نیاورد - این را... حتماً تأکید بفرمائید - احتیاط شرط عقل است (بابا گفت یکی دو سوار هم بیشتر ندارد)، بعد... جنابعالی تفنگ یا جنازه را... می خواهید چه کار؟ اگر روزی... پایی داد... تفنگ هم پیدا می شود - با دو تفنگ... کار راست نمی آید. به عقل ناقص بنده... سعی بفرمائید کار با مسالمت بگذرد... و تمام بشود...»

بابا گفت: «خودم هم همین اعتقاد را دارم، ولی گفتم به قول معروف هر کله ای عقلی دارد - شور و مشورت سنت است. همان طور که فرمودید اینها مردم بی اخلاقی هستند... می بینیم، می شنویم والی مردم را برای مذاکره دعوت می کند، همانجا می گیرد، می کشد - اینها را بنده بهتر از جنابعالی می دانم - مگر پدرم را چه جوری گرفتند؟ - دعوتش کرده بودند برای مذاکره... پس جنابعالی هم موافقید؟ بسیار خوب - پس امشب می نویسم پس فردا خودش با کریم آغا بیاید، و حداکثر دو سوار... به قول جنابعالی من جنازه را می خواهم چه کار - آن هم جنازه آن بزرگوار را؟ نمی خواهم که برایش بقعه و بارگاه بسازم... بیایند جنازه ها و تفنگها را

۱۶۴ / دعا برای آرمن، مادر لرمنی

بیرند - مبارک خودشان!

آمدیم خانه. خانه قدری آشفته بود... خواهرها می آمدند و می رفتند، مادرم آشفته بود - دادا آمین پیدایش نبود. بابا ابتدا متوجه نشد - در پاگرد به شاهو برخوردیم، چشمهایش اشک آلود بود. بابا قدری نگاهش کرد؛ گفت: «چیه روله؟ چرا گریه کردی؟ گیوه ها را خراب کرده؟»

«خیر.»

«پس چه - چرا گریه کردی؟»

«گریه نکردم... دود رفت تو چشم!»

بابا مات مات نگاهش کرد: «یعنی چه!» صدا زد: «فاطم!... فاطم!»

مادرم آمد. «بله آغا...»

«چه خبر است؟ این بچه برای چه گریه می کند؟ کسی چیزی بهشان گفته؟»

«نه، آغا، کسی چیزی بهش نگفته...»

«نفهمیدم... یعنی من عوضی می بینم، یا مصلحت نیست بفهمم در این خانه

چه می گذرد!»

«ای بی بلا باشی - چه می گذرد! دختر بینوا بچه انداخت...!»

بابا وارفت... «چه وقت!؟»

«همین یک ساعت پیش.»

«الله اکبر!... دیدم، متوجه شدم، گفتم رنگ و روش پریده... الله اکبر... عجب ماه

شومی است این ماه، تا یک خرده بخودمان می آئیم و می خواهیم نفسی بکشیم

مصیبت تازه ای می رسد - دم به ساعت ناراحتی و گرفتاری!»

مادرم گفت: «بیخود خودت را ناراحت نکن... چیزی نیست، بحمدالله بخیر

گذشت... نه عایشه آنجا است - بینوا بچه اش دو ماهه بود...!»

«حالا خوابیده؟»

«خوب بله، یکی دو روز باید بخوابد...»

بوی کاجی در خانه پیچیده بود.

بابا آمد، مثل برج زهرمار در دیواخان نشست، و به گل قالی چشم غره رفت. فضای خانه شبیه به اوقاتی بود که روباه بیمار بود. صدا از احدی در نمی آمد - اتاق مادر هم سوت و کور بود.

بابا پس از چندی سر برداشت، و گفت: «روله، برو از قول من احوال آمین را پیرس - مادرت را هم بگو بیاید کارش دارم...»

مادر آمد، بابا گفت: «پس فردا شب احتمالاً مهمان داریم...»

مادر گفت: «تو این هیرو ویرا»

بابا گفت: «خوب دیگر به مهمان که نمی شود گفت نیا - آن هم به آدمی مثل کریم آغا... احتمالاً چهار نفر بیشتر نیستند - مهمانهای که مهمان باشند در واقع دو نفرند - کریم آغا و آن ضابط^(۱) ترک.»

مادر آشکارا متوحش شد، «ضابط ترک!... میاد چه کار؟»

«نه، ناراحت نباش - با کریم آغا میاد... میاد جنازه عسکر و باش چاوش را ببرد. به غلط کردن افتاده، به کریم آغا متوسل شده... خواستم تو از حالا تهیهات را ببینی - بقیه هم که کارهای زنانه است، خودتان می دانید - ننه عایشه چه می گوید؟...»

«چیزی نمی گوید، می گوید حالش خوب است - خطری ندارد... فردا و پس فردا استراحت کند، تمام است...»

«بسیار خوب... آن قلم و دوات را بیار، پسر... و ثمان و شاهو را هم بگو بیايند دیواخان-شامشان را اینجا بخورند-امشب زنانه و مردانه می خوریم.»

۱۳

بابا آن شب به شاهو گفت: «پسر، اگر شب احیاناً برای قضای حاجت بیدار شدی یا خوابت نبرد سری به این حیوان بزن، ظرف آبش را عوض کن... فردا هم خودت ظرف آبش را بشور، و آب کن؛ ظرف غذاش را هم (می دانست که کلفت و نوکر از این کار ابا دارند)، تا این یکی دو روز که افاقه‌ای در حال این دختر پیدا می شود، خودم هم اگر بیدار شدم سر می زنم.»

آن شب زنانه مردانه بود، و دیواخان سوت و کور بود، جز ده پانزده دقیقه‌ای که بابا با رویاه مشغول بود، و بعد نوشتن جواب نامه کریم آغا، که یک ساعتی طول کشید. پس از آن برادرها رفتند، و جای بابا و مرا انداختند. اتاق مادرم هم بی سرو صدا بود. خوابیدیم بابا طبق معمول این چند شب، مدتی از این پهلوی به آن پهلوی شد، و دعا خواند... من نفهمیدم چه وقت خوابم برد، تا صبح یک رَوَند خوابیدم؛ صبح هم طبق معمول همه بیدار شده بودند که مادرم به سراغم آمد.

بابا در تخته بند به دیدبانی مشغول بود، و با دورین اطراف را می کاوید. تپش نبض زندگی در رگهای ده فروکش کرده بود، گله آن ور نهر بود، صدای سوت و های های چوپان از دور به گوش می رسید؛ دیوارهای کوه که شب هنگام دور شده بودند باز پیش آمده بودند؛ دره و دشت دست و رو شسته بودند، و درختان با هم

لبرلهیم یونس / ۱۶۷

نجوا می کردند، با این همه نسیم همچنان در میانشان در رفت و آمد بود، و نهر همچنان ترانه اش را می خواند و می رفت، و پروای کسی و چیزی را نداشت.

بر قبای جنگل وصله های تازه ای پدید آمده بود؛ از خانه ها، جز هر از گاه صدای دیگ و دیگچه و لاوکی، صدای چیزی به گوش نمی رسید... و صدای چکش کریم دارتاش در این میان از همه رساتر بود. پیدا بود که کار صندوق را هنوز به پایان نبرده. شاهو ظرف آب "کارو" را در کنار جوی حیاط شسته بود، و آب کرده بود، و می برد - دیوار خرابه روبروی خانه همچنان خمیازه می کشید - من هم. صبحانه خوردیم، بابا باز به تخته بند رفت - آدم کریم آغا رفته بود؛ آن طور که مادرم می گفت بابا یک تومان پول سفید به او "انعام" داده بود. دخترها برنج پاک می کردند... بابا رحیم را صدا زد، گفت کدخدا را صدا کند، بفرستد پیش خانم، شاید کار داشته باشد... مادرم وارد شد، بابا گفت: «من نیم ساعت دیگر یک تک پا می روم خانه ماموستا، گفتم رسول بیاید... کاری داری، چیزی می خواهی به او بگو...» مادرم خواست چیزی بگوید. بابا گفت: «می دانم چه می خواهی بگویی - مرغ و جوجه نداری... رسول را برای همین گفتم بیاید - بگو از توی ده بخرد... نوشتم چهار نفر بیشتر نیایند...»

مادرم گفت: «واا!» و دستش به چانه رفت. «به مهمان که نمی گویند نیائید - یا چند نفر بیائید - آن هم به کسی مثل کریم آغا!»

بابا گفت: «کریم آغا خودش می داند - موقعیت موقعیت خاصی است... لشکر و لشکرکشی که نیست - تازه مهمانی به آن صورت هم نیست... به هر حال، تو کارت باشد... آمین چطور است؟»

«خوب است.»

«خوب چه طور؟ کی به بچه اش می رسد؟»

«خودش - حالش اینقدرها بد نیست... خوابانندیم مبادا خونریزی کند... بینوا با آن حال هم شب پا شده بود به آن حیوان سر زده بود، هر چند طفلکی شاهو هم پا شده بود - صدای پیچ پچشان را می شنیدم تو راه پله ها... برای مهمانها هم خودت نصیحتش کن - کافی است تو همان اتاق بنشیند پای سماور، چای بریزد و به مجمعه ها و ترتیب غذا برسد - دختر با سلیقه ای است، خدا حفظش کند... دیگر کار دیگری نکند تا این یکی دو روز هم بگذرد - امروز نگذاشتم برود سراغ حیوانها...»

«بسیار کار خوبی کردی... پس تو چیزهایی را که می خواهی به رسول بگو... بگو فکر میوه هم بکند - اگر تو ده نیست بفرستد از جایی بیاورند، تا من از خانه ماموستا برمی گردم.»

مادرم گفت: «حالا زود است، این وقت روز آن زن بینوا هم گرفتار است: شیر است که باید جابجا کند، مشک است که باید بزند، کاسه کوزه است که باید بشورد - بینوا مثل ما کلفت و نوکر که ندارد... زود است، صبر کن تا یک کمی خودشان را جمع و جور کنند - شما بروید آنجا زن بینوا را از کار و زندگی می اندازید...»

بابا گفت: «می دانم... جوری حرف می زنی که انگار از «استمبول» یا اصفهان آمده ام... می دانم، عقل دارم.»

مادرم رفت، کد خدا آمد - و گزارش کارش را داد: نوبتها آمده اند، نوبت های دیگر رفته اند - چیزی ندیده اند؛ کریم دارتاش صندوق را امروز تمام می کند... جنازه ها کم کم بو گرفته اند... انار هم که خواسته بودیم آورده اند.

بابا گفت: «کجا است؟»

«بردم خدمت خانم.»

بابا گفت: «برو بگو نصف کند، نصفش را بفرستد خانه ماموستا - همین حالا

بده به حسین ببرد.»

کدخدا رفت و باز آمد.

بابا گفت: «تا یادم نرفته این را هم بگویم-امشب یا فردا صبح یکی از رعیت‌ها را صدا کن صورت این عسکر را بتراشد-یادت نرود! فردا بعد از ظهر هم چند تا از جوان‌های ده را بفرست روی ستیغ‌های مشرف بر هر دو رهگذر... دور از تفنگچی‌ها، پشت سنگها خودی نشان بدهند، موقع آمدن مهمان‌ها-جوری نباشد که مهمان‌ها احساس کنند تفنگ ندارند، هر کدام پاره چوبی دستشان باشد، برای نمایش-تفنگچی‌ها هم که هستند... متوجهی؟ موقع رفتنشان هم همین طور-یک شب بیشتر نمی‌مانند... راستی فشنگها را شمردی دادی دست بچه‌ها؟»

کدخدا گفت: «بله، آغا، صد و چهل تیر بود-طیانچه هم خدمت خودتان است، با فشنگهایش...»

بابا گفت: «بسیار خوب، پس تو برو به کارهات برس-فردا غروب-پیش از رسیدن مهمانها تفنگها خانه باشند، با فشنگها... خانم چیزهایی را که می‌خواست گفت؟... ضمناً یادت نرود، به رحمان بگو قرار بود امروز زخم این حیوان را باز کند-یادش نرود...»

کدخدا رفت. بابا گفت: «برو اتاق مادرت، بگو اگر اشکالی ندارد، یک دقیقه می‌خواهم بیایم احوالی از آمین بپرسم. دست به هیچ چیز نزنند-تو رختخوابش باشد، سرپایی احوالی می‌پرسم و می‌روم...»

رفتم... دادا آمین لچکی را سرش کرد، لحافش را صاف و صوف کرد، و باز آمدم. بابا برخلاف وعده‌ای که داده بود نشست. حالش خوب بود. روباه خوابیده بود کنارش، خواب هفت پادشاه را می‌دید-گاه تو خواب لبخندش را هم می‌زد. بابا گفت: «ای بی‌غیرت، لابد به ریش ما می‌خندد!... خوب، پس حالت خوب است، خدا

۱۷۰ / دعا برای آرمین، مادر لرهنی

را شکراروله، به حرف مادرت گوش کن - اینها این مراحل را از سرگذرانده‌اند، به قول خودشان گیسشان را در آسیاب سفید نکرده‌اند - این یکی دو روزه استراحت کن... تا به سلامت عوارضی نداشته باشد.»

دادا آمین سرش را پائین انداخته بود - افسرده بود.

«غصه هم نخور، روله، غصه ندارد. جوانی بحمدالله، شوهرت به سلامت باشد

انشالله بچه هم پیدا می‌کنید - ناراحت نباش...»

مادرم گفت: «خوب شد، گفتمی آغا... از دیروز عزا گرفته - برای یک تکه

گوشت... نصیحتش می‌کنم، می‌گویم دخترم، وقتی تو اینقدر بی‌تابی می‌کنی، پس خاله حنیفه بینوا چه کند که سه پسر نوجوانش در یک روز در همین آگه کشته شدند، و نعششان را هم ندید بینوا!... شکر کن که بحمدالله زنده‌ای، پسر گلت سالم است، شوهرت بحمدالله زنده است، خودت جوان و سرحالی... والله، بچه‌ها - سلامت باشند - برای پدر و مادر جز درد و محنت نیستند...»

بابا با دیدن اشک‌هایی که از چشمان دادا آمین جوشید پاشد - و رفتیم. در

حیات به شاهو و عثمان برخوردیم؛ بابا نگاهی به گیوه‌هاشان کرد. گفت: «خوب دوره گرفته... تیماجش هم خوش‌رنگ است - مبارک باشد... بله، حالا شد یک چیزی!» بچه‌ها لبخند زنان زیر چشمی نگاهش می‌کردند «بازیتان را بکنید!»

صدای چکش کریم دارتاش بلند بود. بابا گفت: «بریم ببینیم کریم چه کار کرده!»

رفتیم. آفتاب پهن شده بود؛ دایه خرامان - مادر کریم - پای دیوار چمبک زده

بود، پشت به دیوار داده بود، عروزش روی سرش خم شده بود، پشتش به ما بود، و با

جدیتی سرش را می‌جورید: درست مثل استاد صالح پینه چی، مواقعی که دو سوزنه

می‌دوخت - ناخن‌های دو انگشت شستش مدام در کار بود - مدام باز و بسته

می‌شدند. بابا زهرخندی کرد، و گفت: «چه خبر است! ببین چه کار می‌کند! حالا ببین

تو لیفه شلوارش چقدر است!»

در روستا این جور مناظر یک چیز عادی بود؛ تابستانها کار در مزرعه، درویدن گیاه و کار خرمن و این جور چیزها فرصت نمی داد، بهار هم فصل کار بود، زمستان هم که آفتاب نبود-بهترین فصل "شکار" پائیز بود: روزهایی که هوا خوش بود، پیرزنهای پای دیوارها می نشستند، و سرشان را دست عروس ها و دخترها می دادند، و برخلاف سلمانی های امروزی که سلمانی قصه گو است، در مقام مشتری حکایت ها می گفتند و شکایت ها می کردند: «چرق چرق آره، اینو داشتم می گفتم، دختره رفته بود یک خرده امروود بچینه، پسر رحمان کله گاوی، بی حیا بی حیا، رفته بود زیر درخت و آنجا مثل یکانه مان^(۱) کرده بود... شما را به خدا، می بینی» «گله باغ»^(۲)! کسی نیست از این جوان پرسد، که تو آنجا چه کار داری... رفته بالا امروود بچینه، کار خلاف شرع که نکرده!... می بینی به چه دور و زمانه ای افتاده ایم!» این خاله زینب است، زینب... سوتاو^(۳)

خاله رابعه می گوید: «زینب، دست به دلم نگذار... آدم همه چی را نمی تواند بگوید... از دور می بینند می خندی-می گویند خوش به حالش، غمی ندارد، دردی ندارد، عروس سرخانه دارد، نشسته است پایش را دراز کرده است، این این-پا را می مالد آن یکی پا را... آدم نخندد چه کند؟ بیاید سفره دلش را پیش هر کس و نا کسی باز کند! عروس...! تو خودت داری، بهتر می دانی... آدم همه چی را نمی تواند بگوید... پساب چای را می گذارد جلوت... بخوری پساب خوردی نخوری دعوا راه می افتد... الهی شکر!»

۱- Man: مانند، ایستادن و پا افشردن-از رفتن خودداری کردن.

۳- سوتاو: سوخته: زینب که... سوخته.

۲- گل باغ، گل سرخ.

«میگند آخرالزمانه، باور نمی‌کنیم... «چرق چرق!» آن روز اگر ماموستا یک خرده دیر رسیده بود باور کن تو این ده ده نفر کشته می‌شدند «چرق چرق!»... حالا چی بوده؟ -هیچی... رفته بودند «گلّه درو»^(۱) -پسر رحیم ترزل^(۲) بافه را که می‌خواسته ببندد بافه بند نداشته؛ دختر عایشه گرو^(۳) بافه را که داده دستش خندیده -برادره دیده -رحمان گوی خپله^(۴)... به رگ غیرتش برخورده... حالا زن کی بزنی! پسر رحیم ترزل میانجی شده -پسر افتاده به جان او... خلاصه، جماعت پریده‌اند به هم، حاشا من حضور مثل یک مشت سگ و گریه. خوب شد ماموستا رسید -خدا کارش را راست بیاورد... دور و زمانه را می‌بینی، نازی‌انگار ما خودمان همین‌طور از آسمان افتاده بودیم تو دامن شوهر دیگری نمی‌گویند جوانند، با هم درو می‌کنند، با هم مازو می‌چینند، با هم صحرا می‌روند... خوب، خنده‌ای هم کردند، قرآن خدا که استغفرالله غلط نمی‌شود؛ پیر و توبه کار نیستند که یک تسبیح صد و یک دانه‌ای بیندازند گردنشان و همیشه خدا لبشان به ذکر و ورد بجنبند - جوان را جوان گفته‌اند پیر را پیر، «چرق، چرق!»

خاله ریحان می‌گوید: «آن روز تو آنجا بودی حنیفه -دعوا سر چی بود، بین سر مار و رشه پیزه^(۵)؟»

«سر چی باشد، خواهر... هیچی! مرد که از دماغ فیل افتاده... یادش رفته که

۱- Gala Derwôna یا Gala Drow، درو دسته جمعی، درو تعاونی.

۲- ter: باد شکم، Zel: بزرگ، گنده. ۳- Garol: گر.

۴- Gôê Khapla - (Gôê: گوش، خپله: قرص نان ارزن یا ذرت).

۵- pizeh: مخفف پیروز، فیروزه (رشید پسر فیروزه، سر مار: سر شبیه سر مار).

لبرلهیم یونسى / ۱۷۳

باباش تا یک کپان^(۱) می دوخت دم شتر به زمین می آمد... سر مار میگه رشه پیزه
 بیخود و بی جهت به سگش لگدزده، مخصوصاً زده... یعنی که به در گفته دیوار
 بشنه - حالی شدی؟! رشه هم قسم و آیه می خورد که زده (چرق چرق!)، سگ سر
 راه خوابیده بوده، خواسته با پا کنارش بزند... وای، چه هاشه و هوشه^(۲) ای
 می کرد!... به اسپ شاه گفتند یابو!... چه بگم، والله آخر الزمانه! همه با هم
 شده اند، حاشا من حضور، سگ و گربه، چنگ و دندان به هم نشان میدن (چرق
 چرق!)، حسکه^(۳) چاو هیز را دیدی آن روز، که دختر بینوا را چه جوری می زدا کور
 بشم از سوی این دو تا چشم، حمه کر هم کره سورش^(۴) را این جوری نمی زدا تازه
 هروس هم هست بدبخت (چرق، چرق!) حالا چی شده، کد خدا به مرد که گفته گندم
 بیره آسیاب برای خانه آغا... دختر بینوا هم زیانش سوخته گفته خودمان هم
 نداریم... اگر بدانی چه قیامتی راه انداخت تازه عروس بینوا مثل مادر بچه مرده زار
 می زد... خوب شد ناقص نشد دختره - حالا هم که می بینی دست شکسته اش به
 گردنش (چرق، چرق!)... خودت هم که دیدی که تو عروسیش چه شلنگ تخته ای
 می انداخت، دیلاق... آره، خواهر، هر کی دلش از هر جایی پر باشه می افتد به جان
 زن و بچه، یا حیوانهای خدا... (چرق، چرق!)»

نزدیک شدیم، عروس برگشت، زیر لبکی چیزی به مادر شوهر گفت، گوشه
 لچک را به دهن گرفت، و دوید تو حیاط. دایه خرامان پلکهای چروکیده اش را یک
 خرده بهم کشید، و یکچند مژه زد، و سر فرصت پا شد.

بابا از همان دور گفت: «پا نشو دایه - پا نشو... من با تو کاری ندارم - پا نشو!»

۲- Hâsha Hoosha: تهدید

۱- Kopân یا کُرتان: پالان

۴- Soor: دسرخ، حنایی. (کُره سور: الاغ سرخ).

۳- Heska: مخفف حسن.

دایه گفت: «خدایا شکر ت ابا من کار ندارد! روله، آن وقتها که کار داشتی چه گلی به سرم زدی که حالا که کار نداری بزنی! خدایا شکر ت - زمانه عوض شده است روله... تو هم حق داری!»

بابا به خنده گفت: «عروست همین حالا داشت گل های سرت را می چید!»
 «روی تو سفید، روله!... از سایه سر تو است... تو چه وقت یک کیسه حنای بی قابلیت گذاشتی زیر بغلت آوردی و دادی دست دایه، که حالا این فرمایشات را می فرمایی! کم شاشیدی پشت گردن همین دایه؟... کم قلمدوشت کرد این دایه؟ آن وقت به بهی بود دایه حالا شده اخ اخ! کم گه و شاشت را شستم؟ هیچ وقت گفتی این پیرزن برام زحمت کشیده، برم یک ساعت پای درد دلش بشینم! حیا هم خوب چیزی است والله، که تو بحمدالله نداری از زمانه عوض شده... حالا طلبکار هم شده آغا!»

بابا به خنده گفت: «پدرم صد دفعه بهت گفت بشین سر جات، شوهر نکن - گوش نکردی! حالا که کیفیات را کردی نق می زنی! می خواستی شوهر نکنی، آنجا می ماندی، یک لقمه نان بود با هم می خوردیم... پدرم صد بار بهت گفت...»
 «خدا زیاد کند، روله، یک لقمه نان همه جا پیدا می شود! تو سلامت باشی محتاج نیستیم. نور بیاره به قبرش... تو یک ذره به آغای بزرگ نرفتی! اولی، پسر، آدمی به محبت زنده است... آخر بی حیا، تو همین طور سرت را می اندازی پائین و خودت را به نفهمی می زنی، و خبری از این پیرزن نمی گیری!... حالا هم که می آیی این جور، دار دار خبردار - چیه؟ آغا آمد... صدای دو طبله^(۱) است! کیه؟ شیر

۱ - دو طبل کوچکی که بر کوه زین می بندند و با دوال به آهنگ یورتمه می نوازند، هنگام رفتن بزرگان به جنگ یا جایی.

لبراهیم یونسی / ۱۷۵

آغا است، پسر مارف آغا، میره پیش دایه اش-ای خجالت دنیا و قیامت بشی،
روله!»

کم کم به حیاط رسیده بودیم، بابا زیر بازویش را گرفته بود.

کریم گفت: «دایه، باز مزخرف گفتی!»

دایه گفت: «بله، گفتم... خوب کردم... به کسی چه مربوط!»

بابا خندید، و گفت: «کارش نداشته باش، کریم، دلش پُر است.»

«آره والله پُر است... آه-آه-آمده تا اینجا!» و دستش را گذاشت رو گلوش «دو

تایی تان یکی از یکی بدترید، کور شم اگر شیرم را به هیچ کدامتان حلال کنم... به
پدرم لعنت اگر بکنم!»

بابا گفت: «چی شد این شیر... این خون سیاوحش تمام نشد! من که دو تا بز

برات خریدم... باز هم میگی شیر!»

«خیلی خوب، گهت به گیسم... حالا گرگری بخوان!.. چشمم روشن، بزرگ شده،

حرمت می گذارد به دایه اش... من پیرزن را می گذارد بغل دست بز!... دستت درد

نکند، روله!- حالا هم خیال می کنی آمده پیش من... نه، آمده دنبال صندوقش! آغا را

با رعیت چه کار... آقا حالا دیگر شیرآغا است، ما هم شدیم نه خرامان!- یادش

رفته آن وقتها چه طور تو رختخواب مثل کنه به همین نه خرامان می چسبید... حالا

طعنه می زند، که سرت شپش گذاشته، حاشا من حضور، فلان جات فلان جوهره!...»

بابا خندید: «نه دایه، دیگر نشد- دیگر از خودت در نیار- من با فلان جات

کاری نداشتم...»

دایه خرامان به طعنه گفت: «نه خواهش می کنم کار داشته باش!... تو نداشته

باشی کی داشته باشد!- تف به آن روت، بی حیا، خجالت نمی کشی!»

کریم گفت: «الله اکبر- دایه!»

دایه گفت: «دایه و زهرمار! چه هی امرونی می کنی!... تو انچوچک هم آدم شدی!... ای خدا بگم چه کارت کند روزگار راست گفته اند والله، گرگ که پیر شد می شود مسخره سگهایی مثل شما...! خدا مرگم بده... این همه مدت این بچه را ندیدم... بس که مزخرف گفتید! یا، یا... قربان آن قد و بالات برم... شیرو، این بچه چرا لاغر شده، دور از جان؟»

بابا گفت: «هیچ هم لاغر نشده خیلی هم قبراغه...»
 «الله اکبر! یعنی حرف مفت زن تو نمی فهمی! خیلی خوب...!»
 بابا گفت: «یادو، برو دست دایه را ببوس!»

دست دایه را بوسیدم، و دایه با آن لب های چروکیده اش آنچه تف و آب دهن تو لپ های پلاسیده اش داشت با صورتم خشک کرد. بی اختیار آستینم را به صورتم کشیدم.

دایه گفت: «این بچه را هم خراب کردی... بی چشم و رو، تو یادش دادی، وگرنه این بچه است این چیزها را نمی فهمد!»

بابا گفت: «عجب گیری کردیم! چی را من یادش دادم - چی را نمی فهمد! - خوب، تو هر چه تف تو دهنش بود گذاشتی رو صورت بچه و ماله کشیدی، انتظار داشتی پاکش هم نکند... عجب حکایتی است!»

دایه خرامان گفت: «نفهمیدم!» دست چپ را برد به چانه، من باب تعجب، و چانه را در مشت گرفت: «خدا یک جو بخت به آدم بدهد!»

بابا گفت: «ناراحت نشو، بچه است.»

«کجاش بچه است؟ چشم بد دور ماشاالله عینهو شاخ شمشاد... کی ایشاالله به سلامتی برایش زن می گیری؟»

بابا گفت: «دایه، تو حسایی قاطی کردی! چه وقت زن گرفتند... خیال دارم

اگر خدا بخواهد بفرستمش شهر درس بخواند، دیگر دورهٔ آغایتی^(۱) گذشته!»
 دایه با آن چشم‌های کلمه‌کوری قدری نگاه‌نگاهش کرد-نگاه عاقل‌اندر
 سفیه- «درس بخواند! درس بخواند که چه بشود...! اخبالت نمی‌کشد پسر مارف آغا!
 تازه شد ملای دوازده علم، تو بره بیندازد گردنش راه بیفتد این ده و آن ده!... چشم
 روشن! از همان اول می‌گفتم عقل نداری، باور نمی‌کردند... والله نداری، بالله نداری!
 ما زنها می‌گیم بچه‌ای که ماندنی باشد، همان دوسه روز اولش -حاشا من حضور- از
 رنگ گهش پیدا است -تو هم از همان بچگی‌ها معلوم بود- از آن مار و قوریاغه
 گرفتنت، از آن بازی‌هایی که سر این پیرزن درمی‌آوردی... ای روسیاه دنیا و قیامت
 باشی، روله...! حالا هم می‌خواهد بچه را بفرستد بشود ملأ!» نانی فقی رحمتی
 خواتان لی بی^(۲)!... از خودت گذشته، روله، خدا عقل به نوه‌ها ت بدهد!... دیگر
 نمی‌داند که ما هم آرزو داریم... ما شاء الله -قربان آن چشم‌هاش برم خاک در بین
 باشد- عین‌هو آغای رحمتی، یک ذره به آغای بزرگ نگفته برو آن ور... نگفتی، کی
 به سلامت برایش زن می‌گیری؟... حالا دیگر وقتشه روله؛ آخر من هم آرزو
 دارم، بی‌حیا!»

کریم گفت: «الله اکبر!»

دایه گفت: «الله اکبر، و خناق!»

بابا گفت: «خیر، این رشته سر دراز دارد!» زیر لبکی افزود: «زده به سرش!»

پیرزن گوشش تیز بود... «بله، زده ب سرم -آرزو هم دارم -آرزو دارم. بچه‌اش را

۱ - Aghayeti، مالکیت، خان خانی

۲ - «نان برای طلبه، رحمت خدا بر شما باد!» نانی بود که طلبه‌ها از خانه‌ها می‌گرفتند: و دم در خانه
 این جمله را می‌گفتند.

۱۷۸ / دعا برای آرمین، مادر لرمینی

بینم! - کفر گفتم!

بابا گفت: «دیدنی کریم! دایه، گرفتاری تو و امثال تو چیز دیگری است... بچه

این را بیننی قول می دهی...»

«ای وای! قول می دهی! استغفرالله، استغفرالله! پسر دایه شده، حالا دیگر تو

کار خدا هم دخالت می کنی! روله، تو دیگر بزرگی... مرگ و زندگی آدمی دست خدا

است... به حق حرفهای نشنیده! قول بدهم که بعد بمیرم!... الهی شکر... می دانم

تو و کریم از خدا می خواهید من بمیرم، ولی خدا - قربانش بروم - این داغ را به دلتان

می گذارد!» سر به آسمان کرد، دستش را کوبید رو سینه چروکیده اش و گفت: «ای

خدا، قربانت بروم، قربان آن عظمت بروم... بیا و این آرزو را به دلشان بگذار، تا

عروسی بچه بچه اش را هم بینم - ای خدا!» و باز کوبید رو سینه اش.

بابا لبخندی زد، و گفت: «عرض نکردم! اخیر حالا حالا هست...!»

دایه خرامان گفت: «خدا یا شکر - حالا دیگر با من هم به لفظ قلم حرف

می زند!... خاک به گورم... از بس مزخرف گفتید اصل کاری از یادم رفت!...

راستی، شیرو، این چی بود، این «جاندار»^(۱)؟ راست می گفتند؟ - شکر خدا که طوری

نشدی!...»

حالا دیگر نوبت بابا بود.

بابا گفت: «از احوالپرسی های شما!... دیدم چه جوری «هناسک»

هناسک»^(۲) آمدی! ولی خودت که به دیگران می رسی در جوال دلت را و می کنی،

و یک ریز نق می زنی!»

«روله، من که زمین گیرم... همیشه خدا استخوانهام درد می کند... می خواستم

لبرلهیم یونس / ۱۷۹

بیام، نه این که نخواستہ باشم، خیلی هم می خواستم؛ به کریم هم گفتم، نیاورد، گفت خودش آمده، بحمدالله بی مضرتی... آخر آن هم حالا دیگر مثل تو منم منم می کند، خودش می آید، خودش می رود... نیاورد... آن هم حالا مثل تو کلام شیرینش به من همینه که نکن، نرو، نخور...!»

کریم گفت: «الله اکبر!»

بابا گفت: «کارش نداشته باش!»

«... آن هم مثل تو است، لج می کند با من - تا یکی می گویم ده تا جواب می دهد! تو خیال می کنی در شبانه روز دو کلمه با من همکلام می شود!... بخدا حرمت یک بچه گریه را تو این خانه ندارم!... یکی از یکی بدترید...» پیرزن یکهو به خود باز آمد - بابا همچنان زیر بغلش را گرفته بود - قدری کمر راست کرد، باز دست به چانه برد «وای، بس که مزخرف گفتید یادم رفت...» صدا زد: «رضیه!... رضیه!»

عروش از آن سر حیاط گفت: «بله، دایه!»

«روله، یک استکان چای درست کن برای آغا!»

بابا گفت: «خیلی ممنون... کار دارم، باید برم - حالا دیگر باز نق نزن، باید برم خانه ماموستا، بعدش هم مهمان دارم، گرفتارم... تازه با آن همه شپشی که کشتی لابد می خواهی با آن دست های قشنگت چای هم دم کنی، که من بخورم!؟ نه، نمی خورم... یکوقت دیگر میام، میشینیم سیر با هم صحبت می کنیم... کریم، دیوانه ات نکرده؟ ای که ماشاالله نق می زند!»

دایه با قهر گفت: «خیلی خوب! خدا یا شکر - به ما که می رسد می شود ناپسری... وقت ندارد، نمی خواهد، شپش را بهانه می کند! شپش... حالا میگی چه کار کنم شپش را - نکشم؟! کسی که این حرف را می زند کیسه کیسه حنا و جیوه هم می فرستد برای دایه اش، نه این که فقط ایراد بگیرد، و حرف های گنده بزند، و

متلک بار دایه اش کند حالا دیگر شپش را هم نکشیم - آغا فرموده... به حق حرفهای نشنیده! دستهام قشنگ نیست... قشنگ تر پیدا کرده؛ راست گفتند روله، نو که آمد به بازار کهنه میشه دل آزار! خدا یا شکر!)

بابا گفت: «خیلی خوب، حالا قهر نکن... قشنگ اند... حنا هم می فرستم، چشم - تو کی خواستی من فرستادم؟»

«مگر من باید بخوام! به حق حرفهای نشنیده! پسره پاک خودش را زده به نفهمی!، چطور نگفته برای زنت می خری؛ خوب، برای من هم بخر، من چیم از زنت کمتره - کم برات زحمت کشیدم!... تو فرستادی من نگرفتم!...»

بابا گفت: «الله اکبر! چشم، چشم! کریم، امروز باید تمام بشود... خیلی مانده؟»
«تمام شده، آغا - یکی را بفرست ببرند!»

«دو تایی توش جا می گیرند؟»

«اندازه گرفتم آغا. جادار است - تازه باید یک کمی پوشال هم بگذارند -

حساب باد کردنشان را هم کرده ام.»

«چقدر برات بفرستم حقدست؟»

«هر چقدر فرستادی خدا زیاد کند. یکی دو شانه فشنگ هم از فشنگهاشان به

من بده - به کد خدا بگو - اگر پرسیدند بگوید همین بوده...»

«چه طور؟... مگر تو تفنگ آلمانی هم داری؟... ندیده بودم...»

کریم چیزی نگفت. بابا گفت: «اگر داری ردش کن برود به چه درد

می خورد؛ بفروزش، بزنش به یک زخمی...» بعد «یادو، یادت باشد، یادآوری کن تو

خانه... خوب، پس تمام است؟ بسیار خوب! دایه من رفتم، ولی من بعد اگر بخواهی

اینقدر نق بزنی دیگر نمیام... مغز سر آدم را می خوری! آدم را از غلطی که کرده

پشیمان می کنی!»

لبراهیم یونس / ۱۸۱

«روله، آخر من غیر از تو و کریم کسی را ندارم، پس حرفم را به کی بزنم؟ این است که وقتی که میاد لنگش را دراز می‌کند و با آن زن مارمولکش می‌نشیند به دست بازی و مرقه مرق^(۱) (زن تو ایوان دنباله لچکش را به دندان گرفته بود و می‌خندید) جلو من پیرزن. خیال می‌کنند من نمی‌بینم خوب هم می‌بینم!»

کریم گفت: «الله اکبر! دایه ول می‌کنی یا نه!»

دایه گفت: «الله اکبر و زهرمار! دروغ که نمی‌گم. من پیرزن هم باید بنشینم آنجا فروقپ^(۲)» - و دستش را محکم کوبید روی دهان بی‌دنداناش. «چقدر! چقدر بنشینم!» کریم و بابا خندیدند. بابا گفت: «آه، دردت را فهمیدم!... حالا می‌فرمایی من یکی را پیدا کنم با جنابعالی بنشیند به دست بازی و مرقه مرق؟ - خیر، خانم، بنده را از این وظیفه معاف بفرمائید! اولی حنا را برات می‌فرستم - چشم! چرا زودتر بادآوری نکردی؟ خودت بودی تو آن خانه، می‌دانی، گرفتاریم...»

«خدا از گرفتاری نجاتت بدهد، روله؛ روله، تنها تو نیستی، همه گرفتارند - خداوند به همه رحم کند - خداوند گره کار همه بندگان را باز کند! پسر جان، گاهی احوالی از این پیرزن پیرس؛ پیرزن دیگر ناشکری نباشد، پایش لب گور است، همین امروز و فردا است که تمام بکند و برود - دلش خوش می‌شود... آخر شما ماشاالله جوانید، نمی‌فهمید. پیرزن چه می‌خواهد؟ - هیچی... می‌خواهد دو دقیقه بنشیند قد و بالاتان را نگاه کند... این توقع بزرگی نیست - به همین راضی است... که سلامت باشید و او ببیند... مواظب این بچه هم باش... نگذار این جور لاغر بشود...»

«چشم، چشم... پس من رفتم... خدا حافظ!»

۱ - Mergha Mergh، صدای قوچ، در بهار که قوچ را در میان میش‌ها رها می‌کنند.

۲ - Ghorro-Ghap، صُم بکم

دایه از پشت سر گفت: «رو سیاه، یادت نره!»

بابا خندید، و گفت: «چشم-چشم!»

آمدیم-ضمن راه بابا گفت: «این پیرزن دایه من بود-میدانی که... زن بسیار با محبتی است... بینوا دیگر زمینگیر شده... آه، چه بلاهایی سر این پیرزن آوردم!... تو ماشاءالله به نسبت سن و سالت بچه آرامی هستی-من آتشپاره‌ای بودم-خیلی وحشی بودم... تنها پسر خانواده بودم، پدرم خیلی به من رو داده بود، مادر خدا بیامرم همیشه دادش از دستم بلند بود. می‌رفتم توله مار می‌گرفتم، و می‌انداختم تو رختخوابش-رختخواب همین پیرزن... خودم را می‌زدم به خواب، تا خروپفش بلند می‌شد پا می‌شدم، از قوطی سیگار بابا توتون برمی‌داختم می‌ریختم تو بینی‌اش، و باز خودم را به خواب می‌زدم-و این بینوا تا صبح عطسه می‌کرد. آب می‌ریختم زیرش، به مادرم می‌گفتم تو رختخوابش شاشیده... اییچاره پیر شده-همین روزها باید برود...» مکث کرد، سپس گفت، «راستی، این را می‌خواستم بپرسم: تو درسهایت را می‌خوانی؟ فعلاً که ماموستا مریض است، ولی تو می‌توانی اقلأً دوره بکنی، آنهایی را که خوانده‌ای-درس و مشقت را دوره کن... بلکه رفتیم شهر، و انشاءالله کلاس چهارم قبولت کردند! تو دیگر بزرگی-باید بروی شهر درس بخوانی- این زندگی بدرد نمی‌خورد... باید درس بخوانی...»

دلم برای رفتن به شهر یک ریزه شده است!

بوی آبگوشت مرغ در دالان خانه ماموستا پیچیده بود؛ ملاژن و دخترش داشتند در دالان ظرف می‌شستند؛ صوفی رحمان لحظاتی پیش از پای ما رفته بود؛ زخم را باز کرده بود و باز 'مرهم' و پودر 'گیاه سبز' گذاشته بود؛ ماموستا اناری را آب لمبو کرده بود و می‌مکید. به پشتی تکیه داده بود، حالش خوب بود، گفت جراح گفته که زخم دارد «گوشت افزون» می‌آورد-یعنی که جوش می‌خورد، دردش به

لبراهیم یونس / ۱۸۳

سبت دیروز کمتر است. بابا گفت خدا را شکر...

ملاژن تعارف کرد چای درست کرد-بابا گفت: «بدم نمی آید-اگر زحمت ببست... ماموستا، پیری هم بدمرضی است-صندوقی برای این جنازه ها سفارش داده بودم، رفته بودم ببینم کریم چه کرده... اگر بدانی دایه خرامان چه بازی سرم درآورد-آی گفت و گفت، از آسمان از ریسمان، از بز، از شپش... آه، بدمرضی است...!»

«بله دیگر... قرآن می فرماید «و من نعمته ننگسه»... آدم پیر نقص و نگس عقل پیدا می کند-به همین جهت است که پیری را به طفولیت دوم تشبیه کرده اند. درستش هم همین است: پیر اگر عقلش نگس و نقص پیدا نکند و مثل یک آدم کامل و سالم فکر کند زندگی اش تلخ تر است. ولی بقدرت پروردگار تعلق خاطرش به دنیا و زندگی سر جایش هست-بیشتر می شود که کمتر نمی شود. کتاب می فرماید «درخت هر چقدر پر رگ و ریشه تر است وابستگی اش به زمین بیشتر است.» اینها هم این جورند، با رگ و ریشه های زیاد به زندگی پیوند خورده اند-آرزوی بنی آدم انتها ندارد.»

بابا گفت: «ماموستا، جواب نامه را به همان صورت که قرار بود نوشتم، احتمالاً فردا شب خواهند آمد... به هر حال، این هم بگذرد تا ببینیم برای آینده چه خوابی برایمان دیده اند... شما کاری ندارید، چیزی نمی خواستید؟-چه طور است خودم بنشینم پشت دستگاه و خرت و پرت های ناتمام را تمام کنم؟»

ماموستا خندید: «خیر آغا، به شما زحمت نمی دهم-خیلی ممنون. خودم انشاالله به موقع تمامشان می کنم.»

بابا خندید. «کاری ندارید با من-ملاژن، کاری ندارید-تعارف نکنید... مقدر بود-چیزی می خواهید بفرمائید براتان بیاورند... ماموستای بینوا این وسط حق

۱۸۴ / دعا برای آرمین، مادر لرنی

دیلماجی چاق و چله‌ای گرفت...!»

ماموستا گفت: «خیلی ممنون... انار هم رسید-بسیار به موقع بود...راستی، آغا، حال آن حیوان چه طور است...آخر هم‌رزم بودیم هم‌زخم هم که هستیم!» و خندید. بابا گفت: «خوب است، قرار بود رحمان امروز زخمش را باز کند-نمی‌دانم رفته است یا نه.»

«چرا، از اینجا که رفت گفت می‌رود خانهٔ آغا...شهادالله سگ خوبی است، آغا-ماشالله به قدرت خدا! آدم همچو پاسبانی داشته باشد از هیچ دشمنی واهمه ندارد...حقیقتش، آغا، روز اول که خدمت رسیدم و آن حیوان را در پاگرد دیدم ناراحت شدم؛ می‌خواستم خواهش کنم از آنجا دورش کنید...ولی من چه می‌دانم!...»

بابا گفت: «بله، تربیت شده است-به قول صاحبش بوی دشمن را از یک فرسخی تشخیص می‌دهد. از عجایب روزگار این است که مثل یک آدم چیز فهم و معقول به حرف صاحبش گوش می‌کند...لابد رحمان براتان تعریف کرده، مثل یک بیمار معقول تحمل کرد-ناله نکرد! از عجایب احوالش یکی هم این است که پابند این بچه است-همان بچه‌ای که ملاحظه فرمودید...»

«ماشالله بچه شیرینی است-خدا حفظش کند!»

«...باید این بچه را ببیند، باید حس بکند این بچه را در حول و حوش خودش. نکند، آن‌طور که صاحبش می‌گوید می‌میرد...وگرنه شما درست می‌فرمائید، جایش آنجا نبود...ولی خوب، همین بودنش آنجا، همان‌طور که ملاحظه فرمودید، باعث شد که بنده قسر از معرکه بجهم...بله، سگ عجیبی است...به ده تفنگچی خوب می‌ارزد!»

لبراهیم یونس / ۱۸۵

آمدیم، باز صوفی رحمان را ندیدیم. آمده بود، زخم را باز کرده بود، درمان کرده بود و فتیله گذاشته بود، و باز بسته بود.

بچه گریه می کرد... بابا حال دادا آمین را پرسید، مادر گفت: «خوب است شکر خدا، نه عایشه هم اینجا است... می گوید دیگر چیزیش نیست.»

«بچه چرا گریه می کند؟»

«بهانه شما را می گیرد...»

«یادو، برو بیارش...» جلو کارو زانو زد... «راستی فاطم یادم آمد- قول یک خاگینه به این حیوان داده بودم، بگو بچه ها دو سه تا تخم مرغ خاگینه کنند بیارند، تا خودم بگذارم جلوش - می خواهم با من انس بگیرد...»

مادر یک خرده نگاه نگاهش کرد... رفت. دادا آمین لباس بچه را عوض کرد، و آوردم بچه را. طبق معمول او را جلو کفش کن گذاشتم... و بابا بغل گشود. «بدو یا، بدو!...» و بچه تند تند رفت، و به جیب ها مشغول شد...

ناهار را با برادرها خوردیم... بابا یک خرده استراحت کرد.

کد خدا آمد.

بابا گفت: «ها، چه کردی؟ بردی صندوق را؟ جا گرفتند؟»

«بله، آغا- دو تخته را میخ نکردیم، که اگر خواستند صورتهایشان را

بینند... صوفی مجید هم آمد صورت این عسکر را تراشید.»

«راستی، هیچ پرسیدم - به جیبهایشان دست که نزدیدی؟»

«نه، آغا، چیزی نداشتند که دست بزنند یا نزنند - یکی شاهی هم تو جیبهایشان

نبود - من به آغا اطمینان می دهم!»

«بسیار خوب،... یادت نرود حق دست کریم را که می خواهی بدهی... دادی یا

ندادی؟»

«خیر، گفت با آغا حساب می‌کند.»

بابا گفت: «خودت باهاش کنار بیا- ضمناً علاوه بر حقدست دو شانه از فشنکهای آن باش چاوش را بهش بده... صبر کن، نرو... چه می‌خواستی بگویم... آه، برو پیش خانم، بگو اگر حنا تو خانه دارند یک کیسه بفرستند برای دایه خرامان، با فشنکها... دیگه چه می‌خواستی بگویم... فردا شب پیش از آمدن مهمانها تفنگها و فشنکها را می‌آوری می‌گذاری همین گوشه. یادت باشد فشنک تو لول یا خزانه تفنگ نباشد... تا حالا که آدمها با آن تفنگها نیامده‌اند جلو عسکر؟»

«خیر آغا.»

«بسیار خوب- تفنگها را جلو او از بچه‌ها نمی‌گیری... من دیگر کاری ندارم.»
کدخدا رفت، بابا مادرم را خواست، احوال دادا آمین را پرسید؛ مادرم گفت خوب است.

«خوب چه طور؟ می‌تواند بنشیند؟»

«بله، می‌تواند- ولی بهتر است زیاد ننشیند.»

«پس اگر می‌تواند بنشیند، و زیاد ناراحت نیست، شام را همه با هم بخوریم- چه داریم؟»

«آبگوشت مرغ- غذای مریض.»

«بسیار خوب، ولی بهش اصرار نکن- شاید نتواند، مبادا که روگیر بشود...»

آن شب شام را دسته جمعی خوردیم.

۱۴

جنازه‌ها را دیری است برده‌اند، خبری نشده است، آخرهای ماه دوم پائیز است... هوا حسایی سرد کرده است؛ خواهرم دارد برای 'روباه' جوراب پشمی می‌بافد... ماموستا و کارو خوب شده‌اند؛ کارو می‌لنگد - کتفش صدمه دیده است، به زحمتی از پله‌ها بالا و پائین می‌رود؛ در بازی‌ها هم طبعاً آن حال و حوصله سابق را ندارد. شوق بازی هست، اما دست چپ یاری نمی‌کند. چند قدم که می‌دود، دست را بالا می‌گیرد - و سه پای می‌دود. آن‌طور که صوفی رحمان می‌گوید همین‌طور می‌ماند.

دادا آمین لامپا را روشن کرده، بابا می‌آید. در پاگرد قدری پیش پای 'کارو' چمبک می‌زند - و با او خوش و بش می‌کند - این دیگر عادت شده است برای بابا. 'روباه' هم بی‌خبر و اجازه از اتاق مادرم خودش را کشیده است به پاگرد، کنار بابا نشسته است. سگ انگار یک آدم معقول با بابا کاری ندارد: مواقعی که دادا آمین جلوش چمبک می‌زند دست دراز می‌کند، و هوس بازی می‌کند - با روباه هم همین‌طور - ولی چون می‌داند بابا از این عمل اکراه دارد با او از این شوخی‌ها نمی‌کند: بر نشیمن تکیه می‌دهد، و در بابا خیره می‌شود؛ گاه گردنش را روی دو پنجه‌ول دراز می‌کند، و زوزه می‌کشد.

بابا جلوش چمبک زده و با او صحبت می‌کند، که کارو دست دراز می‌کند به طرف روباه - تازه بابا متوجه می‌شود: «ا! روباه تو اینجا ای! کی آمدی؟... پسی چرا

نگفتی؟» روباه می خندد، بابا بغلش می کند، پا می شود، و به اتاق می آید.

دادا آمین می گوید: «کی آوردش، بابا؟»

بابا می گوید: «خودش آمد... حالا دیگر مردی شده برای خودش، پسر!» و به سر روباه دست می کشد، خیلی نرم، خیلی ملایم، انگار به پروبال پرنده ای زخمی. سپس به لحنی عادی می گوید: «چه طور، تو نیاوردی؟» دادا آمین می گوید نه، من می گویم نه... در این ضمن روباه حبه قندش را یافته است. بابا برش می گرداند به طرف خودش، می گوید: «پس مستقل شدی، ها! همین طور سرت را می اندازی پائین می آیی بی اجازه! کی گفته بود بیای؟! دفعه دیگر آمدی نیامدی! ایای این گوش های سگت را می بُرم - فهمیدی!» گوش بچه را می گیرد و خیلی ملایم تکان می دهد. - بچه می خندد.

بابا به دادا آمین می گوید: «ولی دخترم، شوخی به کنار... مواظب باش یکوقت خدای نکرده از این پله ها نیفتد... پنجره را هم هیچ وقت باز نگذارید... اتفاق است یکوقت...»

دادا آمین می گوید: «چشم، بابا، ولی کارو هست، نمی گذارد...»

بابا می گوید: «بهر حال...»

مادر می آید، خواهرها می آیند، برادرها هم پیدایشان می شود... آن وقت کسی متوجه نیست - ولی برادرها آشکارا هیجان زده اند؛ همه خیال می کنیم برافروختگی چهره ناشی از بازی است. طبعاً کسی واکنش نشان نمی دهد. دوسه دقیقه ای می گذرد، کدخدا می آید.

بابا می گوید: «ها؟»

«دعای سرت، قربان... آغا یک «شوفر» آمده...»

بابا می گوید: «شوفر!»

من لفظ شوfer را شنیده‌ام، ظاهراً بابا و کدخدا می‌دانند - دادا آمین هم می‌داند... حاجی‌ها که از مگه و مدینه برمی‌گردند اغلب «شوfer شوfer» می‌کنند، و چیزهایی می‌گویند، ولی ما بچه‌ها نمی‌فهمیم. می‌گویند اتاقی است آهنی، توش می‌نشینند، و شوfer آن را راه می‌برد... چه جوری، چه شکلی؟ نمی‌دانم. می‌گویند پاهاش «لاستیک»^(۱) است - لاستیک دیده‌ایم، ولی این تعبیر را در نمی‌یابیم؛ می‌گویند بوق می‌زند - بوق چیست؟ - می‌گویند مثل صدای گاو! می‌گویند دو چشم شیشه‌ای بزرگ دارد، هر کدام قد یک سینی چای، از آدم بهتر می‌بیند، می‌گویند به گاو هم بخورد له و لورده‌اش می‌کند؛ مثل آدم جویها و ناهمواری‌ها را دور می‌زند؛ مهارش دست شوfer است، تا یک خرده یواش برود شوfer با سیخونکی که بغل دستش است سیخش می‌زند، و حیوان از جا می‌کند؛ هیچ وقت هم خسته نمی‌شود، گاه و جو هم نمی‌خورد!...

آن وقتها تازه تک و توک از این بارکشهای سیمی پیدایشان شده بود، که ما ندیده بودیم - ده ما پرت بود، ولی حمه فرج تعریف می‌کرد، می‌گفت زیاد می‌بیند از اینها - بهشان می‌گویند «لوری» - می‌گفت خودش هم سوار شده، یک روز راه را یک ساعته می‌رود - بابا هم تو شهر یکی دوبار دیده بود... می‌گفتند با آتش بنزین کار می‌کند، آتسخان دارد... بنزین چیست؟ چیزی است مثل نفت!...

همه اینها برای ما معما بود... و حالا «شوfer» آمده بود!

بابا گفت: «کجا است؟»

«پائین است، قریان.»

«بفرستش بالا...»

شوفر آمد، من و خواهرها بسیار دلخور شدیم - مادرم بی‌اعتنا بود به این جریان، می‌گفت این چیزها دیگر از او گذشته - او هم معتقد بود که اینها همه نشانه آخرالزمان است.

شوفر آدمی بود معمولی، سفیدرو، زردمو، با یک کت و پیرهن و شلوار عجمی، که پاچه راستش را در جوراب کرده بود، و با بند جوراب کشی، راست و چپ، بسته بود و با سگک قفل کرده بود، کلاه کمالی^(۱) سرش بود، حمه فرج می‌گفت شوفرها همه کلاه کمالی سر می‌گذارند و یک پاچه شلوارشان را در جوراب می‌کنند، - هیچ وقت هم تو خانه‌های خودشان صبحانه نمی‌خورند - صبحانه را تو قهوه‌خانه می‌خورند! سلام کرد، بابا گفت: «و علیک السلام، بفرمائید... مانده نباشید!» شوفر نشست، بابا گفت چای بیاورند، چای آوردند. چایش را خورد. بابا گفت یک دور دیگر هم چای آوردند - شوفر سردش بود. بابا گفت: «بفرما بالا، کنار آتش... از بیرون می‌آئید، هوا سرد است.»

شوفر گفت: «خیلی ممنون، آقا، خوب است... شما راحت باشید.» و قوطی سیگارش را درآورد، و گفت: «آقا، با اجازه شما...» بابا گفت: «بفرمائید خواهش می‌کنم...» شوفر پاشد قوطی سیگار را جلو بابا گرفت؛ بابا یکی از جیگاره‌ها را برداشت؛ نوشته تهش را خواند، و گفت: ایرانی است، انگار؟! شوفر گفت: «بله، فومن است» و برای بابا فندک زد - فندک نفتی او به سر جایش بازآمد.

این هم یک چیز نوظهور بود... طرفهای ما همیشه «استه و برد»^(۲) بود، یعنی

لبرلهیم یونس / ۱۹۱

یک تکه سنگ و یک تکه آهن و مقداری پوشو^(۱) یا قاو. قاو را می گذاشتند روی سنگ؛ با انگشت شست دست چپ آن را روی سنگ نگه می داشتند، و با دست دیگر آهن را جوری می زدند به سنگ که جرقه بپراند - جرقه که می زد قاو آتش می گرفت. این اواخر هم «چرخ» آمده بود، که فتیله ای داشت که در تیزاب خوابانده بودند؛ زیر «چرخ» سنگ بود؛ «چرخ» را با نرمه کف دست می چرخاندی، در اثر اصطکاک سنگ و چرخ جرقه تولید می شد و فتیله آتش می گرفت و حالا... این فندک!

بابا چند پک به سیگار زد، سپس گفت: «خیلی معذرت می خواهم - می بخشید - رسم نیست، معمولاً از مهمان نمی پرسند، ولی اجازه بدهید با هم آشنا بشویم... اسم من شیرو است، اسم شریف...»
شوفر گفت: «هراند.»

تا گفت هراند دادا آمین زیر و رو شد - سفید شد، سرخ شد، انگار تنگ نفس شد. بابا متوجه شد، گفت: «آمین، روله، بچه را بگیر - مبادا بشاشد روم - بیغیرت خودش را می زند به موش مردگی - می بینی چطور شُل شده... ما را خوب که خام کرد شاشش را رها می کند!... برو، برو آمین - آ بارک الله!»

دادا آمین رفت و باز آمد. بابا رفته بود تو فکر... آخر سر دل به دریا زد، پرسید: «کا که هراند ارمنی هستی؟»

«بله، آقا.»

«از کجا می آیی؟»

«از ما کو، آقا.»

«پس چه طور راحت افتاده به اینجا - اینجا خیلی از ما کو دور است!»
 «والله آقا از شما چه پنهان آذوقه برده بودیم برای ساخلو آنجا... خودتان می دانید راه که راه نیست - ماشین باید از همین کوره راهها برود. امروز هوا خوش نبود، راه گم کردیم، به کسی هم برنخوردیم که پیرسیم؛ همین طور کوییدیم و آمدیم - تا اینجا که بنزین تمام کردیم - پیرمردی ما را به اینجا راهنمایی کرد... سه چهار ساعتی سرگردان بودیم...»

بابا گفت: «حالا این ماشین که می گویی کجا است»
 شوهر دستی به طرف اتاق مادرم تکان داد، و گفت: «همین پائین ها است، آقا، پای آن کوه - یک ساعت سه ربعی راه است.»
 بابا گفت: «آه!»

«بله، مجبور شدم بگذارم پیش شاگردم و خودم بیایم سروگوشی آب بدهم... آقا، اطلاع داشته باشید، اینجا بنزین پیدا می شود؟»
 «نه، پسر، اینجا اسمش را هم نشنیده اند... ولی می توانیم پیرسیم... حالا ماشین پیش کی هست؟»

«گذاشتم پیش شاگردم، آقا.»

«تک و تنها؟»

«بله، تک و تنها... سه چهار تا پتو داریم تو ماشین - گفتم شیشه ها را بکشد بالا، درها را قفل کند، و بخوابد.»
 «نانی، چیزی داشتید؟»

«یک تکه نان بود، گفتم می آیم برایش می برم... ولی مثل این که نشد... پیرمرد به من گفت یک «قلیان کش» راه - فکر کردم ده دقیقه راه است...» ساعتی را که به منج بسته بود نگاه کرد «حالا هم دیگر دیر است...»

لیبرلهم یونس / ۱۹۳

«نه، دیگر امشب باید بمانی - حالا جای شاگردت مطمئن هست؟»

«بله، آقا... عادت دارد.»

«یادو، رحیم را بفرست، بگو همه فرج بیاید... خوب، گفתי رفتی ما کو - چه خبر

بود آنجا؟»

«خبر خاصی نبود، آقا.»

«نظامی زیاد بود؟»

«خیر، آقا، شاید جمعاً ده پانزده نفری - آن طور که مردم تو قهوه خانه می گفتند -

نو ساخلو که به آدم نمی گویند - نمی شود هم پرسید... آن ور ترکها زیاد ترند.»

بابا گفت: «خوب، بله، معلوم است - باید هم باشند، طرف اصلی جنگ آنها

بودند - این ور باید هم کمتر باشند، تا اقل بتوانند بگویند که ترکها بی اجازه از خاک

ما گذشته اند و از پشت سر به آرات حمله کرده اند! بله - دیگر چه شنیدی... از قوم و

طایفه خودت؟»

«چه بشنوم، آقا... هیچ - عده ای آمده اند تبریز، عده ای آمده اند اورمیه... عده ای

هم رفته اند آن ور... زیاد نبودند آنجا...»

بابا گفت: «حالا کی به وضع اینها می رسد... آخر بعضی از اینها از کسانشان جدا

شده اند، می خواهند پیدایشان کنند، یکی باید کمکشان کند... خانواده ها به کجا

مراجعه می کنند؟»

به «خلیفه گری ها، آقا... هر کس هر جا باشد، و کسی را گم کرده باشد معمولاً به

این خلیفه گری ها مراجعه می کند یا می نویسد - خلیفه گری تبریز، اورمیه..

خلیفه گری ها با هم ارتباط دارند...»

«آدم های مطمئنی هستند؟»

«کی ها آقا؟»

۱۹۴ / دعا برای آرمن، مادر لرمنی

«خلیفه گری ها... آخر ما هم اینجا این دو تا برادر را داریم.» به وثمان و شاهو اشاره کرد و جریان آمدنشان را به اجمال به شوفر گفت. بچه ها عرق کرده بودند.
«بله، آقا، متوجه شدم.»

بابا رو کرد به برادرها، و به لحنی شوخی آمیز گفت: «ای بیغرت ها! تا یکی از قوم و قبیله تان را دیدید خودتان را نتوانستید نگه دارید!» بچه ها شرمزده سر فرو افکندند. بابا گفت: «شوخی کردم - اشکالی ندارد این بار.» بعد خطاب به شوفر «خوب، این ترتیب کارش چه جوری است - تو حالا به کجا می روی؟»
«اورمیه، آقا.»

«خوب، آنجا تو به خلیفه می گویی یا من باید بنویسم، یا او می نویسد - قاعده اش چیست؟»

شوفر گفت: «آقا، فرق نمی کند... شما می توانید بنویسید، خلیفه هم وظیفه دارد، خیلی هم ممنون می شود - من هم می توانم شفاهی به او بگویم - هر جور شما صلاح بدانید...»

حمه فرج آمد، بابا جریان بنزین را با او در میان گذاشت. حمه فرج گفت غیر از شهرها تنها جایی که دیده قهوه خانه بین خوی و سلماس است... که دیده به شوفرها می فروشد... غیر از آن جای دیگری را سراغ ندارد.

ولی این قهوه خانه ای که او می گفت یک روز راه بود! یک روز باید می رفتی یک روز باید برمی گشتی - آن هم سواره!... الحکم لله - بنا شد شوفر شب بماند، فردا قدری نان و خوراکی برای شاگردش ببرد، باز شاگردش را پیش ماشین بگذارد، و خودش برود دنبال بنزین، به قهوه خانه ای که حمه فرج گفته بود - و در برگشتن سری به ما بزند.

لبراهیم یونس / ۱۹۵

پس فردای آن راننده باز دَمَم‌های غروب پیدایش شد! بابا تعجب کرد، راننده گفت راه زیاد دور نبوده، تصادفاً مردی قاطرچی، با دو قاطر، از کنار ماشین گذشته و او هر دو قاطرش را کرایه کرده و سوار شده‌اند و رفته‌اند و برگشته‌اند.

بابا قدری ظنین شد... راننده باز آن شب تو افاق برادرها خواید. بابا با مادرم و دادا آمین رأی زد:

«شما چه صلاح می‌دانید؟ صلاح می‌دانید این بچه‌ها را بدهیم دستش ببرد؟ درست نیست که ما اینها را همین جور اینجا نگه داریم، اینها هم پدر و مادرهاشان نگرانند... حالا خودشان اگر بچه‌اند و نمی‌فهمند به هر حال پدر و مادرشان نگرانند. از طرفی هم مانده‌ام -جوری شده است که آدم به چشمش هم نمی‌تواند اطمینان بکند... از طرف دیگر لابد آن طور که این شوfer می‌گوید اگر زنده باشند به خلیفه خبر داده‌اند... به هر حال، می‌دانم خلیفه گری ره‌اشان نمی‌کند... چه می‌گوئید؟»

مادرم گفت: «والله، آغا، پدر و مادرشان گناه دارند -خودتان پدرید، آغا، می‌دانید، من هم مادرم -خدا پیش نیاورد، بد دزدی است بچه آدم گم بشود خدا به دل مادرشان رحم کند... آغا، از من می‌پرسی هرچه زودتر بفروستی بهتر.»

بابا گفت: «آمین: تو چه می‌گویی؟ تو با بچه‌ها صحبت کردی -چیزی به تو گفته‌اند؟»

«بله بابا، خیلی دلشان می‌خواهد بروند... هراند هم ظاهراً آدم بدی نیست... ارمنی، در این اوضاع و احوال خیال نمی‌کنم به ملت خودش خیانت کند، هر قدر هم که بد باشد... دایه درست می‌گوید.»

بابا گفت: «بله، می‌دانم، همه مثل ما «خود خور» نیستند -ولی با این همه حقیقتش می‌ترسم... خوب، راجع به خودت چه می‌گویی؟ من کاغذی به خلیفه

بنویسم راجع به تو یا... یا بگذارم خلیفه خودش به من بنویسد؟ ضمناً یک چیز را هم فراموش نکن، روله: شوهرت گفته برو خانه فلان کس - یعنی من - صحبت خلیفه را با تو نکرده... اما می دانم که تو هم باید از برادرها و شوهرت خبر بگیری - من هم علاقه مندم خبر بگیری - خودم هم نگرانم... این را هم بگویم: دخترم، من اینجا - حقیقتش از بابت تو احساس امنیت نمی کنم، دلم می خواهد بیرمت شهر خودم هم همانجا باشم تا خبری می رسد. بنابراین کار ما با خلیفه همین است که خبری از او بگیریم...»

دادا آمین قدرنی فکر کرد: «هر جور که خودتان صلاح می دانید... خودم هم می توانم بنویسم... به زیان خودمان...»
مادرم و خواهرها نگاه نگاهش کردند، بابا می دانست در ذهنشان چه می گذرد (ای رو^(۱))، به ملاشان قاقذ می نویسد!

بابا گفت: «فاطم، اینها مثل ما نیستند، اینها به زنها و دخترهاشان سواد یاد می دهند. کار درست را اینها می کنند - تعجب نکنید، زن هم آدم است، باید سواد داشته باشد. این مزخرفات را شیوخ تو کله مردم کرده اند. خود پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، می فرماید: «طلب العلم فریضه علی کل مسلم و مسلمة - یعنی زن و مرد باید سواد یاد بگیرند - فرض است - مثل نمازی که می خوانی... تعجب نکنید، راه درست را اینها می روند!...» و افزود «بسیار خوب، پس خودت بنویس - به زیان خودتان - که اگر هم توی راه طوری شد در لحظه متوجه نشوند...»

«چه بنویسم، بابا؟»

بابا ابرو درهم کشید، قدری با انگشت به گل قالی و رفت - پس از چندی

لیبراهیم یونس / ۱۹۷

سر برداشت: «ماوقع را بنویس... خیلی خلاصه و مختصر... خودت بحمدالله زن جیز فهم و معقولی هستی... ولی به گمان من باید همه چیز را بنویسی. ما می خواستیم اتفاقی نیفتد، حالا که افتاده چه چیز هست که بخواهیم مخفی کنیم - همه می دانند که اینجا... ظاهراً ترکها هم گورشان را گم کرده اند، هر چند قره نوکرها و کاسه لیسها سر جایشان هستند - و طمع جایزه کمال پاشا هم سر جایش هست... همه چیز را بنویس... ولی...»

باز رفت تو فکر... پس از یکچند باز سر برداشت: «این مرد احتمالاً جواب کاغذ را می آورد، یا به هر حال کسی می آورد، اگر جوابی داشته باشد. نگرانی من بک چیز است: من خط و امضای خلیفه را نمی شناسم - تو می شناسی؟ می توانی راست و درستش را تشخیص بدهی؟»

دادا آمین گفت: «مهر و امضای خلیفه گری معلوم است - تا حدی تشخیص می دهم، بابا...»

«بسیار خوب، پس تو امشب کاغذت را بنویس، بعد... با برادرها هم صحبت کن...» باز یک قدری فکر کرد «نه، صحبت نکن... چرا، چرا صحبت کن. حال و فضا را به آنها بگو - بگو که نمی خواهم خدای نکرده گیر آدم نابابی بیفتند که ببرد بفروشدشان به ترکها... خودشان هم لااقل چیزهایی دیده اند در اینجا... منتظر می مانیم تا جواب خلیفه برسد - وقتی رسید آن وقت به سلامت راهشان می اندازیم. اگر حرفهایی که این مرد می زند راست باشد، همین هفت هشت ده روز آینده بر می گردد - بهتر است روزه شک دار نگیریم، مبادا خدای نکرده گرفتار بشوند - گناه دارند...»

دادا آمین سر فرو افکنده بود، ناراحت بود.

فردای آن بابا حسین را با مقداری خوراکی با راننده فرستاد - به گمان من این

فرستادن حسین برای آزمایش راست و درست حرفهای راننده بود. حسین رفت و برگشت، با قصه‌ها و حکایات عجیب و غریب: وقتی رسیده بودند «لوری» مثل یک آدم زبان فهم «ماق» کشیده بود-سلام کرده بود، به زبان خودش اوقتی خدا حافظی کردند، باز همان طور-دو سه ماق کشیده بود: «آغا، تو اتاقش پُر ساعت و جزو اسباب بود؛ تا سیخونکش زد مثل گراز خرّه‌ای کرد، و نفس کشید... نفس که می‌کشید آتش از-بلا تشبیه-زیر دُمش بیرون می‌زد. دو چشم بزرگ شیشه هم داشت!» از تپه که سرازیر شده بود باز ماق کشیده بود-خواسته بگوید «خوب، دیگر، خدا حافظ!»

چیزی به اواخر پائیز نمانده، از راننده خبری نیست، و دادا آمین و برادرها قرار و آرام ندارند. دادا آمین شده بود عین بچه‌ها-دلش لک می‌زد برای آزادی: آخر بچه‌ها وقتی چیزی را می‌خواهند و در دسترس نمی‌یابند، یا از آنها دریغ می‌کنند، حاضرند برای بدست آوردنش خود را به هر آب و آتشی بزنند. دادا آمین انگار روی آتش نشسته است، از بس بیقرار است که همین مانده است پیشنهاد کند لباس کلفت و نوکر را هم بشوید. مادرم نصیحتش می‌کند: «(روله، شده‌ای یکپارچه پوست و استخوان-اینقدر خودخوری نکن... خدا کریم است، هنوز دیر نشده؛ تو که این همه مدت صبر کردی، یک ماه دیگر هم صبر کن... این پیرمرد هم گناه دارد-این هم بینوا صدمه زیاد دیده، هر روز خدا یک جور گرفتار است. تو این منطقه شده، بلا نسبت او، گاو پیشانی سفید؛ کافی است اسمش را بیاوری، می‌بینی قره نوکرها و کاسه‌لیسها گوش تیز کردند! خوب است خودت دیده‌ای، می‌بینی شکسته شده. وقتی تو را غصه دار می‌بیند ناراحت می‌شود. برات تعریف کرده بودم، بچه‌های ما همین پیش پای تو از "اردو" برگشته بودند. به جان این بچه‌ها ناز دارت، آن مدت دل من و این پیرمرد همیشه خدا تو ننو بود، و یک لحظه قرار و آرام نداشت. اگر من

لبراهیم یونس / ۱۹۹

مادر بودم و گریه می کردم و با گریه دلم را سبک می کردم این مرد آن تسلّا را هم نداشت - تازه باید از من هم دلجویی می کرد، دلداری ام می داد... والله، من به سهم خودم ازش ممنونم - آخر، روله، او هم پدر بود، بی درد نبود... آره، روله، انشاالله جواب «قاقذ» هم می آید، انشاالله با سر و دلی خوش شوهر و کس و کارت را هم پیدا می کنی... انشاالله پسر خوشگلت هم بزرگ می شود... پیرمرد غصه می خورد - ناراحتش نکن!»

بعد از ظهر روزی که دادا آمین تو حیوانها بود مادرم به بابا گفت: «آغا، حالا نمی شود با یکی بفرستی... گناه دارد این زن بینوا...»

بابا انگار منتظر همین تلنگر بوده باشد یکمرتبه منفجر شد: رنگ و رویش پرید: «کجا بفرستم؟ با کی بفرستم؟... گیسست سفید شده، ولی حرف های بچگانه می زنی! با کی بفرستم؟ خودت دیدی، می بینی، بگیرند توی راه بلایی بسرش بیاورند، آبروی چندین و چند ساله ام می رود - تو به ناسلامتی زن عشیره ای هستی! می خواهی دیگر نتوانم پیش سر و همسر سر بلند کنم!»

مادرم گفت: «من همین طوری گفتم...»

بابا گفت: «دِه همین اِد آخر من نمی خواهم تو» «همین طوری» بگویی... تو مادر خانواده هستی - تو باید اول فکر کنی بعد بگویی!»

مادرم گفت: «گناه دارد بینوا، روزی صد بار از پنجره اتاق من نگاه می کند - چشم به راه است - می ترسد نباشد و نبیند. خودش را به آب و آتش می زند... کار برای خودش می تراشد... وگرنه بیچاره روی سر من که ننشسته - با این زحمتی که می کشد هر جا باشد یک لقمه نان می خورد، متّش را هم می کشند.»

بابا دیگر چیزی نگفت. آن شب اوقاتش تلخ بود، و بچه چندین بار ریشش را کشید، و با تعجب نگاهش کرد، و با زبان بیزبانی جویای علت شد... شام خورده

۲۰۰ / دعا برای آرمن، مادر لرهنی

بودیم، بابا گفت: «آمین، روله، اگر چای مانده یک چای برام بریز...»

«بله، بابا-مانده-چشم.»

«...ضمناً می خواستم یکی دو کلمه باهات صحبت کنم...»

دادا آمین چهار چشم شد. «بله، بابا!»

«با مادرت صحبت می کردیم؛ می بینم باز تکیده شده ای... از تو چه پنهان

ناراحتم... و ازت گله دارم...»

«چرا، بابا؟...»

بابا گفت: «ناراحت نشو-گله ام از تو این است که بیخود خودت را ناراحت

می کنی... تأمل کن، دخترم، خوب گوش کن-بین چه می گویم. دخترم، من یک آدم

درس نخوانده عشیره ای هستم-خودم می دانم-ولی می دانم که خرف نیستم...»

دادا آمین گفت: «بلانسبت شما، بابا...»

«...می دانم تو مثل اسپ رمه ای هستی که از رمهات دورافتاده ای؛ می بینی

توفان است، گله ات در توفان گیر کرده، ابرهای بالای سر را می بینی، دشت

توفان زده را می بینی، هیاهوی توفان را می شنوی... دلت می خواهد با گله ات

باشی-نگران سلامتشان هستی. می دانم حق داری؛ ولی، دخترم، گرگی که به این گله

زده یک گرگ معمولی نیست-تو هم بروی از بین رفته ای-این را باید بدانی.

خودت تا به حال شاهد بوده ای، دیده ای. وگرنه من می دانم که تو نگرانی، دنبال

مردمت می گردی...

«من می دانم که خانواده و وطن از همه چیز به آدم نزدیک ترند-و تو متأسفانه

هیچ کدام را نداری-آواره ای...»

دادا آمین رنگ باخته بود، لبهایش به هم کشیده شده بود-سفید شده بود.

«من خودم را دوست شوهر تو می دانم-یادت باشد مثل این که یک بار دیگر

هم گفتم که شوهرت حق حیات به گردن خانواده ما دارد؛ در آن جنگ نزدیک
ارزروم، اگر او و حاجو نبودند و به خاطر بیچه‌های من -بیچه‌های ما- خودشان را به
آب و آتش نزده بودند، الآن من دو پسر را از دست داده بودم و سیاه پوش بودم...»
مادر گفت: «وای، خدا پیش نیاورد!»
دادا آمین گفت: «خدا حفظشان کند ای‌شالله!»

«...بنابراین زیر دین شوهرت هستم، متنی سر تو ندارم. دخترم، شاید در این
مدت نبض اوضاع و احوال منطقه یک خرده دستت آمده باشد... تازه اینجا با همه
وقایعی که تو دیدی و شاهد بودی آرام‌ترین نقطه منطقه است -برای این که من
خودم نه گردنه بگیر هستم نه شیره خور... ولی نمی‌گذارند. دخترم، تو وقتی آمدی، به
من اطمینان کردی؛ شوهرت به اعتماد من تو را اینجا فرستاد... حالا من نمی‌توانم
تو را همین طور به دست هر رهگذر ناآشنایی بدهم، و به اعتماد و حرف یک
رهگذری که نمی‌شناسم تو را خدای نخواستہ دچار بدبختی کنم؛ نمی‌توانم این بیچه
را بدبخت کنم. دخترم، تو زن کم آدمی نیستی -ترکها می‌دانند دنبال چه می‌گردند...»
مادر روپاه را از دامن مادرش برداشت، پس گردنش را بوسید، و گفت: «دنبال
این لوطی می‌گردند... ای فدات شم الهی!»

«...من نمی‌خواهم -تو هم حتماً نمی‌خواهی آبروی این مرد برود. صبر کن،
روله، خدا کریم است... فعلاً که این مرد برنگشته... ببینیم، اگر برگشت و خبر خوش
بود که چه بهتر، اگر نه می‌مانیم؛ وقتی تک هوا شکست به توفیق خدا هر جور شده
خودمان را به «ورمی»^(۱) می‌رسانیم... از تو چه پنهان این برادرها را هم نمی‌خواهم
همین طور نفهمیده و نسنجیده بدهم دست هر کسی -به هر حال اینها هم بی‌کس و

کارند-کس و کارشان حالا منم... و من احساس مسئولیت می‌کنم. یا نباید قبولشان می‌کردم، یا حالا که کرده‌ام باید به تکالیفم عمل کنم- به اینها هم بگو. نگرانی من به خاطر خود آنها است، وگرنه این طفلکی‌ها اینجا چه گلی بسر من می‌زنند! نمی‌خواهم کاری بکنم که بعد پشیمان بشوم، و این بیچاره‌ها به زحمت بیفتند- بفرستشان اردوگاه‌ها به سنگ شکنی و جاده‌سازی- خودت خبرها را می‌شنوی! می‌مانیم تا خلیفه جواب بدهد... اگر جواب را مناسب دیدم، و وضع مساعد بود، می‌فرستم؛ اگر نه اینجا بهتر از سنگ شکنی در جاده‌ها و کوه و کمر است...

«دخترم، من گوسفند فروش نیستم، که هر مشتری چاق و چله‌ای آمد پولم را بگیرم و گوسفند را بدهم دستش، و بگویم خیر بینی... وگرنه می‌دانم حق داری! تو خیال می‌کنی من نمی‌دیدم که مثل پرندۀ بال شکسته می‌رفتی و بر بلندی می‌نشستی و بر راه خیره می‌شدی! می‌دیدم، می‌دانستم... تو خودت حالا مادری... پدر و مادر خیلی چیزها می‌دانند و می‌بینند و به بچه‌ها نمی‌گویند، و بچه‌ها متوجه نیستند. من حتی از این دیواخان هم می‌بینم که چه طور پشت پنجره بردشت خیره می‌شوی!...» دادا آمین خندید، و سر به زیر انداخت.

مادر گفت: «درست می‌گوید، آغا. دخترم، گوشت را که خوردند استخوان را به گردن نمی‌آویزند... اینجا خانه پدرت است، خدا به سر شاهد است من تو را با بچه‌های خودم فرق نمی‌گذارم... بابا را هم که خودت می‌بینی... نه در آن سن و سالی است که، زبانم لال، بگویی به تو نظر دارد... نه هم پسر جوان جوری سر خانه داریم. مثل یک دختر خوب، همان طور که تا حالا بودی، حرفهات را به بابا بزن- تو دلت انبار نکن... خدا کریم است!»

«... این چیزها را گفتم که بدانی خوش ندارم ناراحت و نگران بینمت... یک کمی به خودت بیشتر برس- این همه تقلا و خودخوری نکن...» مکث کرد، و

گفت: «راستی، آمین، تو حساب و این جور چیزها هم بلدی؟»

دادا آمین با تعجب نگاهش کرد، گفت: «بله، بابا، چه طور مگرا؟»

«می خواستم اگر روزها وقت کردی یک خرده به یادو حساب یاد بدهی...

پیش ماموستا درس می خواند... ولی ماموستا حساب و این جور چیزها بلد نیست -

املا و انشا و این جور چیزهاش خوب است، به نسبت سن و سالش. می خواهم، اگر

خدا بخواهد، بیرمش شهر، اتاق برایش بگیرم، بگذارم بش درس بخواند؛ مدارس جدید

تأسیس شده - طبعاً - یعنی حتماً - امتحانش می کنند - دلم می خواهد سال دیگر، یا

حداکثر سال بعدش، تصدیق کلاس شش را بگیرد، به امید خدا. اگر حوصله کردی

یک کم به این هم برس. این هم خودش یک نوع سرگرمی است.»

به این ترتیب ما شدیم شاگرد دادا آمین.

هیچ نمی دانستم - خیلی با سواد بود. همه چیز می دانست - پائیز تمام نشده

حساب کلاس چهارم را فوت آب بودم - چقدر هم سخت می گرفت!

کاک رشید آمد - برادر بزرگم. با اجازه بابا به اتاق مادرم رفت. این مدت که

دادا آمین اینجا بود نیامده بود. با او رفتم اتاق مادرم... با صحنه عجیبی روبرو

شدم: کاک رشید و دادا آمین یک خرده نگاه نگاه هم کردند، بعد دادا آمین - درست

مثل خواهرها - خودش را انداخت بغل کاک رشید، و سرش را گذاشت روی

شانه اش، و دگریه!

مادرم و خواهرها مات مانده بودند - اِه، این دختر دیوانه شده! این کارها

چیست که می کند! نباشد به سرش زده است!

بله، معلوم شد که با هم آشنا هستند، و همدیگر را می شناسند. برادرم، با ادب

بسیار، او را از خودش جدا کرد - متأثر شده بود. گفت: «پس این دعوا سر تو

بود، دادا آرمین!... بابا تو کاغذش اصلاً حرفی از این جریان نزده بود!»

مادرم گفت: «چه طور راحتی نوشته بود که آمین آمده؟! این مرد هم آدم عجیب و غریبی است! تو تا حالا اقلاده بار تفنگچی فرستادی - نمی نوشت برای چی؟!»
 کاک رشید گفت: «لزومی نداشت - این چیزها را که تو کاغذ نمی نویسد... ولی وقتی جریان سگ را شنیدم، دایه از تو چه پنهان، باور نکردم - گفتم مردم از خودشان درآورده اند... پس نگو سگ کاک هوسپ بوده... چه طور شد این سگ را دیدم اینجا نشناختم! سگ کاک هوسپ از پس ده تا ترک برمی آمد... راستی، دادا، چه خبر از کاک هوسپ - کجا است؟ خبر داری؟»

دادا آمین گفت: «نه، هنوز خبر ندارم.»

برادرم گفت: «ناراحت نباش... خدا می داند، حالا کجا به قول خودش مشغول گرگ کشی است، با آپو حاجو! دیدی یکهو پیدایش شد! خوشحالم، خوب جایی آمدی... دایه، اقلاده بار خبر کشتنش آمد، و هر بار دو سه روز بعدش پیدایش شد - شیر مردی است ماشاالله - مانند ندارد...»

دایه گفت: «خدا حفظش کند! روله، جلو خودش نباشد زنش هم مانند ندارد!»
 «خوب پس تو بودی! چه طور آمدی... کاک هوسپ گفت؟»

مادرم و دادا آمین جریان را به تفصیل برای برادرم نقل کردند... برادرم یک ساعتی در اتاق مادرم ماند - بابا ناراحت بود، گفت: «لابد مادرش دارد نازش می کند! لابد براش قاقالی لی درست کرده! اه، مرده شورت ببرد، مرد! یک ساعت تو اتاق زنها... هنوز بچه است!»

بابا گفت: «برو بگو آنجا چه کار می کند، تمام نشد این ناز و نوازش!»
 رفتم، گفتم. مادرم ابرو درهم کشید. گفتم: «بابا می گوید همه بیایند دیواخان...»
 آن شب شام را دور هم خوردیم. بابا گوش روباه را گرفت، و گفت: «بس کن دیگر، ناکس بی غیرت - ریشم را کچل کردی، با این ناخن های سگت!» گوشش را

لبراهیم یونس / ۲۰۵

کشید، دندانها را بهم فشرد: «شیطان می گوید بکینش، بندازش جلو سگ، بخورد، راحت بشویم!» روباه خندید و سرش را بر سینه اش فشرد. سپس بابا رو به کاک رشید کرد، و با ترش رویی گفت: «طول دادی، رشید! چه خبر بود آنجا، مادرت نشانده بودت رو دامن، لالایی می گفت برات؟»

قیافه کاک رشید تو هم رفت، مادرم ترش کرد. کاک رشید گفت: «نه، بابا، داشتیم با دادا آرمن از آنجاها صحبت می کردیم.»

بابا گفت: «تعجب کردم... چه طور، مگر همدیگر را می شناختید؟»

«خوب، بله... کاک هوسپ را که همه می شناختند - با ما هم که آشنا بود... البته دور بودیم از هم، ولی همدیگر را گاه می دیدیم - آنوقتها با دادا آرمن نامزد بودند... دادا آرمن را خیلی کم می دیدم - ولی به هر حال یکجا بودیم...»

«عجب آمین پس چرا نگفتی؟»

دادا آمین گفت: «بابا نمی دانستم آن کاک رشیدی که شما می فرمودید همین کاک رشید خودمان است... شاید هم حواسم پرت بود... چون دایه هم یکی دوبار گفت که بچه ها آنجا بودند.»

«حواست که پرت هست گاهی... بله، همین بود با مارف...»

دادا آمین گفت: «کاک مارف هم...؟»

«بله، کاک مارف هم!»

کاک رشید گفت: «بله، بابا - من هم تعجب کردم؛ هیچ فکر نمی کردم این کشمکش سر دادا آرمن باشد - شما هم چیزی ننوشتی بودید...»

«چیزی هم نبود که بنویسم... این حرامزاده نمی گذارد به کارهام برسم!» بچه را غلفک داد؛ روباه غش غش خندید - همه خندیدیم.

کاک رشید گفت: «یاد خنده های کاک هوسپ می افتم... یادش بخیر!»

رحیم آمد... بابا سر برداشت: «ها؟»

«صالح آمده، آغا - چه کارش کنیم؟»

«صالح! کدام صالح؟»

«صالح بی غم، آغا -»

بابا با اوقات تلخی گفت: «آمده چه بکند؟ او رفته بود که دیگر پشت سرش را نگاه نکند!»

«عرض می کند آمده کمک بکند!»

بابا زهرخندی کرد، و گفت: «به به، چه کسی هم!... مالیاوا - کمک! - چله زمستان! نه - عادت به مفتخوری کرده، آمده مفت بچرد! - تابستان را گشته، زمستان را آمده اتراق کند!... آدم بدبختی است... کجا است حالا؟...»

«پائین است، آغا - مریض است، هذیان می گوید... بیچاره لباس به تنش نیست - خدا می داند زنده می ماند یا نمی ماند - می گوید آمده است «خانه»، کمک کند...»

بابا گفت: «خانه! بله... آن وقت که می گفتیم شلنگ تخته می انداخت، می گفت زیراندازش زمین است روانداز است آسمان - حالا یاد «خانه» افتاده - خانه! بابا پا شد... «کجا است؟»

«پیش ما است، آغا...»

آمدیم همه، جز کاک رشید، که گفت خسته است. گوشه اتاق بسته شندره ای که به مترسک جالیز شبیه بود چمبک زده بود، سر را بر دو دست، بر زانو گرفته بود، و می لرزید...

بابا گفت: «این که مریض است!»

رحیم گفت: «من که عرض کردم!... هذیان می گوید - فقط می گوید آمده

«خانه» - آمده کمک کند.»

بابا گفت: «صالح از کجا آمدی؟ - چرا این جور؟»

صالح توجهی به او نکرد، همچنان که می لرزید گفت: «مریضم... از دشت میام... صد دفعه پرسیدی - خوابم برده بود زیر یک کومه گیاه... سرم سنگین است... انگار این کوه را گذاشته اند روی سرم... خوابم برده بود - رفته بودم درو...»
بابا سر تکان داد، و گفت: «آره، کس نه تو! - آن وقت که سالم بودی کار ده تا کارگر را می کردی! حالا که مریض هم هستی!»

صالح باشد، با چشمان تب آلود، گیج وار به دور و بر نگرست، چند لحظه با عصبانیت در قیافه بابا خیره شد، و خیلی جدی گفت: «باید یک پانتول^(۱) و یک جفت کلاش هم بدی...!» انگشت اشاره را به تأکید تکان داد. «...می بینی؟ - مزرعه نیست... صحرای قیامت است...» دست راست را دراز کرد، به جایی در دوردست اشاره کرد «تیر تفنگ از این سر به آن سرش نمی رسد!... خوبه خودت می بینی!» و باز چمبک زد، و سر را بر زانو تکیه داد، و باز بنای نالیدن و لرزیدن گذاشت.
بابا باز سر تکان داد، از رحیم و حسین پرسید: «کی آوردش اینجا؟... با این حال از کجا آمده - پیدا است خیلی راه آمده!»

صالح همچنانکه می لرزید و می نالید گفت: «مامه حاجی، آن سر دنیا هم باشم راه خانه خودم را بلدم... تو این خانه کار کرده ام... از استمبول هم ولم کنند چشم بسته میام!»

بابا سر تکان داد. مادرش گفت: «آغا، گناه دارد!...»

صالح مجال نداد، گفت: «رحمت به شیرت، آموزن^(۲)... ولی یک پانتول هم

باید بدهد!...

خندیدیم.

بابا گفت: «خیلی خوب، میدهم... نگفتی - از کجا میای؟»

«مامه حاجی زیاد سخت نگیر، همه جای دنیا ملک خدا است - خانه خدا بودم، حالا آمده‌ام خانه خودم... حالا میگی حق ندارم پیام خانه خودم... آمده‌ام... آمده‌ام خانه خودم بمیرم... آ-آه!» و پاها را دراز کرد «می‌بینی که آمده‌ام...» پس سر را به دیوار تکیه داد، و ظاهراً خوابش برد.

بابا برگشت طرف زنها، گفت: «شما می‌گوئید چه کار کنیم؟... اینجا که نمی‌تواند بماند... ها فاطم چه کارش کنیم... آمین تو چه می‌گویی؟...! - بچه را چرا آوردی اینجا؟...»

دادا آمین رنگ به رخسار نداشت - مادرم هم سخت متأثر بود. مادرم گفت: «آغا، آن کاهدان چه طور است؟ یک گلیم بیندازیم آنجا... هم گرم است، هم تو دست و پا نیست - هم...»

بابا گفت: «بد فکری نیست... گلیم کجارامی خواهی بیاری اینجا؟ مریض است، می‌ترسم خدای نکرده بچه‌ها صدمه بینند...»

دادا آمین گفت: «یک گلیم پاره تو پستوی اتاق برادرها هست - بدرد نمی‌خورد، همانجا افتاده...»

بابا گفت: «حسین، برو بیارش... گفتی کاهدان... سرد نیست؟ - جایی باشد که اقلأ از سرما نمیرد!...»

مادرم گفت: «گرم است، پشتش طویله است، گرم است. لحاف شندره‌ای هم داریم - آن را هم می‌اندازیم روش!...»

بابا گفت: «حالا که این طور است، اول یک مقدار کاه یا گیاه رو زمین پهن

لبرلهیم یونس / ۲۰۹

کنید، گلیم را روی آن بیندازید-سرد است زمین-بدبخت از بین می‌رود...» این را گفت و راه افتاد به طرف کاهدان-رحیم هم جلوش، با چراغ موشی، و ما پشت سرش...» «نه... سرد نیست... علف هم زیرش باشد که دیگر بهتر...»

حسین با گلیم برگشت؛ قدری علف رو زمین پهن کردند، و گلیم را روش انداختند... مادرم با حسین رفت، و پس از چندی با لحاف شندرنده‌ای بازگشت. بابا به رحیم گفت: «بیاریش اینجا... جاش بد نیست.» رفتند، زیر بغلش را گرفتند-و آوردند. صالح همچنان هذیان می‌گفت: «مامه حاجی، از اول باهات طی کردم، فردا یک وقت نگی فلان یا بیسار... طی کردم، پانتول را باید بدی-والا دست به داس نمی‌زنم!» چشمهایش دو گله آتش بودند، سفیدی چشمها شده بود عین جگر گوسفند.

بابا خنده تلخی کرد، و گفت: «آره، آن وقتها که سالم بودی خیلی دست به داس می‌زدی، حالا که مریض هم هستی! میمون خیلی قشنگ بود آبله هم درآورد!» مادرم گفت: «آغا، سرکوفتش زن-بینوا مریض است-خدا می‌داند زنده می‌ماند یا نمی‌ماند... گناه دارد!»

صالح در آن احوال شنید. گفت: «رحمت به شیرت آموزن آره، والله، مریضم-دارم می‌میرم... حلالم کنید، اگر مردم... اگر هم زنده ماندم که هیچ... آتش دیگر با خدا است... اخیلی راه آمده‌ام، خسته‌ام-یک عمر زحمت کشیدم-حالا دیگر تو خانه خودم باید پاهام را داراز کنم-و استراحت کنم... اهه‌اهه‌اهه!»

صالح را روی گلیم گذاشتند، نشست باز به هذیان گفتن و لرزیدن «آن کوزه را کجا برد آن زن! مردم از تشنگی!»

بابا گفت: «حسین، براش آب بیار... یک کوزه هم بگذار بالای سرش... فاطم، چیزی ندارید بگذارید زیر سرش؟ بلکه یک چیزی پیدا کنید...»

مادرم گفت: «پیدا می‌کنم، آغا، می‌فرستم... ولی آغا، این «چراغ دستی»^(۱) همین جا می‌ماند؟... خطرناک است، ممکن است با همین، ندانسته خانه را آتش بزنند... کاهدان است، کافی است ییفتد روی همین علف‌های زیرش، همه جا آتش می‌گیرد...»

بابا گفت: «چراغ نمی‌خواود... امشب بماند بینیم چه طور می‌شود...» صدا زد «صالح! صالح!» شانه‌اش را تکان داد «گوش کن بین چه می‌گویم...!»
 «گوش نمی‌کنم - کار دارم... بگذار به کارم برسم... به کارم برسم... خسته‌ام، از استمبول تا اینجا پیاده آمده‌ام - دور است صاحب مرده... گفتم میام خانه خودم... اینجا راحت نمی‌گذاری او الله، با الله، خسته‌ام - به خدا دارم می‌میرم - چه می‌خواهید از جانم!» سه چهار بار این جمله را تکرار کرد.

مادرم گفت: «بینوا بنده خدا!»

دادا آمین گفت: «بالا لتر که داریم - لتر را بگذاریم تو تاقچه...»

بابا گفت: «ا - عجب حکایتی است امن که گفتم بچه را ببر بالا، روله! مریض است، تو دیگر باید بفهمی - بچه از بین می‌رود... برو به بچه‌ات برس!» دادا آمین با قیافه گرفته رفت... بابا به خواهرها گفت: «شما ایستاده‌اید اینجا چه کنید - برید آمین!... یادو، تو هم برو...»

ربع ساعتی بعد بابا و مادرم باز آمدند. بابا گفت: «ای بابا، تو هم خیلی نگرانی!... پوستش کلفت است، هیچ طوری نمی‌شود - من به تو قول می‌دهم. تازه بمیرد، برای خودش خیلی بهتر است - راحت می‌شود. آدم بدبخت زنده باشد برای چه؟ - که بدبختی بیشتر بکشد اهر چه زودتر بمیرد بهتر است... معلوم نیست از کدام

در کی آمده است... آمده «خانه» - سبحان الله! و سر تکان داد.

مادرم گفت: بینوا اینجا را خانه خودش می داند - تا چشم باز کرده اینجا را دیده - کجا برود بینوا، چه کند بدبخت!

بابا گفت: «هیچی... پایش را داراز کند مشتمال بدهیم!... دردِ خودمان کم است، حالا یکی هم باید به آقا صالح برسد!»

کلام تلخ بود، اما در لحن آن رگه ای از دلسوزی و درد بود، لحن گله پدری بود که از شلختگی ها و سر بهوایی های بچه اش به جان آمده باشد.

دادا آمین گفت: «بابا، این بیماری خیلی خطرناک است - اگر همان باشد که تو اردوی بچه ها افتاده بود... از ترکها آمده بود - آن طور که می گفتند از لباس مسکرها ترک... یادم هست همه لباسها را درآوردیم، تو غار گذاشتیم با گوگرد دود دادند...»

بابا گفت: «خوب است این چیزها را می دانی... با وجود این خودت می آیی هیچ بچه را هم می آوری!...»

دادا آمین با گریه گفت: «آخر چه کنم، بابا، گناه دارد بنده خدا!»

«روله، خلیها گناه دارند - از همه بیشتر بچه معصومی مثل این... خوابش میاد - ببر بخوابان - ولی مبادا دیگر بیریش پائین اخودت هم کاری به کارش نداشته باش... حسین و رحیم هستند، کلفتها هم هستند - تو شاید طوری نشوی، بچه خدای نکرده از بین می رود... خیرات را بگذار برای وقتی که از اینجا رفتی. این چند مدت، خواهش می کنم، دندان روی جگر بگذار!... بچه ها، شما هم حق ندارید بروید... با شما هستم - وثمان، شاهوا شما هم حق ندارید برید پائین. بعد رو کرد به مادرم: «فاطم، امشب چیزی داری بهش بدی؟... قطعاً چیزی نخورده...»

مادرم گفت: «چیز آن جوری نداریم غیر از شیر... یادو، رحیم را صدا کن - اگر تا

حالا مایه نزده باشند...»

بابا گفت: «ظرف و ظروفش را هم جدا کنید، تا فردا ببینیم ماموستا چه می‌گوید.» - ماموستا پزشک روستا بود: یک کتاب طب گیاهی داشت، که دوی همه بیماری‌های دنیا در آن بود - از بادِ سرخ گرفته، تا اسپک^(۱)، تا کوتویی^(۲)، که حالا شده بود تیفوس، و از سل و دق گرفته تا خناق و سینه پهلوی و هم و غم...^(۳) و سایر چیزها.

۱۵

دو سه روزی از این جریان گذشته است؛ بابا صبح‌ها اول وقت می‌پرسد: «چه طور است؟» - مادرم می‌گوید: «همان طور است.» - می‌دانم صحبت صالح است - همین دیگر هیچ. هوا ابری است، گاه تک و توک دانه‌های سبک برف هم در هوا هست. هوا سرد است. من همچنان با دادا آمین درسم را می‌خوانم، قیافه بابا تو هم است... روزها به سرعت به شب می‌رسند؛ برخلاف سابق که شب پادزده پادزده از پشت کوه پیش می‌آمد حالا شب خیلی راحت می‌آید و روز را خیلی راحت به پشت کوه مقابل می‌راند - و فرصت و مجال جنبیدن به آدم نمی‌دهد... شب تا دیرگاه می‌نشینیم - بابا حرفی با ما ندارد، کاری هم ندارد، جز بازی با «روباه» - روباه

۱ - Aspak: حصه.

۲ - Kautooyec: تیفوس.

۳ - افسردگی، مالمخولیا.

لبراهیم یونس / ۲۱۴

هم که همیشه بیدار نیست. خُلق دادا آمین هم خوش نیست... کاک رشید هم رفته است.

روز چهارم یا پنجم است؛ صدای «ترپه ترپ» پا می شنوم... خواب می بینم یا بیدارم! صدای زوزه "کارو" را هنوز در گوش دارم... بابا را نمی بینم، ولی می دانم که جلوش چمبک زده... صدایش را می شنوم: «چه حیوان - چرا ناراحتی!... جائیت درد می کند!» "کارو" همچنان زوزه می کشد... صدای دادا آمین را می شنوم... «بابا، شما بخواید، ممکن است گرگی، چیزی، به ده نزدیک شده باشد... شما بخواید!»

صدای ترپه ترپ بیشتر شده است، و صدای نعره بابا...! احساس می کنم خواب رفته ام... و باز بیدار شده ام. گیج وار در بستر می نشینم، کسی در اتاق نیست، اتاق گرم است، آتش در بخاری می سوزد. شلوارم را بپا می کشم، و سری به اتاق مادرم می زنم - آنجا هم کسی نیست، جز رویاه، که خواب است... کارو هم سر جایش نیست!

برمی گردم، لحاف و دُشک را بغل می کنم و به اتاق بغل دستی می برم - سرو صدا از حیاط بلند است - بابا نعره می زند!

چه شده است اول صبح! ترکها آمده اند... مهمان آمده! پله ها را چهار تا یکی می کنم، و می روم. مادرم، خواهرها، و دادا آمین گریه می کنند... کلفتها گریه می کنند... برادرها دورا دور ایستاده اند و با رنگ و روی پریده می لرزند - رنگ و روی نوکرها هم پریده است: از مسجد تابوت آورده اند!

این مدت اصلاً یادم نبود - تازه متوجه می شوم: صالح بینوا مرده است... کی! - نمی دانند. چه طور نمی دانند؟ «یعنی شبها حتی یک بار هم بهش سر نمی زدید؟! چه حیوانهایی هستید شما! من فکر می کردم آدمید! فکر می کردم چون

یکی است مثل خودتان اقلأً پیاله آبی دستش می‌دهید! خاک بر آن سرتان کنند، حیوانهای بی‌احساس!»

رحیم است که در صدد تبرئه خود برمی‌آید: «آغا، والله ما هم تقصیر نداریم... وقتی می‌دیدیم دادا آمین بهش می‌رسد ما هم خیالمان راحت بود... اگر نه، آغا، آن جور هم نیستیم...»

رحیم یکی دوبار این جمله را تکرار کرده؛ بابا در بار دوم و سوم انگار از گیجی ضربه‌ای ناپیدا بخود آمده باشد می‌ایستد، به چوبدست تکیه می‌کند، می‌گوید: «چه طور... آمین!»

رنگ دادا آمین پریده است، سر فروافکنده است، و گریه می‌کند.

رحیم گفت: «بله، آغا، دیشب، نیمه‌های شب، وقتی دادا آمین با کاسه شیر از کاهدان درآمد خیال کردیم مثال شب‌های پیش خوابیده-ما هم گرفتیم خوابیدیم...»

بابا برگشت: «چه طور... آمین!... سبحان‌الله... اقرارمان این نبود... این کار هر شب بوده، یا فقط دیشب رفتی!... الله اکبر... نمی‌دانم والله، مانده‌ام-از تو تعجب می‌کنم-آدم به کی اعتماد بکند! اینها که وظیفه‌شان بوده آن‌طور، تو که وظیفه‌ای نداشتی این‌طور... تعجب می‌کنم!...»

«بابا گناه داشت، آدم بیکس و بیچاره‌ای بود-گناه داشت!...»

«دخترم، من ریش در مشت گرفتم-خواهش کردم، گفتم این یکی دو ماه را دندان روی جگر بگذار، عسس ما را بگیر نکن... گناه داشت! تو هم گناه داری... آن بچه معصوم هم گناه دارد-من هم گناه دارم... اقلأً رعایت سن و سال مرا هم بکنید!... همه‌اش نگرانی-همه‌اش دردافردا تو یا آن بچه معصوم طوری بشوید من...» دیگر دنبال حرف را نگرفت، و شروع کرد به راه رفتن و نعره کشیدن رو سر

نوکرها و کلفتها... که چرا خودشان نرسیده‌اند به بیمار... چرا نگفته‌اند که آمین می‌رود به او سر می‌زند...! بعد به مادرم: «چه طور، تو نپرسیدی؟! آخر تو به ناسلامتی خانم خانه‌ای! تو نپرسیدی حالش چه طور است، کی بهش می‌رسد، چه بهش می‌داده‌اند؟! - فقط بلید حرف‌های گنده گنده بزنید!...»

مادرم گفت: «والله آغا-خوب، چه می‌دانم - من هم مثل شما به امید اینها بودم - و تازه من چه می‌دانستم که آمین آن وقت شب پائین می‌رود و به او سر می‌زند... من چه می‌دانستم، اگر هم بیدار می‌شدم فکر می‌کردم به آن حیوان سر می‌زند!... این که دیگر پرسیدن نداشت!... خودتان را ناراحت نکنید... گذشته است... قضا و بلای شما و بچه‌ها را برد... به قول فرمایش خودتان بهتر... زنده بماند چه کند!»

بابا سر تکان داد؛ باز چند قدمی، بی جهت، راه رفت؛ باز ایستاد و به چوبدست تکیه کرد. «یادو، بدو یک سیگار از آن سیگارها بیار... کبریت هم بیار... روی تاقچه است...» و با اوقات تلخی، بی این که به کسی نگاه کند، افزود: «برید بالا - همه تان برید...!» و دستی تکان داد، یعنی که حوصله جر و بحث ندارد!

سیگار و کبریت را بردم. رعیتها هم تک و توک آمده بودند، و در کنار در ایستاده بودند. نوکرها و دو تا از رعیتها تابوت را به کاهدان بردند، و جنازه را بردند به حوض مسجد. بابا از پشت سر گفت: «به ماموستا هم خبر بدهید... بفرستید قبر هم بکنند... خودتان هم که برگشتید دستها تان را خوب با صابون بشورید... قبر هم که حاضر شد خبرم کنید...!»

آمدیم. بابا پیاله‌ای چای خورد، و نشست به سیگار دود کردن، و خانه شد خانه اشباح... کسی دم چنگ بابا نمی‌آمد. روباه بیدار شده بود - دادا آمین تندی آمد، او را گذاشت دم در، و خودش یواشکی جیم شد.

روباه یکچند بر دامن بابا نشست، و وقتی حال و هوای محیط را با احساس بچگانه اش سنجید از دامن بابا پائین آمد. بابا گفت: «کجا، روباه! تو با این بچگیت خیلی بهتر از بزرگها می فهمی - این حیوان، با این حیوانیش، خیلی بهتر از ما می فهمد - حالا می فهمم این همه زوزه و بیقراری دیشبش چه بود!... خیلی خوب، برو...» و روباه چار چنگلولی راه افتاد طرف در. بابا گفت: «پاشو، بچه را بده به مادرش - لباسهاش را خاکی نکند...»

حال و هوای خانه بیش و کم به وضع سابق برگشته بود، پس فردا یا پسین فردای آن بود؛ با دادا آمین در اتاق کاک رشید مسأله حل می کردیم - از حل مسأله درمانده بودم... دادا آمین مداد را گرفت، که مسأله را حل کند... احساس کردم مداد به اختیارش نیست... یک خرده با مداد بازی کرد، انگار حواسش نبود... چندین بار ضرب و تقسیم کرد، و خط زد. سرانجام گفت: «نمی دانم، مثل این که سرما خورده ام... حالم خوش نیست - می گذاریم برای فردا - خوب؟» مداد را گذاشت، یکچند پس سر را به دیوار تکیه داد... با بیحالی چشمانش را گشود: «سرم یک خرده سنگین است...»

گفتم: «دادا آمین، چیزی نمیخواهی برات بیارم؟ میخواهی برم یک سرین بیارم همین جا دراز بکشی؟»

با قیافه وحشتزده گفت: «نه، نه، چیزی نمیخواهم! به کسی چیزی نگی - ناراحت میشن... خوب میشم - یک خرده سرما خورده ام... این مسأله را می گذاریم برای فردا...» و رفت.

قول داده بودم به کسی چیزی نگویم، ولی یواشکی به مادرم گفتم. مادرم گفت: «آمین، روله، مثل این که یک خرده حال نداری... بچه را بدش به من، خودت

بک خرده استراحت کن - شاید خسته‌ای...! و دست دراز کرد و بچه را گرفت.
 دادا آمین نگاه شماتت‌باری به من انداخت، و گفت، «نه، دایه، حالم خوب
 است... روزها کوتاه شده‌اند، حالا اگر بخوابم شب خوابم نمی‌برد...»
 لحن صدا خسته بود؛ مادرم از زیر چشم قیافه‌اش را می‌کاوید - تکیده شده بود.
 خدا بکند ناخوشی صالح را نگرفته باشد!
 مادرم گفت: «روله، حرف بزرگتر را گوش کن - ما یک پیرهن بیشتر از تو پاره
 کرده‌ایم - خوابت هم بُرد بُرد. تو هر قدر با خودت بیشتر لج کنی کار را بدتر
 می‌کنی - آن وقت خدای نکرده یکبارہ می‌افتی - و کار دست خودت می‌دهی...
 یادو، اینجا ایستادی چه کاراتو برو اتاق مردها...»

بابا نشسته بود، حالا دیگر حسایی سیگاری شده بود: پک بود که پیاپی به
 سیگار می‌زد - این دو سه روزه خیلی ناراحت بود. نمی‌دانم در ذهنش چه می‌گذشت،
 ولی بیقرار بود. بیرون توفان بود، باد در غوغا بود، دو دستی به درها و پنجره‌ها
 آویخته بود، مثل پسر بچه تُخس و سرکشی که مادر در را به رویش بسته باشد، و او
 معترض باشد - درها و پنجره را می‌خواست از جا بکند. خسته می‌شد - لحظه‌ای چند
 نفس تازه می‌کرد، و باز تقلا را از سر می‌گرفت و جیغ می‌کشید.

بابا گفت: «بگو بچه‌ها بیایند اینجا - وسایل چای را هم بیارند اینجا!»
 رفتم؛ رویاه هنوز خواب بود. دادا آمین دراز کشیده بود. مادرم گفت:
 «آمین، روله، یواش یواش بیدارش کن... این میمون دیگر شب نمی‌گذارد
 بخوابیم...»

دادا آمین برخلاف سابق با لختی روی جایش نشست... با بی‌حالی دست به
 گونه بچه کشید، و خیلی آرام، خیلی مادرانه - مثل همیشه - گفت: «رو بیک، رو بیک

جان! دست به گونه اش کشید: «پاشو... پاشو بریم بابا!» در صدایش آهنگ ناله بود. با چشمان تب‌آلود، اما خندان، و تشویق‌آمیز، در چشمانش خیره شد- رویاه باز به خواب رفت. سرانجام دلش نیامد بیدارش کند، باز به پشت تکیه داد، و چشمها را بر هم نهاد. خواهرم سماور و وسایل چای را به دیواخان برد.

مادرم سر تکان داد، گفت: «چه، حال نداری؟!»

«چرا دایه... دلم نیامد بیدارش کنم... شما برید... چشم، ما هم حالا می‌آئیم...»
گفتم: «دادا آمین... چیزی نمی‌خواستی برات بیارم؟»

برخلاف معمول گفت: «حالم خوش نیست... یادو جان، بی‌زحمت این کاسه را بیا یک کمی آب گرم از داداشیلان بگیر... صورتش را بشورم... آب سرد است...»
نشسته‌ایم، شام خورده‌ایم... سر سفره مواظب دادا آمین بودیم، من و مادرم. قدری با غذا بازی کرد- چیزی نخورد. سفره را جمع کرده بودند.

مادرم گفت: «یادو، به رحیم بگو به "کاره کر" ها بگو یک خرده شیرنگه دارند برای آمین، همه را مایه نزنند... اگر هم زده‌اند از خانه‌ها بگیرند...»

دادا آمین خودش را جمع و جور کرد... بابا گوش به زنگ شد؛ مادرم برای این که حرف تو حرف آورده باشد گفت: «آغا، این میمون دیشب نصفه‌های شب بازیش گرفته بود، تا فتیله چراغ را می‌کشیدیم پائین گریه می‌کرد و تا بالا می‌کشیدیم راه می‌افتاد طرف دیواخان- می‌خواست بیاد پیش شما...»

بابا صورتش را لای انگشتانش گرفت، و گفت: «آره میمون؟ خوب معلومه، میمون خودمه! بزرگ که شد می‌فروشمش به انتری‌ها... خوب؟ آره؟ دیشب می‌خواستی بیای پیش بابا؟ خیلی خوب، امشب بخواب بغل خودم- رو سینه بابا... خوب؟... آه- چه جوراب‌های خوشگلی!... سرخ، سیاه... سفید! اینها را کی آورد، رویاه! به... به، چه خوشگل!» دستی به جورابها کشید «اینها را بده به بابا- بابا

لبراهیم یونس / ۲۱۹

پوشد، خوب!) و رویاه همچنان یا به زنجیر ساعتش ور می‌رفت یا دورادور با خواهرم بازی می‌کرد، و غش غش می‌خندید. بابا متوجه نبود: خواهرم انگشتها را بر هم سوار می‌کرد و تندتند به انگشت شست نزدیک می‌کرد، و چشمها را گرد می‌کرد، و زیر لبکی می‌گفت: «آمد آمد، آمد آمد...»، و رویاه غش و ریه می‌رفت! بابا سر برداشت، و نگاهش به پای سماور ثابت شد... حالت قیافه‌اش بکلی متحول شد - همه جهت نگاه بابا را تعقیب کردیم: دادا آمین پس سر را به دیوار تکیه داده بود، رنگ رویش پریده بود، دهنش باز مانده بود - همین حالا بود که یافتند و سماور را وارو کنند...

رنگ از رخ بابا پریده بود. خیلی آرام گفت: «شیلان، مواظب باش، روله!... آمین، چیه روله، مریضی، حال نداری؟»

دادا آمین انگار از خوابی گران بیدار شده باشد چشمانش سرخ و تب‌آلود بود، سنگینی پلکهایش محسوس بود - پلکها انگار متورم بودند. گفت: «نه، بابا، چیزیم نیست - مثل این که یک خرده سرما خورده‌ام...»

«جائیت هم درد می‌کند؟»

«سرم سنگین است، بابا...» لبهای لرزید، و اشکش سرازیر شد.

همه دستپاچه شدیم - بابا از همه بیشتر. دادا شیلان سماور را برداشت و برد.

مادرم گفت: «خسته‌ای، روله، پاشو بریم آن اتاق... منیج کمکش کن...»

دادا آمین گفت: «کمک نمی‌خوام، دایه...» و به زحمتی پاشد، و تلوتلو خوران به

کمک خواهرم به اتاق مادرم رفت.

آن شب تا موقع خواب بابا چندین بار مرا فرستاد به احوالپرسی... هر بار که

رفتم دادا آمین زیر لحاف بود، و مادرم گفت: «خوب است، خوب می‌شود

ایشالله... جوان است، خوب می‌شود ایشالله! به بابات بگو ناراحت نباشد.»

بابا آن شب بسیار ناراحت خوابید- مدتها تو جایش نشست و سیگار کشید، و دعا خواند، و تا آن وقت که من بیدار بودم اقلایست بار غلت و واغلت زد، و سرفه کرد، و باز دعا خواند... سرانجام من خوابم برد. صبح که بیدار شدم در حیاط بود. لباس پوشیدم، از پشت پرده سرکی تو اتاق مادرم کشیدم- دادا آمین خواب بود! برادرها بسیار ناراحت بودند، معلوم شد شب هم شاهو به کار و رسیده بود.

بابا آمد بالا، حال دادا آمین را پرسید، برای چندمین بار- و برای چندمین بار جواب همیشگی را شنید: «خوب است، خوب می شود ایشاالله» پیاله ای چای خورد- و به اتاق مادرم رفت. دادا آمین، به هوش بود، کوشید پا شود و با سر و وضع مرتب از بابا استقبال کند- هنوز این اندازه به هوش بود. اما توانایی اش با تیتش همگام نبود.

بابا گفت: «پا نشو، روله- پا نشو! من یک دقیقه می نشینم می روم... خودت را ناراحت نکن!» مادرم سر تکان داد- «چه می گوید این مرد! کجا می تواند پا شود! خودش را بدبخت کرد!» دو سرین پشتش گذاشتند، خواهرم زیر بالش را گرفت و قدری بالایش کشید، و دادا آمین به پشت تکیه داد. سرش سنگین بود، چشمهای آشفته بودند، صورتش تکیده شده بود- پیر شده بود یک شبه. «روباه بغل دادا منیج بال می زد. بابا گفت: «روله، نیارش اینجا- بیرش دیواخان بگردانش.» دادا آمین با نگاه «روباه» را دنبال کرد، اشک در چشمش حلقه زده بود.

آن شب مادرم «روباه» را پیش خودش خوابانده بود... پیدا بود بیماری به سراغ دادا آمین آمده بود... بابا یکچند در کنار بستر پیشانی را بر کف دست تکیه داد... وقتی سر برداشت سرخ شده بود. یکچند چیزی نگفت؛ وقتی اشک های دادا آمین را دید گفت: «دخترم، ناراحت نباش، تو استراحتت را بکن- تو باید استراحت بکنی. امیدوارم به کترم خدا به خیر بگذرد... تو بیخود خودت را ناراحت

لبرلهم یونسى / ۲۲۱

نکن... تو این خانه سه تا زن هستند-مادرت هست، خواهرها هستند-نگران حال بچه نباش... بچه تو بچه ما هم هست... کار است دیگر، پیش آمده... خواست خدا است... به هر حال تو نگران نباش. در این مدت شاید احساس کرده باشی-خاطرش پیش همه ما عزیز است-من در این فکرم که اگر روزی به سلامت از اینجا بروید زندگی ما در نبودن این بچه بهم بخورد... بچه تو امانت است... از نوه‌های خودم عزیزتر نباشد-به جان عزیز خودت قسم، به جان این بچه قسم که به اندازه تخم چشمم دوستش دارم-از آنها کمتر نیست. تو خیالت از بابت بچه راحت باشد... شرط باشد مثل گل نگهش داریم-تو ناراحت بچه نباش!..»

دادا آمین به وضوح دلش گرفت: این حرفها بوی جدایی می‌داد. اشکش سرازیر شده بود اسریش سنگین بود، رگ بنفش گردنش می‌زد-عرق کرده بود. چشمها را به اطراف گرداند-بچه را می‌جست. بابا متأثر شد. گفت: «دخترم، تو اصلاً نگران بچه نباش... امیدوارم به زودی حالت خوب بشود... روله، تو ماشاالله دختر معقولى هستی، برای این گفتم بیرندش آن اتاق که، خودت می‌دانی، بچه ظریف است، می‌ترسم خدای نکرده آلوده بشود... مادرت هست، خواهرها هستند، می‌دانند چه کار کنند-تو ناراحت بچه نباش!..»

دادا آمین دیگر افتاد.

۱۶

سرش ابتدا سنگین بود، انگار کیسه‌ای پُر سرب-سربِ دردناک... بعد کم‌کم سبک

شد- و از او دور شد. انگار در هوا راه می‌رفت... زندگی انگار در هوا پخش بود، ذراتش در هوا شناور بودند، مثل یک مشت بادکنک، مثل یک مشت برگ خشک دستخوش تند باد خزان. زندگی، نگرانی‌های زندگی، اضطراب‌ها- تیراندازی‌ها، بمباران‌ها و فرارها دیگر مفهومی نداشتند. بودند، اما بود و نبودشان برای او مهم نبود: دور می‌شدند، پیش می‌آمدند، اما احساس ناخوشی در او بر نمی‌انگیختند، انگار نه به او به کسی مربوط نبودند. او نشسته بود، و دورادور تماشا می‌کرد... سبک شده بود... دورادور خودش را می‌دید، با روییک؛ بچه چهار ماهه بود- خودش را می‌دید که دور می‌شد لبخند به لب... خوش خوش. خیلی جوان بود آن وقتها، مثل بچه گوزن از این بته به آن سنگ می‌پرید- اصلاً خیالش نبود- مثل حالا... انگار دوران نامزدی که با هوسپ به صحرا می‌رفت... خودش هم نمی‌دانست چرا، تا هوسپ بیدایش می‌شد جوان می‌شد... یک کوه غم داشت می‌رفت- احساس می‌کرد، و لبخند آنآ به لبش می‌آمد. بعدها هم هر وقت لبخند به لبش آمد دید که به یاد هوسپ بوده- هوسپ بوده که این لبخند را با خودش آورده...

خودشان می‌گفتند «صحرا»- ولی بجز صخره و سنگ چیزی نبود. با این همه جوان بودند، دل‌داده بودند، به هر صخره‌ای که می‌رسیدند آنآ از اطراف گل و گیاه می‌دمید... گل و گیاهی نبود، گل و گیاه در وجود خودشان بود، و تا یکی می‌پلاکید به جایش صدها گل دیگر می‌شکفت و صدها گیاه در روحشان می‌دمید. تا اسم هوسپ را می‌آورد به قدرت خدا بچه تو خواب لبخند می‌زد... حالا هم آمده بود. گفت: «آمده بودم دنبالت، که بریم گشتی بزنیم، با آپو حاجو.» خندید- خنده را هوسپ می‌آورد. خندید، ولی وسط‌های خنده ابروها بی‌اختیار توهم رفت... از آپو حاجو زیاد خوشش نمی‌آمد... این مرد، عجیب قاپ هوسپ را دزدیده بود. لحظه‌ای

تنه‌اش نمی‌گذاشت... هر شب خدا او را می‌برد... می‌رفتند با چند تا از «بچه‌ها» -
خدا می‌دانست به کجا. «یک روزی بالاخره سر این مرد را بباد می‌دهد...»
چندش شد، لرزید - وای، خدا پیش نیاورد (آمین گیان^(۱)) سرده، الآن یک لحاف
دیگر می‌اندازم روت!

گاه دم دمه‌ای صبح برمی‌گشتند - گاه هم بر نمی‌گشتند... می‌رفتند یک دو تیر به
سنگر ترکها تیراندازی می‌کردند، آن وقت دیگر تا صبح صدای تیراندازی قطع
نمی‌شد - مثل گندمی که رو آتش بو بدهند - تو غار می‌شنید. صدای آپو حاجو را
شنید، انگار تو غار... «ها، آرو»^(۲) (آرو صدایش می‌کرد) چیه، باز هم رفتی تو
فکرا! تلخی‌هایش را به دل نمی‌گرفت آپو حاجو. خودش هم این بار اصلاً احساس
تلخی نکرد، می‌خندید؛ آنها را که دور می‌شدند می‌دید، و برخلاف همیشه هیچ
ناراحت نبود... این بار هیچ دلش نگرفت.

رفتشان را می‌دید... نگاه کن نگاه کن... تو هوا می‌روندا! اینها چه‌شان است!
مثل بچه‌ها شلنگ تخته می‌اندازند... انگار به مهمانی می‌روندا! خوش، سبک، و در
عین حال سنگین... سرش یک تن وزن داشت - بس که سنگین بود گردنش خیس
عرق شده بود...

دوران نامزدی هم دوران خوشی است - اینجا می‌گویند «دستگیرانی»^(۳) و
دست بازی. زنهای کرد را می‌دید، که به هم سقلمه می‌زدند، و آنها را به هم نشان
می‌دادند، و دست رو دهنشان می‌گرفتند، و می‌خندیدند. «دنیا خراب بشود خنده
این دو تمام نمی‌شود!» خندید: نخندیم، میگی چه بکنیم دایه!؟ بنشینیم عزا

بگیریم... خدا پیش نیاورد!»

زنها می گفتند: «نه، روله - کی گفته... چرا نخندید - گوشتان به حرف این و آن نباشد، تا می توانید بخندید - بدی این دورهٔ عمر این است که زود می گذرد، و آدم وقتی متوجه می شود که گذشته است... از ما می شنوید گوش به حرف این و آن ندهید، جوانیهاتان را بکنید... ما دیر جنیدیم، روله؛ تا چشم هم زدیم جوانی رفت... طوری که از بالای بلندترین کوه هم صدایش کنیم بر نمی گردد! جوانیهاتان را بکنید... فردا که مادر و پدر شدید، ناشکری نباشد، باید زانوی غم به بغل بگیرید... هر چقدر بخندید کم خنده اید!»

دوتایی خندیدند، آنقدر خندید که چشمش پر آب شد («آمین گیان، چیزی می خواستی؟... جائیت درد می کند؟») لمس دستمال را بر چشمانش حس کرد... «گریه ام از خوشحالی است، دایه!»

ولی او که گریه نکرده بود از خنده چشمش اشک افتاده بود ولی خوب شد که دایه صدایش را نشنید («خدا به جوانیش رحم کند! خدا یا خودت رحم کن...! جوان است - مادر است، بچهٔ کوچک دارد... غریب است، آواره است!»)

عجب حرفی می زند پیرزن!... همه آواره اند - همه غریب اند... همه بچه دارند... مردم، پیر و جوان، تو هوا راه می روند - ولی او سرش سنگین است - عرق کرده است، پس چرا می لرزد! چرا اینقدر خسته بود - یعنی به این زودی پیر شد! انگار راست می گویند پیرمرد ها و پیرزن ها: می گویند در تابستان هم مغز استخوانشان گرم نمی شود - برای همین است که دوست دارند با نوه ها و نتیجه ها بخوابند - می خواهند با گرمای وجود آنها مغز استخوانهاشان را گرم کنند!... «مواظب باشید - اینقدر بی پروا نباشید!» - هی هی، جوان کی به حرف بزرگترها گوش کرده که حالا بکند! کدام پسر از گدار پدرش به آب زده!

سرش سنگین بود، شده بود دو وجود-خودش یکطرف سرش یک طرف:
خودش سبک سرش سنگین. آن وجودی که با سرش بود خیلی خسته
بود. می دانست جوان است، اما احساس می کرد پیر شده است... صدای ناله
شنید. «صدای ناله هوسپ است؛ عادت دارد، تو خواب می نالد». دست برد تکانش
بدهد-دستش هم با سرش رفت-و دیگر برنگشت.

پیر شده بود... سابق بر این به نظرش مسخره می آمد وقتی خاله حنیفه می گفت
کمرش درد می کند، پایش درد می کند یا نفسش یاری نمی کند-به نظرش عجیب
می آمد: مگر می شود آدم کمرش درد بگیرد، یا نفسش یاری نکند! چه حرفها!
خنده اش می گرفت-این پیرزنها هم بهانه های عجیب و غریبی می گیرند!

ولی حالا خودش پیر شده بود، یک شبه پیر شده بود. کمرش درد می کرد، یکهو
احساس پیری کرد. لحظه ای که معلوم شد جنبش شکست خورده دید، به چشم
خودش دید، که شوهرش در لحظه پیر شد-یک مرتبه کلی رشته سفید در موهاش
پیدا شد. شاید هم قبلاً بود این رشته ها، ولی او ندیده بود. اما تا جنبش شکست
خورد اولین چیزی که دید همین رشته های سفید بود... آری، مثل این که این طور
است: شکست هم نوعی پیری است... نه، در معنا پیری یک نوع شکست است:
وقتی شکست خوردی یعنی که نیروی طرف مقابل غالب شده... جوانی نیرو است،
و نیرو که شکست، جوانی رفته است... بعد از جوانی هم پیری است... نه، درست
فکر کرده بود!

صدای خنده می شنید گاه گذار، اما خنده به دل خودش راه نمی یافت. ناراحت
شد. صدای خنده روییک گاه و بیگاه او را به دوران جوانی بازمی برد... کجا بود
روییک؟... جوان است، ماشاءالله، بچه است، بچه خدا عمرش بدهد، زود می فهمد-
بچه از بوی پیر خوشش نمی آید-از هیچ چیزش خوشش نمی آید... کمرش درد

می کرد... به کسی هم نمی تواند بگوید؛ کسی که پیر نیست از درد پیر خبر ندارد - باور نمی کند. استخوان های کمر و پشت و ساق و زانو - همه - همه جا - داد می زنند پیرم، خسته ایم. همه هم می شنوند، ولی کسی باور نمی کند - جوانها می خندند، میانسال ها سر تکان می دهند... تازه می فهمد چقدر به این پیر مرد - پدرش، پدرها - ستم کرده است که گاه حتی شکلک می ساخت و اداشان را در می آورد: دستش را با قروق میش به کمر می برد، رو ترش می کرد، لب ور می چید: «آخ... همین جاست، همین جا! اینجا را یک کمی بمال! استخوان های کتف را!»

پیری این جور است، همین است که بدانی پیر شده ای، وقتی دانستی پیری. اصل کار خودتی، دیگران هر چه هم بگویند وقتی خودت حس نکردی نیستی... وقتی حس کردی دیگران هم نگویند استخوانها داد می زنند... پیری هم مثل هر عمل زشتی است، که بخواهی پنهان کنی؛ دیگران هم نگویند و ندانند که فلان یا بهمان عمل بیقاعده را تو کرده ای یا فلانی را کشته ای یا فلان مال را دزدیده ای، خودت می دانی... می دانست.

(«روله، مواظب باش دشتک خیس نشود - از این بیعه طشت کوچکه را بیار») استخوان های لگن خاصره اش درد می کند... همه جاش درد می کرد... سرش گیج می رفت، با خودش نبود، انگار به دور خودش می چرخید. خیلی ناراحت بود - ولی بروز نمی داد. همه به بدرقه آمده بودند. خدا می دانست امشب کی برمی گشت کی بر نمی گشت. تنها این نبود که بروند دو تیر به سنگرهای ترکها بیندازند و برگردند، و به ریششان بخندند. گاه حسایی برخورد می شد... گاه می رفتند تا آن ور ارزروم، تا طرفهای دیاربکر - می خواستند ترکها را آنجا سرگرم کنند که به اینجا کمتر فشار بیاورند... گاه حتی در کمین هم می افتادند... آن وقت وای، چشمت روز بد نبیند، کشته و زخمی بود که می آوردند... خدا پیش نیاورد، مردن جوان خیلی سنگین

است برای پدر و مادرا

این جور وقتها تا هوسپ را با چشم‌های خودش نمی‌دید آرام نمی‌گرفت... اما حالا هیچ مقید نبود: نگاه می‌کرد، خیلی راحت. از نگرانی خوابش نبرده بود، ولی حالا... سرش سنگین بود و خودش هیچ نگران نبود. تازه داشت پلکهایش گرم می‌شد که صدای زوزه‌ی "گلویی" کارو را شنید - فهمید که هوسپ برگشته است.

تو غار بودند - هر گوشه مال یک خانواده... "کارو" پیش پای زن و شوهر می‌خوابید... اولها شرم می‌کرد - تازه عروس بود! خجالت می‌کشید جلو مردم شوهرش را بغل کند موقع رفتن یا آمدن. موقع خداحافظی که همه به بیرون غار می‌رفتند، اگر کسی نمی‌دید، اگر کسی زاغ سیاهشان را خوب نزده بود، دزدکی دست می‌برد، و دستش را می‌گرفت، تو جماعت. شبها خوب بود، راحت‌تر بود. روزها همین بود که لحظه‌ای چند دستش را بگیرد... تا دستش را می‌گرفت دست عرق می‌کرد، و دلش شروع می‌کرد به زدن، گردنش گرم می‌شد، و زیر بغلش عرق می‌کرد... سعی می‌کرد شوهرش را با لبخند بدرقه کند... اما تا نگاهی می‌کرد نگاهشان بهم گره می‌خورد و چشمهایش چون پارچه‌ای که روی یک چیز نمناک افتاده باشد از دور و بر تم برمی‌داشتند، و در لحظه‌ای پُر آب می‌شدند.

آپو حاجو سر به سرشان می‌گذاشت: «تمام نشد این تازه عروس و تازه داماد بازی! باز هم!» و قاه قاه می‌خندید. و او سرخ می‌شد، و سر به زیر می‌انداخت، و ناچار می‌خندید. حالا هم می‌دید خودش را دورادور، انگار در بخار حمام، انگار از پشت شیشه‌ی تار... صدای قاه قاه خنده‌ی آپو حاجو را هم می‌شنید، انگار در حمام... صدا در سرش می‌پیچید... مثل رعدی که به کوه می‌خورد و می‌غلند... اشک‌های خودش را هم می‌دید... اما ناراحت نبود - از دور می‌دید. شوهرش شانهاش را بغل کرد، برادروار... حس می‌کرد فشار دستش را، و او خود را به بازوانش وا گذاشته بود

((من نگهش می‌دارم، تو عوض کن... زودتر، سرما نخورد!)) او هم اگر چه مرد بود جلو دیگران خجالت می‌کشید... خودش را می‌دید، با قیافه و اطوار معصوم نو عروسان... زیبا بود این که می‌دید - ولی حالا دیگر مقید نبود. آن وقتها لبهاش گُر گرفته بودند برای یک بوسه - یک بوسه خدا حافظی - یک بوسه خواهرانه... والله این توقعی نبود - آخر به کی بگوید، ممکن است برود و دیگر، دور از جان، برنگردد! ولی مگر می‌گذاشتند این خرمگس‌های معرکه!... فرصت نمی‌دادند.

لبش گرفته بود، همه جانش به عرق نشسته بود، ولی سردش بود - این مرد نمی‌گذاشت، این مردم نمی‌گذاشتند... این مرد هم عقلش را دزدیده بود. یک روز به او گفت: «گوش کن، دادا، هزاران امثال من و هوسپ باید کشته بشویم... تو خیال کردی آزادی به این مفتی است!» عجب مرد بی‌ملاحظه‌ای است! آدم به مادر یا خواهر یا زن کسی که به جنگ می‌رود و هر لحظه با مرگ روبرو است، این حرف را می‌زند! این مرد کامل شده است، ولی هنوز نمی‌داند که خداوند زن و مرد را یک جور نیافریده... مرد را مرد آفریده زن را زن... کشته بشود؟ بند دلش پاره شد. هوسپ کشته بشود؟ چرا؟ - خدا نکند!.. پس او چه کند... خودش را می‌کشد... دید عجب، حالا هیچ ناراحت نشد... آن وقت حامله بود، تا گفت: «خودم را می‌کشم» بچه لگد محکمی به دلش کوفت! ترسید خدای نکرده بچه را بیندازد... خدا نکند! عرق سردی بر تنش نشست... عجب آدم تلخی است این مرد! خدا خلقش کرده برای آدم کشتن... از آن ویر دنیا - از جزیره - راه افتاده آمده که بلای جان او و شوهرش بشود!... چرا کشته بشود... مگر همین طوری چه عیب دارد؟ - شبها می‌روند، دستبردشان را می‌زنند برمی‌گردند - او که به همین هم راضی است!

احساس کرد تو غار خوابیده، گونه‌اش به بغچه‌ای که زیر سر می‌گذاشت چسبیده... وای، خاک به گورم... گهواره بوده افتاده روش و او متوجه نشده!... خدا

رحم کرد... آه، این هم شد زندگی، پانصد نفر تو این غار می خوابند - دم کرده است مثل حمام!

همین که از نظر ناپدید می شدند، زیر پایش خالی می شد - و غار می شد «غار» - آن هم چه غاری، یک غار درندشت... خالی، پر - مثل کله اش، که هم سنگین بود هم سبک - و تمام تلخی ها رنگ می باخت... چه مرد با گذشتی بود این آپو حاجو! آن شب هر کار کردند به گوشت آن کبک لب نزد... کبک را در برگشتن زده بودند. نخورد، می دانست نو شکم است و به غذا احتیاج دارد - غذا هم که ناشکری نباشد شده بود جان آدمیزاد. گفت: «نگه دار، برای فردات، تو که دوست داری. من هیچ وقت از گوشت کبک خوشم نیامده!» آخ اگر شوخی های تلخش نبود... هر چند حالا که رفته بود هیچ تلخ نبودند. گفت: «آپو حاجو، خسته نشدی؟! خوب، چه می شود، یکی دو شب هم استراحت کنید! دنیا که خراب نمی شود... هر شب خدا!» و مثل بچه ها لب ورچید: «هر شب خدا!»

دید که بد حرفی زده است، نو عروس نباید این جور به نو داماد بچسبد - آن هم در این احوال...! با زبان بیزیانی می گوید: «می خواهم شوهرم تنگ دلم باشد!» وای خدا مرگم بدهد! - به قول کامله زنها، عیبی گفته اند، حیایی گفته اند، عار و ننگی گفته اند! عرق کرد از شرم... کامله زنها، مادرانه، لپهایش را نیشگون می گرفتند، چشم تنگ می کردند، و با چهره پر از چین و چروک می گفتند: «ای دیله^(۱) سگ!» و آپو حاجو لبخند طعن آمیزش را می زد.

غروبها در همان اردوگاه، جلو غارها، غوغایی بود: جوانها جمع می شدند - دختر و پسر. نامزدها با هم راه می رفتند، و می خندیدند، بیخود و بی جهت... مابقی

چوبی می گرفتند و می رقصیدند... آی که دلش می خواست دست این آپو حاجو را جایی بند می کرد!

گفت: «آپو حاجو، تو چرا زن نمی گیری...؟ تو هنوز جوانی... بیا یک زن بگیر... یک عروسی راه بیندازیم! چه می شود، تو هم سر و سامانی بگیر برای خودت!...»

آپو حاجو و هوسپ قاه قاه خندیدند. هوسپ گفت: «نگفتم آپو حاجو- دیدی!»

آپو حاجو خندید، سری تکان داد، و گفت: «دخترم، تو کجای کاری! سروسامان!... دختر جان، من سه تا زن دارم، ده پانزده تا نوه دارم!»
«وا!»

«بله... پس خیال کردی!.. تو دیگر باید بدانی، اینجا مردم به این آسانی به این سن و سال نمی رسند. اینجاها جوان تا فهم کند زنش می دهند، برای این که معلوم نیست فردا زنده است یا مرده (گفت: خدا نکند!)؛ پدر و مادر بیچاره سعی می کنند زودتر زنش بدهند که اجاقشان کور نباشد... تو تازه به فکر من افتادی!- خیلی ممنونانه، دخترم، شما خوش باشید- من گرفتارم!» و باز زد به شوخی و مسخره بازی: «چرا، می گرفتم- اگر مادرت زنده بود- طلاقش را به زور از بدرت می گرفتم...» خندید، عجب مرد پررویی!.. شوخی هم که می کند این جور!

سرش گیج رفت- یکبار چرخید و به سر جای اولش باز آمد... همیشه این طور بود، تا از خم راه می پیچید سرگیجه می گرفت- و درونش خالی می شد، و اشک بی پروا می جوشید... دلش می گرفت، ناراحت بود از این که چرا در آخرین لحظه به بهانه قوطی سیگاری، نانی، چیزی... چند لحظه ای نگهش نداشته، و به خود جرأت نداده که شرم را کنار بگذارد، و از ته دل او را بیوسد... شوهرش است، غریبه که

لبراهیم یونس / ۲۳۱

نیست-شرع خدا حلال کرده-مردم هر چه می خواهند بگویند-مگر کم گفته بودند تا حالا!... خوب، چه کار کنند... تو آن کوه و کمر کشیش و کلیسا از کجا بیارند؟-به قول پیرزنها تو راضی، من راضی، چه کار داریم به خانه قاضی!... انشاالله وقتی رفتیم شهر عقد شرعی هم می کنیم!... از کجا معلوم، دور از جان، زیانم لال... خدا پیش نیاورد-این بار اول و آخرش باشد! آپو حاجو که همیشه متلکش را می گفت، هر قدر هم که او رعایت می کرد باز می گفت-چرا شرم و حیا را کنار نگذاشته بود!...

برگشت، فاطی را دید... دختر صوفی مجید را... ایستاده بود، فاطی زنها-پررو پرو نگاهش می کرد! هنوز هم دست بردار نبود-شده بود هووش، سایه به سایه اش می آمد... چشم های قشنگی داشت، بی حیا... هوسپ آقا هم بدش نمی آمد! خجالت هم نمی کشید، می گفت چشمات قشنگ اند! دندان ها را بر هم فشرد-آخ، دلش می خواست چنگ بزند و آن گیسهای سیاهش را چنگ بکند... اما شگفتا حالا اصلاً کینه ای از او بدل نداشت.

((آمین جان، کجات درد می کند، دخترم؟ کجات درد می کند؟)) جایش درد نمی کرد، دلش درد می کرد-به کی بگوید؟ همه چیز را که نمی شود به هر کس گفت. گفت: «جائیم درد نمی کند!» صدا در کله اش پیچید-کله خالی بود، خودش هم نشنید. «مواظب باش... یواش... یواش! یک هو و لش نکن... سرش به دیوار نخورد! اگر سنگین است برات بذار شیلان ییاد-مواظب باش!» هوسپ بود؛ چه طور شده بود تو این همه جماعت شانه اش را بغل کرده بود! حرف آخرش در این بدرونها همیشه این بود: «مواظب خودت باش!» می دانست که آبتن است «کار سنگین نکن، چیز سنگین برندار! گوش نده به حرف این و آن... تو حالا دیگر تنها مال خودت نیستی!...»

صدای پا در تاریکی گم شد، و او ماند. طبق معمول یکچند به تاریکی چشم

دوخت، و گوشها را به وظیفه چشمها گماشت - و با سر و شانه فرو افتاده در رختخواب نشست. دخمه تار بود، ولی او می دید؛ زوزه ته گلوئی "کارو" را می شنید؛ می دید می دید، که گردنش را دراز کرده، سر را بر دو پنجولش تکیه داده، و در او زل زده است.

سر خودش سنگین بود... انگار سرما خورده بود - از بینی اش آب می چکید. صاحب مرده خیلی سرد است، چله تابستان هم آب یخ می زند... پیرزنها کنجی را گرم کرده بودند و از جوانیها و نوشکمی هاشان می گفتند - به در می گفتند که دیوار بشنود!... می شنید... می گشت آن دور و بر، دلش نمی خواست بشنود... ولی کنجکاو بود بداند چه می گویند، و هر جور هم که می گشت می دید باز از کنار آنها سر در می آورد. می شنید صداشان را («باید مواظب بچه بود! گناه دارد طفل معصوم!... یک خرده بگردانش آرام بگیرد!») خنده اش گرفت... حالا کو تا بچه به سلامت به دنیا بیاید! اینها از حالا صدای گریه اش را می شنوند!...!... راست می گویند - انگار صدای گریه بچه می آید! «خاک به گورم!» بی اختیار دستش با دنباله لچک به دهنش رفت! ولی در همان حال به قدرت خدا محبت بچه را حس کرد... ماشاالله به قدرت خدا... از حالا دلش انگار یک جوری شد... انگار بچه به دنیا آمده بود، و بر دامنش بود - ماشاالله به قدرت خدا!

صدای مام مصطفی را شنید: «کارش نداشته باشید - بگذارید همانجا باشد - حیوان از بره هم آرام تر است - کاری به کار کسی ندارد!» گفت: «نه، مام مصطفی، کاری به کار کسی ندارد... بچه ها سر بسرش می گذارند - و گر نه حیوان کار به کار کسی ندارد.» مام مصطفی انگار نشنید، گوشش یک خرده سنگین است.

وقتهایی که هوسپ نبود، حتی در درون غار هم صدای آبی را که در شریانها و عروق کوه جاری بود می شنید، و گوش بزنگ کمترین صدای پایی بود. بیشتر

ابراهیم یونس / ۲۳۳

وقتها دمدم‌های صبح برمی‌گشتند... گاه چندین شب غیبتشان می‌زد... صدای نگهبان بود! «کیست؟...» نشنید جواب را... هوسپ است؟ - حتماً او است... خدا بکند او باشد! تا صدای نگهبان را می‌شنید - و همیشه می‌شنید - دلش بیدار می‌شد... بیدار بود، ولی بیدارتر می‌شد، گوش بزننگ می‌شد، در تنوی سینه‌اش به تلاطم می‌افتاد: «ای خدا، این دفعه هم به سلامت برگرد!» و عجب اینکه هر بار همین یک دفعه بود!

شبها تا سحر بیدار می‌ماند... خودشان گاو و گوسفندی نداشتند که مجبور باشد بدو شد... آن وقتها، پیش از بارداری، به همسایه‌ها کمک می‌کرد؛ ولی از وقتی که باردار شده بود نه آنها توقع داشتند نه هوسپ اجازه می‌داد، نه خودش می‌خواست که لای پای بز و گوسفند برود، و خدای نکرده بچه را تلف کند... سحر می‌خواید - وقت خوبی بود برای خواب؛ حیوانات را به صحرا فرستاده بودند - غار خلوت بود.

بیدار می‌ماند، اما چون می‌دانست هوسپ خوش ندارد بیدار بماند خودش را به خواب می‌زد... صدای زوزه ته‌گلویی "کارو" را می‌شنید، بی‌قراری آرامش را حس می‌کرد، می‌دانست که در همین لحظه هوسپ خم شده نوازشش می‌کند، می‌دانست که دست به سروگوشش می‌کشد - صدایش را می‌شنید... آره، خودش است - آمده («پسر خودم... پسر خوب خودم! بد و بیا پیش بابا!») این جور مواقع خودش را به خواب می‌زد.

خودش را به خواب زد. اما هوسپ می‌فهمید که بیدار است؛ در همان تاریکی هم لبخندش را می‌دید، گل‌گونه‌اش را... او هم چشم نگشوده خستگی مفرط چهره و موج محبتی را که چهره را پر کرده بود و خستگی را گرفته بود می‌دید.

(«یک پیاله چای!»)

خنده اش گرفت... خنده هم داشت... در آن هیر و ویر، تو آن کوه و کمر، تو آن غار، مام رضا قهوه خانه دایر کرده بود! قهوه خانه زنانه - مردانه بود: دخترش به زنها می رسید خودش به مردها... همه می آمدند - چای می خوردند، حرف می زدند، نقل می گفتند، درد دل می کردند، سر بسر هم می گذاشتند - از "عملیات" می گفتند... از آسمان، از ریسمان. عده ای هم با مقوا صفحه شطرنج درست کرده بودند و «دامه» بازی می کردند... تخته نردی هم بود، که خدا می دانست از خانه کدام ترکی آمده بود، همیشه خدا سرش دعوا بود... اطرافش همیشه شلوغ بود - همیشه عده ای حاشیه نشین بودند که فضولی می کردند، و باعث دعوا می شدند... «دامه» هم همین بود: «آی، آن مهره را ببر جلو، آی این مهره را بیار عقب!» - این مردها واقعاً بیکارند!

قهوه خانه شلوغ بود، صداها در سرش پیچیده بود... عینهو حمام زنانه، صدا به صدا نمی رسید... هوا هم خیلی کثیف بود... رعایت نمی کردند، سیله آن یکی تمام نشده سیگار این یکی روشن می شد - همه جا دود و دم بود... جوانها هم - ماشاالله به جانشان - همیشه خدا مشغول شیطنتشان بودند: پسر، دختر... دخترها هم که خنده های نقلی شان مثل غلغل دهانه بلبله لحظه ای قطع نمی شد، بخصوص وقتی که جوانها آن دوروبر بودند. پسرها مواقعی که بودند سر بسر هم می گذاشتند؛ بیخود و بی جهت قاه قاه می خندیدند:

-وای، خدا بگم چکارت کند حسین! دیدی! نزدیک بود همه را به کشتن بدهد! اگر آپو حاجو نبود یک نفرمان زنده نمی ماند... نامرد درست ما را برد جلو لانه زنبور! کم مانده بود ترکها همه را زنده زنده بگیرند!

ناراحت شد... آپو حاجو! آپو حاجو که تنها نبود... هوسپ هم بود... زورشان می آید بگویند هوسپ هم بود! همه اش آپو حاجو، آپو حاجو...!

عزو گفت: «آره، آپو حاجو و هوسپ به دادمان رسیدند.» خوشحال شد تو

لبراهیم یونسی / ۲۳۵

خواب... انگار خواب می دید «نمیدانم از کجا پیداشان شد - درست از پشت سنگر ترکها سر درآوردند!.. آنجا پیشترها دست ما بود... کوره راهی است که بزکوهی هم به زحمت از آن رد می شود... این ارمنی چطور رفته بود!»
خوشحال شد... آره، پس خیال کردید هوسپ کم آدمی است! همین آپو حاجوتان می گوید به یک لشکر ترک می ارزدا
«یارو یک ریز تیراندازی می کرد... از خیالش نمی گذشت، که دید از پشت سر بستنش به گلوله!»

سمت چپش دعوا بود، سرتکان دادن وزیر؛ صدا بالا گرفته بود... طاهر آغا میانجی شده بود... خنده اش گرفت. اگر ندیده بودی فکر می کردی سر چه گرو بسته اند! - سر یک چای شیرین! ولی این هم خنده نداشت - چای شیرین یک تفتن اشرافی بود: شکر نایاب بود؛ چای را با همه چیز می خوردند: با توت خشک، کشمش، گاه خرما، و بیشتر تلخ تلخ. وسیله مبادله فشنگ بود... یا پوتین و فانوسقه سرباز بینوای ترکی که کشته شده بود - مادرش بمیرد... نامزدش بمیرد!

جوان، ماشاالله به عمرش، خیلی بیرحم است! مادرها و خاله ها می گفتند: «چه کنند طفلکی ها - بیرحمشان کرده اند، مجبورند، نباشند کشته می شوند... آن ورها هم این جورند... آنها هم جوانند، آن ذلیل مرده دیوانه شان کرده، می گوید ترک تافته جدا بافته است، و خدا گرد و ارمنی را خلق کرده برای نوکری ترک! انفعیمیدیم والله، که ترک از کجا این جور شد، علی عجم چه وقت آقا شد! شپش دارد هر کدام قد یک نخود... حالا شده افندی، دختر گرد می خواهد که پایش را بمالد، شپشش را بجورد!... خدایا شکر!»

چرا نفس نفس می زد... نباشد مریض است خودش متوجه نیست...
«بیرحمشان کرده اند، اگر اینها نکشتند آن وقت سرفشنگ و تفنگ اینها است که

ترکها در قهوه‌خانه اردوشان بازی می‌کنند... تازه این بیچاره‌ها پاپوش درست و حسابی هم ندارند، خودشان هستند و یک جفت کلاش...!»

گریه‌اش می‌گرفت - دلش فریاد می‌کرد: «جوان‌های زیبا، شما را به خدا مواظب خودتان باشید؛ بی‌جهت خودتان را به کشتن ندهید! آخر شما هنوز مزه زندگی را نچشیده‌اید، گرمی تن عروستان را حس نکرده‌اید، نرمی نگاهش را بر صورتان حس نکرده‌اید... به خدا من حاضرم جای شما به جنگ بروم...!»

ولی این پیرزن‌ها هم موجودات عجیب و غریبی هستند، انگار با چشمشان هم می‌شنوند... صدای دایه گلبدن را شنید، فشار دست چروکیده‌اش را بر پشت دستش احساس کرد... پیرزن مهربانی بود - حیف که کمی فضول بود («آمین جان، کجا می‌خواهی بروی، دخترم؟! ... طفل معصوم هذیان می‌گوید، مادرت بمیرد... پسر، گریه نکنید - شما نابالغید، دعا کنید بلکه انشاالله خدا بهش رحم کند!»)

تعجب کرد... نابالغ! پیرزن قاطی کرده... «با من بودی، دایه گلبدن؟!» دایه گلبدن صدایش را نشنید... خوشحال شد - هیچ یادش نبود - پیرزن اصلاً نمی‌شنید، ولی می‌گفت همه چیز را می‌شنود!

ها؟! - صدای غش غش خنده بچه شنید... دلش باز شد. گریزه^(۱) باز بچه‌اش را آورده بود قهوه‌خانه. ماشاالله بچه شیرینی است؛ با این غش غش خنده‌اش پدر مرده را هم به خنده می‌اندازد. هیچ چیز مثل خنده بچه نیست... خنده آدم‌های بزرگ همیشه یک چیزی پشت سرش هست، یک چیزی قاطی‌اش هست... آ‌پو حاجو را که دیگر نگو - نصف خنده‌اش طعنه است... خنده بچه چیز دیگری است - یکدنیا پاکی است، مثل باران بهاری است، روح آدم را می‌شورد و جلا می‌دهد... بچه را

می دید... صدای خنده های شاد جوانها را می شنید...

سر تکان داد- ماشاالله به این جوانها- خدا عمرتان بدهد! آدم گاه لجش می گیرد... کسی نیست به اینها بگوید، از اینها پرسد تو که هنوز لذت زندگی را نچشیده ای این همه شور و خنده از چیست؟ چه طور است که با این همه خوشدلی به جنگ می روی؟... جنگ است، جوان؛ صحبت گلوله است- گلوله و گوشت با هم سازگار نیستند... گلوله است می آید، وقتی آمد دیگر کار تمام است! تو این چیز ساده را هم نمی فهمی! تنها لذت زندگی این است که زنده برگردی، و بگویی که ترکی را کشته ای، و تفنگش را آورده ای، و در قهوه خانه به همه نشان بدهی، تا جمیله یا نشمیل^(۱) یا گلاره^(۲) از دور نیم نگاهی بهت بیندازد، و با غمزه و ناز پشت چشمی نازک کند، که یعنی هنر نکرده ای!... این دخترها هم خیلی بیرحم اند... خوش به حالتان- خیلی ساده اید... آه... آه...!

سرش سنگین بود... همه جانش شده بود سر، و همین سنگینی... کمرش درد می کرد- دهنش خشک بود، شده بود یک تکه نم؛ انگار همه تن و بدنش را گذاشته بودند تو هاون و کوییده بودند... چشمهاش درد می کرد- حلقه براشان تنگ شده بود... خسته بودند، تخم چشمش داشت می ترکید... هوسپ گفته بود... گفته بود چیز سنگین بر ندارد... چه طور بر ندارد! پس کی برود آب بیاورد؟- خودشان آب می خواهند، این حیوان بیچاره آب می خواهد... همین حالا هم تشنه است... صدای له لاهش را می شنود... این هم زوزه اش- حیوان تشنه است- چطور بر ندارد!

سطل را برداشت... سنگین بود... کمرش درد گرفت... عرق سردی بر تنش نشست... چرا اینقدر خسته بود؟... حالش خوش نبود... احساس کرد مریض

است... ناراحت شد، انگار خواب می دید... اگر یفتد کی به این حیوان می رسد! باز صدای دایه گلبدن را شنید: «روله، تو غصه حیوان را نخور! این همه اینجا هستیم... بالاخره یکی به این حیوان می رسد... برادرها که طفلکی ها هر شب به موقع بیدار می شوند!» لمس دست چروکیده اش را بر پیشانی حس کرد. باز ناراحت شد؛ پیرزن انگار مویش را آتش زده اند... هر جا می رود سایه به سایه دنبالش می کند! گفت: «خاله، با این جوانها بودم...» با دست به جوانها اشاره کرد، در گوشه غار... اما در عین حال احساس کرد، که دستش از جایش تکان نخورد...!

پیر شده بود، با خاله گلبدن مثل یک زن همسن و همتراز صحبت می کرد: «می گویم اینقدر بی پروا نباشید! پدر و مادرها چشم به راهند- نامزدها چشم به راهند! مواظب خودتان باشید!» حس کرد که خاله گلبدن سر تکان داد، بالای سرش ایستاده بود، نم اشکش را بر صورتش حس کرد... چرا؟

محتویات ذهنش در سرش می چرخید، مثل دانه های گندم زیر سنگ دستاس- سنگ دستاس استخوان ها و رگها و عضلاتش را می جوید و له می کرد و له می کرد و می چرخید، و او در سنگ خیره شده بود، و سرش با سنگ می چرخید، و صدای «هاژه هاژه» دستاس در غار پیچیده بود... آپو حاجو با هوسپ نشسته بود و همان حرف های همیشگی اش را می زد: «جوان نرود کی برود... همه اش همسن و سال های من اھوسپ و امثال او بمانند تنگ دل زنهایشان، امثال ما برویم!»

«خاک به گورم!...» مثل زن های کرد دنباله لچکش را به دهن برد، و خندید؛ صدای هاژه هاژه بیشتر شده بود... آه، جمع شده بودند، تو غار- طیاره آمده بود! هر روز می آمد، گاه روزی چند بار. صدای تق تق خفه مسلسلها را می شنید... صحنه را که دید دلش به هم خورد- اُق زد... («بدو دختر، لگن را بیار... زود باش!») - باز گلبدن «خانم» پیدایش شد!

لبراهیم یونس / ۲۳۹

وای، آن روز کافر نبیند! غلغله‌ای بود... صحرای محشر بود... طیاره را انداخته بودند... آپو حاجو شنگول بود، هوسپ از خوشحالی روی پایش بند نبود- ولی کافر نبیند!.. طفلکی طیاره‌چی جزغاله شده بود، یک ذره گوشت، که با منقاش بتوانی بگیری، به تنش نمانده بود... وای خدا، آن دندان‌های سفید، در آن دهان بی لب و بی لثه، آن نیشخند... گوشت تن آدم می‌ریخت از دیدنش.. آن حدقه‌های تو خالی، و سیاه... آه، سر جایش خشک شده بود!

لمس دست هوسپ را به دور شانهاش احساس کرد... یواشکی گفت: «تو چرا آمدی با این حال! چه چیزش دیدن دارد!.. برگردیم، بریم.» («برش گردان، روله... کلافه است... خوب-خوب!») ولی او همان جور ایستاده بود، و از جایش جنب نمی‌خورد... گیج گاههایش داشتند متلاشی می‌شدند- پیشانیش داشت می‌ترکید... سرش به اختیارش نبود، یک ریز به دور خودش می‌چرخید... چشمهایش را بسته بود- دلش به هم می‌خورد.

هوسپ گفت: «چته... ناراحتی؟»

«تو برو آن ور... دلم به هم می‌خورد... می‌خوام بالا بیارم!» («لگن را بگیر زیر چانه‌اش - لحاف کثیف نشه!») بالا آورد، ولی سبک نشد... آی سرم آی کرم آی پشتم!

«بین پدرت چه کار دارد- پیرمرد یک ساعت است صدا می‌کند!» («پیرمرد!... حالا سر ما غر می‌زند: «خودش را بدبخت کرد!» نه، قربان، خودت خودت را بدبخت کردی! بدبختی را تو سر خودت و ما آوردی! این گرفتاری را خودت برای خودت درست کردی- تازه می‌خواستی برادرها را هم به اینجا بکشی!... حالا تقصیر را می‌اندازی گردن دیگران! می‌نشستی تو قهوه‌خانه‌های تبریز و لاف زدی که قفقاز آن جور تیر انداختی، چه می‌دانم! چمبازین توپ ترکها را آن جور خفه

کردی، فلانجا فلان کردی... که ظفرالدوله هم گفت: «خوب، حالا که بلدی توپ درکنی، و اینقدر قابلی، بفرما برو آارات-ارمنیهای خودتان هم آنجا هستند... بفرما، برو توپ کردها را راه بینداز!» آخر کردها از ترکها چند تا توپ گرفته بودند-و آنوقتها رضاشاه به آارات و احسان پاشا کمک می کرد...

خوب، آمدی اینجا-بعد معلوم شد آن را هم بلد نیستی... وقتی هم با هر بدبختی که بود به کمک احسان پاشا یک خرده راه افتادی می ترسیدی توپ درکنی، مبادا فردا ترکها اعدامت کنند!... از طرف دیگر می ترسیدی که اگر درنکنی کردها تو را بکشند... می گفتمی که داشناک نیستی-سوسیالیستی-این جنبش ارتجاعی است، انگلیسی است-آخر هم که رفتی آن ور، پیش رفقای سوسیالیست!... آنها هم نامردی نکردند، گفتند بفرما سیری! حالا به جای این که من چیزی بگویم تو طلبکار شدی! از هوسپ بهتر به کی شوهر می کردم؟ همه دخترها خاک می خوردند-انگشت تکان می داد صد دختر گرد به پایش می افتادند... «اینجا کشیش نیست، اینجا خلیفه نیست-جواب خدا را چه می دهی!» آقا سوسیالیست بود، ولی به هوسپ که رسید شد مؤمن دو آتش و یاد خدا افتاد!

جواب خدا را خودم می دهم... فردا می رویم شهر، کلیسا، عقد می کنیم... دیگر چه؟ حالا یک چیزی هم طلبکار شده-حالا دیگر به زیان خودمان هم با من صحبت نمی کند... تو خودت را بدبخت کردی یا من؟ قربان صدقه ات رفتم، گفتم نرو آن ور-به حرفم گوش نکردی... حالا هم معلوم نیست سرپیری تو کدام زندان و اردوگاهی بدبختی می کشی! حالا می گویی خودش را بدبخت کرد! («دخترم، پدرت است، به دل نگیر! دلش می سوزد... این طور نبین، ساعتی ده بار احوالت را می پرسد... پیرمرد است، ناراحت است، حق دارد... به جان عزیزت کار شب و روزش شده سیگار دود کردن-ناراحت است، حق دارد، به دل نگیر! تو خوب بشو،

نو طوری نشو، سر من غُر بزن - آره، عزیز دلم، به دل نگیرا»
 «دایه، طفلکی هذیان می‌گوید... با بابا نیست!»

وای که این پیرزن فضول است، خودش را نخود هر آشی می‌کند...! پیرزن است، آدم چه بگوید!

همچنان می‌جوشید، و از ته دل، چون دریا، ماسه‌های رنج و مرارت را بالا می‌آورد.

(بسم‌الله!... چه شد آمین جان...!) طیاره بمب انداخت - صدا در کوهستان پیچید... از وقتی که نوری پاشا رفت، امید هم رفت. راست است، آپو حاجو بود؛ طفلکی دور از جان، مثل سگ پاسوخته، یک لحظه قرار و آرام نداشت، جایی بند نمی‌شد... می‌خواست هرچه زودتر کار اینجا را تمام کند - و جنگ را به استانبول بکشد. می‌گفت جنگ را باید به آنجا کشاند... اینجا عسکر بینوا کشته می‌شود، طیاره می‌افتد - شپش همه جا را برداشته است، ولی افندی در استانبول نشسته شکم‌گنده می‌کند! اگر خطر را بیخ گوشش احساس کند، آن وقت اول یک خرده فکر می‌کند بعد فرمان می‌دهد... آنجا را باید به آتش کشید... «آخ برای صد جوان مثل هوسپا!» دلش گرفت - دید باز اینجا خوب است، دیدی زیر پایش نشست و بردش استانبول!... صد جوان مثل هوسپا!... همان بهتر که نیست...! خیالش راحت بود.

ولی چه کند بینوا... هیچ کس انتظار نداشت: ترکها از خاک ایران حمله کردند - از پشت سراچه کند بینوا - اینجا را می‌گرفت آنجا در می‌رفت، آن سوراخ را می‌گرفت این سوراخ باز می‌شد - شده بود مشک کهنه... تا یک سوراخ را یک چوب کبریت می‌گذاشتی، از ده جای دیگر دوغ می‌زد بیرون چه کند چه کند بینوا! («کلافه است، بینوا!») من هم همین را می‌گویم، سرگیجه گرفته است، بنده خدا!...

آخرین باری که هوسپ و آپو حاجو را دید دوتایی پیر شده بودند. امید وقتی رفت پیر هم نباشی پیر می شوی... تکیده شده بودند، انگار دور از جان از قبر درآمده بودند... موهاشان سفید شده بود... خورجین به کولش بود- یک لحظه پیش بود... بچه را گذاشته بود تو خورجین... بچه!؟ پس برای این بود که خیالش راحت بود! همین که سنگینی بچه را بر پشت احساس می کرد راحت می شد. مادر این جور است، بچه هر چه سنگین تر باشد او راحت تر است... وای، خدا آن روز را نیاورد که بچه یک مشت پوست و استخوان باشد- دردی است برای مادرا

صدای هوسپ را شنید، تو آن هنگامه... اردوگاه بهم ریخته بود... ترکها از پشت سر آمده بودند... هنوز دور بودند... ولی همه چیز به هم ریخته بود... هوسپ و آپو حاجو با عده ای از جوانها رفته بودند جلوشان، که بلکه بتوانند راهی برای زنها و بچه ها باز کنند... حیوانها را بردند کنار مرز ارمنستان و هی کردند آن ور- که دست ترکها نیفتند- اسبها را هم. از همین حالا مردم در می رفتند- کجا؟- قسمت آباد... شلوغی و غوغایی بود که سگ صاحبش را نمی شناخت... زنها، بچه ها را به پشتشان بسته بودند، تفنگها را در دست گرفته بودند... می رفتند... آن وقتها هم که اردوگاه سرجایش بود و قتهایی که می رفتند هیزم بیاورند، همین جور می رفتند...

باز صدای هوسپ را شنید، نشسته بود کنارش، بر نشمین تکیه کرده بود، تفنگش را به حالت قائم نگه داشته بود، و پک بود که پیایی به سیگار می زد. گفت: «روبن^(۱) هست- تنها نیستی... با هم هستید- تنها نیستید- من هم همیشه با توام، تو هم همیشه با منی- در اولین فرصت خودم را به شما می رسانم. نترس- "کارو" هم هست- "کارو" کار ده تفنگچی را می کند.» تفنگش را

لبرلهیم یونس / ۲۴۳

«... زمین گذاشت، و سر و گوش 'کارو' را نوازش کرد» «پسر خودم - پسر خوب خودم اما شاالله چه کار کردی، خودت را خاکی کردی!» «من خودم احساس ...» «م وقتهایی که با تو هستم از هیچ چیز واهمه ندارم!»

گفت: «هوسپ جان، من هم همینطورم - وقتهایی که تو هستی جز از خدا از هیچ چیز نمی ترسم - از یک لشکر ترک هم نمی ترسم.»

بچه بر دامنش خوابیده بود - تو خواب لبخند زد. احساس کرد که پستانش رگ دارد، و گریانش خیس شد... هوسپ گفت: «بیدارش کن - می خواهم چشمهایش را ...» بعد بروم... یادش نرود - می روی شیروانه، خانه شیرآغا... نشانیها را که بهت گفتم...

گفت: «ولی اگر مرا شناخت... اگر راهم نداد... آخر من که ندیدمش - من که آن وقت زنده نبودم...»

هوسپ گفت: «می شناسد - تو بگو هوسپ دیگر کارت نباشد... تا آنجا دو سه ... راه بیشتر نیست - زیاد خودت را خسته نکن... بچه را ناراحت نکن... شبها ... جایی استراحت کن... از من می شنوی تو آبادانی 'نرو' - تو کومه های گیاه یا گندم بخواب - کارو هست - مواظب است...» بچه را بغل کرد، بعد خودش را بغل کرد. «مواظب خودت باش، مواظب بچه باش...»

«تو مواظب خودت باش... غصه ما را نخور - من مواظب بچه هستم...»
(مادر صدا زد: «شاهو! شاهو! شاهو بدو بدو رفت...» «بله، دایه!» - بین چه ...، گو بد، روله!) - «با عمو هوسپ صحبت می کند، می گوید» «تو مواظب خودت ...» من مواظب بچه هستم...» مادر گفت: «بینوا! خدا به بچه ات رحم کند!» و ... سرازیر شد - و عجب آنکه دادا آمین هم گریه می کرد!

راه افتاد - می رفت و بر می گشت و به پشت سر می نگریست... هوسپ رفته

بود، مردم مثل مور و ملخ ریخته بودند بیرون، روسها مرز را بسته بودند و همه رو آورده بودند این ور... هر یک از سویی می‌رفت... همه خویشاوندان و آشنایانی در منطقه داشتند... و او به شیروانه می‌رفت...!

می‌رفت، خودش را می‌دید که دور می‌شد... زنی با خورجینی به کول، بچه‌ای در خورجین... و سگی. راه ناهموار بود، بته‌ها چون وزغ بالا و پائین می‌جستند؛ تنها آرزویی که داشت این بود که به آن ستیغی که به لبه آسمان تکیه کرده بود برسد، و از آنجا "او" را ببیند - به آن ستیغ برسد کار تمام است - از آنجا همه جا را می‌توان دید... پیدایش می‌کند! در حالی که نمیدانست دنبال چه می‌گشت... با این که بچه به پشتش بود، گاه که مادر و بچه را پیشاپیش خود می‌دید به شک می‌افتاد...! می‌دانست بچه را به پشت بسته، ولی در عین حال می‌دانست یک چیزی را جا گذاشته... آنکه پیش می‌رفت به خودش شبیه بود... آرزویش این بود که به او برسد، بچه را از او بگیرد، جایش را عوض کند، و شیرش بدهد... و با "او" برود - به هر جا که شد... دستش را می‌گیرد، و دوتایی می‌روند... او می‌داند کجا است و به کجا برود. هوسپ به او گفته بود. هوسپ را هم دورادور می‌دید، انگار در بخار حمام خزینه... چشم‌هایش درست نمی‌دید - خسته بود - آفتاب ظهر اوایل پائیز گرم بود... سر بچه را پیچیده بود... که خدای نکرده گرم‌زدگی پیدا نکند... ولی خیلی گرم بود...

خسته است، عرق از سر تا پایش می‌ریزد... باشد، این صد قدم را هر جور هست باید برود، دیگر خدا بخواهد چیزی نمانده است... بچه را که از آن زن گرفت خستگیش در می‌رود - بچه این جور است، تا بر دامن نشست، به قدرت خدا، خستگیت در می‌رود - سنگینش هم خستگی گیر است - بچه هم به قدرت خدا این را می‌داند، تا می‌نشیند لم می‌دهد، و سنگین تر می‌شود! می‌داند مادر خسته است -

لبراهیم یونس / ۲۴۵

«و اما خستگی را بگیرد.» «هوسپ، متوجهی چه گفتم؟ - بچه خواب رفت!»
 «هوسپ لبخند زد. گفت: «خودت هم خسته‌ای - تو هم بگیر بخواب... این دو سه
 روز هیچ کس نخواییده - بگیر بخواب - حالا که بچه خوابیده!...» گفت: «آخر باید
 ...» «انجا» برسم...!»

دم دمای غروب به اولین منزلگه سفر رسید... وای که خسته بود...! بچه
 خواب بود... در کومه گیاهی جایی برای خودش درست کرد، تا گردن رفتند تو
 گماه، با بچه... بچه چندش شد. گفت: «بسم الله!» بچه بیدار نشد... پتو را انداخت
 و فان... دعای شبش را خواند... کارو هم خودش را کشید بالا - او هم خسته بود
 ... سرش قدری سوت زد... و به خواب رفت!

۱۷

«اما آمین بی هوش بی حواس افتاده است... شب سوم بیماری است، هوا گرفته
 است، کوهستان را برف زده است؛ دانه‌های برف تک و توک در هوا
 ... چرخند - اما هوا برفی نیست، سرد است؛ باد سردی می‌وزد که پوست دست را
 ... ترکاند... چه باید کرد؟»

بابا سخت کلافه است، شبها تا دیرگاه می‌نشیند، روزها قرار و آرام
 ندارد؛ یکوقت سیگار می‌کشد، یکوقت به آتش بخاری ور می‌رود، یکوقت به
 دانه‌های برفی که در هوا چرخ می‌خورند چشم غره می‌رود، یکوقت به گل قالی اخم
 ... کند، یکوقت ساعتش را کوک می‌کند - شاید روزی ده بار: اول ساعت را به گوش

می چسباند، قدری گوش می دهد، بعد دگمه قاب پشت را با نوک ناخن فشار می دهد، قاب «تلقی» بالا می پرد... آن وقت یکی از دو کلیدی را که از زنجیر ساعت آویخته اند در جا کلیدی قاب پشت جا می دهد و... نیم دوری می چرخاند... سپس با قیافه ای تلخ می گوید: «اها!» - کلید را عوضی گذاشته است: بجای کلید کوک کلید میزان را گذاشته است!... و حالا در این هوا من باید راه یفتم خانه ماموستا و ساعت ببرسم - و بدو بدو برگردم، و بگویم: «سه چارک از دسته گذشته» یا «یک چارک داریم به اذان مغرب»! تا او دوباره ساعت را میزان کند - اگر این بار هم اشتباه نکند...!

ماموستا آمده است، بیمار را ندیده بیماری را تشخیص داده است: دیدنش لزومی ندارد: کراحت دارد دیدن زن نامحرم، خاصه که غیردین هم باشد...
بابا سر تکان می دهد... خوب، چیست بیماری؟

ماموستا قدری بر دو زانو جابجا می شود، دامن های قبا را جمع می کند، می گوید: «بله، عرض بشود خدمت آغا، مطابق «علم العلامات» (در حالی که بیمار را ندیده است که علائمی دیده باشد) آن طور که خانم می فرمایند این پریشان گوئی و پریشانی علامت اسپک^(۱) است. در اسپک آن طور که کتاب می فرماید خون غلیان پیدا می کند، مقده محتقن می شود، جگر التهاب حاصل می کند و اخلاط اربعه از تعادل خارج می شوند و وجود منقلب می شود... اتاق مریض باید گرم باشد...»
پدرم گفت: «اتاق گرم که هست... ولی چه بخورد، علاجش چیست؟ بعد هم این بچه است... چه باید کرد که این بچه مبتلا نشود؟»

ماموستا گفت: «این دیگر با خدا است... مقدر باشد می شود نباشد هم

می‌شود.»

پدرم گفت: «این درست... ولی خودتان اغلب می‌فرمائید «لکل امر سبب» - اگر این درست باشد باید اسباب مبتلا شدن را از شخص دور کرد...»
 «بله، درست می‌فرمائید... ولی وقتی خداوند اراده فرمود سبب هم جور می‌شود؛ اراده هم نفروود سبب اگر هم باشد دور می‌شود، در واقع مقتضی در وجود می‌آید و مانع مفقود می‌شود.»

پدرم گفت: «ولی این پیرزن - پور عایشه - می‌گوید «کو تویی»^(۱) است... می‌گوید برای این که بچه مبتلا نشود اولاً از مادرش دور باشد و در ثانی چند دانه سهر به نخ بکشیم و به گردنش بیندازیم...»

ماموستا زهرخندی کرد، و گفت: «خوب دیگر... ولی آغا من فکر نمی‌کنم وقتی مقدر باشد ناخوشی از چند دانه سیر رم بکند... خوب دیگر، این هم از همان دوا و درمانهای عوامانه و خاله زنکی است...»

پدرم گفت: «غذا چه بهش بدهیم؟»

ماموستا گفت: «می‌فرمائید بیهوش است... غیر از شیر چیز دیگری نمی‌شود به او داد...»

وقتی ماموستا رفت، بابا قدری سر تکان داد... «کتاب می‌فرماید... علم‌العلامات... محتقن، مقتضی!» - فاطم من حرف این پیرزن بیشتر به دلم می‌نشیند... بچه را جدا کنید از مادرش، ده بیست دانه سیر هم پوست بکنید به نخ بکشید بیندازید گردنش... آن‌طور که می‌گویند این بیماری از شپش است، شپش هم گویا از بوی سیر خوشش نمی‌آید... و متأسفانه همه جا هم هست. ما اگر هیچ چیز

نداشته باشیم از حیث شپش کم و کسری نداریم... خیال دارم حمه فرج را بفرستم شهر، پیرسد ببینیم چه باید بکنیم - ببیند حکیمی، کسی، هست... می آید؟ راضی می شود تو این فصل سال بیا بد؟ من برای پولش حرفی ندارم... شما فعلاً همین چیزهایی را که آن پیرزن گفته بهش بدهید - آب مرغ را با برنج و هویج پزید؛ بعد که پخت با "تنظیف" صاف کنید، و قاشق قاشق بهش بدهید - شیر هم که به جای خود... شیلان می تواند بچه را نگه دارد، که خودت پیش مادرش باشی، و آنها آن یکی اتاق باشند؟ بچه تو اتاق شما نباشد بهتر است... بچه فرق می کند با آدم بزرگ... یکی دو شب ممکن است بقراری کند، ولی بعد عادت می کند... می گویند «پستانک» فرنگی آمده شهر - با شیشه مخصوص - که زحمتش کمتر است - من ندیده ام، ولی تعریفش را شنیده ام... از کی بود شنیدم خدایا... مثل این که از همین حمه فرج شنیدم. اگر از آن داشته باشیم کار نگه داری بچه ساده تر است - دیگر هر شب لزومی ندارد که یکی پا شود، ترید برایش درست کند و قاشق قاشق بهش بدهد - کافی است شیر را در شیشه بریزی، و پستانک را به سر شیشه بزنی، بچه دیگر راحت می خورد، مثل پستان مادر... چه می گویی؟»

مادرم گفت: «چه بگویم، آغا... همین هایی که شما گفتید خوب بود... حقیقتش من هم مانده ام... آنجا باشم پیش آمین نگه داری بچه مشکل است؛ بچه با خودم باشد آمین را چه کنم!... بچه پیش شیلان و منیج باشد... راستش، آغا، مانده ام... من هم دلواپس بچه هستم؛ بچه "نازک" است، می ترسم خدای نکرده گرفتار بشویم... حالا امشب امتحان می کنیم - بچه را جدا می کنیم... روزها مشکلی نداریم؛ اگر خواب نباشد معمولاً پیش شماست - شبها هم سعی می کنیم با بچه ها باشد... با منیج جورش جور است. این یکی دو شب خودم به موقع پا می شوم و شیرش را گرم می کنم - دخترها جوانند، ممکن خواب بمانند بیدار نشوند... ولی یاد گرفته اند از

«اادرش، که بچه را چه جوری بشورند یا قنداق کنند خوب دیگر، زن اند، باید یاد بگیرند... یاد گرفته اند. وقتی بچه را شستی راحت می خوابد... مادر بینوا هر روز می شستش... آغا، حیف است والله، زن بسیار تمیزی است خداوند بهش رحم کند! به خدا یک گوسفند نذر حضرت غوث کرده ام!»

بابا گفت: «بله... بچه خوب نگه می دارد- آدم حظ می کند از تمیزی بچه...!»
 اهی کشید- و افزود: «خوب، پس تو این کارها را می کنی!- از همین حالا شروع کنبد، چند دانه سیر به نخ بکشید، ضرر ندارد...» بعد «یادو، تو برو از سر همین راه پله ها به رحیم بگو برود خانه حمه فرج صدایش کند...»

مادرم به اتاقش برگشته است، رحیم باز آمده است حمه فرج هم آمده است- بابا دارد مقدمه می چیند: «کا که حمه، زحمتی داشتم برات... خودم می دانم که در این فصل سال کم زحمتی نیست... ولی خوب، چاره ای هم ندارم...»
 شاهو می آید: «کا که یادو، رحیم کارت دارد.»

می روم سر راه پله ها... بابا قدغن کرده نوکرها و کلفتها بالا نیابند، آلوده اند به بیماری، خانه را آلوده تر نکنند- این بالا بچه هست... می پرسم: «چی، رحیم؟»
 «به آغا بگو آن شوفر آن روزی است؛ آمده می گوید کاغذ آورده...»

قیافه بابا یکهو تغییر کرد؛ لبخندی به گوشه لبش آمد. «خوش خبر باشی- این خبر مشتلق دارد! خبر بسیار خوبی است! بگو ییاید بالا خوب، کا که حمه، مثل این که اگر خدا بخواهد کارمان دارد درست می شود... شاید اگر خدا بخواهد به رفتن شما احتیاج نباشد... بگو ییاید بالا... ای، رویاه- من که با تو نبودم، تو هم آمدی! خوب، حالا که آمدی ییا... ییا- بدوا!» و رویاه آمد بر دامنش جا خوش کرد، مشغول کار خودش شد.

راننده آمد... سلام کرد، بابا جلو پاش باشد... «بفرما کاک شوفر... اسمت هم

یادم رفته...!»

«هراند، آغا.»

«بفرما کاک هراند...بالا...بالا تر...» هراند اول بسته‌ای را که آورده بود کنار در گذاشت...یکی دو قدم از کفش کن آمد بالاتر. بابا گفت: «بالا...بالا تر سرد است، می‌خواهم به آتش نزدیک تر باشی - یادو بگو جای بیارند برای کاک هراند و کاکه حمه...»

لحظه‌ای چند گذشت، بارون هراند قوطی سیگارش را درآورد، مثل دفعه پیش از بابا اجازه گرفت، و مثل همان دفعه پاشد و قوطی سیگار را جلوش گرفت و تعارف کرد؛ بابا سیگاری برداشت، بارون هراند سیگار را جلو حمه فرج گرفت - و برای بابا فندک زد.

بابا - پکی به سیگار زد، و گفت: «خوب، به سلامت از کجا می‌آیی؟»
«از ما کو، آغا... برمی‌گردم، بار زده بودم از ارومیه... خلیفه نامه داده بود، گفتم بیارم خدمتان» - و نامه را درآورد.

بابا گفت: «نامه رسان سلامت باشد... حالا اگر این جوجه بگذارد...» بچه تا پاکت را دید دست دراز کرد. بابا گفت: «نه... تو «نونو»^(۱) را پیدا نکردی هنوز!...» دامن سله را بالا زد «حالا آن را پیدا کن، بعد خوب؟» اما بچه اصرار داشت. بابا پاکت را گشود، کاغذ را درآورد، و پاکت را داد دستش، و گفت: «حالا برو یادو - یادو صداش کن!» بچه را صدا کردم، نیامد. بابا خندید - گونه‌اش را با دو انگشت گرفت، و گفت: «من می‌شناسم میمون خودم را! چرا نرفتی پیش یادو...! حتماً باید رو دامن من بشاشی! عیب است، حیا کن - تو دیگر ماشاالله برای خودت

مردی هستی!...» و نامه را هر جور بود خواند.

هراند گفت: «آقا، خلیفه خیلی سلام رساند- شاید تو نامه هم نوشته، گفت که آقا خودشان در محل اند، محلی اند، آنجا را بهتر می شناسند، هر وقت خودشان به مصلحت دانستند بفرستند، یا خبر بدهند که ما بفرستیم دنبالشان...»

قیافه بابا تو هم رفت، آهی کشید و گفت: «متأسفانه حالا کار دختر بینوا کشیده است به مصلحت خداوند... راستش، حالا پشیمانم، می گویم کاش آن دفعه با شما فرستاده بودم... اگر فرستاده بودم حالا شاید این گرفتاری پیش نمی آمد...» هراند با نگرانی گوش به زنگ شده بود. بابا گفت: «مریض است، افتاده- بی هوش و بی حواس... یکی می گوید اسپک است، یکی می گوید «کوتوبی» است... نمی دانم این روزها به این مرض چه می گویند- می گویند از شپش است...»

هراند گفت: «تیفوس آقا؟»

«بله، تیفوس... دختر بینوا افتاده است، بی هوش و بی حواس- و ما مانده ایم، نمی دانیم چه کار کنیم- دستمان هم به هیچ جایی نمی رسد... نه دوا، نه دکتري... جز خدا امیدی نداشتیم. همین پیش پای شما دنبال این برادر حاضری فرستادم که از شما خواهش کنم (حمه فرج گفت: «امر می فرمائید آغا»)) به شهر برود، شاید دوا، بیاورد، یا خدا به دل دکتري بیاورد و با او بیاید... من از بابت مخارجش مضایقه ندارم- ولی فصل بد فصلی است، راه هم دور است... و تازه راهی هم نیست- همه اش کوه و کمر... به هر حال خداوند شما را رساند... یک دقیقه تشریف بیاورید.» پا شد، بچه را بغل کرد، و راه افتاد طرف اتاق مادر، و کاک هراند و من دنبالش- بابا از پشت در گفت، «فاطمه!»

«بله، آغا...»

«می خواهم یک دقیقه پیام تو...»

«بفرما.»

بابا در را گشود، یکبر شد، و با دست به بستر دادا آمین اشاره کرد... «چه طور است، آمین؟»
«همان طور که بوده.»

«بله، می بینید این طور است» و برگشتند به اتاق. نشستند... «بله، طفل معصوم بیهوش و بی حواس افتاده - این را هم بگویم، کاک هراند، تقصیر خودش بود - هر چند بینوا تقصیر هم نداشت: بینوا آمد ثواب بکند کباب شد! خدمتکاری داشتیم که سال پیش از پیش ما رفت - حالا که رفته است خدا بیامرز دیش، ولی مرد بیخودی بود... به هر حال، چند روز پیش برگشت - با یک حال والزاریاتنی: مریض، بیچاره، مفلوک، ذلیل... چکارش کنیم؟ بیرونش که نمی توانیم بکنیم، آن هم در آن حال...» زهر خندی کرد، می گفت: «آمده خانه!» - به هر حال به قول خودش آمده بود «خانه»... الحکم لله، خوابانده امش تو کاهدان... عمرش را داد به شما، پس پربروزها... بعد از آن که مرد تازه فهمیدیم که بله، دادا آمین سرِ خود، از روی دلسوزی، شبها که همه خواب بودند می رفته و بهش می رسیده!... و این طور خودش را بدبخت کرد... و حالا حقیقتش مانده ایم...»

راننده ارمنی سفید شده بود، باز قوطی سیگارش را گرفت جلو بابا، و جلو حمه فرج، و خودش سیگاری چاق کرد و قوطی سیگار را با فندک گذاشت جلو بابا. و گفت: «آقا، حالا چه می فرمائید... بنده از همین لحظه در اختیار شما هستم...»
بابا گفت: «سلامت باشی، پسر، خدا به تو عمر بدهد - ثواب دارد، کاک هراند، - غریب است، گناه دارد. یادو پاشو این میمون را بده به بچه ها - حالا است که شاشش را رها کند... آره، بی غیرت شاشو، می بینی خودت را چه جوری شُل کردی رو دامنم!... بله، اول از این بابت مطمئن بشوم بعد - با ماشین آمدی؟»

لبراهیم یونسی / ۲۵۳

«بله، آقا-ماشین را گذاشتم همان جای دفعه پیش-پیش شاگردم.»
 بابا گفت: «می خواستی آن بینوا را هم بیاوری... سرد است دشت...»
 «بله، ولی وسیله هست، آقا.»

«آن دفعه که ناراحتی پیش نیامد؟»

«خیر آقا، ناراحتی آن جوری خیر-ولی پای گردنه تفنگچی ها جلومان را گرفتند...»

«کدام گردنه؟»

«پای همین کوه این وری.»

«ترک که نبودند؟»

«خیر، گرد بودند... یک خورده تو ماشین را گشتند... راستش، آقا، من نرسیدم، ولی دنبال چیزی می گشتند، چون حتی پشت ماشین چادری را که روی رختخوابها کشیده بودیم بالا زدند، و نگاه کردند... ولی حالا ظاهراً همه جا آرام است، سرباز زیادی آمده است مرز؛ پاسگاهها از نو دایر شده اند، و ترکها برگشته اند سرجاشان... حالا راهها امن و امان است...»

«بله، خبر دارم...» زهرخندی کرد «بله، حالا قره نوکهای ترکها به دست و پا افتاده اند-بی پدر شده اند، نامه می نویسند!» اشاره اش به سرتیپ و غفور آغا و امثال آنها بود-غفور آغا توسط کریم آغا نامه نوشته بود.

حمه فرج گفت: «آغا، اگر با من فرمایشی ندارید مرخص بشوم...»

بابا گفت: «حالا چه عجله ای داری... جای خوردی؟...» حواسش پرت بود.

«بله، آغا، خدا زیاد کند...!»

«بسیار خوب... خیلی ممنون... زحمت کشیدی...»

حمه فرج رفت.

بابا گفت: «بگو جای بیارند - به بچه‌ها هم بگو بیایند.»

برادرها آمدند - افسرده، و ماتمزده در کنجی نشستند.

هراند گفت: «آغا، شما جواب نامهٔ خلیفه را بنویسید، من می‌روم - از زیر سنگ

هم شده دوا و دکتر با خودم می‌آورم... می‌فرمائید اینها را هم با خودم ببرم...» به دو برادر اشاره کرد.

بابا گفت: «اجازه بدهید یک کمی فکر کنم - با زنم صحبت کنم... راستش،

پسرم، حواسم سر جا نیست.» سپس رو به شاهو کرد، و گفت: «شاهو، روله، چه می‌گویی... می‌خواهید بروید؟»

شاهو گفت: «نه بابا، پیش دادا آمین و شما می‌مانیم...» و به گریه افتاد.

بابا ناراحت شد... هراند ناراحت شد... بابا سرخ شده بود، یکی دو پک به

سیگار زد، و گفت: «گریه نکن، پسرم، خدا کریم است - انشاالله خدا رحم می‌کند -

گریه نکنید.» وثمان هم بینی بالا می‌کشید. «ممنونم، پسرم... خدا به شما عمر

بدهد...!» و رو کرد به هراند: «ماشاالله بچه‌های معقولی هستند... حالا دکتر

بیاید...» و در پاسخ به حالت چهرهٔ هراند افزود: «طفلکی‌ها حق دارند... آمین زن

زحمتکشی بود - مثل یک مادر به اینها می‌رسید... اینقدر می‌رسید که من حتی

وجودشان را احساس نمی‌کردم... حق دارند... ماشاالله، خدا عمرتان بدهد... هر چند

می‌ترسم این طفلکی‌ها هم آلوده بشوند...!»

«آغا، اگر جواب نامهٔ خلیفه را بنویسید همین حالا راه می‌افتم... دم دمه‌ای

صبح می‌رسم، فردا شب اینجائیم...»

«نه... امشب نه - تاریک شب است... بعلاوه هوا ابری است - می‌ترسم خدای

نکرده اتفاقی بیفتد و بعد افسوس بخوریم... امشب و فردا شب را به خدا توکل

می‌کنیم... فردا انشاالله صبح زود راه می‌افتم... دیگه بقیه‌اش با خودت و

لبراهیم یونس / ۲۵۵

همه جوانمردی خودت - خدا به شما عمر بدهد - بار بزرگی را از روی دلم
برداشتی...!»

راننده گفت: «آقا، می‌بخشید، آن ملا که زخمی شد چطور است حالش...؟»
«خوب شده بحمدالله - پیش پای شما اینجا بود... این وسط این حیوان بینوا
شد - دستش آسیب دید، نمی‌تواند درست راه برود، می‌لنگد... باز هم خوب
است که زنده ماند... کاک هراند حیوان عجیبی است - به قول ما کُردها به ده
لنگچی خوب می‌ارزد... خودت دیدی، شاید یادت باشد - آن دفعه که آمدی
ماش اینجا بود.» به جای کارو، در گوشه پاگرد اشاره کرد. از وقتی که آمین مریض
شده آمده این ورسی این که کسی بهش گفته باشد - مثل یک آدم معقول رفتار
می‌کند. مات مانده‌ام، آن شب که آن جوان بینوا مرد با زبان بیزیانی گفت - ما
بهمیدیم. بله، حیوان عجیبی است... شاید شنیده باشید، آن روز اگر این حیوان نبود
من بقیه کشته می‌شدم...»

راننده گفت: «بله، شنیدم - تکین^(۱) آرمن برام تعریف کرد، بچه‌ها هم گفتند...»
«راستی یادم رفت - نپرسیدم. از پدر و مادر این بچه‌ها خبری نشد... خلیفه
همزی نگفت؟»

«خیر آقا، هنوز خبری نشده...»

بابا سیگار دیگری برداشت. «انشالله می‌شود... باور کن کاک هراند این دوسه
روزه ده سال پیر شده‌ام - مریضی این بچه ده سال پیرم کرده - گیجم، انگار یک
همزی گم کرده‌ام - این بچه نباشد دیوانه می‌شوم... آه، راستی خوب شد یادم
آمد - این زحمت دیگر مال خودت است. شنیده‌ام پستانک فرنگی آمده شهر، برای

۱ Tklm: خانم (لفظ ارمنی).

بچه‌ها. می‌خواستم اگر زحمت نباشد یکی دو تا برامان بیاوری، با شیشه‌اش. می‌دانی، حالا که مادرش نیست بهانه می‌گیرد... اگر پستانک فرنگی باشد شبها که بیدار می‌شود غذا دادنش راحت تر است... اگر زحمت نیست.»

«نه آقا، چه زحمتی - چشم، حتماً.» دفتر کوچکی از جیب درآورد، و یادداشت کرد... «چیز دیگری لازم نداری؟»

«نه، فکر نمی‌کنم - خیلی ممنون...» باز یکی دو پاک به سیگار زد - «چرا... چرا - یادم رفته بود. لطف بکنید، و دو تا زیر پیراهن گرم هم برای این بچه‌ها بیاورید به سلیقه خودتان... سرد است، طفلکی‌ها لباس درست و حسابی ندارند - می‌ترسم مریض بشوند... پولش را هم همین حالا تقدیم می‌کنم...»

«نه، آقا، اختیار دارید!»

«چرا - باید بگیرید... من از پدرشان می‌گیرم -» با خنده افزود: «می‌گیرم - خیال کردی همین طور ولشان می‌کنم!»

«چشم، چشم... حالا که قیمت را نمی‌دانم - وقتی خریدم و آوردم، چشم - عرض می‌کنم.»

«حتماً؟»

«حتماً.»

شام خوردیم، یک دور هم چای خوردیم. گفتم: «بابا، جای کاک هراند را تو اتاق کاک رشید انداخته‌اند...»

بابا گفت: «بسیار خوب، پس تو آن وسایل کاک هراند را بگذار تو اتاقش که فردا یادش نرود...» به قوطی‌هایی اشاره کرد که کاک هراند کنار کفش‌کن گذاشته بود.

کاک هراند گفت: «می‌بخشید، قابلی ندارد - یک کمی نقل و شیرینی

لیبراهیم یونسی / ۲۵۷

۱. سوغات ارومیه است... شاید با آنها بتوانید امشب و فردا شب بچه را سرگرم
 ۲. انشاالله اگر پیشامدی نشود پس فردا شب این وقتها اینجا هستم...
 ۳. انشاالله نمی شود... خیلی زحمت کشیدید، راضی به زحمت نبودم... (بگو بچه
 را بیاورند)... بسیار خوب، حالا شما خسته اید، بفرمائید تکه نانی بخورید و
 ۴. راحت کنید- تا من جواب نامه خلیفه را بنویسم.

۵. «آقا، من فردا صبح زود راه می افتم- برای این که مزاحم شما نشوم اگر ممکن
 ۶. نامه را پیش از خواب به من برسانید- که دیگر صبح مزاحم نشوم.»
 ۷. «چشم، ولی من بیدارم... شما از بابت من ناراحت نباشید... چشم. کاک هراند
 ۸. واسم درست بجا نیست- ممکن است خدای نکرده فراموش کنم تو نامه
 ۹. اسم- به خلیفه بگو مقید پولش نباشد، دکتر را حتماً بفرستد... ولو برای یک
 ۱۰. امت، یک شب- این را یادتان نرود... پستانک فرنگی هم...»
 ۱۱. «بادداشت کرده ام، آقا- چیزی نیست که یادم برود.»

۱۲. کاک هراند به اتاقش رفت، و بابا با زحمتی جواب نامه خلیفه را نوشت، و به
 ۱۳. ام، گفت که برای راهش نان و کره و تخم مرغ پخته بگذارد که تو راه معطل
 ۱۴. نبندی...

۱۵. صبح روز بعد ماموستا برای احوالپرسی از بیمار آمد- حرف آمدن راننده و
 ۱۶. نامه خلیفه شد- بابا نامه خلیفه را در آورد و به ماموستا داد. نامه خلیفه بسیار
 ۱۷. محرمانه بود، خیلی تشکر کرده بود از بابت بزرگواری های بابا، و نوشته بود
 ۱۸. «امروز با شنیدن چیزهایی که راننده و دیگران نقل کرده اند مات مانده است: آیا
 ۱۹. می شنود راست است؟ آیا در این دنیا هنوز چنین کسانی وجود دارند؟ هم
 ۲۰. الم شده است، هم خوشحال- خوشحالی اش از این است که هنوز هستند
 ۲۱. این های بزرگی که زندگیشان را به خاطر انسان های درمانده به خطر می اندازند و

این همه ایشار می‌کنند؛ و تاثرش از این بابت است که چرا «زعمای» دو قوم در گذشته عاری از این رگه‌های انسانیت بوده‌اند، و این رگه‌های انسانیت را ندیده گرفته‌اند... و حتی ستایش را به جایی رسانده بود که نوشته بود آرزو می‌کند که روزی به «پابوس» چنین بزرگواری - یعنی بابا - مشرف شود، و افزوده بود که هر امر و فرمایشی داشته باشد او با سر در خدمت حاضر است...
 ماموستا گفت: «شهدا لله... نامه معقولی است - شهدا لله!»

۱۸

آن دو روز چه بر بابا گذشت آن را دیگر خدا می‌داند. اغلب پیش آمده بود، در این جور مواقع زهرخندی می‌کرد و می‌گفت می‌گویند به همین خوش باش که هیچ کس نداند خدا می‌داند! و آدم نمی‌داند چه بگوید، چون عیب کار این است که خدا این «دانسته» اش را به کسی نمی‌گوید، العیاذ بالله گارت^(۱) و کتاب هم نمی‌نویسد... مردم از کجا بدانند که او و امثال او چقدر زجر کشیده‌اند و خون دل خورده‌اند! ولی من با این که بچه بودم می‌دانستم: بینوا یک لحظه قرار و آرام نداشت، چنان بی‌تاب بود که در آن سوز و سرما به آن ور نهر می‌رفت، و آنجا روی همان تخته سنگ سرد و نمور می‌نشست، و چشم به راه می‌دوخت - مواقعی که باز می‌آمد از سرما کبود شده بود.

۱ - Gazette: مجله، روزنامه (لفظ روسی)

لبراهیم یونس / ۲۵۹

«اوم گفت: «مرد، خودت را از بین نبر! بحمدالله حالش خوب است!... هنوز
...» امروز رفته، بال که ندارد مرد بینوا!»

«بابا با یحوصلگی می گفت: «می دانم... ناراحت نیستم...» بعد: «از بس می گویی
اوم اوم دیگر ناراحت می شوم!» دلش نمی آمد به قیافه تکیده دادا آمین نگاه
...» «مطور بود امروز...؟»

«همین طور که می بینی!»

«بابا اکنون صبح ها برخلاف همیشه، تو رختخواب درنگ می کرد- تو
...» می نشست، سیگار می کشید... باز لحاف را روی سر می کشید... باز آن را
...» می زد- و باز می نشست. به انتظار این که کسی پیدا شود و نرسیده بگوید که
...» دادا آمین خوب است. می ترسید پیرسد، مبادا...

...» رفت، قدری نگاهش می کرد، و به اتاق باز می آمد، و هنوز ده دقیقه
...» گاه می گفت: «یادو، پاشو برو بین آمین چه طور است؟»
...» رفتم، می آمدم.

«ها، چه گفت مادرت؟»

«گفت شکر خدا خوب است.»

«بابا می گفت: «خدا را شکر!» با لحن و قیافه ای که می گفت شاکر است که هنوز
...» می کشدا

...» چند دقیقه ای به آتش ور می رفت... «کسی به این حیوان رسیده؟»

«بله... شاهو طفلکی هر شب پا می شود بهش می رسد...»

...» در شب که شاهو گفت با دادا آمین پیش بابا می مانند بابا محبت عجیبی به
...» اوم اوم ها پیدا کرد. تا می آمد می گفت به شاهو و عثمان بگو بیایند- تنها آنجا

...»

می آمدند... «روله، بیایید بالاتر-سرد است هوا... خوب، نگفتید چند برادرید... چند تا خواهر دارید...!» تا حالا نپرسیده بود، و حالا با آنها می جوشید- در پاگرد هر وقت به آنها می رسید دست به سرشان می کشید.

روز موعود بود... وای چه دیر گذشت- این فاصله هوا تاریک شده بود اما هنوز از باز آمدن هراند خبری نبود. داداشیلان لامپا را روشن کرده بود، و داشت می آورد. هنوز به دم در نرسیده بود که بابا برآشفته:

«چه وقت چراغ است؟ هنوز هوا روشن است... بیرش، بیرش!»

داداشیلان چراغ را برگرداند، به اتاق مادر... من هم رفتم. داداشیلان گفت: «بابا میگه...»

مادر گفت: «شنیدم، روله... مرد بینوا بی تاب است، حق هم دارد- منتظر است... خودش را گول می زند!... خیال می کند اگر چراغ روشن نکنیم شب نمی شود!... خیلی خوب! حالا بگذارش همان جا... یک چند دقیقه هم صبر کن... خدایا شکرت!...» گیج وار دستها را به هم سایید... «خودم به خودم کردم- دستم بشکند... می دانستم سرکه انداختن به خانواده ما نمیداد- رفتم یخود و بی جهت سرکه انداختم، و این بلا را به سر خودم و پیرمرد آوردم... دستم بشکند!»

بابا صدا زد: «فاطمه!»

«بلی، آغا...» و با قیافه بسیار گرفته آمد.

«امشب آن دکتر میاد... اتاقش باید چراغ داشته باشد... فکر چراغ کردی؟ اگر نکردی چراغ گرسوز را بفرست پائین بگو نفت کنند، خودت لوله اش را پاک کن، یکوقت کاره کر و کلفت نشکنند... آن را روشن کن برای دیواخان- لامپا را هم بگذار تو اتاق رشید برای دکتر... فتیله دارد، گرسوز؟»

لبراهیم یونس / ۲۶۱

«... دارد... فتیله زیادی هم داریم... چشم خوب بود یادآوری کردی... هیچ
 ... بود... حالا حتماً میاد؟ خدا بکند بیاد... آغا، از خدا پنهان نیست از بنده چه
 ... حال دختر بدبخت خیلی هم بد است... خدا به بچه اش رحم کند...
 ... ماموستا و حواسم کار نمی کند... نمی دانم چه می خواستم بگویم... فرستادم
 ... ماموستا بیاید یک عشره یاسین بالای سرش بخواند...» و گریه دیگر مجال
 ...

«اها نو اتاق شروع کرد به «دویدن»-راه می رفت، اما چه راه رفتی-یورغه
 ... می رفت تا ته اتاق و برمی گشت-دیگر مقتد این نبود که دامن قبا به سگ
 ... با نخورد. در اتاق مادرم را باز می کرد، می رفت بالای سر دادا آمین، چند
 ... نگاهش می کرد... و باز بدوید و برمی گشت.

«صدای خش دار گفت: «بگو لامپا را بیارند-معطل نکنند!»
 ... سواها در رفت و آمد بودند، بینی بالا می کشیدند، و فین فین می کردند... بابا
 ... ماموستا آمد، بابا چیزی نگفت-نه سلامی، نه علیکی-دستی تکان داد: «بیرش
 ... از اتاق...»

«ماموستا را بردم اتاق مادرم. مادرم گفت: «روله، بگو شاهو و وثمان هم
 ... نابالغاند بلکه خدا رحم کند!»

«شاهو و وثمان رفتند. با آمدن ماموستا سکوتی بر خانه چیره شد؛ ماموستا
 ... سر دادا آمین نشست، و قرآن را از زیر عبا درآورد، بوسید... و گشود... و شروع
 ... «س، والقران الحکیم. انک لمن المرسلین، علی صراط مستقیم. تنزیل العزیز
 ... «میم... لتندز قوماً ما اُندر ابا و هم فهم غافلو...ن»

«مگر در هیچ جای خانه جز صدای قرآن صدایی نبود. شاهو و وثمان پای

بستر نشسته بودند، و گریه می کردند. مادرم بچه را لخت کرده بود، و بر دست گرفته بود... به شاهو و وثمان و خواهرها گفت: «روله، هر چه من می گویم شما یواشکی تکرار کنید...!» بچه را بلند کرد، و سر به آسمان کرد: «خدایا به این بچه رحم کن - به حق محمد و آل محمد...!» برادرها و خواهرها تکرار کردند: «به حق محمد و آل محمد!» مادرم گفت: «روله، دستها تن را هم به دعا بردارید...» و بعد: «گناه دارد...» همه تکرار کردند: «گناه دارد!» مادرم بچه را چند بار تکان تکان داد، رو به آسمان که خدا بهتر ببیند، و به برهنگی و درماندگیش رحم کند - و بچه غش غش خندید (بعدها هم اغلب سقف را نشان می داد و اِه اِه می کرد و از مادرم می خواست که او را بر دست بگیرد و بالا و پائین بیندازد) ماموستا می خواند... آهنگ صدا را بالا برده بود... «و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاغشینا هم فهم لایبصرون» و مادرم می گفت: «خدایا خودت می بینی!» بچه را به خدا معرفی می کرد، از یکسی اش می گفت، از بدبختی اش، از آوارگی مادرش... «بچه ها تکرار کنید، بگوئید: «خدایا خودت رحم کن... شما نابالغید.» بچه ها تکرار کردند: «خدایا خودت رحم کن...» - «غریب اند، یکس اند» - «... غریب اند، بی کس اند» - «کس بی کسان تویی!...» - «کس بی کسان تویی!»... بچه ها تکرار کردند... «رحم کن، به این مادر و بچه بی کس... قسمت می دهم به حق محمد و آل محمد!» بچه ها تکرار کردند «قسمت می دهم به حق محمد و آل محمد!...»

مدتی گذشت... ماموستا همچنان می خواند، و مادرم همچنان برای خدا توضیح می داد و از یکسی مادر و بچه می گفت - از غربت، از آوارگی، دریدری، بی خانمانی، جوانی... و خواهرها و برادرها می گریستند، و گفته های مادر را تکرار می کردند، و بچه غش غش می خندید - من هم می گریستم... کلافه بودم... می خواستم بروم پیش بابا. - از یکطرف متأثر بودم و گریه می کردم، از طرف دیگر از غش غش

... وای، چه خنده ام می گرفت... برگشتم، که بروم... ولی...

وای، با صحنه عجیبی روبرو شدم: صحنه به یک خواب آشفته مانند بود... در نگاه اول اتاق راننده پشت سرم ایستاده بود، و در کنارش مردی بلند بالا و قزاق و صورت صورت... رنگ هر دو پریده بود... خواستم بروم به بابا خبر بدهم چطور... بابا خبردار نشده بود!... این ور نگاه کردم- دیدم آه، بابا هم در کنارشان... و سمنال را به چشم برده است... سرخ شده بود عین لبو.

«حاجم خشکم زد. برادرها تکرار کردند: «به حق محمد و آل محمد...» و... م صم زد... «به حق محمد و آل محمد!»
 وایا گفت: «فاطم!...»

و سمنای مادرم شل شد- خواهرم یچه را گرفت؛ مادرم انگار از خوابی... وایا ال بیدار شده باشد یکچند گیج وار به دور و بر نگاه کرد- سپس در قیافه بابا... وایا انگار مرتکب عمل بدی شده باشد با قیافه شرمزده- و بطور کلی... وایا طپ خاص- گفت: «داشتیم دعا می کردیم!...»

وایا گفت: «حواسم پرت بود... باید خبرت می کردم، حواسم نبود...»
 وایا ماموستا قرآنش را تمام کرد: «صدق الله العظیم» و قرآن را بست و بوسید... بابا... گاه... «آهای دکتر، حالش این است که می بینید!...»

وایا پس این دکتر بود! همه نفسی به راحت کشیدیم- از قیافه ها پیدا بود. حضور... وایا همیشه این تسلا و تسکین را به همراه دارد. وقتی پزشک وارد خانه... وایا صاحب مریض فکر می کند که مرگ یارای مقابله با این وجود را ندارد- و... وایا و آرزو به تماشای مبارزه او با مرگ می نشیند.

وایا گفت: «لطفاً اتاق را یکی کمی خلوت کنید!»

وایا گفت: «ماموستا، شما تشریف ببرید دیواخان- من هم الآن خدمت

می‌رسم...» ماموستا گفت که با اجازه مرخص می‌شود... و رفت - برادرها رفتند دیواخان، و خواهرها بچه را برداشتند و رفتند اتاق کاک رشید.

دکتر به هراند گفت: «لطفاً کیفم را بیاورید...» و رفت کنار بستر دادآمین. کنار بستر زانو زد، لوله و رشوی بسیار باریکی از کیف درآورد، سر لوله را باز کرد، میله شیشه‌ای مدرّجی از آن درآورد؛ میله را دو سه بار انگار بخواهد به زمین بزند و بشکند به شدت تکان داد، و گذاشت زیر بغل دادا آمین و بازو را روی آن تا کرد... (بابا می‌گفت این «میزان الحراره» است، خودِ دکتر می‌گفت «ترمومتر»...)... یکچند گذشت، به ساعتش نگاه کرد، بعد لوله را از زیر بغل درآورد، در آن دقیق شد، و گفت: «بله...!»

بعد میچ دست دادا آمین را گرفت، و باز لحظه‌ای چند به ساعتش نگاه کرد... سپس از توی کیف «ذره‌بین»ش را بیرون کشید... همه بیشتر خوشحال شدیم: شنیده بودیم که دکترها ذره‌بین دارند، و با آن دل و روده و جگر و همه جای مریض را می‌بینند... گیره‌های «ذره‌بین» را به گوشش زد، لحاف را از روی سینه دادا آمین پس زد، چاک گریبان پیرهن را باز کرد - «ذره‌بین» را گذاشت رو سینه‌اش... آن ور، این ور... و باز آن ور... انگار با خودش حرف بزند، گفت «خوب!» بعد «ذره‌بین» را آورد پائین روی شکم... باز یکچند آن را این ور و آن ور برد، و باز گفت: «خوب!».

ذره‌بین را جمع کرد و گذاشت تو کیف، و دستگاه دیگری درآورد، مثل بازوبند که «ساعت» هم داشت، و چیزی مثل یک دستنبوی لاستیکی بهش آویزان بود. آستین پیرهن دادا آمین را بالا زد. بازوبند را بست و به بازوی دادا آمین محکم کرد. با دستی میچ دست دادا آمین را گرفت و با دست دیگر دستبورا چند بار فشار داد... بازوبند باد کرد... بعد پیچ دستنبو را وا کرد - و باد بازوبند خالی

لبراهیم یونس / ۲۶۵

داد، «ساعت» راه افتاد دوباره. بعد دوباره دستنبو را فشار داد چند بار، ساعت «ذره بین» را گذاشت رو چاله ساعد دادا آمین و به مادر گفت: «این را بر حمت نگه دارید، تکان نخورد...» چند بار دستنبو را فشار داد، باز پیچ را گرداند... و نگاه «ساعت» کرد... کیسه فسی خالی شد... و باز گفت: «خوب!»
لحاف را روی سینه دادا آمین کشید، و پا شد، و به کاک هراند گفت: «فرستادی و ساهل را بیاورند؟»

کاک هراند گفت: «بله، همان وقت گفتم... اگر رفته باشند.»

بابا گفت: «رحیم و حسین رفته اند.»

دکتر به بابا گفت: «فعلاً خوب است - فشارش خوب است - تبش هم زیاد بالا نیست... اشکال خاصی ندارد، جز بیماری...» کمی به دور و بر نگاه کرد «هوای اتاق خیلی بد است... گوشه پنجره را کمی باز کنید، که هوا یک خرده عوض بشود - اتاق هم نباید اینقدر گرم باشد...» بعد «آقا، اجازه می فرمائید نگاهی به اتاقها بکنم؟ شاید اتاقی مناسب تر از این باشد...»

بابا گفت: «البته... خانه متعلق به خودتان است، آقا... بله، حتماً.» و گفت چراغ را بگیرند تا آقای دکتر اتاقها را ببیند. دکتر اتاقها را دید - اتاق برادرها را پسید... بنا شد برادرها فعلاً به اتاق کاک مارف بروند.

دکتر گفت: «خوب، فعلاً تا وسایل می رسد کاری نداریم... کجا می توانم و سناهم را بشورم؟»

رفتیم دیواخان، آفتابه و لگن آوردند، و دکتر دستهایش را شست... و نشستیم... بابا من باب معذرت خواهی گفت: «آقای دکتر، یکوقت سرزنشمان نکنید...»
«سوادم... حقیقتش از شما چه پنهان دستانم از همه جا کوتاه شده بود... همین مانده بود که ملاحظه فرمودید...» و زهرخندی کرد «این جور مواقع دعا

می‌کنند-مادرها بچه کوچک مریض را لخت می‌کنند و به خدا نشان می‌دهند، که رحم بیاورد، به مادرش...چه کنند بیچاره‌ها! این که ملاحظه فرمودید بچه را روی دست گرفته بود، و بالا و پائین می‌انداخت این بود...به این امید که خدا بهتر ببیند و دلش به رحم بیاید...و به مادر بچه رحم کند...به هر حال می‌بخشید...شرمنده‌ایم...»
 دکتر متأثر شد، گفت: «اختیار دارید، آقا، حقیقتش ما شرمنده‌ایم!...من مانده‌ام، نمی‌دانم چه بگویم...آقا، این منتهای محبت است-منتهای لطف است-باور بفرمائید من از دیدن آن منظره تکان خوردم-این منتهای لطف است شما منتهای محبت را فرمودید...خانمتان منتهای محبت را کردند...من از همان لحظه ارادت عجیبی به ایشان پیدا کردم-باور بفرمائید احساسی که نسبت به ایشان پیدا کردم مشابه احساسی است که نسبت به مادرم داشتم...آقا، من در این خانه احساس غربت نمی‌کنم...»

بابا گفت: «سر و مال پیشکش-خانه متعلق به خودتان است.»

دکتر در ادامه سخنش گفت: «این همه لطف...این همه بزرگواری...حقیقتش نمی‌دانم چه عرض کنم...شما منتهای بزرگواری را می‌فرمائید...!» چشمهایش پر اشک شده بود!

«ولی آقای دکتر...یک دلخوشی به ما بدهید...چیزی بفرمائید...تا حالا چیزی نفرمودید...انشاءالله جای امید هست؟ بچه‌ها منتظرند...نگرانند-ملاحظه می‌فرمائید پشت در ایستاده‌اند...که جنابعالی چیزی بفرمائید...چیزی نفرمودید تا حالا!» صدای بابا خشن برداشته بود، منقلب بود، تا کنون او را به این حال ندیده بودم.

دکتر گفت: «نه، آقا، خیالتان راحت باشد...بحمدالله جوان است-وضع قلب و فشارش خوب است-تبش هم بالا نیست...تا آنجا که به علم من مربوط می‌شود

صطری نهیدش نمی‌کند - مابقی اش دیگر دست خدا است...»

بابا با خنده گریه آلود گفت: «پاشو، روله، به مادرت و بچه‌ها مژده بده - بگو آقای دکتر می‌فرمایند خطری ندارد...!» و دستمال را به چشم برد، و لحظه‌ای چند، مگه داشت. سپس اشکش را پاک کرد، و با خنده گفت: «می‌بخشید، آقای دکتر، پیری است و هزار عیب... پیر خنده‌اش هم با گریه توأم است - آدم که پیر شد دل نازک هم می‌شود، هر چند معروف است که دل نازکها پوست کلفت‌اند... خدا عمرت بدهد، آقای دکتر، بار گرانی را از روی دلم برداشتید!...» به شاهو گفت: «پسرم، بگو بچه را بیاورند - این بعد از ظهر ندیدمش.»

شاهو رفت، برگشت، دادا منیج بچه را آورد و یواشکی گذاشت دم در، و رفت. بچه بی توجه به مهمانها، یا شاید به علت حضور آنها، تندتند چار چنگولی آمد، و خودش را انداخت رو دامن بابا. دکتر و هراند خندیدند. بچه اول یک کم نگاه نگاهشان کرد، بعد سرش را زیر دامن سله قایم کرد، و همانطور که دزدکی نگاهشان می‌کرد به جیب سله مشغول شد... نقل را درآورد، و با خنده نشان بابا داد...

بابا گفت: «ای... رویاه... این دیگر از کجا آمد! بخور ببین خوشمزه است!...» به... بده به بابا! «رویاه تندی نقل را گذاشت تو دهنش، و باز خندید. بابا دستی به سر و گوشش کشید. «بله، آقای دکتر، حالا همه دلخوشی خانه شده همین بچه... آقای دکتر از شما چه پنهان نگرانم - می‌ترسم خدای نکرده این جوجه هم مبتلا بشود...» دکتر گفت: «نه، ناراحت نباشید... البته باید مواظب بود... حالا وسایل را بیاورند... یک فکری می‌کنیم برای این آقا جوجه هم...»

شام خورده بودیم که رحیم و حسین برگشتند، وسایل را آوردند. از جمله

وسایل دو تختخواب سفری بود، با یک دشبک ظریف و دو پتو، و بالش که مخصوص دکتربود. آن تخت دیگر را برای دادا آمین آورده بود. دکتربا اول لباسش را عوض کرد، لباس راحتی پوشید، و بعد طشت و آب خواست. دواایی را که با خودش آورده بود در آب ریخت. اول کف اتاق برادرها را که حالا اتاق دادا آمین شده بود از آن دوا پاشید-سواي چه بوی گندی، دل و روده آدم را بالا می آورد! بعد تخت را باز کرد، و گفت که رختخواب دادا آمین را بیاورند... شاهو دوید، و رختخواب را آورد. دکتربگفت: «ملافه ندارید؟» بابا نگاه هراند کرد: «ملافه چیست؟» هراند ملافه پتوی دکتربا را نشان داد... «نه، نداریم!... حتماً باید چلوآر باشد؟ اینجا شاید متقال یا کرباس پیدا شود... ولی چلوآر گمان نمی کنم...»

دکتربگفت: «متقال هم اشکال ندارد.»

بابا فرستاد از خانه حمه فرج نیم توپ متقال، که موجود بود، آوردند، و دکتربنشست، با قیچی ملافه را برید-از کیفش چند سنجاق قفلی درآورد، و ملافه ای جور کرد... گفت: «خوب، این هم از ملافه...! حالا برویم بیمار را بیاوریم... رفتند با هراند، و دادا آمین را آوردند و روی تخت خوابانند، و لحاف را رویش کشیدند. بعد دکتربمیخ خواست، میخ آوردند، میخ را به دیوار کوبید، کنار سر تخت... و کیسه ای پر از دوا را از آن آویخت. ته کیسه لوله لاستیکی بود، و ته لوله یک سوزن. سوزن را در بازوی دادا آمین فرو کرد، و با یک نوار چسب به بازو محکم کرد-پیچ بالای لوله را باز کرد... و دوا قطره قطره وارد بدن شد!

همه خوشحال شدیم-بابا رنگ و رویش باز شد... ماشالله به قدرت

پروردگار!

دکتربگفت: «حالا یک کامفر هم می زنیم... بعد به خودمان می رسیم...» به بابا

گفت: «گرمای اتاق همین طور خوب است... امشب کسی هم پیشش نباشد اشکال

«اورد من خودم همین اتاق بغل دستی هستم، سر می‌زنم...»
 بابا گفت: «تنها نباشد بهتر است... مادرش طاقت نمی‌آورد، می‌ماند پیشش...»
 دکتر خندید، گفت: «باشد، مادرش بماند... گفتم شاید از بوی دوا ناراحت
 شود... حالا که ناراحت نمی‌شود بماند.» کبریت خواست... کبریت آورد؛ از
 صدوف یک قوطی کوچک درآورد، از یک شیشه کمی دوا در آن ریخت، و کبریت
 را شعله‌آبی رنگی پُر کشید. ظرف کوچکی هم درآورد-آب
 خواست، آوردیم-آب را ریخت توی ظرف و سوزن و جا سوزنی را گذاشت توی
 ظرف، و با یک انبرک ظرف را برداشت، و گرفت روی شعله چراغ-به آن قوطی
 می‌گفت چراغ-ظرف را سه چهار بار با همان انبرک روی چراغ گرداند، و به قدرت
 صدا ظرف همان یکی دو دقیقه آب جوش آمد. وقتی خوب جوش آمد، ظرف را
 گذاشت زمین. با همان انبرک سوزن را رو جا سوزنی سوار کرد. بعد شیشه
 کوچولویی از کیف درآورد، با یک اَرّه خیلی کوچک سرش را اَرّه کرد، و با همان
 اَرّه زد روی سر شیشه-سر شیشه تلپی صدا کرد و پرید؛ سوزن را تو شیشه کرد، و دوا
 را تو شیشه جا سوزنی کشید، و همان طور که نوک سوزن را رویالا نگه داشته بود به
 کاک هراند گفت که در شیشه‌ای را که در آن همان دوا آبکی بود که با آن
 «چراغ» را روشن کرده بود باز کند؛ از بسته پنبه کمی پنبه کند، و رفت سراغ
 دادا آمین. آستینش را بالا زد؛ مادرم آستین را نگه داشت، دکتر پنبه‌ای را که به دوا
 آبکی آغشته بود به بازویش کشید، و سوزن را کرد تو پوست... بعد آن را
 درآورد... پنبه را چند بار به محل نیش سوزن کشید!

و حالا ما ایستاده‌ایم، انگار خواب می‌بینیم!

دکتر سوزن و جا سوزنی را از هم جدا کرد و انداخت توی ظرف، و
 گفت: «خوب، این هم از این!» و کرد به بابا و گفت: «فعلاً کاری نداریم... راستی

۲۷۰ / دعا برای آرمین، مادر لرمینی

آقای...»

بابا گفت: «اسم بنده رستمی است در اصطلاح امروزی ها... در اصطلاح محل شیرو-لابد کاک هراند عرض کرده...»

دکتر گفت: «اسم من هم آوانسیان است، آرتوش آوانسیان... راستی، آقای رستمی، یادم رفت پیرسم-لباس آن مرد را چه کردید؟»
«کدام مرد، کاک آرتوش؟»
«همان که مُرد.»

«مثل این که هست هنوز-گذاشته اند بدهند به یک مستحق...»
«نه، بفرمائید دستش نزنند-یادتان باشد فردا صبح آن را هم بسوزانیم.»
آن شب همه اتاق ها را دوا پاشید-اتاق کاره کرها و نوکرها را هم-و خانه شد پر از بوی دوا... فردای آن هم که باید لباس همه را می جوشانندیم.
دکتر گفت: «ظرف هست برای جوشاندن؟»
بابا گفت: «چه جور ظرفی؟»

«ظرفی که بشود توش لباس جوشاند... پیت حلبی هم باشد خوب است، از همین پیت های نفت...»

«بله، باید داشته باشیم... برو از مادرت پیرس...»
«داریم.»

دکتر گفت: «اتو چه طور؟»
«خیر، نداریم... طفلکی آمین چندین بار گفت-ولی ما پشت گوش انداختیم...»

دکتر به هراند اشاره کرد، هراند دفترچه اش را درآورد، و یادداشت کرد.
دکتر گفت: «فعلاً کار امشب ما تمام است-تا فردا... شاید باز چیزی یادم

۱۰. مژم را فراموش نکن - واکسن ها را هم... می نویسم به گارگین^(۱).
 داک هراند شیشه و پستانک را هم آورده بود سه زیر پیراهن گرم حسایی هم
 برای برادرها و من آورده بود - دیگر از هیچ حیث کم و کسری نداشتیم...
 بابا گفت: «کاک دکتر، حالا فردا که بشنوند دکتر آمده دیگر روزگار برات
 بهتر گذارند - همه مریض اند: یکی دلش درد می کند، یکی پایش درد می کند، یکی
 ... می کند، یکی زردی گرفته... دیگر راحت نمی گذارند - فکری هم برای اینها
 ...»

دکتر گفت: «اتفاقاً فکرش را کرده ام، می نویسم از این دواهای عمومی
 بهر سندی - اشکالی ندارد.»

دکتر پیش از خواب هم باز دادا آمین را با «ذره بین» و دستنبو، و
 «میران الحراره» معاینه کرد. مادرم به بابا گفت: «ما شاء الله به قدرت خدا، با این درمان
 رنگ و روش کلی باشد... ای خدا برکت به عمرت بدهد، جوان... داشتم دیوانه
 می شدم!»

آن شب بابا حسایی خواهید... کاک هراند صبح زود رفت، و دکتر ماند.

۱۹

لباس های همه را جوشانده ایم، لباس صالح را سوزانده ایم، مستراح ها را دوا

پاشیده‌ایم به توصیهٔ دکتر، بابا تصمیم دارد از این بیهوشی هر هفته یک بار بدهد در آنها آب آهک بپاشند، و روزانه دو سه بار چند سطل آب در آنها بریزند، که مگس کمتر اذیت کند، هر چند حالا هوا سرد است، و مگس نیست. مادرم همیشه می‌گوید: «خدا برکت به عمر این دختر بدهد!» سابق بر این مستراح نداشتیم، مستراح هم از ابداعات دادا آمین بود، که بابا را به صرافت این کار انداخت. حالا خانه دو مستراح داشت... حیاط بزرگ مردانه، حیاط کوچک زنانه... «ای خدا برکت بدهد به عمرت روله!»

کاک هراند آمده است، و کلی دوا و درمان با خودش آورده است. همه مریضیم... همه را واکسن زده است، دکتر-یک دستمان لمس شده است، و چه دردی می‌کند! بابا به شوخی می‌گوید: «کاک آرتوش، دخترم که خوب نشد هیچ، ما را هم مریض کردی... این چه بود!»

دکتر می‌خندد، می‌گوید: «حقیقتش، آقا، لزوم چندانی نداشت... ولی خوب، همان طور که فرمودید این بچه بود... بعد خود افراد خانواده بودند... به هر حال، ضرر ندارد... این یکی دو روزه را تحمل کنید بهتر از این است که خدای نکرده مبتلا بشوید-بیماری کشیفی است!»

«ولی دکتر، بچه دیگر حسایی با شما دشمن شده است؛ چشم ندارد شما را ببیند...»

دکتر خندید. «بله، می‌بینم، دلم نمی‌خواست متوجه بشود، ولی شد. یادتان باشد آمپول را از پشت سر بهش زدم، که نبیند، و همین که زدم راه افتادم که نگاهی به قیافه‌ام نیفتد، و نفهمد-ولی ناچار متوجه شد. بچه باهوشی است. پیش‌بینی می‌کردم، به همین جهت هم بود که به هراند گفتم شکلات بیاورد... شاید به کمک رشوه بتوانیم آشتی کنیم... از سیاست مصطفی کمال و سایر دوستان پیروی می‌کنیم!»

لبرلهم یونسى / ۲۷۳

«مشکل آشتی بکند... ماشاالله بچه باهوشی است، اخیر، قوم و خویشهای ما
 ۱۰۰۰ این بچه یا هیچ بچه‌ای را ندارند بچه ساده است، بنا بر احساس طبیعی‌اش
 ۱۰۰۰ می‌کند - اینها با حساب کار می‌کنند - آن هم حسابهای تنگ‌نظرانه، و
 ۱۰۰۰ می‌دانند برادرهاشان را کشته، پدرهاشان را کشته، خودشان را تبعید
 ۱۰۰۰ ولی باز شکلات را می‌گیرند و به جانش دعا می‌کنند. «غازی، غازی» به نافش
 ۱۰۰۰ می‌بندند! من اغلب پیش خودم می‌گویم خدایا، خداوند!، استغفرالله بیکار بودی، چه
 ۱۰۰۰ داشتی که همچو حشراتی را آفریدی - حالا مصطفی کمال یا چنگیز خان،
 ۱۰۰۰ یا فلان سلطان یا انور پاشا... فکر می‌کنم و فکر می‌کنم. می‌بینم پشه، حشرات، همه
 ۱۰۰۰ ما بران طبیعت هر یک به جای خودش مفید است. شما شاید هیچ وقت در یک
 ۱۰۰۰ مای تنها و بی همدم نمانده باشید... من مانده‌ام، بوده‌ام. در این گونه جاها و این
 ۱۰۰۰ گو به مواقع صدای پشه یا جیرجیرک به آدم قوت قلب می‌دهد، آدم احساس می‌کند
 ۱۰۰۰ زنده است، تنها نیست... به هر حال اینها به طبیعت نوعی جنب و جوش
 ۱۰۰۰ می‌دهند...»

دکتر گفت: «بله، یقیناً... اشخاصی مثل آن باش چاوش و مصطفی کمال هم
 ۱۰۰۰ روزی به صورت نیروهای مفید درمی‌آیند. ولی کی؟ متأسفانه مفید بودن این گونه
 ۱۰۰۰ المصاحف وقتی است که در خاک رفته‌اند، وقتی است که عوامل طبیعی بدنشان را
 ۱۰۰۰ می‌کوبد و موادش را به خورد ریشه گیاهان می‌دهد... آن وقت است که تطهیر
 ۱۰۰۰ می‌شوند و به نم و نایی بدل می‌شوند که گیاهان را تغذیه می‌کند...»

بابا گفت: «بدی این کار این است که آدم این گیاه را نمی‌شناسد؛ من به سهم
 ۱۰۰۰ مردم اگر می‌شناختم به عمرم حتی از یک فرسخی‌اش هم رد نمی‌شدم... مردم
 ۱۰۰۰ الهی هستند آقا، آدم کشی کار کثیفی است!»
 «خوب دیگر، طبیعت همین است...»

بابا از خاصیت این «سوزن» پرسید- منظورش واکنش بود. دکتر گفت: «این صورت خفیف شده خود بیماری است. وارد بدن می شود، و مقاومت بدن را بسیج می کند، و چون خودش ضعیف است مغلوب عوامل مقاومت بدن می شود، و بدن آمادگی پیدا می کند برای مقابله با خود بیماری. در معنا بدن یاد می گیرد که با این بیماری چگونه بجنگد... الآن شما هم مبتلا هستید، منتها به صورت خفیف... این تبی که کرده اید مقاومت بدن است... بعد تب می افتد- بدن غالب شده است، و حالا شما دیگر آماده اید... به هر حال دو سه ماهی مصونیت دارید- امسال تا آخر زمستان خیالتان راحت است.»

بابا گفت: «عجب... هیچ نمی دانستم- پس حالا همه مثل آمین مبتلا هستیم!» «بله... مرگ را می توان شکست داد... اغلب شخص در دفاع از خود، برای مرگی که هجوم آورده و می خواهد نابودش کند خودش صورت «مرگ» پیدا می کند- و تمام کوشش پزشکی و مراقبت های پزشکی همین است که او را برای انجام این وظیفه آماده کنند- که خودش بشود مرگ برای مرگی که به سراغش آمده است... بله، این احوال اغلب در زندگی پیش می آید... ما بارها مرگ را مغلوب کرده ایم، منتها توجه نداشته ایم- آنقدر قوی بوده ایم که به شکست مرگ توجه نکرده ایم- خوشحال شده ایم، از موفقیت، اما متوجه نبوده ایم که این خوشحالی، شادی بر شکست مرگ بوده...»

بابا اغلب در غیاب او به من می گفت: «مرد فهمیده ای است... به حرفهایش خوب گوش کن- جوان فهمیده ای است. حرف بی پایه و اساس نمی زند- هر کلامش برای آدم درسی است...!» و عجیب هم خوش رو و شوخ و خوش سخن بود- قهقهه خنده اش همیشه بلند بود- بسیار هم خاکی و خودمانی و بی ادعا... یکی دو روزه با بابا شدند دوست جان جانی...

۱۱۱. صمن صحبت گفت که می خواهد مرا به تحصیل بفرستد، و دکتر این فکر را

۱۱۲. ...

۱۱۳. «هالا دیگر چه بخوایم چه نخواهیم دنیا تغییر کرده - و روز به روز هم

۱۱۴. ... می کند - این عشایر و عشایر بازی و این جور چیزها دیگر یواش یواش

۱۱۵. ... می رود... بعد شما دو تا پسر عشیره ای دارید... بس است ایشان را بفرستید

۱۱۶. ... زندگی دیگر عوض شده است.»

۱۱۷. «بله، خیال دارم انشاالله بهار که با آمین آمدم شهر آنجا برایش خانه

۱۱۸. ... درسش را بخواند ببینیم چه می شود.»

۱۱۹. «سوپ می شود. درسش را بخواند، اقلأً دیگر با باش چاوش و به قول شما قره

۱۲۰. ...های کمال پاشا طرف نمی شود.»

۱۲۱. «من از هم اکنون خودم را در لباس دکتری می دیدم، سوزن و سرنگ

۱۲۲. ... می کشاندم، و آمپول می زدم!

۱۲۳. «آک هراند اتو آورده است، دکتر کلاس اتو کشی دایر کرده است - بابا هم در کلاس

۱۲۴. ... کرده است: اصرار داشت کلفت ها هم باشند، ولی بابا گفت آنها کارهای

۱۲۵. ... دارند. دکتر گفت اشکالی ندارد، بعد از خانم ها یاد می گیرند. گفت چند تا از

۱۲۶. ... ما را همی را که شسته بودند آوردند - با یک مجمه. مجمه را وارو کرد،

۱۲۷. ... را هم آوردند، آن را هم وارو کرد - اتو را گذاشت روی آن... گفت البته اتو

۱۲۸. ... دوری نمی گذارند، جای مخصوص دارد، و روی میز هم اتو می کنند...

۱۲۹. ... را روی مجمه پهن کرد... «خوب، حالا...» انگشتش را تر کرد، به زیر اتو

۱۳۰. ... «جز» ی صدا کرد - آماده بود. «نباید خیلی داغ باشد که پارچه را

بسوزاند، نباید هم سرد باشد که کاری از پیش نبرد...» و با دست قدری آب به پیرهن پشنگ زد. «تو خانه‌ها معمولاً به جای این کار خانم‌ها از لوله‌ای پارچه‌ای که مخصوص این کار درست کرده‌اند استفاده می‌کنند - لوله را در کاسه‌ای که کمی آب در آن ریخته‌اند خیس می‌کنند و به لباس می‌کشند...» و بعد شروع کرد - تو را به همه جای پیراهن کشید - مخصوصاً درز و دوزها...
کار ساده‌ای بود، و خاصیت دیگرش این بود که لباسی که اتو می‌کشیدی نوین می‌شد!

راستی یادم رفت این را بگویم، دکتر در منتهای ناراحتی مادرم و خواهرها موی سر دادا آمین را هم چید. دادا آمین گیس‌های بلندی داشت، برق می‌زدند، مثل کهریا. مادرم می‌گفت آب دلش را می‌خورند، که اینقدر لطیف و بلندند - خیلی دختر خوش قلبی است... طفل معصوم!

دکتر گفت: «چیزی نیست - یکی دو ماهه رشد می‌کنند...» و عجب آنکه آنها را هم سوزاند... مادرم می‌خواست یکی دو رشته‌شان را نگه دارد!
هراند «ادوکلن» آورده بود، که ما ندیده بودیم... ادوکلن عطر بود... بوی نارنج می‌داد، آن طور که مادرم می‌گفت. مادرم نارنج دیده بود؛ می‌گفت یک بار برای پدرش از آن ور - از امیر - آورده بودند، و آنها خورده بودند - وای، اگر بدانی - چه مزه‌ای، چه طعمی! چیزهایی می‌گفت که دهان آدم آب می‌افتاد - ترش، شیرین - ترش و شیرین - اما چه ترش و شیرینی - آدم تا نخورده نمی‌داند! می‌گفت پوستش را مدتی گذاشته بودند تو جیب کلیج‌شان! اگر بدانی چقدر خوشبو بود - عین‌هو همین عطر دکتر!»

دکتر ادوکلن را گذاشت اتاق دادا آمین... اول قدری پنبه برداشت، در شیشه را باز کرد، پنبه را گذاشت روی در و شیشه را وارو کرد - وقتی پنبه خوب خیس خورد

لبرلهیم یونس / ۲۷۷

«اما امین را بالا زد و پنبه را به همه جای دست و بازو کشید. کار دست و پاها را تمام کرد به مادرم گفت، حالا یکی از دخترها باید همین کار را با پاها و اها مثل زیر بغل ها... بکند... این در واقع هم یک نوع شستشو است، هم بدن را می گیرد. ولی خواهرها مگر مجال می دادند؟ می آمدند و دستبرد می دادند همه بوی او دکلن می دادند؛ حتی مرا هم به هوس انداختند. رویاه هم می داد. دکتر متوجه بود، می خندید.

این چند روز مواقعی که هوا خوش بود دکتر می رفت آن ور نهر، ییشه پشت در جنوب ده... می گشت و کیف می کرد! از طبیعت زیبای ده لذت می برد، و می کرد از این که چرا بابا به این ده زیبا نمی رسد، مردم چرا اینقدر بی علاقه و بی امید!

«اگفت: «کا که دکتر نمی گذارند -حالی برای مردم باقی نگذاشته اند. منتهای مردم شده است این که بهار و تابستان تو مزرعه شان عرق بریزند، با اها امان باشند، و پائیز و زمستان کنج بخاری خانه، یا پای دیوار خانه هاشان -و می پیر بشوند، و بعد بمیرند... این را هم نمی گذارند! کا که دکتر، شاید تعجب این مردم خیلی راحت می میرند. غیر از این زندگی و این ده چیزی و جایی را به اها شما شاید باور نکنید، ولی هستند کسانی توی همین ده که پیر شده اند و می دو ده آن ورتر را ندیده اند... خیلی راحت می میرند. مادرها منتهای اها این است که پسرشان را زن بدهند، دخترشان را عروس کنند -و اها اهرزنها را می بینی، دعای معمولشان این است خدایا زودتر مرا ببر -زمینگیرم... حاج دست عروس و نوه ام نکن! پیرمرد ها جوری از مرگ صحبت می کنند اها اگر برای فروختن حیوانشان به شهرک می روند! تا جوانند مشغولیتشان همین اها روزها موقع چیدن مازو یا درو یا خرمن کوبی، بعد از کار در دشت برای

خودشان برقصند و بخوانند-آن هم بدون این که بدانند چرا-فقط به حکم جوانی... و غروبها بالای پشت بام مسجد دور هم جمع بشوند و بگویند و بخندند-به هیچ وقتی هم پیر می شوند باز کنج مسجد، یا پای دیوار، تفریح عمده زن‌ها هم این است که در «کافی ژنان» بنشینند به چانه گرم کردن و شکوه کردن از شوهر و عروس و پسر و داماد. در عین حال، باز می بینی آدم‌اند-مرد‌ها می خواهند برتریشان را به چیزی و جایی نشان بدهند... زورشان به آغا و عسکر نمی رسد، می افتند به جان زن‌ها و حیوانات ینوا-به قصد کشت کتکشان می زنند-دق دلشان را سر این بینواها خالی می کنند. زن‌ها تا بخواهی بیچاره‌اند، و تنها موجوداتی هستند که نسبت به حیوانات و بچه حیوانات رأفت نشان می دهند-من اغلب دقت کرده‌ام... به حکم احساس مادری خیلی رعایت حیوانات را می کنند...

«دکتر، خیلی سعی کردم که اقلأ این پهن و کثافت را از ده دور کنم... نشده، نتوانسته‌ام. می گویند: «ای آقا، برای چه بیریم... چرا، مگر همین طور چه عیب دارد؟» می بینم درست می گویند، متأسفانه. بارها خواسته‌ام گل و گیاهی بکارم برای خودم... زمین فراوان، آب فراوان... نتوانسته‌ام... نه این که نتوانسته باشم... توانسته‌ام، نگذاشته‌اند، نمی گذارند. جلو همین خانه-پای آن درخت گردو، حوض و فواره‌ای درست کردم، باغچه‌ای درست کردم-حالا هم آثارش هست... ولی مگر گذاشتند آقا چشمت روز بد نبیند، خودی و بیگانه زندگی را به ما تلخ کردند! تا می نشستیم سر و کله مزاحمین پیدا می شد... خوب، خانه است-آدم نمی تواند بیرونشان کند. «بفرمائید... بفرمائید!» باور کنید، کاک دکتر، عیب است گفتنش، مرغ و جوجه دیگر تو این ده به این بزرگی پیدا نمی شد... آغا، عسکر، نظامی از خوی راه می افتادند... کجا؟-می رویم خدمت فلان کس. از وان راه می افتاد جناب میرآلای... کجا تشریف ببرند؟-خانه فلانی... شنیده جای قشنگی است...

خلاصه، کاک دکتر، حوض و فواره و گلکاری شد بلای جان ما. آخر ملاحظه بفرمائید، یک وقت هست از «مهمان» پذیرایی می‌کنی، دوستش داری، دوست شما است، یکوقت هم هست باید جلو آن که پدرت را کشته، کس و کارت را کشته قمیش ییایی به نام پذیرایی از مهمان، که آقا به دل نگیرد و خودت را هم نکشد. شاید شنیده باشید، تو همین اتاق-همین جا-همان مهمان‌هایی که پدرم را کشته بودند باز «مهمان» بودند، و می‌خواستند خودم را هم بکشند!... خدا پدر این حیوان را بیامرزد، که مانع شد... آقا تازه ناهار میل فرموده بودند...!»

«بله، شنیدم-هراند تعریف کرد...»

«حوض و فواره را عرض می‌کردم... خلاصه، آخر سر مجبور شدم خرابش کردم، و آن وقت همین رعیتها بودند که متلک بارم می‌کردند، به حساب سادگی. دکتر اینها را این جور می‌بین، خیلی زیرک‌اند. متلک می‌گفتند: «آغا، چطور شد... امسال گل و گیاه نکاشتی... خوب شده بود... والله حیف بود آن حوض به آن قشنگی... آب فواره‌اش یک گز هوا می‌رفت!» و لبخندشان را می‌زدند. موستان درست کردم، همین پشت، همین روبرو... ولی مگر گذاشتند! سوار فلان آغا می‌آمد، راه می‌افتاد با اسپش آن تو... عسکر می‌آمد-عسکر که دیگر حدش به شارع است... راه می‌افتاد تو موستان-خوشه را می‌چید... خوشش نمی‌آمد، آن یکی خوشه را می‌چید. خلاصه، زندگی را بر مردم جهنم کرده‌اند... حالا نمیریم فردا نظامی را هم ببینیم... آن هم یک جور گرفتاری است... نفعی که ندارند... پاسگاه‌اشب اگر اتفاقی بیفتد، زن و بچه‌ات کشته بشوند، دنیا خراب بشود و آتش بگیرد از سوراخش در نمی‌آید، تا صبح، که سرکار وکیل باشی بیفتد به مقصر جمع کردن و رشوه گرفتن. «آرامشی» اگر پیدا بشود آرامش این جور است... بله، زندگی را به مردم جهنم کرده‌اند... در جهنم هم آن طور که می‌گویند فرشته

تربیت نمی‌کنند... شده‌ایم جهنمی، کاک دکتر!... آن سالداتش، آن عسکرش، آن قزاقش... حالا فردا هم به سلامتی نظامی هم بیاید ببینیم چه گلی به سرمان می‌زند...!»

شام و ناهار خوردن شده بود تفریح برای دکتر، و تفریحی بود که دکتر به هیچ وجه مایل به ترک آن نبود. اولها بابا دید که دکتر انگار غذا را با میل و علاقه نمی‌خورد. به هراند گفت: «کاکا که هراند، تو خودت یکی دوبار آمده‌ای، دیده‌ای، خانه ما تمیز غذا می‌پزند - غذا را دخترها می‌پزند، چیزهایی را که بلد نبوده‌اند از آمین یاد گرفته‌اند، خودم هم به رعایت نظافت علاقه‌مندم. اغلب با این که رسم نیست خودم به پائین سر می‌زنم و شستن دیگ و دیگچه را می‌بینم... خودت هم دیده‌ای خیال نمی‌کنم خیلی ناجور باشد - ولی می‌بینم کاکا دکتر غذا را با رغبت نمی‌خورد.» دکتر اتاق دادا آمین بود.

هراند خندید و گفت: «نه آقا... دکتر عادت دارد غذا را با قاشق و چنگال بخورد - ناراحت است با دست بخورد - عادت ندارد... من هم به فکرش نبودم - یادم نبود، و گرنه می‌آوردم.»

بابا گفت: «آه!» و بعد، همچنانکه به مقابلش خیره شده بود افزود: «قاشق که قاشق است... چنگال چیست... ندیده‌ام!»

هراند توضیح داد؛ بابا پس از قدری تأمل گفت: «یادو، آن قلم و دوات را یار برای کاکا هراند... کاکا هراند اگر می‌توانی بیزحمت شکلش را روی کاغذ برایم بکش...»

تا من بجنبم هراند مدادش را درآورد، و شکل چیزی را بر پاکت سیگار

کشید، شبیه به «سهلک»^(۱) - از همانها که با آن گندم باد می دهند، موقع خرمن، و به آن «شن» هم می گویند - منتها برخلاف سهلک که سه شاخه است، چهار شاخه؛ و گفت که با آن گوشت را از توی بشقاب برمی دارند.

بابا گفت: «آه، فهمیدم - فهمیدم!»

فردا صبح زود رفت سراغ ماموستا، و از ماموستا خواهش کرد که از چوب امرود خیلی خوب یک قاشق و چنگال تمیز برای دکتر درست کند، و تا غروب حاضر کند. ماموستا قول داد، و بابا غروب فرستاد و قاشق و چنگال را آوردند. قاشق بقاعده بود - دو برابر یک قاشق مرباخوری، ولی چنگال... چیزی از «سهلک» معمول کم نداشت - فیل و فنجانی که می گفتند نقل این دو بود! استدلال ماموستا این بود که اگر ظریف تر از این باشد «دندان» ها در یکی دو حرکت می شکنند یا کج و کوله می شوند. بابا معتقد بود که حرفش را عوضی شنیده، خیال کرده «کفگیر» خواسته، و این را ساخته است!

و این دو در خانه معروف شده بودند به «شن و بیل دوکتر». خواهرها، کلفت ها، خیلی عادی می گفتند: «شن و بیل دوکتر را هم برده اند؟» یا «شن و بیل دوکتر را خوب شستی، حلیمه؟ عیب است، یکوقت چیزی لای «پنجه ها» ش نباشد!»

و خوردن غذا تفریحی شده بود برای دکتر: «شن» را در گوشت فرو می کرد، با زحمتی، و بالا نگه می داشت: مثل این بود که سهلکی را از دسته در زمین فرو کرده باشی و گنجشکی بر آن نشسته باشد! - و دکتر قاه قاه می خندید. تا سفره را می چیدند و «شن و بیل» را می دید کلید خنده را می زد - و به هیچ وجه هم حاضر به تعویضشان

۱ - Leek یا لق: شاخه، ساق

۲۸۲ / دعا برای آرمن، مادر لرمنی

نبود، می‌گفت با خودش می‌برد.

تفریح دیگرشان روباه بود. روباه هم مثل همه - بیشتر از همه - دو سه شب حال ندار بود، و مدام به بغل خواهرها بود، و خواهرها سعی می‌کردند به اتاق دادا آمین و دکتر نزدیک نشوند، مبادا که با دکتر رویرو شوند. شبها هم دیگر خودش از دم در راه نمی‌افتاد - من بغلش می‌کردم و می‌آوردم. بر دامن بابا پشتش را به دکتر می‌کرد، و سرش را زیر دامن سلته قایم می‌کرد - و حالا بیشتر از سابق بر دامن بابا می‌شاشید. بابا می‌گفت: «آقای دکتر، کجا به این زودی! تشریف نبرید... حتماً تشریف می‌برید!؟»

روباه قایمکی از زیر سلته نگاه می‌کرد، تا دکتر را می‌دید دامن سلته را روی صورتش می‌کشید، و بابا و دکتر می‌خندیدند. دو سه شب اول بیقرار بود؛ باید موقع بغل کره‌نش مواظب دستش بودیم و گرنه فریادش به آسمان می‌رفت - خودمان هم گرفتار بودیم: گاه یادمان می‌رفت، و با بازوی مصدوم بغلش می‌کردیم، و آخمان در می‌آمد!

دکتر شکلاتی از جیبش در می‌آورد، و به بابا تعارف می‌کرد: «آقا بفرمائید... خیلی خوشمزه است...!»

بابا می‌گفت: «حالا نمی‌شود بدهیدش به روباه!»

دکتر می‌گفت: «روباه نمی‌خواد... دوست ندارد...!»

روباه سرش را زیر دامن سلته می‌برد و دزدکی نگاه می‌کرد. بابا در گوشش می‌گفت: «خوشمزه است، بگو می‌خوام!» روباه مردّد بود. بابا شکلات را می‌گرفت، نصف می‌کرد، نصفش را خودش می‌خورد، و همچنانکه می‌خورد سر تکان می‌داد، و می‌گفت: «به به! چه خوشمزه است... ابیا، بیا بقیه‌اش را تو بخور، روباه - خیلی خوشمزه است» - روباه در این مدت چشمش به دهان بابا

بود. شکلات را می‌گرفت و می‌خورد-خوشمزه بود!
 بابا می‌گفت: «دیدی گفتم، خوشمزه بود. پاشو درست بشین... ممکن است باز
 داشته باشد... آقای دکتر دیگر ندارید؟»
 «چرا، آقا، بفرمائید!»

بابا می‌گفت: «بگیر...!» ولی رویاه بر نمی‌گشت. بابا تو گوشش می‌گفت:
 «بگیر، خوشمزه است، خودت هم نمی‌خوری بده به بابا...» رویاه بی این که سر
 برگرداند، دستش را از پشت دراز می‌کرد و شکلات را می‌گرفت، و دکتر و بابا قاه‌قاه
 می‌خندیدند. بابا می‌گفت: «ای نا کس، می‌گیرد ولی بر نمی‌گردد!» و سرانجام پس از
 صرف کلی شکلات رویاه کم‌کم با دکتر آشتی کرد...

راهرو خانه شده است کاروانسرای شهر، به قول بابا: مرغ، جوجه، تخم مرغ،
 کره، پنیر، عسل... همه چیز آورده‌اند-می‌آورند. اینها را به کسی نمی‌دهند، می‌گذارند
 کنارشان، تا نوبت برسد و به خود «دو کتر» بدهند، و «دو کتر» ببینند، بدانند چه کسی چه
 چیز آورده است - اینها «حق دست» است.

همان طور که بابا پیش‌بینی کرده بود آوازهٔ دکتر و «درمان قوه» ای که با لوله به
 قلب بیمار وصل شده بود ظرف یک ساعت خانه به خانه رفت، و ماند، و تفسیر
 شد، و در هر خانه‌ای کلیات و جزئیاتی بدان افزوده شد؛ «ذره‌بینی» که دل و روده و
 جگر مریض را به دکتر نشان می‌داد در هر خانه و آلونکی بررسی شد، و دستنبوی
 «لاستیک»^(۱) که فشارش می‌داد و کیسه‌ای که باد می‌کرد مورد بحث و گفت و گو
 واقع شد. صوفی رشید می‌گفت شنیده از یک آدم «موثق» - از یک باش چاوش - که

گفته در استمبول از اینها زیاد است، با این «قلب» بیمار را مشتمال می دهند و خشکی قلب را می گیرند، چطور که تو می آیی شانه های مرا می مالی و خشکی شان را می گیری و «قولنج» را می شکنی! این هم دل را از خشکی در می آورد، آن وقت دل نگار پاشنه دری که روغنش زده باشی راحت می آید و می رود!

آن میله شیشه ای که می گذاشت زیر بغل، و گاه دهان، معنایی بود: چرا آنجا؟ ماموستا معتقد بود با آن اخلاط اریعه - دم، بلغم، سواد و صفرا را «استمزاج» می کنند. چه گونه؟... خوب دیگر، دستگاه است، کارخانه ساخته است، قرار نیست که هر کس بداند - کارخانه خودش می داند، حکیم هم خوانده است عِلْمش را! آن کیسه هم که معلوم است: درمان قوه است، که قطره قطره وارد بدن می شود. می گویند از وقتی که آن درمان قوه را به بدنش وصل کرده به قدرت خدا به مریض غذا هم نمی دهند! و بعد سوزنی که به مریض می زند، گرم باشد سردش می کند سرد باشد گرمش می کند!

معمران سر تکان می دادند... «آه، عجب سر پر محنتی داشتیم، به چه دور و زمانه ای افتادیم - چها ندیدیم!... حالا هی بگوئید آخر الزمان نیست - آخر الزمان چطور باشد!... خدا را شکر که عمرمان را کردیم و محتاج این چیزها نشدیم!

با این همه راهرو خانه شلوغ بود... ما هنوز ناهار نخورده آنها پیدا شان می شد. می آمدند چمبک می زدند، دو طرف راهرو، بیشتر در ضلع غربی، که روبروی اتاق دادا آمین بود - پشت به دیوار می دادند، وزیر لبکی صحبت می کردند... عده ای صرفاً برای ارضای کنجکاوی می آمدند - به این امید که در باز و بسته شدن در اتاق دادا آمین، تشکیلات اتاق را ببینند.

دکتر گفته بود در راهرو سیگار و چپق نکشند - گفته بود در اتاق دادا آمین بسته باشد. ولی این قاعده دقیقاً رعایت نمی شد: گاه یکی از ما می رفت، با مادرم کار

داشت، یا می‌رفت که رفته باشد، خودی نموده باشد- یعنی که می‌تواند توی اتاق برود. در این گونه اوقات نگاهها همه متوجه در می‌شد، آنها که در ضلع غربی راهرو بودند همه یکوری می‌شدند، مثل جوان‌های بیکاره‌ای که سابق بر این، در زمان شاه، کنار پله‌های فروشگاهها می‌نشستند و تازنی از پله‌ها بالا می‌رفت کج و کوله می‌شدند- به این امید که به نیم‌نگاهی کیسهٔ آویخته و حاوی «درمان قوه» را ببینند، تا بعد بتوانند قسم بخورند که به چشم خودشان دیده‌اند.

دکتر در اتاق خودش بود، سمت راست راهرو، و مریض‌ها را یکی یکی می‌دید. بیشتر پیرزن بودند، و بچه: بچه «زردویی»^(۱) گرفته بود، با این که برده سرِ حوض پیر «یونس» و ماهیهای قرمز حوض را تماشا کرده باز همان طور زرد و ضعیف مانده... زردویی هم به دستش بسته، ولی افاقه نکرده؛ از پیر «مراد» هم براش «موفرک»^(۲) آوردند باز همان طور مانده...!

بچه تمام تابستان تب کرده، ماموستا لرزش را بریده، ولی باز تب کرده؛ یکی می‌گوید: «سی به رو»^(۳)، یکی می‌گوید «سپل»^(۴) است... درویش رحیم با خنجر سپلش را بریده، ولی افاقه نکرده، و بچه روز به روز باریک می‌شود، خاله عایشه می‌گوید، دور از جان، درد باریکه^(۵) است...

دکتر به بابا گفت: «یکی از زنها می‌گفت؛ سپل بچه را بریده‌اند با خنجر- نفهمیدم چه می‌خواست بگوید.»

بابا اول مرا فرستاد پیش ماموستا که بپرسم به عربی به «سپل» چه

۱- زردی، و نوعی مهره کهریایی

۲- Moofark: متبرک، تربیت

۳- Sebaro: تب نوبه.

۴- Seple: سپرز، طحال.

می‌گویند... ماموستا گفت می‌گویند طحال.

«چه طوری می‌برند؟»

بابا گفت: «مریض را می‌خوابانند... چه طور که با ساطور گوشت را ریز ریز می‌کنند، با تیغه خنجر ضربات ریز و تندی به پوست می‌زنند، البته نه آنطور که پوست خراش بردارد - این را می‌گویند بریدن سپل»

دکتر کمی فکر کرد گفت: «اتفاقاً بد هم نیست - به هر حال تحریکی است... خوب دیگر، تجربه است دیگر. درد باریکه چیست؟»

بابا گفت: «سل»

اولها عده‌ای گله داشتند: دکتر معلوم نبود به چه دلیل، فرق می‌گذاشت بین مریضها - حالا هم می‌گذارد: به یکی درمان قرمز می‌داد، به آن یکی سفید، به آن یکی آبی. «خدا یک جو بخت به آدم بدهد... ما کی بخت داشتیم که حالا داشته باشیم اده دفعه گفتم: «ذره بین!»، خودش را به کری زد؛ آخر سر هم یک «حُب» سفید گذاشت تو دستم، من هم انداختمش دور... اولی به «مردم» که می‌رسد دهنش را باز می‌کند... آخر لب و دندانش قشنگ است - می‌خواهد دندانهایش را ببیند... باز می‌کند، با آن «مقاشش»^(۱) درمان آبی را می‌مالد به ته گلویش... می‌گفت تا دو روز، بلا تشبیه، حاشا من حضور، شاشش آبی بوده اولی به من پیرزن که می‌رسد «حُب» سفید می‌دهد!»

بابا گفت: «غرُ زن، پیرزن! تو چقدر نق می‌زنی! تو آمدی سر حکیم، به ناسلامتی... اگر خودت بلد بودی نمی‌آمدی... حالا که آمدی باید به حرفش گوش کنی... هر چه داد بخوری... بسیار بد کردی انداختی دورا!»

لیبرل‌هیم یونسی / ۲۸۷

«ای آغا!... شما هم ماشاالله همه چی را می‌دانی ولی جوری حرف می‌زنی که انگار بلانسبت از آسیاب می‌آیی... کورشم اگر قبول کنم! شما چه می‌فرمای! استغفرالله خدا هم فرق می‌گذارد! اگر نمی‌گذاشت یکی را خوشگل نمی‌آفرید یکی را بدگل!...»

بابا گفت: «والله دیگر نمی‌دانستم در این سن و سال هم به سلامتی هوس شوهر کردی! اگر با این خیال آمده‌ای که دکتر جوانت کند تا به سلامت به خانه بخت بروی بیخود تشریف آوردی!»

«آغا، یعنی شما میگی چشمم نبیند! پس چرا به «بعضی»‌ها آبی می‌دهد به من سفید می‌دهد! پس چرا با ذره‌بین نگاه نکرد به دل و روده من، برای این که تن و بدنم قشنگ نبود! دستنبو را برای چه نزد به دستم - بازو هام خوشگل نبود! به خدای احد و واحد برای این بود! چطور برای دیگران ذره‌بین را همه جاشان می‌گذارد - ما پیر و پاتال‌ها را خدا خلق نکرده!»

بابا با خنده گفت: «بس کن پیرزن - خجالت بکش... گiest سفید شده!»

پیرزن دنباله لچکش را به دهن برد، و روگرداند - یعنی که قهر کرد!
«محصه^(۱)... بینم... به تو چه داد؟... آه، خوش به حالت، مال تو قرمز... ذره‌بین هم گذاشت؟»

«دستنبو را هم بست... خاله، اگر بدانی، وقتی آن دستنبو را آب لمبو کرد، دور از روت خاله، شانهام می‌خواست بترکد! ساعتش هم کار می‌کرد - هی می‌رفت، هی می‌آمد - و فوت می‌کرد!»

«همه که مثل ما بدبخت نیستند... ما کی بخت داشتیم، اگر داشتیم اسممان را

می گذاشتند بختی خانم... به ریحان درزی^(۱) هم زد-می گفت تا زد از دو لوله
دماغش آتش بیرون آمد، و به قدرت خدا هر چه درد و مرض و علت بود با همان
آتش از بدنش درآمد!»

دایه خرامان آمد، سواره، بر پشت کریم-آخرهای وقت بود.
بابا گفت: «یا الله، دایه خرامان-چشم ما روشن! پارسال دوست امسال
آشنا-کجا هستی، پیدات نیست؟!»

«روی تو سفید، روله... من پیر و زمینگیرم، تو چه؟ تو چرا پیدات نیست! یک
قدم راه که بیشتر نیست... می دانم-بیخود هاشه هوشه^(۲) نکن-می ترسی-به این قبله
محمدی می ترسی! من حرفم را رو در رو می زنم-من مثل دیگران نیستم که پشت
سر پیچ پیچ کنم-من از خدا نباشد از هیچ کس نمی ترسم... می ترسی-از زنت
می ترسی!»

بابا گفت: «بله، چون میام عشبازی خدمت فرخ لقا-انم-آخر نه این که
ماشالله خیلی هم خوشگلی!»

«روله، روی زمانه سیاه-با خودت.»

کریم گفت: «دایه!»

دایه گفت: «دایه و زهرمار... بگذار حرفم را بزنم، سر دلم گره شده!»

بابا گفت: «حالا چرا سواره... بفرما پیاده شو اقلآ آب و دوغی میل کن!»

کریم، بیرش تو اتاق رشید... و خودش دنبالش راه افتاد. «آقای دکتر، این خانم زیبا
دایه من است.»

لبراهیم یونس / ۲۸۹

«دایه خرامان گفت: «بودم... بودم! حالا این آغا است» با دست به بابا اشاره کرد «من رعیتم... حالا خوشگل نیستم... حالا خانم خوشگل میخواد آغا!...»
دکتر خندید.

بابا گفت: «نه دیگر، شکسته نفسی می کنی حالا هم بدک نیستی!... کاکه دکتر، می خواهم هر چه درزی و درمان داری بهش بزنی - با ذره بین همه جایش را ببینی... من هم می خواهم ببینم... می گوید من در بچگی دیده ام - ولی من یادم نیست، می خواهم باز ببینم...!»

دکتر با خنده گفت: «چشم!»

دایه خرامان گفت: «خجالت بکش مرداتو بزرگی دیگر، حرفهای بد بد زن... بچه که نیستی! اما شاالله بچه هات پیر شده اند... شیرو، به قدرت خدا، یک ذره فرق نکردی، با بچگی هات - یک جو عقل پیدا نکرده ای! عیب است، خجالت بکش!»

کریم گفت: «دایه!»

«دایه و زهرمار! خوب می کنم - چشم هر دو تان کور سر پیری با فلان جای من چه کار دارد؟»

دکتر که در تمام این مدت پیش خودش خندیده بود صحبت که به اینجا رسید زد زیر قاه قاه خنده.

بابا گفت: «خانم، ببین خود به خود دلخوشی نده - من آنجایی را که تو میگی، اصلاً نمی خواهم ببینم... آه، متوجه نبودم - ترگل و رگل کردی امروز - هیچ متوجه نبودم - به به حنا بستی، پیرهن خوشگل پوشیدی!...»

«روله، حنایی بود که تو فرستاده بودی... نصفش هم خالی بود کیسه...»

بابا گفت: «این را دیگر من قبول نمی کنم - خودم دیدم، کیسه درسته بود... از

۲۹۰ / دعا برای آرمن، هادر لرنی

خودت در نیار دیگر!»

دایه خرامان دستش را به چانه برد، و با حرکات و اطوار دخترانه گفت:
«والتف به آن روت! یعنی من پیرزن دروغ میگم! تف به آن روت!»
دکتر قاه قاه خندید.

کریم گفت: «دایه!»

بابا گفت: «کارش نداشته باش، بگذار دلش را خالی کند - دلش پُر است.»
«آره والله پُر است - دروغ چرا... چرا پر نباشد! بجای این که اول بفرستی دنبال من، آخر از همه می فرستی... یعنی حالا دیگر ما از همه دورتر شدیم! عقلت نرسید بگویی این دایه ام بوده، دلش را خوش کنم، که پیرزن هم بتواند تو سر و همسر سرش را بالا بگیرد! حالا من با چه رویی تو روی مردم نگاه بکنم... مثلاً لنگه کفش تو دیوان داشتیم، به ناسلامتی، دایه آغا بودیم، شاش و گه آغا را شسته بودیم!... ای خدا خجالت دنیا و قیامت کند، روله امار و عقربت برای ما بود شیرینی و عسلت برای دیگران...»

بابا گفت: «چشم، شیرینی هم تقدیم می کنم... تو غر نزن! یادو برو برای دایه شیرینی بیا...»

رفتم یک بشقاب شیرینی آوردم.

بابا گفت: «بگو زیادتر بفرستند با خودش ببرد!»

دایه خرامان رو کرد به دکتر، و گفت: «می بینی! انگار روی سرش نشسته ام، با زبان ییزیانی بیرونم می کند... باشد پسرم، تو سلامت باشی، بچه هات سلامت باشند... راستی شیرو، خیلی وقته ندیدمشان - کجان این تخم سگها!»

دکتر همچنان می خندید. کریم باز گفت: «دایه، الله اکبر!»

بابا گفت: «می آیند - چطور؟ رشید دو سه هفته پیش اینجا بود - نیامد

پیش؟... لابد گرفتار بوده...»

دایه خرامان چشمهای آشفته‌اش را دراند: «چطور! اینجا بودا... پس دیدی
بیخود نمیگم...! دنیا عوض شده، روله - ما فقیریم، ما رعیتیم... شما آغایید... ای
روزگارا!...»

بابا گفت: «دکتر، اگر بخواهید همین‌طور بایستید به این فرمایشات حکیمانه
گوش کنید تا صبح باید بایستید - حرفهای این خانم هیچ وقت تمامی ندارد...»
دایه خرامان گفت: «تو راست میگی!... بله!» «خانم!» بعد... «یادم رفت چه
می‌خواستم بگم... یک چیزی می‌خواستم بپرسم - از بس بازی در میاری یادم
می‌رود... آه... یادم آمد: این دخترینوا چه طور است... بمیرم براش الهی!»
بابا گفت: «از احوالپرسی‌های شما... آخر دیدم خیلی دلواپس بودی، هر روز
می‌فرستادی حالش را می‌پرسیدی...»

«روله، من چه کار کنم - من چه کاری از دستم برمیاد!... من همین بتوانم دعا
بکنم برای غریبش - برای یکسیش... دعا هم می‌کنم - دیگر چه کار کنم! به خدا
یک خروس نذر حضرت غوث کردم که انشاالله خوب بشود.»
بابا گفت: «آره، تو گفتی و من باور کردم - راست میگی بفرست خودمان
بخوریم!»

«می‌بینی حیا را! تو روی خودم می‌گویدی دروغ میگی... ای رو سیاه دنیا و
قیامت شی روله...!»

«جوانیهایت که می‌دانم خوش قول نبودی - حالا را نمی‌دانم!»
دایه خرامان یکچند در چشمهایش زل زد، بعد گفت: «تف به آن روت، بی‌حیا!»
دکتر قاه قاه خندید.

دایه خرامان گفت: «حق دارم، پسر! آخر تو ازش پیرس جوانی مرا تو کجا

۲۹۲ / دعا برای آرمن، مادر لرمنی

دیدی، انتر، که این فرمایش را می فرمایی؟»

دکتر باز قاه قاه خندید.

«پسره ریشش سفید شده معنی حرفش را نمی داند... هنوز بچه است! پررو پررو

به من پیرزن می گوید فاسق داشتی! آدم چه بگوید به همچو آدمی... همان هیچ

نگوید سنگین تر است - جواب ندهد بهتر است.»

بابا گفت: «یعنی می فرمائید جواب ابلهان خاموشی است؟!»

دایه خرامان گفت: «من حوصله تو را ندارم، خودت می دانی چه می گویم!»

دکتر باز قاه قاه خندید.

بابا گفت: «پس خروس را نمی فرستی!»

«نه، خروس را میدم به مستحق... ولی یک مرغ چاق و چله براش می فرستم...

برای همین دختر غریب - براش آبگوشت مرغ درست کنید، برای مریض خوب

است...»

بابا گفت: «ارمنی است!»

دایه خرامان با تعجب گفت: «وی ای اما شالله، حالا دیگر به کار خدا هم ایراد

می گیرد! خوب ارمنی است که ارمنی است... خدا ارمنی خلقش کرده... تو هم شدی

کمال پاشا... تو هم دُم درآوردی!... آبگوشت مرغ برای مریض خوب است...!»

بابا گفت: «خوب، پس خودت دکتری!... دیگر چه خوب است برای

مریض...؟! اگر خودت دکتری دیگر چرا آمدی پیش دکتری؟!»

«روله، من که این درزی و ذره بین را ندارم...!»

بابا با خنده به دکتر گفت: «ملاحظه می فرمائید... منکر دکتر بودنش

نیست - وسیله ندارد!» دکتر خندید «آقای دکتر، بفرمائید!»

دایه خرامان گفت: «شیرو... تو نرو بیرون...!»

لبراهیم یونس / ۲۹۳

«خیلی خوب، نمی‌روم - ترس عاشقت نشده - اگر دست به جایت زد جیغ بزن!»

دکتر مدتی خندید.

دایه خرامان سر تکان داد، و گفت: «هی هی، خدا به بچه‌ات عقل بدهد، روله، از خودت گذشته است!»

دکتر خنده کنان همه جای دایه را «ذره‌بین» گذاشت، دستنبو را هم به بازویش بست، و ساعتش را کار انداخت... بعد پرسید کجاش درد می‌کند.

همه جاش: کمرش درد می‌کند، پشتش درد می‌کند، مواصلش^(۱) درد می‌کند، پایش... زانوهایش خیلی درد می‌کند...

بابا گفت: «زیانت درد نمی‌کند؟»

دایه خرامان نگاه قهرالودی به بابا انداخت، اما چیزی نگفت.

دکتر گفت: «بسیار خوب!» و یکی از همان سوزن‌هایی را که درد را مثل دود از دو لوله دماغ بیرون می‌کشند به او زد. دایه خرامان گفت: «آخی ای خدا برکت به عمرت بدهد، روله، راحت شدم ای خدا عمرت را زیاد کند، روله... دارد از تن و بدنم در می‌رود... اها... آه... آه... آخی ای!»

بابا گفت: «خوب، راحت شدی، دایه؟ حالا فردا می‌بینی شدی یک دختر چارده ساله...»

«روله، چشمهام درست نمی‌بیند - بگو فکری برای چشمهام بکند...»

«تو که آن روز گفتی همه چیزها را می‌بینی - خوب می‌بینی که کریم با عروست

چطوری دست بازی می‌کند... حالا چه طور شده که میگی نمی‌بینم؟ لابد بعدش هم

۲۹۴ / دعا برای آرمن، مادر لرمنی

میگی که گوشت هم نمی شنود!...»

«می بینم، روله - آن جور هم نیستم - یک خرده تار می بینم - گوشم یک خرده

سنگین شده...»

بابا گفت: «عرض نکردم! راستی، آقای دکتر نفرمودید - دل و جگرش چه طور

بود؟»

«خیلی خوب - همه جاش سالم است... برای چشمهاش هم دوا می دهم.»

شیشه کوچکی را از تو دواها در آورد، که بر درش چیزی شبیه پستانک فرنگی

بود. به کریم گفت: «ایا جلو... این را باز می کنی - این جور - این قطره چکان

است... این جا را یک بار فشار میدی، بعد در میاری... و تو هر یک از چشمها یک

قطره می چکانی...» و تو هر کدام از چشمهای دایه یک قطره چکاند. «بعد

می بندی - این طور... برای کمر دردش هم قرص میدم - شبی یک قرص - موقع

خواب، با یک لیوان آب... دیگر؟»

«دیگر سلامتی شما، روله؛ خدا برکت به عمرت بدهد!»

بابا گفت: «دایه، مواظب باش، پیش دیگران لاف نزنی - این شیشه را نشان

نده - فردا می ریزند اینجا - این هم بیشتر از این ندارد...»

«می بینی! غریبه بهتر است... چشم ندارد ببیند یک شیشه کوچولو درمان به من

پیرزن داده...! راستی شیرو، یک چیزی می خواستم پرسیم... ماشاالله اینقدر اذیت

می کنی که آدم حرفش هم یادش می رود... آه... آن حیوان که گفتند همین بود؟»

«بله... چطور، فرمایشی بود... خوب نیست آنجا خوابیده!»

«بسم الله!... کی گفته خوب نیست... به حق حرفهای نشنیده!... چرا خوب

نیست، خیلی هم خوب است... ماشاالله خیلی هم قیاق و سرحال است... پس چرا

می گفتند چلاق شده...!»

لبراهیم یونسی / ۲۹۵

«یک دستش کار نمی‌کند، حیوان...»

«ای ذلیل شن ایشالله... والله می‌ترسم از حرف مردم، والا همین حالا می‌رفتم دست می‌انداختم گردنش سیر ماچش می‌کردم - این جور حیوانات نظر کرده‌اند، روله... وگرنه حیوان از کجا می‌داند این ترک است، این آدم کش است... نظر کرده‌است، روله، قدرش را بدان. این را می‌خواستم ازت پیرسم... چی دوست دارد براش بیزم بفرستم؟»

بابا گفت: «خیلی ممنون، دایه - هر چه بخواد بهش میدم اینجا... ولی وقتی وقت‌هایی که کار خوب می‌کند خاگینه بهش میدیم...»

دایه خرامان گفت: «ای به روی این دو تا چشمم... درست می‌کنم... براش می‌فرستم...»

بابا گفت: «زیاد درست نکن - دو تا تخم مرغ کافی است - غسل هم که داری...»

حیوان آمده بود روبروی جای سابقش، طوری که درِ اتاق دادا آمین، و خواهرها را، هر دو، ببیند.

آن شب همه شب صحبت بیمارها و دایه خرامان و صفا و سادگی‌شان بود، و خندیدن به گله‌ها و حرف‌هایشان. تا اینجا افکار عمومی ده به دو بخش تقسیم شده بود: آن عده که درمان قرمز و آبی گرفته بودند به اضافه آن عده‌ای که دکتر به آنها سوزن زده بود و با «ذره‌بین» دل و روده‌شان را دیده بود و با دستنبو دلشان را مشتمال داده بود... اینها معتقد بودند که معالجه شده‌اند؛ و آنها که «حُب» سفید گرفته بودند و با «ذره‌بین» هم جایشان را ندیده بود، و سوزن نخورده بودند، و دستنبو به بازویشان بسته نشده بود - اینها همچنان می‌نالیدند، و سلب اعتقاد از دکتر کرده

بودند. به توصیه بابا بنا شد از فردای آن دکتر دل و روده همه را بیند، و دستنبو را به بازوی همه بیند، و دوی آبی را - که "بلودومتیل" بود - به گلوی همه بمالد، و اگر باشد، به همه پیرزنها آمپول کلرور کلیسم بزند و درد را از لوله دماغشان بیرون بکشد.

افکار عامه مردم ده ظرف یکی دو روز، کم کم، باز یکپارچه می شود، و همه جا تعریف دکتر است، و اعجاز دوا و درمانش: وای، آن دستنبو چه می کند - آه آن «سلیپاته»^(۱) - تا یک لیوان به بچه می دهی چه می کند! - آن درمان آبی که دیگر نگو - همه دردهای بدن را با خودش می خورد و می برد... آن سوزنی که درد را از لوله دماغ بیرون می کشد! دایه خرامان می گوید آفتاب غروب نکرده همه ستاره ها را در آسمان می بیند! تنها گله اش این است که درمان چشم، چشمش را نسوزاند، اگر یک خرده هم می سوزاند، دیگر نقص نداشت!

دکتر موضوع را در نمی یابد، بابا برایش توضیح می دهد: اعتقاد کلی مردم بر این است که دوی که نسوزاند خاصیت ندارد! «درمان خوب» باید مثل تیزاب چنان بسوزاند که آدم آتش بگیرد. «این جور وقتها می گویند: زخم دارد درمان را می چشد!»

۲۰

تب دادا آمین بریده است، خودش همچنان بیهوش است؛ همچنان زیر سرم است؛ هراند پانزده روزی است رفته است، بنا است فردا پس فردا برگردد... خدا بکند برف نیاید تا آن وقت و راه نبندد. نگران است دکتر-مریضهایش در شهر مانده اند، در شهر هم متأسفانه چند مورد تیفوس دیده شده است-به حساب او دیگر کار تمام است، و دادا آمین باید دیگر به هوش بیاید-و بابا هر آن منتظر است مژده بیاورند، که آمین به هوش آمده است...

دکتر رفته است «کوهنوردی»-به اصطلاح خودش. هر روز صبح پس از رسیدن به دادا آمین به راه می افتد-مطب اینجا را انداخته است به بعد از ظهرها. امروز هم رفته است، هنوز برنگشته است، از ظهر گذشته است... منتظرش هستیم-سفره را انداخته اند... در این احوال است که مادرم با چشمان سرشار از اشک شادی پیدایش می شود: آمین یکی دو بار تکان خورد!

خبر به سرعت برق در خانه پخش می شود، صدای تپ تپ گامهای ریز و سریع در راهرو می پیچد، «کار و زوزه ته گلویی می کشد... بابا می رود، من هم دنبالش-بابا می رود کنار تخت، و یکچند بالای سر دادا آمین می ایستد، و با قیافه شاد و پر از انتظار به او چشم می دوزد-من هم در کنارش. مادرم خم می شود، می گوید: «آمین... آمین گیان!» پاسخی نمی شنود، دادا آمین انگار خواب رفته است-پیشانی و پشت لب و گردنش به عرق نشسته است، رگ بنفش گردنش

در زیر پوست سفید و لطیفش بالا و پائین می‌جهد. به پسر بچه پانزده شانزده ساله‌ای شبیه است، که خواب رفته باشد... در همین مدت کوتاه موهایش قدری رشد کرده‌اند، قیافه‌اش معصوم‌تر شده است، چشمانش گود نشسته‌اند. مادرم باز بالای سرش می‌گوید، «آمین-آمین گیان!» دادا آمین انگار حرکت خفیفی می‌کند... دیگر هیچ...

در این هیرو ویر روباه خواهرها را قال گذاشته است، و رفته است پاگرد، لب پله‌ها... خواسته پائین برود، اما "کارو" جلوش را گرفته است، با پوزه‌اش او را پس می‌راند، و روباه عصبانی شده است و گوشش را می‌کشد... و کارو زوزه سر داده است... این موقعی است که بابا از اتاق دادا آمین در آمده است... می‌گوید: «بدو... بدو بچه را بگیر!» می‌دوم بچه را برمی‌دارم.

بابا می‌گوید: «ناکس، به جای این که تشکر بکنی گوشش را می‌کشی!» شوخی شوخی گوشش را می‌کشد...

«بکشم؟- خوب است... خوشت می‌داد!» بچه می‌خندد. بابا می‌گوید: «خیلی نامردی، والله!» و بچه را از من می‌گیرد صدای می‌زند: «شیلان... منیج!» خواهرها می‌آیند: «بله، بابا!»

بابا می‌گوید: «روله، کجائید؟ بچه اینجا چه کار می‌کند... چرا مواظب نیستید؟! اگر این حیوان نبود بچه از پله‌ها افتاده بود... مواظب باشید!» دادا منیج با حرکت انگشت و دراندن چشم، دورادور، و قایمکی، روباه را تهدید می‌کند: «خیلی خوب! مگر از بغل بابا نیایی پائین!» روباه می‌خندد، و پشت به دادا منیج می‌کند. بابا می‌خندد، به دیواخان باز می‌آیم.

دکتر پیدایش می‌شود، با کلی معذرت خواهی از بابت دیر آمدن، و یک بغل گل و گیاه پائیزی. به به، چه گل‌های قشنگی، که ما تا آن وقت ندیده بودیم! درست

لیبرلهم یونسى / ۲۹۹

گفته‌اند: توجه به زیبایی و درک زیبایی آموزش می‌خواهد: این همه وقت دیده بودیم و می‌دیدیم، و حالا تعجب می‌کردیم - یعنی این گل‌ها مال همین کوه‌ها و دره‌ها است!

دکتر دست و رویش را می‌شوید، لباس عوض می‌کند، و ظرف می‌خواهد برای گل‌ها. دو تا از این کوزه‌های لعابی مخصوص ترشی می‌آورند، و آب می‌کنند، و دکتر با سلیقه گل‌ها را آرایش می‌کند - یکی را در اتاق دادا آمین می‌گذارد، در تاقچهٔ رویروی تختش، یکی را هم بر آستانهٔ پنجرهٔ شمالی دیواخان.

ناهار می‌خوریم که صدای قیژ و قاز مرغ از راه پله به گوش می‌رسد... همه برمی‌گردیم، و نگاه در می‌کنیم - مرغ چه وقتی!...

کریم است، پسر دایه خرامان، با مرغی زیر بغل و کاسه‌ای در دست: مرغ برای آبگوشت مریض و خاگینه برای 'کارو'!

بابا می‌گوید: «نه بابا، دایه قولش قول است - ولی تو نباید می‌آوردی، کریم... حالا خاگینه یک چیزی ولی مرغ را ببخود آوردی...»

کریم گفت: «آغا، خودت که می‌شناسیش - حالا جوری شده که نمی‌شود باهاش حرف زد - دنبال بهانه می‌گردد برای بد و بیراه گفتن...»

دکتر خندید: بابا گفت: «اتفاقاً به موقع بود... بشین با ما یک لقمه نان بخور.» کریم گفت، خدا زیاد کند، نان خورده است، و بابا هر کار کرد نشست... بابا گفت: «خیلی خوب، پیر بده به بچه‌ها.» و بعد جریان 'روباه' و رفتش را روی راه پله‌ها و کشمکشش را با کارو برای دکتر تعریف کرد، و به من گفت که خاگینه را ببرم، با ظرف غذای کارو، و در حیاط به او بدهم - که اینجا بو نگیرد... رفتم... با شاهو.

بعد از نهار دکتر 'سرم' دادا آمین را عوض کرد، و گفت که امیدوار است

آخرین سرم باشد-دیگر باید کم کم به هوش بیاید، حتی یک خرده هم دیر کرده است. سوزنش را زد، درجه گذاشت، و فشارش را گرفت... خوب است... تبش کاملاً بریده...

از خواب بیدار شدم... عرق کرده ام... یادم نیست کی خواب رفته ام... هیچ چیز یادم نیست... چیزی در درونم می گفت که دارم از خوابی گران بیدار می شوم- یا شده ام... صدایی را می شنوم... انگار کسی از سه فرسخی صدایم زده باشد: «آمین-آمین گیان!» ذهنم تار بود، خالی بود... به دوروبرم نگاه می کنم... خسته ام... چیزهایی می بینم... ولی انگار ندیده باشم، مثل مواقعی که خیلی خسته ای- و مغز کار نمی کند، و هر چه می گویند نمی فهمی، و هر حرکتی که می کنی خودت هم نمی دانی- خوابم می برد... باز بیدار می شوم... چشم می گشایم... انگار مریض بوده ام... مریضم... کله ام خالی است... «قربان آن چشم های خوشگلست بروم! دختر خوشگلم!»

کیست این پیرزن...! چشمم تار است، خوب نمی بینم- دور است... می خواهم بگویم بیاید جلو... نمی توانم... می خواهم دستم را تکان بدهم، می گوید: «آی تکان نده... در میاد» صدا در سرم می پیچد... و دور می شود... و باز در سیاهی سقوط می کنم. اما در جای مرموزی از مغزم، از وجودم، چیزی چون گرمی تن بچه، که وجود مادر را پر می کند، خیلی نرم، خیلی آرام در وجودم پخش می شود... احساس می کنم زنده ام، خواب بوده ام، خوابم... خواب می بینم- خسته ام.

مادرم می گوید: «مادر موجود سخت جانی است- به این آسانها تسلیم مرگ نمی شود، بخصوص مادری که بچه کوچک داشته باشد. چه وقت مردن

ابراهیم یونس / ۳۰۱

است؟ بچه‌اش تنها است، کوچک است-بچه را به امید کی بگذارد! فرق می‌کند با مادری که جوجه‌هایش را پرواز داده است، و لانه‌اش خالی شده است... معلوم است، بچه برای مادر همیشه بچه است-بچه هم همیشه به مادر احتیاج دارد، ولی فرق می‌کند با بچه شیرخوار-بچه شیرخوار به گرمی آغوش مادر احتیاج دارد، به شیرش احتیاج دارد، به پناهِش احتیاج دارد... مادر می‌داند این چیزها را... بچه هم می‌داند، به قدرت خدا! برای همین هم هست که وقتی مادر تنبیهش می‌کند و او را از خودش می‌راند بیشتر خودش را به او می‌چسباند-خدا آنها را این جور آفریده... مادر هم احتیاج دارد به بچه-وجودش به وجود بچه بستگی دارد-می‌داند اگر او نباشد دنیا نیست، زندگی‌اش خالی است-به همین جهت نمی‌خواهد بچه را تنها بگذارد-بگذارد به امید کی؟ وقتی بچه به سلامت بزرگ شد و از غم رست خودش هم می‌داند که دیگر وظیفه‌ای ندارد-کارش را کرده است... مادرها همه این جورند. وقتی بچه‌ها به سلامت از غم رستند و سروسامانی گرفتند و خانه و خانواده‌ای پیدا کردند و حرفهای گنده گنده زدند، مادر هم می‌داند که دیگر باید کوله بارش را زمین بگذارد و پایش را دراز می‌کند.»

از حق‌هق گریه خودم بیدار می‌شوم... بوی خوشی مشام را پر کرده است... چشم می‌گشایم، در سقف اتاق خیره شده‌ام-بی فکر، بی حواس-ذهنم خالی است... «چطوری؟» کیست که به زبان خودمان صحبت می‌کند! جواب نمی‌دهم، خیال می‌کنم خواب می‌بینم. به قیافه‌ای که به رویم خم شده است نگاه می‌کنم-نمی‌شناسم او را... صدا صدای هوسپ نیست... قیافه هم قیافه او نیست... خواب می‌بینم... چشمهایم را می‌بندم.

صدای مرد را می‌شنوم... «خسته است... راه درازی آمده است... ضعیف

است...» چشم می‌گشایم، قیافه دیگری به رویم خم شده است... دوست دارم این قیافه را... دست دراز می‌کنم، که دستش را بگیرم با احتیاط... می‌ترسم خوابم ببرد... دست می‌گذارد روی دستم... با همان قیافه مهربان، همان سیمای رنج‌دیده و پر از مهر، می‌گوید، «خسته است...» صدای زن می‌شنوم: «تو هم دلت نازک شده!» صدای گریه بچه می‌شنوم... نمی‌دانم چرا آشفته می‌شوم... می‌خواهم پاشوم و بچه را بینم... در عین حال مرددم، خیال می‌کنم خواب می‌بینم... ولی احساس می‌کنم پستانم انگار رگ کرد... ولی خیلی وقت است شیرم خشک شده... خواب می‌بینم... مثل این که پیرهنم خیس شد!... یک پیرهن بیشتر ندارم... حالا چه کار بکنم!

اینها را نگفته‌ام، ولی صدای خودم را می‌شنوم... صدای پیرزن مهربان را هم می‌شنوم، با همان صدای مادرانه: «فدای سرت، روله؛ تو خوب بشو... بابات سلامت باشد هزار تا پیرهن فدای آن چشمهای قشنگت اشیلان، منیج، به باباتان بگید آمین گیان باز به هوش آمده!»
به هوش آمده!

مردی آشنا با قیافه آشنا صحبت می‌کند... خوابم می‌برد... بیدار می‌شوم - از صدای حق‌حق گریه خودم... خودم هم نمی‌دانم چرا گریه می‌کنم... آه، گرسنه‌ام... این چیست بالای سرم... دستم... در دستم خیره شده‌ام... باز به خواب می‌روم... «آمین گیان!...» با گوشه دستمال چشمم را پاک می‌کند... صدای آشنا می‌شنوم تو خواب... «دایه، بابا صدات می‌کند...»

دایه! دایه! خواب می‌بینم... دایه را می‌بینم بالای سرم - گریه می‌کند... ولی قیافه‌اش می‌خندد... دوست دارم به قیافه‌اش نگاه کنم - چشمم را می‌بندم که خوابم نبرد - مبادا ببرد و دیگر نبینم... ولی می‌دانم که خواب نیستم... کجا هستم؟... در

خواب از خودم می‌پرسم... کجا بودم؟ چرا اینجا!

خواب و بیداری از پی هم می‌آیند نزدیک می‌شوند؛ دمی چند می‌پایند و دور می‌شوند... با ترس و لرز چشم باز می‌کنم... نه، بیدارم... چه گل‌های قشنگی! دایه بالای سرم ایستاده است - گریه می‌کند: خودش گریه می‌کند، چشم‌هایش می‌خندند. «دایه، برای چه گریه می‌کنی!» - «گریه نمی‌کنم، دخترم... خدا را شکر!... گریه نمی‌کنم... تو ناراحت نباش، دخترم... خدا را شکر، هزار و هزاران بار شکر! خدا یا شکر!»

«دایه، چند وقت است...» نمی‌شنوم چه جواب می‌دهد، سرم خالی است... باز از صدای گریه بچه بیدار می‌شوم... و بی‌اختیار می‌گیرم... دایه هم با من می‌گرید: «خدا را شکر!» دایه صدا می‌زند: «شیلان... منیج... به بابا بگید بچه را می‌خواهد...»

می‌شنوم صدای بابا را - از خیلی دور - «بیرید، عیب ندارد؛ آقای دکتر می‌گوید اشکال ندارد...» آه، تازه می‌فهمم، دکتر آورده پیرمردا... وای چه مزاحمتی فراهم کرده‌ام!... گریه می‌کنم چه جور! داداشیلان و دادا منیج بالای سرم ایستاده‌اند خوشحال‌اند، ولی گریه می‌کنند... بچه بغل دادا منیج است... «برو ماما... برو! برو آمین!» بچه نمی‌آید... رو می‌گرداند. دایه می‌گوید: «نگذار دست به آن لوله بزنند... خیلی خوب، بچه را بیر حالا خسته است!» با دو انگشت گونه بچه را می‌چلانند «ای لوطی... حالا دیگر ما را نمی‌شناسی - خیلی خوب!»

گرسنه‌ام... ولی خوابم می‌برد... دکتر پیدایش می‌شود، درجه می‌گذارد... آمپول می‌زنند... گرسنه‌ام... ولی تا صبح می‌خوابم...

آن صبح را هرگز فراموش نمی‌کنم: صبح که چشم از خواب گشودم برای اولین بار پس از «قرنها» باریکه‌ای از نور آفتاب را دیدم که بر لحاف افتاده بود... چه زیبا

بود - چه زیبا بود دنیا، چه زیبا بود زندگی و زنده بودن صدای باد چه خوش بود به گوش ایرون باد نمره می کشید، اما به گوش من نمره اش از خنده بچه، از صدای پرنده خوش تر بود... هوا آفتابی بود. کم کم جریانات دیروز به ذهنم باز می آید، و به همراه آن جریانات مربوط به گذشته... و بیمار شدنم... حالا دیگر کاملاً بهوشم، و می دانم که خواب ندیده ام... ولی گرسنه ام. لوله ای را که به دستم وصل شده، و کیسه بالای سرم را می بینم... همه چیز را می بینم... بیمار بوده ام.

کا که یادو می آید، با همان لبخند و قیافه معصوم و جوانانه... دلم می خواهد بغلش کنم... دایه فکرم را می خواند، می گوید: «یادو جان، برو دادا آمین را ببوس... برو پسر، خواهر بزرگت است - عیب ندارد!» یادو خم می شود و محجوبانه مرا می بوسد... گریه ام گرفته است - گریه هم می کنم... حالا بیخود و بی جهت گریه می کنم. یادو با دایه صحبت می کند، دایه می گوید «آمین گیان، بابات فرستاده اگر خسته نیستی یک دقیقه با آقای دکتر بیاید...» از خدا می خواهم، و می گویم که از خدا می خواهم.

بابا می آید، صدایش را می شنوم: «روباه هنوز خواب است؟...» وای که صدایش به گوشم چقدر خوش می آید! دست می برم که روسری ام را درست کنم... روسری نیست... آه، گیسهایم چه شده اند! چیزی نمی گویم، ولی ناراحت می شوم. دایه می گوید: «عزیزم، ناراحت نباش، فدای سرت... جوانی، دو روزه باز بلند می شوند... ما هم ناراحت بودیم والله، ولی وقتی آقای دکتر گفت دیگر چاره ای نداشتیم... ناراحت نباش دخترم - فدای سرت!»

ناراحتتم، ولی به روی خودم نمی آوردم... خسته ام... خوابم می آید... گرسنه ام. دایه صدا می زند: «شیلان، روله، یکی از سرین ها را بیار بگذارم پشتش، که تکیه بدهد - باباش خوشحال می شود...»

لبراهیم یونسی / ۳۰۵

«آیا می‌آید، با دکتر. دکتر به زیان خودمان حال و احوال می‌کند:» خوب
 «آره، افتادی...» می‌پرسم چند روز است؟ می‌گوید «زیاد نیست - بیست روزی
 ...»

«ست روز از یاد نیست!... درجه می‌گذارد... بعد:» «نه، دیگر خوب
 ...» «امروز این سرم را هم بر می‌داریم و سرم دیگری می‌گذاریم... و اگر هرانده
 ...» «بگر من خدا حافظ... خوشحالم!» گوشی را می‌گذارد، سینه و شکم را معاینه
 ...» «بابا هم ایستاده است...» «می‌دانم گرسنه‌ای، امروز آب جوجه
 ...» «موری... فعلاً نان نمی‌خوری... سرما هم نمی‌خوری - نباید بخوری... این یکی
 ...» «آره را باید با گرسنگی بسازی...»

«آها سرخ شده است؛ یکچند دستش را می‌گذارد روی صورتش، چشم به زیر
 ...» «آه! سپس دستش را بر می‌دارد از روی صورت:» «چطوری دخترم؟ خوشحالم...
 ...» «خوشحالم... نمی‌دانم چه بگویم... همین که می‌بینم حالت خوب شده دیگر
 ...» «ندارم... این مدت خیلی به ما تلخ گذشت... خوشحالم...!»

«ای، چه نوری از آن سیما می‌بارید! می‌خواستم پیرم و صورتش را غرق بوسه
 ...» «ولی نمی‌توانستم... خیلی چیزها می‌خواستم بگویم، ولی گریه مجال
 ...» «آره!... جز این که گفتم:» «بابا، می‌بخشید...!»
 «خدا ببخشد، روله؛ همه زحمته‌ها را کاک دکتر کشید - من یک دنیا ازش
 ...»

«آه گفت:» «آره والله، خداوند برکت به عمرش بدهد...»
 «آها گفت:» «پس وثمان و شاهو کجان...؟»
 «گفتم:» «بابا، پشت در ایستاده‌اند...»

گفت: «پس چرا نمی‌ان؟... بیائید، بیائید. بچه‌ها اطفالکی‌ها خیلی افسرده

بودند...»

آمدند، به گردن دادا آمین آویختند، و یکچند گریستند... بابا گفت: «بچه‌ها، هنوز زود است، زیاد خسته‌اش نکنید- ماشاءالله بچه‌های معقولی هستند... یکدنیا محبت‌اند...! بچه را هم که دیدی، بحمدالله قبراق است... با دکتر هم قهر است...» و خندید «بعد برات تعریف می‌کنم. حیوان هم سلامت است- امروز بهش خاگینه دادیم... فاطم، امروز بود یا دیروز؟»

دایه گفت: «فکر می‌کنم امروز بود...»

گفتم: «دیروز بود!»

بابا گفت: «این گلها را هم آقای دکتر برای تو چیده... خیلی زحمت کشید...»
دکتر گفت: «وظیفه‌ام بود... خوب، پس حالت خوب است... دو سه روز دیگر راه می‌افتی... ولی یک خرده باید مواظب باشی، سرما نخوری...»
بابا گفت: «آره، روله... سعی کن انشاءالله زودتر راه یفتی... به توفیق خدا دیگر زمستان رو به اتمام است؛ قدری که جان گرفتی راه می‌افتیم انشاءالله...»

دادا آمین گفت: «خویم بابا-حالم خوب است!» بابا خندید و سر تکان داد.
دکتر و بابا قرار کار را در کنار بستر دادا آمین گذاشتند، که خیالش راحت بشود- قرار شد اول بهار به محض این که راه باز شد هراند بیاید و بابا و دادا آمین را ببرد شهر...

بابا گفت: «روباه خوابیده، وقتی بیدار شد مادرت می‌گوید بچه‌ها بیاورند.»
فردای آن هراند باز آمد- و پس فردای آن دکتر رفت... قاشق و چنگال را به یادگار برد، باکلی خنده، و تختخواب دادا آمین را برای بابا گذاشت؛ بابا و برادرها و من تا پای ماشین بدرقه‌اش کردیم- بابا خیلی اصرار کرد برای گرفتن حق‌المعالجه، ولی دکتر نپذیرفت، و بابا با کلی معذرت خواهی و اصرار یک طاقه

لبراهیم یونس / ۳۰۷

شال به او هدیه کرد... «این دیگر قابل ندارد... این دیگر پول نیست- یادگاری است... همان طور که چنگال را بردی این را هم باید بیری!» و دکتر پذیرفت.

۲۱

دو سه روز پس از رفتن دکتر هوا سخت آشوب شد، کولاکی شد که چشم چشم را نمی دید؛ ظرف دو شبانه روز یک گز برف روی زمین نشست. خدا رحم کرد، اگر این برف چند روز پیش آمده بود دکتر بینوا از کار و زندگی می افتاد...

دادا آمین کم کم راه افتاده است، خانه به وضع سابق باز گشته است- من درسم را می خوانم با دادا آمین، 'روباه' هم مقدمات راه رفته را تمرین می کند. مادرم می گوید: «وای، اگر راه بیفتد این میمون- آن وقت باید دیگر دیگ و دیگچه را هم به خودمان سنجاق کنیم!»

'روباه' چار چنگلولی راه می افتد، یکر است به طرف تاقچه. با احتیاط خودش را بالا می کشد، یکی دوبار می افتد... و هر بار برمی گردد- و ما هر بار، با چشمان خندان سر به زیر می افکنیم، یا رو می گردانیم، و وانمود می کنیم که ندیده ایم... و او تلاش را از سر می گیرد. سرانجام نوک انگشتان کوچکش را یک جوری به لبه تاقچه گیر می دهد، و خودش را بالا می کشد- و برمی گردد، و ما همه با قیافه های خندان و تشویق آمیز نگاه می کنیم، و او از این سر تاقچه تند تند به آن سر تاقچه می رود، و برمی گردد... گاه می افتد... گاه وسطهای راه می ایستد، دستش را از لبه تاقچه جدا می کند- خیلی با احتیاط، انگار گرد و خاکی شده باشند، دستها را به هم

۳۰۸ / دعا برای آرمن، مادر لرمنی

می‌مالد، نگاهمان می‌کند، و سپس می‌لرزد و تلبی می‌افتد...! خسته است... مواقعی که می‌افتد به طرف ما می‌دود، چار چنگولی... مادرم مجال نمی‌دهد، بلندش می‌کند، می‌اندازدش رو دامن، دست می‌برد، از زیر پیراهن با کف دست سینه و شکمش را نوازش می‌کند، تندتند، بچه دست و بال تکان می‌دهد، سینه کمان می‌کند، و غش غش می‌خندد، و ما غش غش می‌خندیم...

با دادا منیج جورش از همه جورتر است... دادا منیج بلندش می‌کند... «خیلی خوب... حالا وایسا بینم... آ-بارک‌الله!» خودش از او فاصله می‌گیرد. بعد دستش را پیش می‌برد، می‌گوید: «خوب... حالا بیا... نیفتی... عجله نکن... آ بارک‌الله!» و چشمها را خندان خندان گشاد می‌کند «آ بارک‌الله... آ پسر خوب!» روباه دو قدم می‌آید، لرزان لرزان، هول می‌کند، و می‌افتد... چانه‌اش زمین می‌خورد... گریه سر می‌دهد... دادا منیج با تعجب و تأثر می‌گوید: «!... نمکها را ریختی!» و دست به چانه می‌برد. بچه از گریه باز می‌ایستد، دنبال نمک ریخته می‌گردد، و به کاربدی که کرده است و نمی‌بیند می‌اندیشد... دادا منیج مجال نمی‌دهد، برش می‌دارد، می‌دهدش به دست بابا. بابا می‌گوید: «خسته‌ای، حالا یک کمی استراحت کن بعد...» بعد «خوب!» دست به سر و گوشش می‌کشد.

مادرم می‌گوید: «آغا، به قدرت خدا جانوران هم این جورند... گنجشکها را نگاه می‌کردم- موقعش که می‌شود بچه‌هاشان را می‌برند روی این درخت، پروازشان می‌دهند- یادشان می‌دهند. می‌دیدم پدر و مادر را، که خودشان گوشه‌ای ایستاده‌اند، و بچه‌ها را تشویق می‌کنند، چطور که منیج یا شما از دور دست تکان می‌دهید و بچه را صدا می‌کنید آنها هم می‌ایستادند و با جیک جیک کردن و بال زدن بچه را صدا می‌کردند. بچه با ترس و لرز می‌پرید، از این شاخه به آن شاخه... باور کن می‌لرزد، آغا... به قدرت خدا... گاه هم می‌افتاد، و پدر و مادر

لهبرلهرم یونس / ۳۰۹

دورش جمع می شدند و جیک جیک می کردند... و بالاخره یک جوری بلندش می کردند... و من دل تو دلم نبود، که مبادا گریه صاحب مرده پیدایش بشود!»
بابا می گوید: «خوب دیگر، خلقت است...»

رویه استراحت می کند. بابا می گوید: «بد جوری لم داده است، ناکس... حالا است که بشاشد!»

دادا آمین می گوید: «بدش به من بابا!» دست دراز می کند، روباه سر تکان می دهد- نمی رود. بابا می گوید: «بله، جایش گرم است- کجا برو داجان می دهد برای شاشیدن- آره، روباه؟» تسبیحش را می گیرد جلوش: «پا شو پسرم، این را بده به دایه- آ بارک الله!» روباه تسبیح را می گیرد، پا می شود به کمک بابا- و راه می افتد بال زنان... دو قدم می رود، و خودش را می اندازد روی دامن دایه، که دست پیش آورده است. دایه او را قدری به سینه می چسباند، با سینه و شکمش بازی می کند، و می دهدش به دادا آمین... دادا آمین می رود...

سرانجام روباه دهن دره می کند، و با دو مشت کوچکش چشمانش را می مالد؛ مادر می گوید: «آمین، روله، خوابش می آید بچه...»
با رفتن بچه جماعت پراکنده می شود. این تفریح شبانه خانواده است.

اما دادا آمین بیقرار است... این زمستان کی تمام می شود! مادر می گفت: «قدرت خدا... می گویند- هیچ زنی به بخت خودش راضی نیست... ولی، آغا، این زن به بخت خودش راضی است. خودش چیزی نمی گوید، ولی من می دانم، می بینم یک لحظه از یاد شوهرش غافل نیست... خودش را به آب و آتش می زند که یک لحظه از یادش غافل باشد- نمی تواند... شاید هم برای این است که پیشش نیست... آغا، تو بگویی طلایی، مرواریدی، یا یاقوت آنچنانی هم برایش خریده باشد آن هم نیست، خودش است و همین یک جفت

گوشواره کوچک و این حلقه نازک - و این زنجیر نازک...

«اولها فکر می‌کردم پیش مادرش است، طلاهاش، یا جایی گذاشته - ولی از خودش پرسیدم گفت همین است. بهش گفتم «روله، پیش می‌آید، دنیا است... درخت یکوقت برهنه است یکوقت پوشیده... شوهر آدم هم یکوقت هست یکوقت نیست...» می‌گوید: «می‌دانم، دایه، خدا کند زنده باشد - من دیگر چیزی از خدا نمی‌خوام - فقط زنده باشد...!»

بابا گفت: «آنها مثل ما نیستند... تو آنها دختر به میل خودش شوهر می‌کند، دیگر این نیست که ده تا ده آن و رتر فلان آغا بفرستد خواستگاری دختر من یا من بفرستم خواستگاری دختر او و دختر و پسر «ندید» زن و شوهر بشوند... تو آنها دختر و پسر همدیگر را می‌بینند، با همدیگر معاشرت می‌کنند... بعد اگر از هم خوششان آمد زن و شوهر می‌شوند... فرق می‌کند این جریانات با کار ما عشایر...»
مادرم گفت: «آه، پس این طور است امی - ینم بچه را چطوری به سینه‌اش می‌چسباند... طفل معصوم بوی گل را از گلاب می‌گیرد احتمالاً زندگی خوبی داشته با شوهرش، زن بساز و سر به راهی است... خدائیش را بخواهی، آغا، در این مدت «نه» ازش نشنیده‌ام، جز این که بگوید: «چشم دایه، چشم بابا!» چیز دیگری ازش نشنیده‌ام... ولی بیقرار است، طفل معصوم، دارد آب می‌شود!»
بابا گفت: «متوجهم، می‌ینم... خوب دیگر... به قول معروف پوست گاو را کنده‌ایم به دُمش رسیده‌ایم... این یکی دو ماه هم تمام می‌شود...!»

بهار کم‌کم آمده است - تا زمستان از ستیغ «باسکه‌رش» سرازیر می‌شود، بهار می‌آید. آدم مات می‌ماند... چطور شد به هم نخوردند در این آمدن و رفتن! زمین بیدار شده بود، به هوش آمده بود، مثل دادآمین، و نفس‌های عمیق می‌کشید - انگار

سینه بود، انگار راه درازی آمده بود- انگار با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کرده بود و در آن سوز و سرما نفسش چون لباسی که جلوی آتش خشک کنی بخار می داد. بیققراری دادا آمین بیشتر شده بود... روستا در جنب و جوش بود: جویها بالا رفته می کردند، به مزارع «میزاب» می دادند^(۱)

بهار آمده بود، طبیعت از خواب زمستانی بیدار شده بود، مثل روزهای اول بهار آمدن دادا آمین- گرسنه بود، و اغلب می گریست: آخر دادا آمین هم تا اینگشت جوجه اش حاضر می شد مثل بچه کوچولوها گریه می کرد- درست مثل روباه، که صبر نمی کرد شیشه شیر سرد بشود...

زایش زود هنگام در میان حیوانات شروع شده است... بعد از ناهار است- نشسته ایم- روباه بر دامن بابا جا خوش کرده است. بابا می گوید «روباه، همبازی برات پیدا کرده ام! بز سیاه یک بزغاله زائیده از خودت است! بیا ببینش!» می گوید «یادو، به رحیم بگو بزغاله را بیاورد بالا... آمین تو بد هستی؟»

دادا آمین می گوید: «بله، بابا، دیدم خیلی قشنگ است...»

مادرم سر تکان می دهد- پیرمرد دارد مشغولیت برای خودش می تراشد! رحیم بزغاله به بغل می آید... دادا آمین می گوید: «وای، چه موهای فرفری لمسکی... گوشواره هم دارد، بابا!» و انگار به پیر پروانه دست بکشد به موهای بزغاله دست می کشد...

رحیم بزغاله را وسط اتاق می گذارد- روباه ماتش برده است... بزغاله در می رود... و او دنبالش... دو قدم سر پا، مابقی چار چنگلولی. بزغاله را

۱. نمود (بشکل و پهن) را قاطی آب جوی کردن و به مزارع فرستادن.

می گیرم - می خواهم بینم روباه چه کار می خواهد بکند... مادرش می آید، دست به پشم بزغاله می کشد... می گوید: «نازی... نازی!... نازش کن، رویک جان... می بینی چه قشنگ است!»

روباه نازش می کند...

بابا نقلی از جیب سله در می آورد و به بزغاله می دهد - بزغاله نقل را می خورد، و دهنش را می لیسد، و باز بابا را بو می کند - باز نقل می خواهد!... همه می خندیم...

بهار آمده است، اما مثل روزهای اولیه پا گرفتن روباه هنوز درست راه نیفتاده است - گاه که می افتد چارچنگولی راه می رود اسبزه ها هنوز بچه بودند... آبها جوان بودند هنوز، و مثل دختر بچه هایی که با عروسکشان بازی می کنند با صدای کودکانه می خواندند، و غش غش می خندیدند به حرکات عروسکهاشان، و شب و روز برای صخره ها و سنگریزه ها و درختها قصه می گفتند... بعضی وقتها هم که در کوه می بارید غرولند می کردند - مثل مادر بزرگها.

بهار آمده بود؛ این بار هم مثل همیشه لباسش نو بود - هر سال عید می آمد... امسال هم آمده بود عید دیدنی، و برای همه عیدی آورده بود... لک لک ها هم آمده اند. مادرم لبخند بر لب و تحسر در چهره می گوید: «دیمان تان»^(۱) بخیر!... چه خوب، زیارتان را کردید و آمدید! خوش به حالتان، هر کجا که بخواهید می روید - مثل ما پابند این چاردیواری نیستید!»

همه جا غلغل خنده آب و قیژ و قاز پرنده و هازه هاژ نهر، و وزوز زنبور، و پیچ پیچ آب چشمه بود، و چشمه بود که از هر کنج و گوشه ای جوشیده بود... به زلالی

۱ - Dimana، رخسار، چهره (چشممان روشن «به جملاتان»)

چشم خرچنگ، تنها دار و درخت بودند که نرسیده بودند برای عید رخت نو بدوزند، با لباس زیرشان نشسته بودند، مثل این مردهای جاافتاده‌ای که پس از درآمدن از حمام یکچند با لباس زیر می‌نشینند تا بعد با حوصله لباس بپوشند.

صبح‌های زود گنجشک‌ها سروصدایی راه می‌انداختند که حتی صدای نهر را نمی‌شنیدی... مگر می‌توانستی سر صبحی یک چرت درست و حسابی بزنی! با این همه هیچ ناراحت‌کننده نبود... طبیعت یک جویری شده بود، همه در شتاب بودند، جز دار و درخت... همه، از زنبور گرفته تا همه چیز، زیان باز کرده بودند... رویاه هم کم‌کمک زیان باز کرده است... او هم جیک جیکش را می‌کند... تا گنجشک‌ها را می‌بیند می‌گوید: «جوجوا!» بابا بایی می‌گوید که قند تو دل بابا آب می‌شود. صدایش را از راهرو می‌شنویم: «بابا، بابا!» بابا جواب می‌دهد: «رویا، رویا!»

زمین نفس می‌کشد... برف می‌آید... خیلی آرام... بی‌هارت و پورت... اما تا به زمین می‌رسد انگار پشه‌ای که بر تابه‌ای داغ نشسته باشد چروکیده می‌شود، و آب می‌شود، درست سرجایش حتی «جز» هم نمی‌کند... و عجب آنکه کسی غمزده نیست از این بارش همه می‌دانیم که پاینده نیست. با این همه دادا آمین ابرو درهم می‌کشد، و به فکر فرو می‌رود... و گاه دنبال فکر و خیال به بیراهه می‌رود و گم می‌شود... لقمه را در دهن از یاد می‌برد...

از قضا قیافه بابا هم گرفته است... از این که چرا برف نمی‌پایدا؟... در عوض هر روز که می‌گذرد قیافه دادا آمین تب‌آلوده‌تر می‌شود - لپهای گل انداخته است. مادرم می‌گوید: «چه کند پیرمرد از مستان از دلش نرفته... بینواها را قتل عام کرده‌اند (آارات را می‌گفت)... خبری اگر هست همین است که این عده را

کشته‌اند، آن عده را به «سه داره»^(۱) زده‌اند؛ آن عده را از خانه و زندگیشان کنده‌اند، و برده‌اند خدا می‌داند به کجا... یا فلان تعداد ده را آتش زده‌اند... خدا ذلیلشان کند! ناشکری نباشد این روزها کو خبر خوش... خبر خوش در حکم کیمیا است روله؛ خبرید هم ناشکری نباشد در هر خانه‌ای هست - کو سر و دل خوش! ذلیل مرده‌ها سر و دل خوش برای کسی نگذاشته‌اند... حق دارد پیرمردا!

ولی به گمان حالای من یک چیز دیگر هم بود: بابا «پابند» شده بود: می‌دانست که با رفتن دادا آمین و بچه خانه خلوت و سوت کور خواهد شد، و او باید بنشیند با خودش - و خودش... چقدر می‌شود راه رفت، یا ساعت کوک کرد، یا کنار پنجره نشست، و در دیوار خیره شد، یا با ماموستا حرف زد...!

من همچنان با دادا آمین درس را می‌خوانم... دادا آمین می‌گوید وقتی هم به شهر رفتیم باز هم می‌خوانیم - چون هنوز نه از برادرهای خبری شده نه هم از شوهرش - مجبور است یکچند بماند پیش خلیفه - یا من می‌روم خلیفه‌گری یا او می‌آید پیش ما - تکلیفش هنوز معلوم نیست...

هراند ممکن است هر لحظه و ساعت پیدایش شود؛ رودخانه‌ای سر راه نیست، کافی است دو سه روز نبارد، و راهها خشک باشند که بیاید. شب است، نشسته‌ایم؛ دادا آمین رفته است روباه را حمام کند و بخواباند... بابا می‌گوید: «فاطم، خیال دارم انشاالله در شهر منزل بگیرم - که یکچند بمانیم... به رشید نوشته‌ام بیاید، این چند مدت که نیستیم اینجا بماند... یادو باید امتحان بدهد، و درسش را بخواند... همه با هم می‌رویم (خواهرها خوشحال می‌شوند - شهر را ندیده‌اند)... دخترها می‌مانند (دخترها ابرو درهم می‌کشند)... اگر خوش آمد این

سه چهار ماهه را پیش یادو می مانیم تا یک خرده جا بیفتد... بعد همین هرانند را می فرستیم دنبال دخترها با یکی از نوکرها بیایند (اخم دخترها باز می شود). آب و هوایی عوض می کنیم... چقدر بنشینیم، با دلهره باش چاوش و عسکر و نظامی ایچه ها هستند - یاد گرفته اند... بالاخره امروز نه فردا باید اینجا را راه ببرند... من اصلاً معتقدم رشید با زن و بچه اش یکبارگی بیاید - تا هم وقتی که هستیم تنها نباشیم، هم... بالاخره پسر بزرگ خانواده است، بیاید سر جایش بنشیند... بالاخره روزی باید بنشیند...»

مادرم می گوید: «نه، آغا، انشاالله... انشاالله من آن روز را نمی بینم!»
بابا می گوید: «بالاخره تو هم نبینی یکی دیگر می بیند - آدمیزاد عمر نوح ندارد - یک روزی باید برود چه بخواد چه نخواهد... ما هم پیر شده ایم - حق داریم دو سه روزی استراحت کنیم... این دفعه نرسیدیم، ولی آنجا دکتر هم هست - خودمان را هم نشان می دهیم... یادو هم تنها نیست...»

مادرم می گوید: «خودت می دانی... می دانم تنهایی... خودت می دانی...» از زیر چشم نگاهی به بابا می افکند - احساس می کنم سوءظن دیرین بیدار شده است. این حالت لحظه ای بیش نمی پاید. دادا آمین دارد رویاه را حمام می کند. صدایش درآمده است - رویاه تمکین نمی کند: خوابش پریده است، می خواهد برگردد. 'رویاه' حالا دیگر رویاه است، تا دادا آمین یک دم غفلت می کند قاشق می گذارد، و در می رود... یکهو می بینیم بال زنان می آید، لخت مادرزاد... و عجب آنکه نمی افتد، در آن شتایی که به خرج می دهد همه می خندیم، همه شلوغ می کنیم... بابا می گوید: «مواظب باش نیفتد...!» ولی نمی افتد، می آید خودش را پرت می کند تو بغل بابا... و دادا آمین دنبالش خندان و شرمزده - از بازوهایش آب و کف صابون می چکد.

«بابا، اقلأً شما یک چیزی بهش بگو- می‌بینی!... خیلی خوب، باشد، حالا خودت را قایم کن، خدمت می‌رسم!» مثل هر مادری در عین ناراحتی چشم‌هاش می‌خندد، و بچه با غریزهٔ بچگانه‌اش می‌داند که این تهدیدها بی‌پشتوانه است.

بابا می‌گوید: «ااا... عیب است پسر- قباحه دارد! اینجا زن نشسته!... ااا...» و شروع می‌کند به سینه و شکم و تن و بدنش و رفتن. دادا آمین ایستاده است، سرخ شده است، عرق کرده است... بابا می‌گوید: «اینجا نیست، روباه... رفته جایی قایم شده!... همهٔ جانم هم خیس شد- ای بر ذات لعنت!» و تو گوشش می‌گوید «خودت را نشان نده، برو زیر سله!» سپس خطاب به دادا آمین می‌گوید: «اینجا نیست، روباه... گم شده!...» و بعد- «لابد خوابش نمی‌داد، بگذار دو سه دقیقه‌ای هم باشد...» به روباه می‌گوید: «خیلی خوب، بشین- کارت ندارد... یک چیزی بیار... حوله‌اش را بیار بنداز روش که سرما نخورد...» روباه زیر چشمی نگاه می‌کند، برمی‌گردد بر دامن بابا لم می‌دهد، با قیافهٔ خیلی جدی، و به خودش ور می‌رود...

بابا می‌گوید: «پسر عیب است، حیا کن! اینجا زن نشسته، تو دیگر بزرگی!» و دامن قبا را روی رانها و شکمش می‌کشد...

دادا آمین روباه را خوابانده و برگشته... بابا می‌گوید: «آمین، تو نبودی- با مادرت صحبت می‌کردم... قرار شد ما هم با تو بیاییم، آنجا منزل بگیریم...»

دادا آمین ذوق زده شده است: «بابا انشاالله هزار سال عمر کنی! ادایه، انشاالله خدا برادرها را نگه دارد- داشتم نیمه جان می‌شدم- آنجا کسی را ندارم!...»

«آره، این را داشتم می‌گفتم- یاد و درسش را بخواند ما هم آب و هوایی عوض کنیم... گریه نکن دخترم... تا آن وقت انشاالله برای تو هم خبری می‌رسد... یکچند که ماندم شیلان و منیج را هم می‌بریم... آنجا دیگر تو تنها نیستی- تا ببینیم خدا چه

پیش می آورد...» لحظه ای چند سکوت می کند، سپس می گوید: «راستی این را می خواستم پیرسم - این حیوان را چه کنیم؟»

دادا آمین می گوید: «می برم، بابا... می گذارمش تو ماشین می برم... تو ماشین جا زیاد است... البته نمی تواند زیاد راه برود. نمی دانم تا آنجا که ماشین می آید چقدر دور است، ولی هر جور باشد می برم - گناه دارد، نمی توانم جاش بگذارم.» «تا آنجا راهی نیست - از همین سرازیری که رفتی پائین دیگر دشت است - ماشین تا لب رودخانه می آید - اگر گل و شل بگذارد. نشد هم مسأله ای نیست، بار الاغ بچه ها می کنیم... شاهو به الاغان هیچ سر می زنی - حالش خوب است...؟» بچه ها لبخند به لب سر به زیر می افکنند... «بله، سوار الاغش می کنیم، او هم یک خر سواری بکند - از پاشاها که کمتر نیست...» و می خندد... «راستی، از ارومیه به بعد چه کارش می کنی؟»

«صندوقی براش درست می کنم، بابا، می گذارمش تو صندوق می برم... در اتوبوسها باید تو صندوق باشد...»

اتوبوس چیست؟ - اتاقی است برای مسافر، روی ماشین درست کرده اند... و به هر حال برای ما قابل تجسم نیست.

بابا انگار هیچ اشکالی در این زمینه نداشته باشد، می گوید: «بسیار خوب... پس این طور!» که ما نمی دانیم کدام طور.

هوا خوش است، بابا همه فرج را فرستاده است شهر، که منزل بگیرد... دو سه اتاق داشته باشد کافی است - ولی حتماً مستقل باشد. به مادرم می گوید وسایلی را که باید ببریم جمع و جور کند، که هراند که آمد معطل نشویم - آن بیچاره هم گرفتار است، کار می کند، هر روز که کار نکند کلی بهش ضرر می خورد...

وسایل را جمع و جور کرده ایم، و به انتظار باز آمدن حمه فرج-و هراند-نشسته ایم... ولی تازه آمدیم و هراند هم آمد-چه فایده! اگر حمه فرج زودتر پیدایش نشود کجا برویم، جایی نداریم! دادا آمین می گوید می توانیم به خانه خلیفه برویم-ولی بابا نمی پذیرد-او که خلیفه را ندیده است-باهاش آشنا نیست... شهر فرق می کند با ده-آنجا شهر است، وسیله پذیرایی که اینجا از مهمان هست آنجا نیست-بعد، در اینجا مهمان مجبور است...

دادا آمین می گوید در شهر «مهمانخانه» هست... پول می گیرند اتاق کرایه می دهند.

خوب، این شد یک حرفی! بابا هم شنیده است. می گوید: «بسیار خوب... بله، می رویم مهمانخانه؛ بحمدالله پول هست-به قول مردم خودمان پول برای این است که بخوری نه این که آن تو را بخورد... پول برای همین چیزها است، نه برای جمع کردن. باز به قول قدیمی ها کرم ابریشم هر چه بیشتر پيله به دور خودش بتند سخت تر می میرد... پول هست بحمدالله. بله، انشاالله می رویم مهمانخانه اتاق می گیریم.»

بنا می شود چه حمه فرج بیاید چه نیاید همین که هراند آمد راه بیفتیم... می رویم وسایل را خانه دکتر یا خلیفه گری می گذاریم و خودمان در مهمانخانه می مانیم...

کاک رشید و کاک مارف هم آمده اند... آه، کاک مارف هم دادا آمین را می شناسد، و مثل خواهر و برادر با هم روبرو می شوند. حالا دیگر بابا ایرادی به این اظهار خصوصیت ندارد... شب است، خانه شلوغ است، و بگو بخند-نشسته ایم، می گوئیم و می خندیم... که هراند و حمه فرج پیدایشان می شود چرا با هم؟-حمه فرج رفته است خلیفه گری ببیند کاغذی چیزی برای

دادا آمین و برادرها آمده یا نه، تصادفاً کاک هراند هم آنجا بوده، و گفته است که می آید اینجا- با هم رفته اند ما کو- از ما کو برگشته اند.

بسیار حساسی است! خوب، کی راه می افتم بسلامت؟- هر چه زودتر بهتر... مثلاً چه وقت؟ صبح سحر... بهتر است که به دیروقت نیفتیم، که بتوانیم فرش و وسایل را جابجا کنیم. خانه را تمیز کرده اند، در محله مناسبی است، نوگچر- محله ارمنی و آذری نشین است، جای مناسبی است، مستقل است...

وسایل را آماده می کنند که صبح سحر راه بیفتیم... مادرم و دادا آمین و خواهرها توشه راه را آماده کرده اند... آماده ایم... هیجان زده.

آن شب همه ناراحت می خواهیم- من از همه ناراحت تر: شب هنگام دوسه بار بیدار می شوم، و هر بار که بیدار می شوم و به یاد این می افتم که فردا به شهر می روم، و مدتها بر نمی گردم و این خانه و کوه و دشت و دمن را نمی بینم، یک جوری می شوم... نمی دانم، شاید حالا این طور فکر می کنم. ناگهان شهر ناشناخته، با قیافه مبهم در پیش چشمم بسط می یابد، و به شیوه ای تهدیدآمیز در قیافه ام می نگرد... مثل هر بچه ای هستم که اولین بار به مدرسه می رود. صدها قیافه ناشناخته و نامأنوس، و بی جهت دشمن، در برابرم ظاهر می شود... می دانم که مسخره ام می کنند- دهاتی ها را همیشه مسخره می کنند شهری ها... هر چند می دانم که پیش از آغاز کار مدارس پنج شش ماهی در شهر می مانم، و با قیافه شهر آشنا می شوم، و شاید هم در این ضمن بتوانم دوستانی پیدا کنم. با این همه وحشت دارم، در عین حال برای رفتن به شهر بیتابم. لحاف را به خود می پیچم، و در بستر می لولم، و با خود فکر می کنم- پراگنده، مغشوش، آشفته- درست نمی دانم به چه می اندیشم- فکرم مدام از شاخه ای به شاخه ای دیگر می جهد... ناراحتم. بعدها می فهمم که چرا ناراحت بودم، و این ناراحتی نابخود از بابت چه بود. نمی دانستم که

دارم با این رفتن به شهر بر انس دیرینه و دیرپا نقطه پایان می‌نهم - نمی‌دانستم که این جنگل، این کوه‌ها، این صخره‌ها، این نهر، این چشمه‌ها، این حوض و چشمه... این دره‌ها همه برگهایی از دفتر خاطراتم بوده‌اند و اکنون این دفتر را می‌بندم...!

هیچ درختی از این جنگل نبود که من برگهایش خاطره‌ای ننوشته باشم؛ هیچ سنگی، هیچ کلوخی، هیچ خارته‌ای از این کوه‌ها نبود که من نیازموده باشم و بخشی از ذهنتانم را به آن نسپرد. ... از اینها چه گونه دل برکنم، چه گونه رشته این خاطرات را بگسlem؟ قیافه کلاغها، دارکوب‌ها و زغن‌ها... و همه چیز ده - از بالنده گرفته تا حزننده و رونده - برایم مأنوس بود، به بوهای ده عادت کرده بودم - به بوی بز و میش - و آمیختگی این بو با غبار شامگاهی، و صدها چیز دیگرش هنوز هم برایم خوش‌ترین خاطره است. به دهات دیگر رفته بودم، ولی با قیافه‌ها و بوهای ده خودمان بیشتر مأنوس بودم. رودخانه خودمان قیافه دیگری داشت - به روی آدم می‌خندید آبش و کناره‌اش - رازی را از من پنهان نداشت، هیچ نقطه‌ای از آن برای من رازی نبود، از هیچ نقطه آن احساس خطر و تهدید نمی‌کردم...

اینها را می‌گذاشتم و می‌رفتم، و از فردا دیگر نمی‌دیدم. مسلم است که شهر با ده فرق دارد - من حتی بین پرنده این ده و دهات دیگر فرق می‌گذاشتم - بارها آزموده بودم: از بیدهای کنار راه که ملک ما شروع می‌شد قیافه‌ها تغییر می‌کرد - مأنوس‌تر و دوستانه‌تر می‌شد، و من جویری احساس می‌کردم که انگار به حیاط خانه رسیده‌ام - بعدها هم این طور بود - در حالی که هزاران سال بود که با اطراف همسایه بودیم و رنگ همدیگر را گرفته بودیم، با این همه باز ده خودمان، کوههای خودمان، درختانمان، پرنده‌ها مان چیزهای دیگری بودند!...

لبراهیم یونس / ۳۴۱

حالا در شهر قیافه‌ها چه گونه خواهد بود، با دیدن من چه واکنشی نشان
 خواهد داد، و من با آن قیافه‌های نامأنوس چه گونه انس خواهم گرفت؟ آیا آنجا
 هم درخت و تخته سنگی دارد که وقتی غمی داشته باشم به زیرش پناه ببرم و
 از آن نسلا بجویم؟ اینجا هر وقت دلم می‌گرفت به زیر گلایبهای پائیزی کهن سال
 گورستان کهنه می‌رفتم و می‌خوابیدم... بلافاصله خوابم می‌برد، و وقتی بیدار
 می‌شدم دیگر غمی نداشتم - غم اگر یک کوه هم بود رفته بود، و من سبک شده
 می‌گفتم این آرامش از همت و برکت ارواح پاکانی است که در آنجا
 بودند. گورستان کهنه بود، مردمش مثل ما آلوده نبودند... حالا آخرالزمان
 همه آلوده بودند، همه کلاه کلاه می‌کردند - آنها از اولیاءالله بودند - کجا پیدا
 شود تو این روزگار آدم آن جوری. آن وقتها مثل حالا نبود، آن وقتها گناهی
 گناهی اگر بود خاص زورداران بود - مردم ساده بودند، بر زمین زحمت
 کشیدند، حیوان داری می‌کردند، خدا را شکر می‌کردند... و می‌مردند. حالا است
 می‌گویند: ای بابا، کشک و پنیر و روغن درست کردن و پشم عمل آوردن هم شد
 کارخانه چیز دیگری است - این نشان عقب ماندگی است! آن وقتها مردم ساده
 بودند و بی غل و غش، مثل فرآورده‌هاشان... خداایشان هم مثل خودشان ساده
 بود. هر دو هم‌دیگر را خوب می‌شناختند... راست است، حالا هم تک و توک از
 این مردم ساده وجود داشتند، اینها اما دیگر استنا بودند... قاعده این نبود... وجود
 اینها هم نشانه آخرالزمان بود. من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم صوفی حسن را که با
 سادگی و صفایی به حدیث‌های ماموستا گوش می‌داد، و با چه خلوص دلی در
 اهل خدای خود می‌ایستاد. همیشه لبخند رضایت و شکر را به لب داشت، نبودش
 را بوی کفران نعمت می‌دانست: سلامتی خودت، بچه‌ها، سالم‌اند، خودت نیروی
 کار کردن داری - ناشکریست از چیست؟ خداوند اکرام کرده، چه کم داری؟ خدا

را، العیاذ بالله، موجود ساده‌ای به هیأت خود، اما موجودی مبرّی از هر عیب و خطا، در برابر خود می‌دید، و با لبخند با او روبرو می‌شد. یک بار پسرش از نوبت آب همسایه دزدیده بود، و همسایه فهمیده بود و پیش ماموستا گله کرده بود. وای اگر بدانی چه گریه‌ای می‌کرد صوفی حسن! می‌گفت نمی‌داند در روز قیامت چه گونه به روی خدا نگاه بکند - و اگر پرسید چه جواب بدهد!... پسر تو است...؟ چه بگوید؟ باید سرش را بیندازد پائین... چون خودش از همه چیز خبر دارد...

می‌گفت جوان بوده، در همین ده حاضری - «نیمه کار»^(۱) بوده، خرمن را کوبیده، و برداشته بود؛ سهم آغا این ور سهم خودش آن ور، که فردا سهم آغا را بار کند و بفرستد ده. می‌گفت: «ماموستا، تنها بودم، سر خرمن بودم، می‌خواستم بخوابم. مهتاب بود، گلیم را پهن کردم، لحاف را کشیده بودم رو خودم و داشتم سبیل می‌کشیدم... ماموستا، چشمت روز بد نبیند، نفهمیدم این شیطان لعین از کجا پیدایش شد... بله، ماموستایی که شما باشید پیدایش شد. گفت: «حسن...» آن وقت توبه کار نبودم... بله، گفت: «حسن، راست است، تو حالا آمدی نصف و نصف تقسیم کردی - نصف مال آغا نصف مال خودت - ولی هیچ فکر کردی چرا؟ غیر از بذر و زمینی که آن هم مال خدا است این آغا در این مدت که تو عرق می‌ریختی و تقلا می‌کردی چه کرده؟ غیر از این بود که در دیواخانش می‌نشست و چای شیرین می‌خورد و امر و نهی می‌کرد و حرفهای گنده گنده می‌زد! چه کرده که حالا نصف محصول را می‌گیرد؟ پاشو، پاشو سهم بر حق خودت را از سهم آغا بردار، به جایی بر نمی‌خورد... آن وقتهایی که تو و همسایه‌ها یک مثقال آرد تو «تاپو»^(۲) تان نیست، او آشغال خانه‌اش پر از استخوان مرغ و بو قلمون است - به جایی

۱ - مالک زمین و بذر را می‌دهد، و محصول نصف و نصف بین او و زارع قسمت می‌شود.

«بوی خورد-پاشو، پاشو!»

«ماموستا، این کافر لعین از بس تو گوشم خواند که عاقبت وسوسه شدم. پاشو...» «ریه»^(۱) را برداشتم و ده دوازده ریه از سهم آغا برداشتم و ریختم رو سهم سوم... و خوایدم... ماموستا، هنوز چشمم درست گرم نشده بود، که دیدم بوی سوز... ایدارو جایم نشستم - این ور بو بکش، آن ور بو بکش... دیدم ای دل غافل، وقتی از حاکم آمده‌ام سیله افتاده رو لحاف، و به قدرت خدا یک گوشه لحاف بکلی بسته... حالا خدا رحم کرده بود به «کلوش» سرایت نکرده بود، اگر کرده بود در یک چشم به هم زدن همه جا آتش می‌گرفت، و تو آن شب، آن هم دست تنها، با آن راه، که می‌آمد زمین و زمان خاکستر می‌شد، حتی خرمن‌های مردم بی‌تاوان هم به گناه من می‌سوخت!... بسم‌اللهی گفتم، و شیطان لعین را لعنت کردم، و لحاف را خاموش کردم، از هولم کوزه دوغ را روش خالی کردم. گفتم: «حَقّت بود، حَقّت بود من، تا تو باشی و دیگر گول این لعین را نخوری...!» خلاصه، پاشدم، آن مقداری که از سهم آغا برداشته بودم ریختم سر جایش، و یک ریه هم به هم، اضافی، ریختم... و باز شیطان را لعنت کردم... و از فردای آن رفتم خدمت حضرت شیخ و توبه کار شدم...!»

خیال می‌کنم در بازنگری است که به این چیزها توجه می‌کنم... اما صواب، حساب دشت و دمن و کوه و «خانه» چیز دیگری بود. کنج بخاری خانه را دیدم. با خودم می‌بردم و می‌بردم، چه بخوام چه نخواهم... هر چند با این که می‌بردم همیشه آرزوی باز دیدنش را دارم...

از صدای جنب و جوش بیدار می‌شوم برخلاف روزهای پیش بی‌اخطار از

بستر در می‌آیم. سپیده هنوز به رنگ شب است؛ آسمان افق شرق پولادگون است، چون آب رود در غروب زمستان. هنوز اول بهار است، دشت از سرما بیحال است، خواب است، و در خواب می‌لرزد، گیاهان نو دمیده از سرما سیاه شده‌اند، وزغها تک و توک تق و نوق می‌کنند...

مادرم برنامه «هفت ساله» آینده را به داداشیلان و دادا منیج دیکته می‌کند، و امانتی خانه و زندگی را به دستشان می‌دهد. بابا سر تکان می‌دهد، دخترها می‌گیرند... زن‌ها همه می‌گیرند، بابا ضمن راه می‌گوید: «فاطم، خنده‌ام گرفته بود... تو فکر می‌کنی بعد از رفتن ما کار دنیا نمی‌گذرد! ولی با وجود این می‌بینی می‌رویم و به جایی هم بر نمی‌خوریم... هیچ چیز هم خراب نمی‌شود بعد از ما-» مادرم می‌گوید: «تا هستیم باید بفکر باشیم، وقتی هم رفتیم رفته‌ایم... کسی توقع ندارد..!» بابا بر می‌گردد و دنبال حرف خودش را می‌گیرد- روی سخنش با دادا آمین است. می‌گوید: «معروف است، سنگ را برای این بر سر مرده می‌گذارند که فراموش نشود... ولی سنگ می‌افتد، قبر خراب می‌شود... کی می‌شناسد سر مردم این قبرستان کهنه را! راست است، مهربانی و خوبی و بدی فراموش نمی‌شود، ولی با این همه همین سنگی که روی سر مرده می‌گذارند- تازه اگر بماند- چه مقدار از آن مهربانی یا شروشور و بدی مرده را به دیگران می‌گوید؟- هیچ. همه می‌روند، یکی زود یکی دیر... قافله‌ای است که تا به حشر ادامه دارد؛ همه می‌روند، و فراموش می‌شوند. یکوقت هست گنبد و بارگاهی هم براشان می‌سازند... آن هم تازه برای مرعوب کردن زنده‌ها است- آن را هم زنده‌ها می‌سازند، بخاطر خودشان- ولی اینها هم که رفتند فراموش می‌شوند...»

با این همه پای ماشین خودش کلی به کاک رشید سفارش کرد، که کریم آغا این جور، غفور آغا آن جور... ماموستا فلان... فلان مرعه یسار... عملاً به حرفهای

ماه رم رسیده بود!

خلاصه، رفتیم، چون یک مشت غربتی، با دیگ و دیگچه، و بچه... الاغی با
سافل سفر، و الاغی با سگی بر پشت... روباه را کاک رشید به بغل گرفته
است - خواب است روباه - و ثمان از سرما می لرزد، دادا آمین شال گردنش را بر
دانه هایش می اندازد... هر اندازه به ماشین نزدیک تر می شویم هوا روشن تر
می شود... دادا آمین از خوشحالی مثل پرندۀ برپا می جهد - انگار می کنی به بهشت
رسد می رود! اقامن متوجهم، می بینم در این احوال هم گاه در خود فرو
می رود... حسین را با خودمان می بریم، که اقلأ کسی را دم دست داشته باشیم.

بابا و مادرم و دادا آمین جلو نشسته اند؛ جایشان در جلو تنگ است؛ پس از
هدی دادا آمین می آید پیش ما - پشت ماشین - شاگرد شوfer هم - هایگ، که جوان
نوزده بیست ساله ای است - پیش ما است. اینجا راحت است، راهها نمناک اند، گرد
و خاک نیست، روی رختخوابها نشسته ایم و عشق می کنیم. روباه بر دامن بابا و گاه
بر دامن دایه است؛ هر نیم ساعت یک بار کاک هراند ماشین را نگه می دارد تا
دادا آمین سرپایش بگیرد، که روی دامن بابا نشاشد... ماشین می رود مثل تیر، و من
و بچه ها دلمان می خواهد از این هم تندتر برود... ناهار را در قطور می خوریم، در
دره ای با صفا، در بیرون قهوه خانه ای. بابا نمازش را می خواند، و استراحتی کوتاه
می کند... کاک هراند آب تو ماشین می ریزد و چرخها را واری می کند، و می گوید:
«هر وقت بفرمائید راه می افتم!»

حوالی دو بعد از ظهر راه می افتم... از گردنه قوشچی سرازیر می شویم - دنیای
بگری در مقابلمان باز می شود - سرسبز، زیبا... دشتی خوش و خرم... بابا لبخند به
لب دارد.

آہ، این ہم بحر نمک! دریا لم داده بود، از جایش تکان نمی خورد؛ گاہ گذاری مثل پیر مردہای بی دندان زبانش را بر ماسہا می کشید و کنارہا را می لیسید- گاہ پفی می کرد... صدای پفش را می شنیدیم، کہ مثل صدای پف دهن پیر مردہا فش فش می کرد... راہ از کنار دریا گذشت...

ماشالله بہ قدرت خدا! بابا می گفت سنگ ہم بہ پای خودت ببندی فرو نمی روی! نمکی کہ می خوریم از همین بحر است... می گفت می گویند آب و لجنش ہم برای انواع و اقسام درد پا شفا است... مادرم می گوید: «چہ خوب... والله شبہا از درد» مواصل «خوابم نمی برد...» بابا می گوید: «یک روز می رویم... حالا کہ آمدہ ایم چرا نرویم!» - این حرفها البتہ مال موقعی است کہ جا افتادہ ایم.

می آئیم، از روستاہای سرسبز، و مزارع سرسبز... باغہای پوشیدہ از شکوفہ می گذریم... ماشالله، عینہو بہشت! بہار زودتر بہ اینجا رسیدہ، سبزہ کلی رشد کردہ است، حیوانات در دشت پراکنده اند - پستانہا ماشالله قد یک مشک!... از گلہا کہ می گذریم سگہا بہ پیشواز می آیند، چند قدمی پارس کنان با ماشین می دونند، از جلو، از عقب. جلویہا چند قدم کہ می دوند یکبر می شوند، برمی گردند، و پارس می کنند - و تا ماشین برسد در می روند، در حالی کہ نیم نگاہی بہ ماشین دارند... برای اولین بار صدای پارس "کارو" را می شنوم: از همان جا کہ نشستہ بر نشمین تکیہ می کند، گردن می افرازد، و از پشت چپر دیوار ماشین چند بار پارس می کند: چہ می گوید بعد از این ہمہ مدت؟ پارس خشم نیست، از قیافہ اش پیدا است... خوشحال است - انگار او ہم مثل ما بچہا کہ می خواہیم دوستانمان بدانند کہ سوار ماشین شدہ ایم می خواہد نظر ہمنوعانش را بہ خود جلب کند، کہ «می بینید، من ہم سوار شدہ ام!»

در ضمن راہ تک و توک از ماشین ہا می گذریم - بیشتر بزرگ، مثل همین

او، کاک هراند، و حتی بزرگ تر، و به ندرت یکی دو تا کوچک - و قشنگ، که برق
 دهند مثل آینه... سه چهار نفر توشان نشسته اند - خوش به حالشان! کاک هراند
 گوید اینها سواری اند، فوردند^(۱)... اینها را پولدارها می خرنند. قیمتشان خیلی
 زیاد است - چهار پنج هزار تومان!... مادرم می پرسد برای چه می خرنند؟ کاک هراند
 گوید برای سواری. بابا برای دایه توضیح می دهد که چطور ما اسب نگه
 داریم برای سواری اینها هم ماشین نگه می دارند. وقتی به ماشین ها
 می رسم، چراغهاشان را روشن می کنند. کاک هراند می گوید این سلام و احوالپرسی
 اوها است... ما نمی بینیم، او هم چراغش را روشن می کند...

آفتاب به بالای کوههای «بند» رسیده است که می رسم به شهر: میدان و
 صابانی پر درخت - و چه درختهایی! مردم تو خیابان قدم می زنند: زن و مرد، زن
 و سادری و رو گرفته؛ زن و دختر رویاز! بعدها می فهمیم چادری ها
 .. لمان اند؛ رویازها آشوری و ارمنی اند - ارمنیها اغلب بور و سفیدند، و آشوریها
 دلمر سبزه و حتی تیره اند... آشوریها همان "قله"^(۲) های خودمان هستند، که اینجا به
 انها می گویند آشوری...

از خیابان بالا می آئیم، خیلی آهسته... مسجد، دکان، مغازه... چه قشنگ!... خانه
 ها کنار همین خیابان است... نرسیده به میدان بالا می پیچیم به یک کوچه... اینجا
 محله نوکچر است. کاک هراند ماشین را درست دم در خانه نگه می دارد. در
 ده گاهی خانه بغل دست دو دختر رویاز، که ظاهراً خواهرند، با دختر یا زن چاق و
 پله ای که صورتی درشت به سفیدی برف و موهای طلایی دارد ایستاده اند: دخترها

۱. «فورد» آنوقتها در ولایات به همه سواری ها می گفتند فورد.

۲. «قله» ریشه Falarasha، مأخوذ از لفظ یونانی Philarchy (به معنی دوستدار حکومت)؟

تخمه می شکند، و تند تند حرف می زنند. مادرم به بابا چشمک می زند، و بفهمی نفهمی سر تکان می دهد، یعنی «می بینی دخترها را! جلوه مردم تخمه می شکند، آره هم این جور! اوه اوه، حالا بین با این دهنی که به قیچی شبیه است با مردش چه می کند!» سینه هاشان از چاک گریبان پیدا است، گیسهاشان را بافته اند. پیدا است که آمده اند سروگوشی آب بدهند، ببینند کیستیم، چه کاره ایم، مال بدرد بخور چه داریم. لباس دادا آمین با لباس زن های خودمان فرق چندانی ندارد، روسری بسته است، ولی با آن موی کوتاه و پسرانه جلب توجه می کند. دخترها چاق و لاغر و میانه - ما را از نزدیک دید می زنند، از گوشه چشم؛ ما هم استراق سمع می کنیم - آرمین می اند. ولی دادا آمین واکنشی نشان نمی دهد.

با کاک هراند و حسین و شاهو و عثمان وسایل را می بریم تو. اتاق ها را تمیز کرده اند، فرشها را تو حیاط جارو می کنیم، و می اندازیم... و تازه متوجه می شویم که چراغ نداریم. کاک هراند دوان دوان می رود تا دکان و بازار نبسته لامپا بخرد... با لامپا و لستر و یک پیت نفت برمی گردد. اتاقی را اختصاص می دهیم به «دیواخان»، یعنی به بابا - اتاقی مال مادرم و من، و اتاق دیگر مال دادا آمین و بچه. پس برادرها؟

- برادرها را کاک هراند به خلیفه گری می برد - با اجازه آقا... خلیفه گفته است - آنجا جا زیاد است.

بابا می گوید: «روله، بروید! اگر خوشتان نیامد برگردید... یک جوری خودمان را جا می کنیم... اگر نمی خواهید نروید... همین جا بمانید... من به خلیفه می گویم... با هم در «دیواخان» می خوابیم.» بچه ها چیزی نمی گویند.

خانه شرقی غربی است، یک زیر خان هم دارد، که هم اتاق نوکر است، هم آشپزخانه. بنا است حسین آنجا باشد. حیاط کوچک است، ولی دو درخت دارد -

کوجه و زردالو- با یک باغچه خیلی کوچک- دوسه بته گل سرخ. کارو را همان جا می‌گذاریم- گوشه حیاط. اگر احياناً باران آمد می‌تواند به راهرو بیاید...
خانه جمع و جوری است...

وسایل را جابجا کرده‌ایم، دیگ و دیگچه را گذاشته‌ایم پائین... رختخوابها هم هر کدام در اتاق خودش... ولی یک لامپا بیشتر نداریم، بابا می‌گوید یکی دیگر هم می‌خریم- حالا ببینیم خدا چه پیش می‌آورد. کاک هراند حسین را با خودش می‌برد، و در همین یکی دو ساعت باقی مانده روز نانوايي و قصابی و بقالی را بهش نشان می‌دهد، و نان گرم می‌خرد و می‌آورد، با حلوی سفید و سرخ، که بدیده‌ایم: حلوی گردو است و هویج؛ حلوی گردوش بسیار خوشمزه است... از بوشه راه یک مرغ مانده است... شاممان را همان وقت می‌خوریم.

«آقا، دیگر با من فرمایشی ندارید؟ چیزی کم و کسر نیست؟»

بابا می‌گوید: «نه... خیلی ممنون، خانه‌ات آبادان!»

مادرم می‌گوید: «خیلی ممنون، زحمت کشیدی...» و نگاه بابا می‌کند... که عیب است، اقلأ «تعارفی» به او بدهد.

بابا می‌گوید: «کاک هراند... تو هر بار دوسه روز از کارت...»

«آقا، می‌دانم چه می‌خواهید بفرمائید... من اگر شما را نمی‌آورم خالی برمی‌گشتم... ناراحت نباشید... خواهش می‌کنم حرفش را ننزید- من هم مثل یکی از بچه‌های خودتان...»

بابا می‌گوید: «خانه‌ات آبادان!» و نگاهی به دایه می‌کند، یعنی فهمیدی! «بسیار خوب، پس سلامت... فعلاً اینجا می‌مانیم... خدا حافظی نمی‌کنیم» قسمت اخیر خطاب به برادرها است. «کاک هراند، از قول من به خلیفه بگو اگر جانیست برای بچه‌ها باز بفرستدشان اینجا... اینجا یک جوری خودمان را جا می‌کنیم- نمی‌خواهم بهشان

۳۳۰ / دعا برای آرمن، مادر لرمنی

سخت بگذرد...»

«نه آقا، جا فراوان است...»

«بسیار خوب، پس بسلامت... بچه‌ها، فردا میام بهتان سر می‌زنم... اگر ناراحت

بودید برگردید اینجا... راستی، کاک هراند، ما دیگر خدمت شما نمی‌رسیم؟»

«چرا آقا، فردا میام خدمتان، خودتان که بلد نیستید خلیفه گری را...»

«دور است؟»

«خیر، همین پشت است، بفل مسجد مهدی‌القدم... فردا چه ساعتی می‌فرمائید

خدمت برسم؟»

بابا می‌گوید: «خودتان کار ندارید، از کارهاتان باز نمی‌مانید؟ می‌ترسم...»

«خیر آقا، خودمم خلیفه را باید ببینم.»

«زن و بچه خلیفه هم همان جا زندگی می‌کنند؟»

«خلیفه زن و بچه ندارد.»

«چه طور؟ نیاورده زن و بچه‌اش را؟»

«نه، آقا، خلیفه‌ها معمولاً زن نمی‌گیرند.»

«هیچ وقت؟»

«بله، هیچ وقت.»

قیافه بابا انگار باز می‌شود...

کاک هراند می‌گوید: «پس من صبح زود میام خدمتان، به اتفاق می‌رویم.»

«بسیار خوب - پس به امان خدا... امانتی شما و این بچه‌ها...»

هراند به سر کوچه رسیده است که تازه می‌فهمیم برای رویاه شیر نداریم.. ای

دادویداد حالا چه کار کنیم - به قول بابا خیلی کولی است، شب نمی‌گذارد

بخوایم! می‌خواهم بدوم کاک هراند را صدا کنم، دادا آمین نمی‌گذارد.

لبرلهیم یونس / ۳۳۱

«براش ترید درست می‌کنم -دیگر باید کم‌کم از شیر بگیری مش...بزرگ
...قبلأ هم ترید می‌خورد.»

حسین سماور را می‌آورد بالا:جوش آمده است.بابا می‌گوید:«ای زنده باد آن
الها...چه خوب که یادت بوده!»مادرم جای را دم می‌کند.
خسته‌ایم،پشت سر هم دو سه استکان چای می‌خوریم که زود
،هوابیم.دادا آمین در آن احوال هم آب گرم می‌کند و خودش و روباه را
می‌شوید...فردا یک شنبه است.

دادا آمین می‌گوید:«دایه،اگر خواستید نماز ما را هم می‌بینید...»
«روله،من که نماز شما را بلد نیستم -پیام چه کار کنم!»
«لازم نیست بلد باشی...تو دلت دعا می‌کنی...»

مادرم می‌گوید:«چطور...پس دیگر دست نماز و اینها ندارید مثل ما؟»
دادا آمین می‌گوید:«نه دیگر،آدم پاک باشد کافی است...بلد باشی کلماتی را
که کشیش می‌گوید تکرار می‌کنی -بلد هم نباشی تو دلت هر جور خواستی دعا
می‌کنی...»

مادرم می‌گوید:«والله من نماز این جوری ندیده بودم!»
بابا می‌گوید:«خوب،تو هر قوم و مذهبی فرق می‌کند...نماز هم همین است که
ادم با خدای خودش راز و نیاز کند -چه فرق می‌کند -خدا زبان همه را می‌فهمد.»
مادرم گفت:«راستی چه جوری است...شنیدم زن و مرد قاطی است؟»
«بله...»

مادرم گفت:«واا!»

«بله...ولی نه آن جور...خانوادگی است...آنجا نیمکت‌هایی هست...هر
نیمکت مال یک خانواده...»

۳۳۲ / دعا برای آرمن، مادر لرمنی

مادرم می‌گوید: «آه... شما هم مثل ما ملا دارید برای پیشنهادی؟»

«نه، ما کشیش داریم.»

بابا می‌گوید: «همین خلیفه؟»

دادا آمین می‌گوید: «خلیفه بزرگ کشیشها است - خودش فقط در عیدها و

مواقع مخصوص در مراسم شرکت می‌کند... دیدن مراسم بد نیست بابا.»

بابا می‌گوید: «حالا ببینیم - شاید خلیفه مایل نباشد، روله.»

«به خلیفه مربوط نیست... کلیسا هم مثل مسجد خانه خدا است - او حق ندارد

جلو کسی را بگیرد - کسی برای رفتن به خانه خدا از کسی اجازه نمی‌گیرد.»

«ولی ما تو مسجد غیر دین را راه نمی‌دهیم...»

«نه، مال ما هر که آمد آمد... البته نباید مزاحم بشود یا حرف بزند - خواست

می‌نشیند دعا می‌کند - نخواست هم نمی‌کند - بد نیست دیدنش.»

بابا گفت: «حالا ببینیم... فعلاً خسته‌ایم، بخوایم تا ببینیم فردا خدا چه پیش

می‌آورد!»

۲۲

راهی نبود تا خلیفه‌گری، رفتیم: نرسیده به در کلیسا کاک هراند جلو جلو رفت، و

لحظاتی بعد مردی بلند بالا، همقد و بالای بابا، با ریش جوگندمی بالنسبه بلند و پهن

و ردای سیاه و زناری سرخ و کلاه دو ترک، که صلیب بزرگی با زنجیر کلفت به

گردن داشت تا دم در کلیسا از ما استقبال کرد، و عجب آنکه پس از معانقه خم شد و

ابراهیم یونسی / ۳۳۳

«ست بابا را بوسید! با مادر و من حال و احوال کرد، دستش را پیش برد به طرف
 «اا آمین، و دادا آمین انگشترش را بوسید، دستی به سر روپاه کشید- روپاه خودش
 را هلب کشید و سرش را به شانه مادرش چسباند- بر سر روپاه «صلیب کشید.» با
 «اا آمین قدری به زبان خودشان صحبت کرد؛ از بابا پوزش خواست...» «کم لطفی
 فرمودید، من خدمت می‌رسیدم- حتماً هم می‌رسیدم- وظیفه من بود- من
 «و، خواستم قدری خستگی در کنید!» و خلاصه کلی عزت و احترام از وضع راه و
 سنگی راه جویا شد.

بابا گفت: «آقای خلیفه، اصل کار این است که آدم پیر نباشد... وقتی آدم پیر
 شد بهانه زیاد است- راه هم دراز می‌شود، خستگی هم پیدا می‌کند- گرفتاری ما
 پیری است، آقای خلیفه.»

دادا آمین گفت: «نه، بابا، ماشاءالله صد ماشاءالله پیر نیستید...» خلیفه لبخندی
 زد و ابرویی بالا انداخت: «بابا!»: دادا آمین به زبان خودشان چیزهایی به خلیفه
 گفت و خلیفه به نشان تأیید سر تکان داد. دادا آمین سپس افزود: «انشاءالله
 صد و پنجاه سال عمر می‌کنید، بابا- با دایه انشاءالله!...»

بابا گفت: «روله، تو هم جوانی- دلت خوش است... خیلی معذرت می‌خواهم
 از آقای خلیفه، وقتی کار آدم به این جاکشید که از فلان غذا دلش نفخ کند، از دو قدم
 راه رفتن کمرش درد بگیرد، شب خوابش نبرد از درد استخوان... به چه درد
 می‌خورد صد یا صد و پنجاه سال عمر راست است، زندگی شیرین است- ولی با
 مزات، نه با ذلت و خفت- با خفت یک روزش هم بدرد نمی‌خورد... خلاف عرض
 می‌کنم آقای خلیفه...؟»

«درست می‌فرمائید!»

در این هنگام شاهو و وثمان نفس نفس زنان رسیدند... بابا دست دراز

کرد، سرشان را نوازش کرد... به رسم طرفهای خودمان دست بابا و شانه دایه را بوسیدند، و بابا و مادر هم آنها را بوسیدند.

خلیفه با خنده گفت: «هنوز بیست و چهار ساعت نشده... اینقدر احساس غربت کردید؟!»

بابا گفت: «خوب دیگر، محبت که پیدا شد بیست و چهار ساعت هم خیلی است... ما شاء الله بچه‌های خوب و معقولی هستند... راستی، آقای خلیفه، از پدر و مادر این بچه‌ها خبری نشد؟»

«خیر... فعلاً نشده... ولی پیداشان می‌شود - اغلب خودشان اهمال می‌کنند... یک خرده طول می‌کشد - خیر، هنوز خبری نشده...»

بچه‌ها با قیافه‌های محبوب با ما راه می‌آمدند، ولی انگار تردید داشتند...

بابا گفت: «خوب، بچه‌ها اینجا همبازی دارید؟ چه کار می‌کنید؟»

بچه‌ها محبوبانه سر به زیر انداختند.

خلیفه گفت: «بیکارشان نمی‌گذاریم - کمک می‌کنند، درس

می‌خوانند... خلاصه، بیکار نمی‌مانند...»

بابا گفت: «آقا، گاهی اجازه بدهید سری هم به ما بزنند - ما هم غرییم!»

«حتماً - این که وظیفه است!»

با این صحبت‌ها به خانه خلیفه رسیدیم. خانه‌ای بود ساده، آن طور که از وضع

اتاق خلیفه پیدا بود - میزی و دو سه صندلی. نشستیم... برای دادا آمین صندلی

نبود. بابا گفت: «آمین، تو بنشین - یادو می‌رود پیش رفقاش -» منظورش شاهین و

وسکان بود. اما دادا آمین که احساس خانه‌داری می‌کرد، گفت: «نه بابا، اشکالی

ندارد - کاکه یادو بنشینند... من می‌روم، شاید آنجا احتیاج به کمک باشد...» و رفت.

نشستیم. پیرزنی، پیشبند سفید بسته، با سینی قهوه وارد شد، بابا و خلیفه قدری به

لبراهیم یونس / ۳۳۵

هم نعارف کردند... سرانجام اول بابا بعد مادرم و من قهوه مان را برداشتیم، و آخر
... خلیفه.

قهوه را خوردیم. بابا گفت: «ما به چای بیشتر عادت داریم، خیلی کم قهوه
می خوریم - من شاید در تمام طول زندگیم دو سه بار بیشتر نخورده باشم...»
خلیفه خندید، گفت: «بله، هیچ یادم نبود...» دگمه زنگی را که روی میزش بود
هتار داد؛ باز همان پیرزن پیشبند بسته آمد، خلیفه به زیان خودشان دستور چای
داد. در این ضمن صدای گریه رویاه آمد - پیدا بود که با مادرش کلنجار می رود. بابا
امگار خانه خودمان، با همان لحن و همان آهنگ صدا زد: «آمین!» خلیفه گوش به
ریگ شد. دادا آمین آمد.

«بله، بابا!»

«چه شده - چرا گریه می کند بچه؟»

مادرم گفت: «خوب، بچه است، گریه می کند! حال بچه مثل هوای بهار
است، یکوقت می خندد یکوقت گریه می کند!»

دادا آمین گفت: «بهانه شما را می گیرد، بابا... میخواد ییاد پیش شما...»

«خوب ییاد... روله، سر بسر بچه نگذار... بگذارش ییاد... ییاه رویا ییایا پیش

بابا - آ پسر خوب!»

دادا آمین مثل همیشه رویاه را گذاشت کنار در بابا از بال زدنش خوشش
می آمد. رویاه بال زنان، و تلوتلو خوران راه افتاد، و بابا بغل گشود - «آ، بارک الله!» او
را از زمین بلند کرد، و بر دامنش نشانده رویاه قدری نگاه ریش خلیفه کرد، و با
لجکاوای در ریش بابا به کندوکاو پرداخت. خلیفه نشسته بود، و در حرکاتش محو
شده بود. رویاه از بازی با ریش بابا خسته شد، و به سراغ جیب های سلت و زنجیر
رفت، و بعد با ناخن های کوچکش به گوشها مشغول شد... بابا همچنان

نشسته بود و با حوصله خود را به دستها و بازی‌های او سپرده بود-خلیفه در خود فرو رفته بود.

بابا گفت: «آمین، روله، سر پاش گرفتی؟...»

«بله، بابا، همین حالا جایش را عوض کردم...»

«بسیار خوب... آقای خلیفه، چه شد-انگار رفتید تو فکر و خیال...!»

خلیفه گفت: «بله... درست می‌فرمائید... داشتم با خودم فکر می‌کردم... مات مانده‌ام از کارهای خودمان- شما این جور، دیگران آن جور... افکر می‌کنم این همه وقت بین زعمای ما چهار تا ریش سفید مثل شما نبود که نگذارد آن طور همدیگر را مثل یک مشت گرگ بدریم!»

پدرم گفت: «خوب دیگر... این از بدبختی ما است: هر وقت دستان به دم گاوی رسیده افتاده‌ایم به جان خودمان. مردم بیچاره‌ای هستیم... حالا باز شما بهترید... انگلیس و روس می‌فهمیدند چه می‌کنند- مائیم این وسط که متأسفانه حالا هم نمی‌فهمیم- انگلیس ما را تحریک می‌کند روس شما را- یک عده کاسه‌لیس هم هستند که این وسط آب به آسیاب کمال پاشا یا عبدالحمید می‌ریزند... و این جور می‌شویم، که شده‌ایم...!»

دادا آمین ایستاده بود: خلیفه گفت که یک صندلی برای خودش بیاورد. صندلی آورد و نشست... کشیشی آمد با ردای سیاه- خلیفه قدری با او صحبت کرد... کشیش رفت... ناقوس کلیسا همچنان می‌زد... دادا آمین گفت این ناقوس به جای اذان آنها است.

بابا گفت: «با آمین جروبخت داشتیم، می‌گفت بد نیست مراسم کلیسا را ببینیم- ندیده‌ایم تا حالا... مادرش تعجب می‌کرد... باز همان صحبتها و همان جدایی‌ها- که مگر می‌شود من مسلمان در کلیسا نماز بخوانم! گفتم چرا

لبراهیم یونس / ۳۳۷

می‌شود؟ یک خدا بیشتر نیست، که همه جا هست، ناظر اعمال همه است، زبان همه را می‌فهمد... حالا چه فرق می‌کند مسجد یا کلیسا! اصل کار این است که آدم دلش پاک باشد، و با خدای خودش راست باشد، و «نماز» بخواند...»

خلیفه گفت: «بله، همین طور است که می‌فرمائید -فرمایش کاملاً درستی است... بله، چشم، می‌رویم، مراسم را هم می‌بینیم. فرمایشی است کاملاً درست. تمام آنچه انبیا بر این بوده است که انسانها انسان باشند، با خود و خدای خودشان راست باشند. آدم وقتی با خدای خودش راست باشد با انسانها هم راست خواهد بود. بنده شخصاً جنابعالی را با صد روحانی مسیحی مثل خودم عوض نمی‌کنم -تعارف هم نمی‌کنم... شما همان کاری را کرده‌اید که حضرت مسیح علیه‌السلام فرموده است: در حق چند انسان مظلوم و بی‌پناه پدری کرده‌اید، فداکاری کرده‌اید... آقا، من موجهم... هر بار که این دختر شما را پدر و خانم را مادر خطاب کند من منقلب می‌شوم؛ وقتی می‌بینم این بچه را که با این اعتماد و علاقه بر دامن شما بازی می‌کند بکان می‌خورم... و افسوس می‌خورم که چرا خودم مثل شما نیستم...»

از پشت میزش بلند شد... خیال می‌کردیم جایی می‌خواهد برود، اما جایی نرفت؛ آمد جلو بابا -روباه خودش را جمع و جور کرد، زیر چشمی نگاهش کرد و خودش را به سینه بابا چسباند. خلیفه دست بابا را گرفت و بوسید. بابا سراسیمه شد، لحظه‌ای چند چیزی نگفت... خلیفه می‌گریست... رنگ بابا هم پریده بود، دهنش باز مانده بود -دادا آمین رنگ به رخسار نداشت.

بابا مانده بود، نمی‌دانست چه بگوید، برگشت به دادا آمین گفت: «روله، اینجا بین تو بازاز کفش بچگانه هست -اگر بود یک جفت برایش بخر... که جورابهاش خاکی نشود این طور...!» با دست خاک جورابهای کوچولو را تکاند... و آه کشید. دادا آمین رفت و برای شکستن این سکوتی که بر مجلس فرو افتاده بود یک

دور چای آورد. بابا چایش را با تائی خورد، سپس گفت: «آقای خلیفه، گذشته از این حرفها حالا چه کار می‌خواهید بکنید؟»

خلیفه یکچند تأمل کرد، و گفت: «راستش من خواستم این سؤال را از جنابعالی بکنم... شما چه کار می‌خواهید بکنید؟ چقدر می‌مانید... چه خدمتی از من ساخته است؟»

بابا گفت: «حقیقتش، فعلاً هستیم... خیال دارم اگر خدا بخواهد این بچه را بگذارم مدرسه... توی ده کمی درس خوانده پیش ملای ده - پیش آمین هم خوانده... خیال دارم ببرمش امتحان بدهد - بعد هم بماند. اتاقی برایش می‌گیرم... فعلاً من و مادرش هستیم... اگر یکوقت هم ما رفتیم تا کس و کار آمین پیدا می‌شوند آمین هست... یا نه یک پیرزنی، کسی را می‌فرستیم پهلوش... به هر حال خیال دارم بگذارمش درس بخواند...»

خلیفه گفت: «کار بسیار بقاعده‌ای می‌کنید، آقا... بسیار مبارک است. آقا، من هم می‌توانم در این زمینه کمک کنم - معلم داریم تو کلیسا... همه نوع معلمی... یکی دو روز استراحت بفرمائید، بعد ترتیب کار را می‌دهیم. معلم فرانسه هم هست - می‌گویم یکی دو ساعت در هفته براش درس بگذارد - برای آینده‌اش مفید است... در مورد آرمین هم انتخاب با خودش - این مدت که اینجا تشریف دارید خواست می‌ماند خدمت شما و مادرش، نخواست می‌آید اینجا...»

دادا آمین گفت: «من پیش بابا و دایه می‌مانم... اینجا هم البته هست... تا ببینیم چه می‌شود - فعلاً که خبری نشده است...»

بابا گل از گلش شگفت. گفت: «رویا هم حرفی ندارد... ریش مفت هست...!»

خلیفه گفت: «کار بسیار خوبی می‌کنی، دخترم. من جای تو باشم این خانواده را هیچ وقت رها نمی‌کنم...»

لبراهیم یونس / ۳۳۹

مادر گفت: «ما از خدا می‌خواهیم، آقای خلیفه. به جان خودش، که از همه
 ما هم عزیزتر است، به جان این میمون (به سر رویاه دست کشید) ما مانده‌ایم - به
 مردش و بچه عادت کرده‌ایم. من نمی‌دانم با رفتن اینها وضع این پیرمرد چه
 خواهد شد - می‌ترسم مریض بشود - می‌ترسم بچه هم مریض بشود - بدجوری به هم
 وابسته شده‌اند.»

بابا گفت: «ای بابا، تو هم خیلی سخت گرفتی! اولاً من کجام پیر است... من و
 اوه، خلیفه تازه اولهای چل چلی مان است... پیرمردا خدا را چه دیدی - دیدی
 بک زن دیگر هم گرفتم!... بعد، خالی از شوخی، خدا بکند کس و کارش پیدا
 شود ما مریض هم شدیم شدیم... دو روز می‌افتیم، بعد پا می‌شویم می‌رویم دنبال
 امان...»

در این اثنا کشیشی که اول ورودمان آمده بود باز پیدایش شد. خلیفه
 که: «اولاً خدمتان عرض کرده باشم ناهار اینجا تشریف دارید... تهیه‌ای برایتان
 آماده‌ام - تعارف هم نفرمائید... بعد می‌خواستید مراسم ما را ببینید، بفرمائید بنده
 خدمتان هستم...»

ما شدیم و دستجمعی راه افتادیم؛ دم در کلیسا خلیفه چیزهایی به کشیش گفت
 و ظاهراً ما را به او سپرد. از بابا معذرت خواست، گفت ما برویم بنشینیم، او چند
 دقیقه دیگر خدمت می‌رسد. دنبال کشیش راه افتادیم...

وای، کلیسا... چه کلیسایی، چه چلچراغ‌هایی... چه شیشه‌های رنگی
 که کشیش ما را از میان سکوت جماعتی که با نگاه‌های پر از تعجب بدرقه‌مان
 می‌کرد، و بر نیمکت‌های ردیف اول نشاند - شاهو و وثمان هم آمدند و در
 امان نشستند.

زیر چشمی نگاهی به دوروبر انداختم: دور تا دور کلیسا، بر دیوارها تمثال و

شمایل بود -بعدها فهمیدم که شمایل قدیسین اند. سمت راست چیزی حوض ماند بود، و آن سوتر در کنجی مجسمه حضرت مسیح و حضرت مریم، که شمع های بسیاری در پایشان می سوخت... سمت چپ گروهی دختر و پسر بودند در لباسهای آبی آسمانی، با قیافه های معصوم: به صف ایستاده بودند.

زنگی به صدا درآمد، دخترها و پسرها سرود خواندند، و خلیفه با لباس مخصوص از روبرو وارد شد... تا آمد روباه با عجله از بغل دادا آمین خودش را کشید طرف بابا. خلیفه لباس مخصوص پوشیده بود: شتل سفید و گلدوزی شده، که با نخ در حوالی گردن بسته می شد، و کمربندی پهن... که آن هم با نخ طلایی گلدوزی شده بود. با ورود خلیفه جماعت قیام کرد، ما هم ناگزیر برخاستیم. خلیفه با تکان دادن دست جماعت را «تبریک» کرد، و در مقابل ما سر فرود آورد، و با اشاره دست تعارف کرد که بنشینیم...

خلیفه نیم ساعتی صحبت کرد، که ما چیزی نفهمیدیم، ولی بابا جوری به دهنش چشم دوخته بود که انگار همه چیز را می فهمد. روباه بر دامن بابا نشسته بود، اولها غرق در شمایل ها و چلچراغها بود... اما چندی که گذشت... به اشتغال سابق بازگشت: نشسته بود و با زنجیر ساعت و ریش و جیش ور می رفت.

ما نمی دانستیم خلیفه چه می گوید، ولی پیدا بود که از ما می گوید -ضمن صحبت یکی دوبار به بابا اشاره کرد، و نامش را بر زیان راند، و حرکات بیجه را بر حاضران خاطر نشان کرد... و لابلای صحبت ها قدری هم گریه -از میان جماعت هم صدای گریه به گوش می رسید... بعد دعا کرد. همه -از جمله دادا آمین- کلماتی را زیر لب تکرار کردند، و کلیسا شد کندوی زنبور. تا سرانجام خلیفه گفت: «آمین!» و جماعت گفت: «آمین!»

خلیفه از راهی که آمده بود بازگشت و کشیش راهنمای ملاما را از کلیسا بیرون

«ولی آقا چشمت روز بد نبیند... مگر مردم مجال دادند: نمی توانستیم قدم از قدم
 «هم: زنها و دخترها ریخته بودند روی سر مادرم و دادا آمین، و بچه و برادرها- و
 «م: از بس مادرم را بوسیده بودند که می گفت صورتش بوی کله پاچه
 «و: دهد. بابا هم البته بی نصیب نماند؛ زن و مرد بود که می آمدند و به گردنش
 «و: او میخند- همه سعی داشتند به نحوی اظهار تشکر و ارادت کنند. چشم بیشتر زنها
 «الک آلود بود، دادا آمین هم که دیگر نگو- داشتند طفلکی را خام خام
 «و: حور دندایک ساعتی طول کشید تا سرانجام به خانه خلیفه رسیدیم... پاک خسته
 «و: هم...»

خلیفه پیش از ما برگشته بود. بابا گفت: «آقای خلیفه، این چه کاری بود که
 «م: دی اچه به این مردم گفتی که آنها را به جان ما انداختی! نزدیک بود زنم این
 «و: سطها زیر دست و پا برود، و ما مجبور بشویم سر پیری یک زن جوان
 «و: گم بم اراستی روباه چه شد... ها آمین؟»

دادا آمین گفت: «خواایده بابا... خسته بود تو بفلم خوابش برده بود.»

بابا گفت: «حق داشت والله- خسته اش کردند...»

خلیفه گفت: «من چیزی نگفتم، آقا. همان چیزهایی را گفتم که واقع شده
 «و: بود، آن هم خیلی مختصر... بچه را نشان دادم، و کلام محبت مسیح را به ایشان
 «و: اه آور شدم... این جور تذکرات مفید است، آقا... زمانه متأسفانه بد زمانه ای شده
 «و: است! مردم به این گونه تذکرها احتیاج دارند... به هر حال لازم بود...»

دریافت من از سخنان خلیفه و لحن سخن این بود که آخر الزمان به اینجا هم

رسیده بود.

دست و رو شستیم، و ناهار خوردیم- زنانه و مردانه- مادرم و دادا آمین با آن
 «و: خدمتکار خلیفه روی زمین- مثل خانه- و بابا و برادرها و من با خلیفه پشت

میز.

خلیفه گفت: «آقا، شما مقتید نباشید، هر جور دوست دارید، با دست یا با قاشق و چنگال...»

بابا گفت: «بلدیم، آقا، یاد گرفته ایم از دکتر آرتوش. آقای خلیفه، داده بودم آنجا یک چنگال چسوی برایش درست کرده بود، ماموستا... تعریف نکرد براتان؟ آقا، یک چیزی درست کرده بود مثل «شن»ی که گندم باهاش باد میدند، فصل خرمن - یادگاری با خودش آورد... راستی، آقای خلیفه، امروز ندیدم دکتر آرتوش را...»

خلیفه گفت: «احتمالاً گرفتار بوده... دکتر جماعت وقتشان مال خودشان نیست. حتماً مریضی پیدا شده - شاید هم درمانگاه خودمان بوده، و نتوانسته بیاید - آن پشت خودمان درمانگاهی داریم برای فقیر فقرا - روزهای یک شنبه آنجا می نشیند دکتر - لابد این یک شنبه نوبت او بوده...»

پس از ناهار خلیفه پا شد، و به بابا تعارف کرد؛ در اتاق بغل دستی را گشود، و گفت: «این اتاق جنابعالی و خانم... استراحت بفرمائید فعلاً... آن رویرو هم دستشویی است. در اتاق دیگری را گشود... این هم اتاق آرمن و آغا پسر... اتاقی بود تمیز با دو تخت و رختخواب تمیز و ملافه گرفته... بابا و مادرم رفتند، من و برادرها هم آمدیم حیاط...»

عصرانه هم خوردیم، چای و شیرینی... و خنکای غروب با درشکه خلیفه آمدیم خانه... درشکه هم از چیزهایی بود که من و مادرم ندیده بودیم. مادرم اول گفت: «ای روا!»^(۱) بابا گفت: «آمین، روله، دایه را سوار کن!» ولی دایه مگر قبل از

۱-Ey ro (عباراتی است که برای ابراز تعجب و تأسف بکار می رود: در اصل: وای فرزندم!)

لبراهیم یونس / ۳۴۳

بابا سوار می شد... «دیگر چی!» خلیفه خیلی تعارف کرد، که اینجا اتاق هست، هر قدر که بخواهیم، بیخود منزل گرفته ایم، بهتر است خانه را پس بدهیم، و همین جا مهمان او باشیم - و از بابا قول گرفت که یک شنبه ها حتماً با او ناهار بخوریم - او هم تنها است... و خلاصه کلی تعارف. سرانجام بابا سوار شد، و دایه و دادا آمین پشت سرش... قرار شد از پس فردا اول صبح من با دفتر و دستکم به کلیسا بروم و درسم را شروع کنم...

از پائین آمدیم، در خیابان خیلی ها را با لباس خودمان دیدیم و به قول دایه از هربت در آمدیم. به خانه باز آمدیم... تازه لامپا را روشن کرده بودیم، که در زدند... مادرم گفت: «کی باشد، خدایا، این وقت شب!»

بابا گفت: «خواب می بینی، زن - هنوز اول غروب است!»

دکتر آرتوش بود، با یک جعبه شکلات. به گردن بابا آویخت. گفت خیلی معذرت می خواهد، همین نیم ساعت پیش خلیفه به او خبر داده، و گرنه زودتر می آمد - و حالا هم با درشکه خلیفه آمده...

بابا گفت: «امروز حسایی خسته شدیم... نمی دانم خلیفه به این مردم چه گفت که ریختند سرمان، می خواستند خفه مان کنند! راستی دکتر، خانه خلیفه سر ناهار یاد چنگال شما افتادم، جریان را برای خلیفه تعریف کردم - جات خالی کلی خندیدیم... بیا... بیا - تازه بیدار شدی؟ بیا!» روباه بال زنان آمد، بر دامن بابا نشست، و از گوشه چشم نگاهی به دکتر انداخت، دزدانه.

بابا گفت: «ای ناکس! شناختی ها!... یادش نرفته...» و از جعبه شکلاتی برداشت، و یواشکی داد دست دکتر. برو پیش دکتر، نونو بگیر! برو! و لی روباه یکسری نشست. دکتر شکلات را از زور ورق درآورد، و گفت: «بیا... بیا بگیر - خوشمزه است...!» روباه همان جور که یکسری نشسته بود، دست دراز کرد و

شکلات را گرفت... و دکتر باز قاه قاه خندید.

دکتر هم خیلی به بابا تعارف کرد، که خانه‌اش بزرگ است، بیخود کرایه خانه می‌دهیم... و بابا باز جریان درس خواندن مرا عنوان کرد، و گفت به هر حال خودش هم می‌خواهد وقتی به شهر می‌آید پایگاهی داشته باشد... وانگهی مردم هم گرفتارند، می‌خواهند آن چند ساعتی که خانه‌هاشان هستند مقید نباشند... شهر فرق می‌کند با ده - زندگی شهر آن گل‌گشادی زندگی ده را بر نمی‌تابد... آنجا آدم دنبال مصاحب می‌گردد، فرق می‌کند با شهر، که آدم از خدا می‌خواهد یک ساعت تنها باشد. بهر حال خیلی تشکر کرد از دکتر. دکتر گفت البته مرتباً می‌آید و به ما سر می‌زند، ولی برای رسیدگی به بیمار مطب بهتر است، وسیله دم دست است، برویم آنجا، که فکری برای پا درد دایه و چشمهای هر دو بکنند...

ربع ساعتی از رفتن دکتر گذشته بود، که باز در زدند...

آغا بیگ بود، صاحب خانه، با زنش زهرا خانم. بابا گفت: «بگو بفرمایند!»

آغا بیگ مردی بود ریزه، ضعیف و معتاد - چهل چهل و پنج سالی داشت. زنش از خودش درشت‌تر و سرحال‌تر بود. زن و شوهر تنها بودند، بچه نداشتند. آغا بیگ در بازار پاره دوز بود. خانه خودش چسبیده به همین حیاط بود - ضلع شرقی حیاط ما ابتدای خانه آنها بود. زن و شوهر بسیار آرام و نجیب و بی سروصدایی بودند، و غیر از ترکی آذری زبان دیگری بلد نبودند. دادا آمین ترکی را بلد بود، ولی خاطره خوشی از ترکها نداشت، و برخوردش زیاد گرم نبود...

بابا گفت: «روله، هر ملتی خوب و بد دارد - آنجا هم گفتم. کاربدها را نباید به حساب همه مردم گذاشت. هیچ ملتی همه‌اش فرشته نیست، هیچ ملتی هم همه‌اش شیطان نیست. چند تا شیطان پیدا می‌شوند، مغز دیگران را می‌دزدند و مردم را به جان هم یا به جان دیگری می‌اندازند... این دعوها از آنجاست، و گرنه من و تو را تا

حالا ندیده‌اند... امثال اینها را دیگران از راه بدر می‌کنند. من که تمام ترکهای عثمانی را ندیده‌ام، همه هم پدرم را نکشته‌اند-چند تا بزگر هستند که گله را گران کرده‌اند-مردم ساده تقصیر ندارند-تقصیرشان همین نادانی است، که آن هم متأسفانه باز علتش همانهایی هستند که اینها را به جان مردم می‌اندازند. مردم ساده چه تقصیر دارند-آنها هم مثل همین آغاییگ و زنش هستند-کار می‌کنند و زحمت می‌کشند. ملت هیچ وقت بد نمی‌شود... ملت مثل یک جنگل است-جنگل قارچ سالم دارد قارچ سستی هم دارد... جانور دارد، درنده دارد، دار و درخت و گیاههای خوب و خوراکیهای خوشمزه هم دارد...»

بابا به آغاییگ شکلات تعارف کرد. آغاییگ بینوا چیزی برای گفتن نداشت، همه‌اش می‌گفت: «منزل مبارک، چخ چخ خوش گلب سوز...» و آن اتاق زهرا خانم چادرش را لای دندان گرفته بود و می‌گفت: «چخ چخ صفا گوترب سوز... اوزایویزدی... چخ چخ خوش گلب سوز^(۱)» مادرم از زهرا خانم خیلی خوشش آمده بود-با نگاه با هم صحبت می‌کردند.

آمده بودند از ما دعوت به شام می‌کردند، برای فردا شب. بابا کلی تشکر کرد، و گفت: «خانه‌تان آبادان، یک کمی فرصت بدهید، بعد خدمت می‌رسیم حتماً... آنجا خانه امید ماست!» و خلاصه، کلی تعارف.

نیم ساعتی نشستند و رفتند. بابا گفت: «آمین... هیچ یادم نبود، هیچ به این حیوان هم رسیدید... آبی، نانی؟» دادا آمین گفت بله، ظرف آبش را عوض کرده، خوراکش را داده... نشستیم، غذایی را که مادرم و دادا آمین برای ظهر بار گذاشته بودند خوردیم... و خوابیدیم...

۱ خیلی خیلی صفا آوردید... خانه خودتان است-خیلی خیلی خوش آمدید!

۲۳

هنوز شهر را ندیده‌ایم، بنا است درشکه بگیریم و برویم کنار رودخانه و صفایی بکنیم. بابا می‌گوید آنجا، آن ور پل، تپه‌ای است به نام شیخ تپه سی^(۱)، که از آنجا همه شهر و باغاتش پیدا است، و غروبها خیلی با صفا و خوش منظره است... امروز غروب می‌رویم، سماور و استکان نعلبکی و یکی دو گلیم هم می‌بریم، و آنجا استراحت می‌کنیم... اینجا رسم است (این تکمله در پاسخ به نگاه تعجب‌آمیز دایه است) «ایله، اینجا شهر است - اینجا چار دیواری اختیاری، کسی به کسی کار ندارد، کسی کسی را نمی‌شناسد... وسایل مختصری با خودمان می‌بریم: قوری و چند استکان و سماور - نه، این چیزها اینجا عیب نیست - آنجا توتستان هم هست، منتها هنوز زود است، فصل توت نیست؛ به وقتش مردم می‌روند آنجا، هم توتشان را می‌خورند هم ناهارشان را... گاه حتی شام هم. ما هم می‌رویم رودخانه‌اش با صفاست...»

داریم وسایل جمع می‌کنیم، که در می‌زنند. دادا آمین می‌رود و بر می‌گردد. درشکه چی خلیفه است؛ می‌گوید خلیفه سلام رسانده و گفته اگر وقت دارند آقا، می‌خواهد نیم ساعتی بیاید. بابا می‌گوید بگو بفرمایند... «آمین، دیگر بقیه‌اش با خودت... چای را درست کن... این شکلات و این چیزها هم

۱- تپه شیخ.

ہست... چیز دیگری ہم اگر لازم است بفرست بگیرند...»
 دہ دقیقہ ای می گذرد، خلیفہ می آید، بابا بہ استقبال خلیفہ بہ پای پلہا رفتہ
 است با دادا آمین.... ہمراہ خلیفہ مردی است، با شاہین و وسکان، کہ چشمہاشان
 می خندد... دادا آمین تا مرد را می بیند بی توجہ بہ حضور خلیفہ جیغ
 می کشد... «گاگیک!» و مرد را بغل می کند، بچہا را بغل
 می کند - «شنورہاور! شنورہاور!»^(۱) و بہ زیان خودشان چیزہایی می گوید، و سر و
 دست تکان می دہد...

ہمہ مات ماندہ ایم...

خلیفہ می گوید: «آقا، این ہم پدر بچہہا... کہ دیروز صبح سراغش را
 می گرفتید... امروز پیدایش شد... انسان خوب قدمش ہم مبارک است، نقّسش ہم
 مبارک است... بہ گمان من این ہم از برکت نقّس شما بود!...»
 پدر بچہہا آمد جلو، بابا او را در آغوش کشید... صورت ہم را بوسیدند. بابا
 بچہہا را ہم بوسید. «خوب، خوب، مبارک است... چشم ہمہ روشن... بہ
 سلامتی... مبارک است انشااللہ... بفرمائید، بفرمائید!»

آمدند بالا... بچہہا دست مادر را بوسیدند... مادر با خلیفہ حال و احوال
 کرد، و بہ پدر بچہہا تبریک گفت: «بہ سلامتی، انشااللہ، با سر و دل خوش...!» و با
 دادا آمین کلی آبقورہ گرفت...

بارون گاگیک مردی بود میانہ بالا، میانسال، با صورت استخوانی، و سرخ
 رو - تمام صورتش خندہ بود؛ چشمانش در دریایی از خندہ شناور بودند.
 نشستند. خلیفہ گفت: «یکوقت مزاحم نشدہ باشم!»

بابا گفت: «خیر آقا، کم لطفی می فرمائید، جناب عالی مراحم هستید... خوش خبر باشید... ولی دیروز فرمودید خبر ندارید!»

خلیفه گفت: «حقیقتش را عرض می کردم، خبر نداشتم... گویا دوست راننده هراوند تصادفاً به این آقا برخورد و چه جور شده که از هراوند و این بچه ها صحبت به میان آمده... آقا هم معطل نکرده راه افتاده -بله، خلاف عرض نکرده بودم...»

بابا باز گفت: «مبارک است... خبر بسیار خوبی بود -انشاءالله همیشه خوش خبر باشید؛ امیدوارم به همین زودی برای آمین و این توله هم خبرهای خوشی داشته باشید... خیلی خوشحالم آقای گاگیگ... مادرشان هم آمده؟»

بارون گاگیگ گفت: «خیر آقا... اگر آمده بود که برای دست بوسی خدمت می رسید...»

بابا گفت: «خوب دیگر، بحمدالله به خیر گذشت -طفلکی ها افسرده بودند... بخصوص آن مدت که آمین مریض بود... ما هم یک خرده گرفتار بودیم، خودشان می دیدند بچه ها... ماشاءالله بچه های معقولی هستند، اگر درست نرسیدیم می بخشید...»

«نه آقا، ما تا ابد مدیون محبت های شما هستیم... شما در حقشان پدری کردید -همچنین خانم -خدا بچه ها تان را نگه دارد -خداوند توفیق بدهد که روزی این همه محبت را جبران کنیم...»

بارون گاگیگ کفاش است، در تبریز کفاشی داشته، حالا هم همانجا کفاشی دارد. بابا خطاب به خلیفه می گوید: «ملاحظه می فرمائید، آقای خلیفه -ما می گوئیم یک در دنیا صد در آخرت -حالا جریان ما جور دیگری شده است: هم در دنیا هم در آخرت! کفشها مان هم تأمین شد...!» و خنده کنان به مادر می گوید: «دیگر از لحاظ کفش هم تأمینیم...!»

لبرلهیم یونس / ۳۴۹

بارون گا گیک می گوید: «ای به روی این دو تا چشم!» و دست می گذارد روی چشمش. «آقا، اگر خواستیم نامه بنویسیم چه کار باید بکنیم؟»
بابا می گوید: «کا که گا گیک، ما تو ده زندگی می کنیم - آنجا رعیت خلیفه هستیم!»

خلیفه می گوید: «اختیار دارید، آقا... شما آقا و سرور ما هستید...»
مادرم می گوید: «آقا، شما را به خدا زودتر بچه ها را به مادرشان برسان... گناه دارد زن بینوا!»

بارون گا گیک می گوید: «چشم خانم، فردا انشاالله مرخص می شوم... امری فرمایشی اگر داشته باشید تبریز...»

بابا می گوید: «سلامتی شما و بچه ها را می خواهیم... بچه ها، اگر یکوقت از ما بدی دیده باشید فراموش کنید - شما ماشاالله بچه های معقولی هستید، خودتان آنجا می دیدید - سرمان یک خرده شلوغ بود - اگر یکوقت کم محبتی دیده باشید ببخشید...»

بچه ها لبخند زنان سر بزیر می اندازند. خلیفه برمی خیزد... «مثل این که جایی می خواستید تشریف ببرید؟»
بابا می گوید: «چطور؟»

«چند تا بچه و بسته دیدم تو راهرو... مهمان که نداشتید؟»
«خیر آقا... خلاف عرض نکرده باشم می خواستیم برویم کنار رودخانه. بچه ها هنوز شهر را ندیده اند - حالا دیگر دیر است... امروز نشد فردا، پس فردا - وقت زیاد است، کار واجب هم نداریم، شام را تشریف داشته باشید... یک چیزی درست می کنند بچه ها...»

خلیفه می گوید: «بسیار خوب - دو کار می توانیم بکنیم... من از همین جا پیاده

راه می‌افتم... نزدیک است کلیسا... شما با درشکه تشریف ببرید، هر وقت خواستید درشکه را برگردانید؛ یا این که ده دقیقه‌ای صبر کنید من درشکه را می‌فرستم خدمتان...»

و باز کلی تعارف... و سرانجام قرار بر این می‌شود که خلیفه با درشکه برود، و درشکه برگردد.

بچه‌ها را می‌بوسیم، و براشان آرزوی سلامت می‌کنیم... بابا می‌گوید: «بچه‌ها یک چیز یادم آمد... شاهو، شما یک الاغ داشتید آنجا- که این حیوان را سوارش کردیم- الاغ را چه کار کنیم؟» با خنده می‌افزاید: «خودمان الاغ کُرد زیاد داریم، انواع و اقسام- الاغ ارمنی لازم نداریم...!» (اتفاقاً از همان روز اول الاغ شاهو و وثمان معروف شده بود به «گره ارمنی»^(۱) تو نوکرها و کلفت‌ها.) چه کارش کنیم- نگهش داریم همان جا؟... کا که گاگیگ، شما شاهد باشید، فردا بچه‌ها دبه درنیارند: الاغ نر است، ماچه الاغ نیست، که فردا از ما کتره و کتره زاده بخواهند!»

قدری می‌خندیم، بابا و مادرم باز بچه‌ها را می‌بوسند، با بارون گاگیگ و بچه‌ها خدا حافظی می‌کنیم- آن‌ها بخیر و ما به سلامت!

بابا می‌گوید: «خدا را شکر... طفلکیها خیلی افسرده بودند... دریدری و بی خانمانی بد دردی است- آن هم در این سن و سال. خدا را شکر، خبر خوبی بود... حالا بیینیم توله ما را کی می‌برند!» سپس خطاب به مادرم می‌گوید: «فاطم، دیگر وسایل هم نمی‌بریم... چای خوردیم، می‌رویم گشتی می‌زنیم برمی‌گردیم.»

آن شب به این نحو می‌گذرد... گشتمان را می‌زنیم، چراغ برق را هم می‌بینیم - خیابان پهلوی را برق کشیده‌اند - برق کارخانه است، همه چراغها با یک دگمه روشن می‌شوند... ماشاالله به قدرت خدا! از جلو کارخانه برق رد می‌شویم، تپه تپه تپه تپه تپه! - صدای «ماتور»^(۱) کارخانه است.

شام خورده‌ایم، نشسته‌ایم... روباه بر دامن بابا نشسته... خیال می‌کنیم جریان مسیری عادی و هر روزی‌اش را خواهد پیمود... اما نه... بابا از شهر و امکانات آن صحبت می‌کند، و از شهرهای بزرگ، و از مردم خوشبختی که در این شهرها زندگی می‌کنند، آقای خودشانند، غم باش چاوش و عسکر و نظامی و تنگ چشمی کسانی چون غفور آغا و دیگران را ندارند، و این دوسه روزه عمر را با آرامش خیال بسر می‌برند: «ما که زندگی نمی‌کنیم... هفتاد و دو سه سال از عمرم گذشته، راهی نه در این مدت آمده‌ام از راه یک آه کوتاه‌تر بوده... هفتاد و دو سه سال! جوان فکر می‌کند... آه، هفتاد و دو سه سال... عمر نوح است!... ولی نه، تازه به صد هم برسد... باز هیچ - یک آه کوتاه دیگر... نفهمیدیم چه طور گذشت - نگذاشتند بفهمیم... هیچ چیز حالیمان نشد از این عمر... یکهو چشم باز کردیم دیدیم دیگر پیر شده‌ایم، و باید برویم! چه فهمیدیم؟ - هیچ. در شهر زندگی غیر از این است...»

هنوز حرفش را تمام نکرده است که باز در می‌زنند. همه با تعجب نگاه هم می‌کنیم... یعنی چه... این وقت شب!

دو سه دقیقه می‌گذرد، خبری نمی‌شود، بابا می‌گوید: «یادو، برو بین کیست؟» می‌روم، در راه پله به حسین برمی‌خورم. «کیه؟» می‌گوید با آغا کار دارند - «کی؟» - می‌گوید وکیل باشی است...

بابا صحبت های ما را شنیده، می گوید: «ها- یادو، کیه؟»
 برمی گردم به اتاق، می گویم: «حسین است.» حسین پشت سرم آمده است،
 می گوید: «یک وکیل باشی آمده، از اداره.»
 بابا با تعجب و ناراحتی می گوید: «اداره؟ فاطم، آمین... شما بروید آن یکی
 اتاق... بچه را هم ببرید... بگو بیاید بالا...»
 وکیل باشی می آید، سلام نظامی می دهد. مردی است سیه چرده، لاغر، با سه
 هشت بر بازوی چپ، و میچ پیچ، و حمایل و کمر بند، و کلاه کاسکت.
 بابا تعارف می کند، وکیل باشی نمی پذیرد، خیلی خشک و رسمی می گوید فردا
 صبح ساعت هشت بابا برود لشکر، حضرت اجل، امیر لشکر، احضار
 فرموده. فراموش نکنند... خیلی رسمی.
 بابا می گوید «کجا؟»
 «ستاد... ارکان لشکر- همین سر میدان... سر ساعت هشت...»
 می رود؛ مادرم و دادا آمین برگشته اند به اتاق بابا. قیافه بابا تو هم است. مادرم
 می گوید: «آغا، چه کار داشت، این قزاق؟»
 «نمی دانم. از ساخلو آمده بود، گفت امیر لشکر احضار کرده است.»
 «آخر انگار قیافه ات گرفته است!»
 «نه... پیش خودم فکر می کردم چطور شده به این زودی فهمیده... به هر حال
 او هم احضار نمی کرد من باید پیشش می رفتم.» این چیزها را می گفت، ولی پیدا
 بود دلمشغول است؛ نگاهش به دیوار ثابت شده بود، و انگشتانش لای موهای چانه
 آواره بود... «به هر حال، باید می رفتم... حالا از کجا به این زودی فهمیده...!... جای
 مرا بیندازید - خسته ام...!»
 جاها را انداختم، و خوابیدیم.

لبراهیم یونس / ۳۵۳

فردا اول وقت، بابا به «ساخلو» رفت - مرا هم با خودش برد - که این چیزها را باد بگیرم! راه دوری نبود، سیر همان میدانی بود که دیروز موقع رفتن به کنار رودخانه از آن گذشته بودیم. عمارت ارکان لشکر ساختمانی بود دو طبقه، آجری و تمیز، که بر «کرسی» بنا شده بود - ده دوازده پله‌ای از کف خیابان بالا می‌رفتی تا به طبقه همکف می‌رسیدی.

از پله‌ها بالا رفتیم. دم در صاحب‌منصبی به استقبال آمد، از بابا پرسید با کی و کجا کار دارد. بابا گفت که حضرت اجل احضار فرموده. صاحب‌منصب به احترام یکبر شد، برای راهنمایی جلو افتاد. بابا گفت دم در بمانم - ماندم... رفت بالا. سه ربع یک ساعتی طول کشید که پیدایش شد، با یک صاحب‌منصب دیگر، و قیافه بسیار تلخ، خسته، عصبانی: چشمهایش که حالتشان همیشه مهربان بود شده بودند دو کاسه خون... دو عقرب. مواقع عادی به نرمی چشم آهو بودند. بابا آن طور که من شناخته بودم مردی بود راست، درست پیمان - حال این پیمان هر چه بود - و راست گفتار و درست کردار؛ در دوستی بسیار ثابت و در دشمنی بسیار با گذشت بود و بیشتر جانب اغماض را می‌گرفت. این را همه، حتی دشمنانش - حتی کسانی که چشم دیدنش را نداشتند - می‌دانستند، و می‌گفتند. می‌گفتند که دوستی‌اش دوستی است. پدرم می‌گفت بله، معمولاً می‌دانند، و این هم که با وجود دشمنی‌ها می‌گویند فلاتی فلان و یسار است، این هم در واقع نوعی گدایی است: می‌خواهند دیگران بگویند که مردم منصفی هستند و از حق نمی‌گذرند، و گرنه اگر این یا آن عمل من خوب است خودتان چرا نمی‌کنید؟ این «بزرگواری»‌ها باز نوعی رذیلت است، سرپوشی است برای اعمال بی‌قاعدۀ آیشان...

یسار عصبانی بود، سیلش وز کرده بود، و پوست صورتش، انگار از سرما، دان دان شده بود. چهره‌اش در عین حال که برافروخته بود رنگ پریده بود، اطراف

گونه‌ها و چشمهایش چون سرشیری که سرد شده و چین برداشته باشد چروکیده بود- من با حالات و حرکاتش آشنا بودم. چیزی نپرسیدم.

از پله‌ها پائین آمدیم، صاحب‌منصب با دست علامت داد- به سمت چپ پیچیدیم... چند قدم رفتیم... من پشت سرشان بودم. باز هم سمت چپ... آه... می‌رفتیم سربازخانه. سربازی دم در با تفنگ و سرنیزه ایستاده بود. بابا چیزی به صاحب‌منصب گفت، و با اشاره دست مرا پیش خواند.

رفتم. گفت: «می‌روی خانه، می‌گویی ناهار مرا می‌فرستند، با حسین... و خودت...» دست در جیب کرد، دو اسکناس پنج تومانی درآورد «این را هم می‌دهی به مادرت... یک دست رختخواب هم می‌آوری، با آن تخت سفری دکتر...» و زیر لب افزود... «به خلیفه هم خبر بده... آمین و بچه شب بروند آنجا بخوابند... خوب، پس برو... این چیزهایی را که گفتم فراموش نکن... تخت سفری را حتماً بیاورید!...» و رفتند.

همه عزا گرفته‌ایم، دادا آمین گریه می‌کند، مادرم دل‌داریش می‌دهد، اما خودش هم حالی ندارد- رویاه هم بی‌تابی می‌کند. دادا آمین به خودش فشار می‌آورد... حسین را می‌فرستد از خانه آغاینگ سینی و قاشق و چنگال و نمکدان می‌گیرد. ناهار، بابا را با سلیقه می‌کشد، در دو قابلمه... در قابلمه‌ها را می‌گذارد... سفره‌ای را که شسته است و اتو کشیده است روی سینی غذا می‌کشد... خودش تندی می‌رود درشکه می‌گیرد، و برمی‌گردد با درشکه- وسایل را می‌گذاریم تو درشکه و راه می‌افتیم... دو دقیقه راه است تا سرمیدان... می‌گویند وقتی پیاده شدیم پول درشکه را بدهیم، خودمان آنجا بمانیم، تا بابا ناهارش را بخورد- بعد پیاده برگردیم- خودش هم می‌رود به خلیفه گری...

با هم راه می‌افتیم- ما به سربازخانه، او به خلیفه گری.
درشکه دم در سربازخانه نگه می‌دارد؛ سینی را من برداشته‌ام، رختخواب را
حسین. یکی می‌آید، و ما را به درون می‌برد. بابا در پاسدار خانه است، با افسر
نگهبان.

پاسدار خانه اول خیابانی است با صفا، سمت چپ در ورودی، که یکر است به
طرف جنوب می‌رود- دو طرف خیابان درخت چنار است، و در ته خیابان
ساختمانی است سفید، که بعدها می‌فهمم بهداری و بیمارستان لشکر است. بابا در
اتاق افسر نگهبان است. اتاقی است لخت با یک میز و دو صندلی و یک تخت
اهنی. افسر نگهبان مردی است آذری، سی و سه چهار ساله، سرخ رو و چاق و
حنده رو. بابا به حسین می‌گوید دم در بماند تا ناهارشان را بخورند... من می‌مانم
پیش بابا.

می‌گویم: «دادا آمین رفت پیش ماموستا...»

بابا خنده‌اش می‌گیرد... به این که این «ماموستا» را از کجا
آورده‌ام! می‌گوید: «بگو شب هم با بچه همان جا پیش ماموستا بماند... ناراحت
باشد... من آنجا گفتم خانه ماموستا است- روزها پیش مادرت باشد شبها برود
انجا... اگر پرسیدند بگوید از دیروز که رفتیم پیش ماموستا همانجا بوده، بنا بوده
برود ولایت، وسیله گیر نیاورده... بعد از رفتن من به «اداره» آمده به مادرت
سر زده...»

این چیزها را ضمن خوردن ناهار، و گفت و گو با افسر نگهبان می‌گوید: «بگو
به فکر شام هم باشند برای ما... مثل امروز باز غذا را برای دو نفر بفرستند...»
ناهارشان را می‌خورند، سینی و وسایل را برمی‌دارم، می‌برم می‌دهم دست
حسین... و می‌رویم خانه. مادرم هنوز ناهار نخورده، دادا آمین باز آمده از

خلیفه گری؛ حرف های بابا را بازگو می کنم... دادا آمین باز ناهار نخورده راه می افتد و می رود خلیفه گری، که این چیزها را به خلیفه بگوید... باز می آید. خلیفه گفته است بعد از ظهر با دکتر آرتوش به ارکان لشکر می رود، و امیر لشکر را می بیند... گفته ناراحت نباشیم دکتر آرتوش پزشک معالج امیر لشکر است...

ولی نگرانیم؛ مادرم به خاطر دل من و دادا آمین به خود فشار می آورد، و دلداری می دهد، ولی او هم بنابر تجربه یک عمر به چیزهایی که خودش می گوید و انتظار دارد که ما بپذیریم باور ندارد... رویاه برای بابا بی تابی می کند، و بهانه می گیرد...

ناهار خورده ایم، ناهاری بسیار تلخ، که به ناهار مجالس عزا شبیه بود. مادرم می پرسد: «روله، شب اگر بغواهی بروی این حیوان بینوا را چه می کنی - می ماند پیش ما؟ - آخر مثل این که گفتی نمی ماند... بیقراری نمی کند؟»

دادا آمین می گوید: «نه دایه، نمیروم... کجا بروم امی مانم پیش شما... بابا هم می آید، ای شاالله... خلیفه که خیلی قرص و قایم گفت!»
دایه می گوید: «روله، بابات گفته... از حرف بابات در نرو... لابد یک چیزی می داند که گفته...»

دادا آمین چیزی نمی گوید... و من بیقرارم - تا حالا هیچ وقت این جور نبوده ام - انگار نمی توانم از بابا دل بکنم... پا می شوم.

مادرم می گوید: «کجا؟»

می گویم: «می روم سربازخانه.»

«آره، برو... پیرمرد ممکن است کاری چیزی داشته باشد... ولی مواظب

باش!» می ترسد بلایی به سر منم بیاید!

دادا آمین هم می خواهد بیاید، مادرم مانع می شود... دادا آمین مردد است...

لبراهیم یونس / ۳۵۷

می‌گویم: «بابا به امیر لشکر گفته رفتی تهران... درست نیست آمدنت...»
می‌روم... گوشه میدان در انتهای غرب خیابانی که به سربازخانه منتهی می‌شود
می‌ایستم... قیافه زننده‌ای دارد این میدان و خیابان... عصر دیرگاه
است، ایستاده‌ام، که درشکه خلیفه می‌رسد- درشکه را می‌شناسم. خلیفه و دکتر
آرتوش از درشکه پیاده می‌شوند، از پله‌ها بالا می‌روند...

یک ساعتی گذشته است، که باز پیدایشان می‌شود- با صاحب‌منصبی. خلیفه کنار
درشکه می‌ایستد، و دکتر و صاحب‌منصب به سمت سربازخانه می‌پیچند- می‌روم
جلو... سلام می‌کنم. دکتر می‌گوید: «اوه... تو هم اینجا ای!... بسیار خوب ای!، یا-با
هم برویم!»

می‌رویم از پشت پنجره می‌بینم بابا را-با افسر نگهبان نشسته‌اند، و صحبت
می‌کنند. افسر همراه دکتر می‌رود توی اتاق، بابا با افسر نگهبان بیرون می‌آید... دکتر
آرتوش می‌خندد: «آقای رستمی، خدا بد ندهد- شما کجا اینجا کجا؟»

بابا می‌گوید: «خوب دیگر... روزگار است، دکتر... همیشه به یک قرار
ببست- پیش می‌آید... گاهی آنجا گاهی اینجا...»

افسر همراه به افسر نگهبان می‌گوید: «فرمودند تشریف ببرند.» و برمی‌گردد
خیلی محرمانه به بابا می‌گوید: «فرمودند بی‌اطلاع ایشان به محلاتان تشریف
ببرید...»

بابا چیزی نمی‌گوید، با افسر نگهبان خدا حافظی می‌کند... و می‌آیم. خلیفه
همچنان کنار درشکه ایستاده است. پس از حال و احوال درشکه را در اختیار ما
می‌گذارد، می‌گوید او قدم‌زنان با دکتر می‌رود همین نزدیکی‌ها از یک بیمار
مهادت کند.

«شما تشریف ببرید... درشکه برمی‌گردد- من و دکتر هم کارمان که تمام شد به

اتفاق خدمت می‌رسیم...»

به بابا می‌گویم حالا که درشکه هست برویم دم در سرباز خانه تا من بروم تختخواب و وسایل را هم بیاورم. می‌روم تختخواب و وسایل را می‌آورم و در درشکه می‌گذارم - و می‌رویم خانه. در می‌زنم، حسین در را باز می‌کند، و با احتیاط از لای در نگاه می‌کند، تا ما را می‌بیند، معطل نمی‌کند - می‌دود بالا... از همان دم پله‌ها فریاد می‌زند: «خانم مژده بده... آغا آمده!»

صدای مادرم را می‌شنوم: «خوش مژده باشی، روله!... دادا آمین دوان دوان، نفس نفس زنان می‌آید، و دست در گردن بابا می‌اندازد، سر بر شانه‌اش می‌گذارد - و حالا گریه نکن کی بکن!... بینوا از صبح تا حالا لب به غذا نزده است... بابا می‌خندد، دست به سرش می‌کشد - می‌گوید: «خوب دیگر... خوب دیگر!» و راه می‌افتد. مادرم پا درد دارد، بالای راه پله ایستاده است، روباه را به بغل دارد؛ روباه از همان دور ورجه و ورجه می‌کند، و بغل می‌گشاید - بابا می‌خندد... کار و زوزه می‌کشد... بابا اول جلو کار و چمبک می‌زند، و با او حال و احوال می‌کند - بعد بالا می‌رود، و روباه را می‌گیرد.

نشسته‌ایم، چای می‌خوریم و به بازی و ورجه و ورجه روباه می‌خندیم. مادرم می‌گوید: «آغا... خدا بد ندهد چه شده بود، چه می‌گفتند؟ این بچه دور از جان داشت مثل برف بهار آب می‌شد...»

بابا دست به سر روباه می‌کشد، و می‌گوید: «آره روباه! بابا را این قدر دوست داری...!»

روباه می‌گوید: «بابا!»

می‌خندیم. بابا می‌گوید: «ای بد ذات!» و نوازشش می‌کند. مادرم می‌گوید: «آغا، والله زیاد بهش ور میری - خوب نیست. این بچه دو روز شما را نبیند

لبراهیم یونس / ۳۵۹

دور از جان از بین می‌رود... مادرش از او بدتر-دوتایی داشتند خودکشی می‌کردند!»

بابا می‌گوید: «از تو چه پنهان من هم در همان چند ساعت احساس دل تنگی می‌کردم، انگار چیزی گم کرده باشم-گیج بودم... چه کنیم، بچه است... تو خودت از من بدتری... راست می‌گویی، خودت رو بهش نده!...»
«حالا کی بود؛ چه می‌گفت؟»

بابا گفت: «کی؟ این مرد که؟ چه بگوید؟! از همان فرمایشات همیشگی... مثل آن شوهر را شنیدی که به خانه‌اش نمی‌رفت، نفقه به زنش نمی‌داد، سالی ماهی اگر به خانه می‌رفت می‌افتاد به جان زن بینوا و به قصد کشت کتکش می‌زد... همسایه‌ها می‌ریختند و زن بینوا را از زیر دستش بیرون می‌کشیدند...» «چه شده-چرا می‌زنی؟»-«هیچی.»-«چطور هیچی؟ تو که هیچ وقت سایه بالای سر این زن نیستی، هیچ وقت نفقه بهش نمیدی، دیگر کتک زدنت چیست؟ اقلأً دیگر کتکش زن، بی‌انصاف!» مرد می‌گفت: «اگر کتکش نزّم مردم از کجا بفهمند که شوهرش هستم!» حالا جریان ما هم شده نقل آن زن و شوهر... آمین، مثل این که در می‌زنند-بین شاید خلیفه و دکتر باشند...»

خلیفه و دکتر بودند... تا رسیدند روباه از دور بغل گشود برای مادرش. دادا آمین آمد و او را گرفت و برد-بابا و دکتر زیر لبکی خندیدند.

بابا گفت: «اتفاقاً حالا صحبت همین بود؛ داشتم جریا آن شوهر داستانی را برای آمین و بچه‌ها تعریف می‌کردم.» و داستان را از نو تعریف کرد. «بله، حالا جریان ما هم شده نقل آن زن و شوهر... نشسته‌ایم آنجا-شده‌ایم نوکر بی جیره و مواجب... به زور خودمان، با ریش سفیدی و کدخدا منشی و ریش گرو گذاشتن منطقه را نگه می‌داریم-این هم پاداشی است که به ما مرحمت می‌فرمایند! می‌گوید

چرا با اتباع بیگانه در افتادی؟ عرض می‌کنم از دولت بیگانه باید پرسید که چرا اتباعش به خاک یک مملکت دیگر تجاوز می‌کنند و زورگویی می‌کنند. ما در خانه خودمان نشسته‌ایم، مزاحم احوال کسی نشده‌ایم - از آنها باید پرسید. می‌فرمایند تو باید «راپرت» می‌دادی، کسب تکلیف می‌کردی.

«راپرت عرض می‌کنم به کجا راپرت می‌دادم؟ می‌فرمایند به اینجا - به او - او که برای شکار به اینجا نیامده است، برای همین کارها آمده است! اسماعیل آغای «سمکو»^(۱) را او کشته، او است که مسئول منطقه است، امنیت منطقه را از او می‌خواهند - باید از او کسب تکلیف می‌کردم، یعنی خدمت باش چاوش عرض می‌کردم، تأمل بفرمائید از امیر لشکر کسب تکلیف کرده‌ام، ببینیم چه می‌فرمایند!

«نمی‌دانم، آقای خلیفه مانده‌ام... بینوا اسماعیل آغا!... همه او را کشته‌اند... آن هم به آن صورت که ملاحظه فرمودید! آدم به این مرد چه بگوید؟ از آنجا راپرت بدهم، به آقا - در اینجا... که برای شکار تشریف نیاورده‌اند... مسئول امنیت منطقه هستند! بله... می‌فرمایند چرا تبعه بیگانه را کشته‌ام - عرض می‌کنم خدمتشان - قضیه را به تفصیل خدمتشان عرض می‌کنم که بله، نشسته بودم که دیدم سه نظامی ترک آمدند - یک باش چاوش و دو عسکر. چه کار دارند؟ - مهمان‌اند. بسیار خوب، قدم مهمان به روی چشم... پذیرایی می‌کنیم، می‌گویند نه، مهمان آن جوری هم نیستند، حکم دارند، آمده‌اند دنبال زن و بچه فلان ارمنی. می‌گویم اگر کاری دارد دولت شما یا سرباز شما، باید به «سرحددار» دولت من مراجعه بکند، نه این که شما سرتان را همین طور بیندازید پائین و بیایید زن و بچه فلان ارمنی را بخواهید... از من زن و بچه‌ای هم به این نام و نشان اینجا نیامده. می‌گویند

۱ - Semko اسماعیل (به تحبیب)

لبرلههم یونس / ۳۶۱

خیر، آمده... در این ضمن بچه گریه می کند، باش چاوش می پرسد بچه کیست؛ می گویم نوه ام است؛ می گوید باید مادرش را، یعنی عروسم را، ببیند، همه زنهای خانه را ببیند. می گویم آقای باش چاوش، اولاً شما مهمانید، من به حرمت دولتم، و به نیابت از دولتم از شما پذیرایی می کنم؛ در ثانی اینجا رسم نیست، عیب است؛ می گوید الّا الله باید ببیند حکم دارد. می گویم آقا، اینها عروسها و دخترهای من اند، و من اجازه نمی دهم کسی آنها را ببیند... جناب باش چاوش خیلی راحت «قمچی» را برمی دارد و می گوید به پیشانی من... تو خانه خودم... و اسلحه می کشد...

«جناب امیر لشکر می فرمایند، «او اسلحه کشیده شما کشتید!» عرض می کنم بله... قمچی را که زده سگ پریده خرخره اش را جویده با اسلحه کشته نشده - تیر طپانچه خودش در رفته، سگ و ماموستا را، که دیلماج بوده زخمی کرده...

«می فرمایند، عسکر را کی کشته؟ عرض می کنم نوکرم - پریده، یکی از تفنگ های خودشان را که گوشه اتاق گذاشته بودند برداشته با آن عسکر را کشته... می فرمایند خیر، با تفنگ خودتان کشته اید - اسلحه دارید و باید بیاورید تحویل بدهید بعد... چرا آن عسکر و اسلحه و جنازه مقتولین را پس دادی؟ عرض می کنم اگر پس نمی دادم خون و خونریزی می شد... دولت ما آنجا نیروی ندارد - نیروی نداشت... حالا آقای خلیفه می گذریم از این که اگر هم داشت هیچ گلی به سر ما نمی زد... بله، عرض می کنم من هم که اسلحه نداشتم، بنابراین باید فضا را با کدخدامنشی رفع و رجوع می کردم. می فرمایند این مدت چرا راپرت ندادی؟ عرض می کنم حضرت اجل که خودم سواد آن جوری ندارم، یک با سواد توی ده داشتیم او هم زخمی بود... دنبال یک نفر امین می گشتم که بدهم راپرت را بنویسد - به هر کس که نمی توان اعتماد کرد... چون ممکن است خدای نکرده فردا

برگه‌ای بشود برای دولت بیگانه... بعد زمستان بود، راهها بسته بود... بعد مریض داشتیم، گرفتار بودیم. می‌فرمایند خیر، این طور نیست - چرا برای دختر ارمنی وسیله داشتی بفرستی دکتر بیری از ارومیه برای راپرت فرستادن وسیله نداشتی؟ عرض می‌کنم راننده‌ای تصادفاً راه گم کرده بود، آمده بود - و تصادفاً ارمنی بود - من هم از فرصت استفاده کردم و برای این بنده خدا دکتر آوردم - و بعد مریض داشتیم، سرمان شلوغ بود... و بعد زمستان بود؛ گفتم شخصاً شرفیاب می‌شوم و عرض می‌کنم. می‌فرمایند خیر، این تمرد است «دستور می‌دهم تبعیدتان کنند تهران». عرض می‌کنم «صاحب اختیارید... اتفاقاً خودم هم به این فکر بودم... خیال دارم اگر خدا بخواهد به تهران کوچ کنم... حقیقتش دیگر خسته شده‌ام از این زندگی... تغییر می‌فرمایند - می‌فرمایند «حالا جواب هم می‌دهید!» عرض می‌کنم: «جناب امیر لشکر، خودتان در منطقه بوده‌اید، ما جز این که نوکری جیره و مواجب بوده‌ایم، و منطقه را نگه داشته‌ایم، عمل خلاف دیگری نکرده‌ایم - روا نیست با ما این جور رفتار کنید!...»

«ولی آقای خلیفه، این هم خودش مغول است، غیر از ترک کسی را آدم نمی‌داند... دولت تهران هم که مثل همیشه معلوم نیست چه می‌کند - امیر لشکر آذربایجان را یک مغول می‌گذارد... و حاکم خوزستان را یک عرب... نمی‌دانم والله، من که مات مانده‌ام؛ دلم برای خودم می‌سوزد...»

قدری تأمل می‌کند، سپس در ادامه سخن می‌گوید: «این را فراموش کردم عرض کنم، فرمودند: «این زن را باید ببینم!» یعنی آمین را... «کجا است، بفرستید بیاید...» و با طعنه اضافه می‌کند: «البته اگر اجازه بفرمائید!» یعنی من!

«عرض کردم، فکر می‌کنم امروز باید رفته باشد تهران - نمی‌دانم، درست خبر ندارم، از دیروز که تحویل خلیفه دادم دیگر خبری ازش ندارم... قرار بود برود

لیبرل‌هیم یونس / ۳۶۳

تهران... برای این بود که سفارش کردم آمین با بچه‌اش شب در خلیفه گری بنوبند... بله، آقای خلیفه، این هم «راپرت» کار ما...!»

خلیفه گفت: «خوب دیگر، خوب است که جنابعالی خودتان با اوضاع منطقه آشنائید... این چیزها متأسفانه جزو زندگی ما شده... به هر حال، باید قبول کرد که جنابعالی و من هر دو در این جریان مقصریم. کار جنابعالی را گزارش کرده بودند «دوستان» خودتان - کار مرا هم «دوستان» خودمان...»

بابا گفت: «دردِ کار این است که از هر طرف که می‌چرخیم این «دوستان» جلوترند... بله، قطعاً آقای غفور آغا و دیگران گزارش کرده‌اند - پیشکشی هم لابد تقدیم کرده‌اند، و یک شبه شده‌اند «وطنپرست». آن وقتها ترک پرست بودند، حالا شده‌اند ایران پرست... بله دیگر، به قول معروف کرم درخت از خود درخت است...»

خلیفه گفت: «بله، به هر حال 'گناه' شما خیر بود، متنها من بی‌احتیاطی کردم... متأسفانه وضع طوری شده است که آدم نمی‌تواند از عمل خوب دیگران، ولو تنها به زبان، تقدیر کند. دیروز من در کلیسا از 'محبت' صحبت کردم و انسانیت، ولی پیدا است که 'دوستان' قضیه را جور دیگری منعکس کرده‌اند. اینها نمی‌خواهند ترکها را برنجانند، یا در شهر پیچد که بله، ترک‌هایی را کشته‌اند، و خلیفه ارمنی‌ها از این عمل تجلیل کرده - در حالی که من تجلیل نکرده بودم - من تنها از انسانیت شما تجلیل کردم که زن و بچه‌ای و دو بچه دیگر را زیر پَر و بالتان گرفته بودید. ترکها اینجا قنصولگری دارند - طبعاً خبرچین هم دارند... بعد عده‌ای هم هستند که به اصطلاح خودشان پان تورکیست‌اند. ممکن هم هست واقعاً هیچ کدام از اینها نبوده؛ ممکن است برادران ما این جریان را برای دیگران نقل کرده باشند، و خبر به گوش آقایان رسیده باشد... به هر حال من شخصاً از شما

شرمنده ام...»

بابا گفت: «دشمتان شرمنده باشد... آقای خلیفه، من دیگر بچه نیستم - به قول معروف ریشم را در آسیاب سفید نکرده ام - مملکت را می شناسم. جاسوس و خائن همیشه محترم تر از خدمتگزار بوده اند!»

خلیفه گفت: «بله... ضمناً این را هم توجه بفرمائید - درست است که امیر لشکر است... ولی اینها هم تو خودشان دشمن زیاد دارند - می ترسد از موقعیتش... می ترسد مبادا شیر پاک خورده ای به تهران راپرت داده باشد، یا بدهد... یا ترکها گله کنند - در حالی که گله را باید اینها بکنند - باش چاوش و عسکر ترک در خاک ما بوده اند، شما که به آنجا نرفته بودید... به هر حال، بحمد الله به خیر گذشت...»

بابا می گوید: «جالب است... وقتی گفتم باش چاوش ترک با حکم به خاک ایران آمده بود، و حتی حکم را هم نشان داد، و این حکم حالا پیش من است، نگفت که این حکم کجا است، و فلان...!... سبحان الله!...»

نزدیکهای غروب بود، دکتر گفت که باید به مطبش برود... خلیفه هم گفت که کار دارد، باید برود... بابا خیلی تعارف کرد که شام با ما بمانند... نپذیرفتند... و رفتند.

اول خلیفه رفت، دکتر کمی این پا آن پا کرد... بعد گفت: «دیدي بچه چه طوری در رفت - تا دید پرید بغل مادرش...!»

بابا گفت: «آپول هنوز یادش...»

«نه آقا... به خاطر من نبود... با این ریش و کلاه دو ترک به عکس رستم با آن کله دیوسفید شبیه است... ترسید بچه!» و قاه قاه خندید...

بابا از بدرقه خلیفه و دکتر باز آمد... گفت خیال دارد فردا اگر خدا بخواهد به

لبراهیم یونسی / ۳۶۵

حمام برو، و به دادا آمین گفت: «روله، تو واردی به زندگی شهر، تو هم با مادرت برو. اینجا حمام نمره هست حمام میرزا عبدالله-همین نزدیک بازار، سر بازار. یک نمره بگیرد، و چرک و کثافت راه را از تتان دور کنید... من هم با یادو می‌روم...» رو کرد به من «درس‌های تو شروع شده-قراری گذاشتید؟»

«قرار است، از پس فردا بروم.»

بابا گفت: «بسیار خوب، پس مادرت و آمین فردا صبح بروند. من و تو بعد از ظهر می‌رویم... ناهار یک چیز حاضری می‌خوریم.»

دادا آمین می‌گوید: «نه، بابا، چرا حاضری! امروز چون فکر می‌کردیم که ممکن است شب آنجا بمانید گفتیم چون تنها نیستید غذا زیاد پختیم-برای فردا ناهار می‌ماند زیاد هم می‌آید... همان را گرم می‌کنیم اگر موافق باشید.»

بابا گفت: «چرا موافق نباشم روله، فکر بسیار بجایی است... پس قرارمان این شد... وسایلتان را می‌دهید حسین برمی‌دارد... راه دوری نیست-از همین خیابان صد قدم که رفتید پائین، می‌رسید-روبروی مسجد بازار باش-مناره‌اش معلوم است...»

شام خوردیم؛ من نشستم به مسأله حل کردن و بابا به بازی کردن با رویاه، و گفتن و خندیدن. رویاه حالا دیگر گاز هم می‌گرفت-به قول بابا دندانه‌هایش را با "کارو" عوض کرده بود؛ و دایه و دادا آمین از همان وقت شروع کردند به تهیه دیدن برای رفتن به حمام-و اتو کشیدن.

مادرم تا حالا حمام ندیده بود-اما وصفش را از دیگران شنیده بود... تا ببیند چه جور جایی است، که این همه تعریف می‌کنند!

بابا گفت: «روله، فراموش نکنید، فردا که می‌روید یک کمی غذا هم برای این نوله با خودتان ببرید-آنجا گرسنه‌اش می‌شود اذیتان می‌کند، خیلی بی چشم و رو

۳۶۶ / دعا برای آرمن، مادر لرمنی

است! آبروتان را می برد... آره، توله؟»

روپاه معطل نمی کند، و می گوید: «توله» و بابا قاه قاه می خندد.

دادا آمین گفت: «چشم بابا-یادم بود.»

آن شب تا دیرگاه صحبت حمام و خوارق حمام بود.

۲۴

کلاه پهلوی هم آمده است، و عرصه را بر سالخوردهگان تنگ کرده است. لباس متحدالکشل شده است. بابا با کت و شلوار قیافه ای پیدا کرده است - بهش می آید کت و شلوار، ولی خودش ناراحت است، می گوید شده است حاجی لک لک، شده است مثل این انتری ها. کتش راحت است، انصافاً، اما شلوارش به شلوار بندبازها می ماند - این سوغات را از ترکیه آورده است رضا شاه، دست پخت کمال پاشا است: خیال می کند همین که پوشیدند و پوشیدیم می شویم اروپایی، و اروپایی فکر می کند شده ایم مثل خودش، و به ما حرمت می گذارد. دیگر نمی داند اروپایی اروپایی است و ترک ترک، و اگر اروپایی به چشم حقارت یا نوکری به ایرانی یا ترک نگاه می کند ایرانی یا ترک بینوا تفصیر ندارد - کاسه لسی و نوکری و وطن فروشی را آنها و همپالکی های آنها می کنند. اروپایی آنها را ترک و ایرانی می داند، و گرنه صوفی حسن بینوا یا او یار عباس یا علی پاپاخ چه رابطه ای با اروپایی داشته، کی با اروپایی سر یک سفره نشسته. حقیقتش اروپایی هم دل خوشی از این جریان ندارد... می ترسد که آبرویش برود... مردم خیال کنند این ها

اروپایی راست راستکی هستند!

عرصه بر سالخوردهگان تنگ شده است - این مردم بینوا زندگی نمی کنند - زندگی نمی کردند - حالا بیشتر نمی کنند... از روی زندگی می گذرند، مثل وقت هایی که کتابی ملالت آور می خوانی و ده پانزده صفحه را با گردش یک سرانگشت یکجا می چرخانی، که شاید به مطلب دلگرم کننده و مفرح یا به اوجی برسی و از ملالت در آیی - و نمی رسی، و داستان با همین ملالت ادامه می یابد - کلاه پهلوی یکی از این چرخش ها است...

در عوض جوانها زندگی را شاد و امیدبخش می یابند - غلغله ای است: مدارس جدید گشوده شده اند: دبستان، دبیرستان، دانشسرا... هر روز چیز نوی به بازار می آید، و تو مطمئنی که فردا بهتر و قشنگ ترش می آید... رادیو آمده است - می گویند امیر لشکر یکی دارد. تعریفها می کنند از آن: در یک لحظه از آن سر دنیا صدا را می آورد، و تو حتی صدای سرفه طرف را می شنوی!

غروبها خیابان را آبیایی می کنند، و اینجا حتی دخترهای مسیحی رویار در خیابان قدم می زنند! خیابان پهلوی چون جوی بهاری از غلغل صحبت و خنده جوانان می جوشد... جوانان دو چرخه سوار، از مدارس می آیند و جلو دیگران قیقاچ می روند. صنعت عجیبی است این دو چرخه... چطور روی این دو چرخ نمی افتند - آخر الزمان است والله!

بابا رغبت چندانی به بیرون رفتن از خانه ندارد - در واقع رغبتی به کلاه پهلوی ندارد، هر چند دکتر آرتوش می گوید که سربرهنه هم می تواند بیاید بیرون... سر برهنه! همین مانده بود، که بگویند فلانی دیوانه شده! سربرهنگی از قدیم و ندیم خصلت دیوانه ها بوده، آدم حسایی کی بی کلاه و سریند از خانه اش در می آید!... به هم خورده است همه چیز... خدا خانهات را خراب کند رضاشاه! حالا

می‌گویند باید با سر برهنه پیش بزرگان بروی سبا کلاه بروی خلاف ادب است! گردش کار دنیا بهم خورده است؛ سابق بر این اگر توی اتاق بودی و سر بندت را باز کرده بودی که سرت هوایی بخورد یا عرقش خشک بشود تا بزرگتری وارد می‌شد با دستپاچگی کلاه و سر بندت را برمی‌داشتی و در می‌رفتی، تازه جلو او هم سرت نمی‌گذاشتی... و امیدوار بودی که این بزرگتر این جسارت را بر تو بیخشد! حالا باید سر برهنه بروی جلو بزرگتر... چرا؟... پهلوی گفته است!

گاهی غروبها، هوا که قدری به تاری می‌گراید درشکه می‌گیریم و دستجمعی به کنار رودخانه می‌رویم؛ گاه وسایل هم می‌بریم و روی تپه چای دم می‌کنیم... هوا تاریک که شد، خوش خوشک پیاده برمی‌گردیم.

من سخت مشغولم، درس می‌خوانم بکوب -اول مهر آمده است، امتحان داده‌ام، با نمره خوب قبول شده‌ام، و کلاس پنجم -بابا می‌گوید کاش پنجم را امتحان داده بودی، یک سال جلو می‌افتادی. سجل هم گرفته‌ام. آن وقتها مثل حالا نبود، که تا متولد می‌شدی ماما و پزشک ورقه را پر کنند و هنوز یک هفته نگذشته برای بچه سجل بگیرند. هر وقت به شهر می‌آمدی، و خوش می‌کردی، و یکی دو تومانی زیادی داشتی، یا کاری داشتی که بی سجل نمی‌گذشت سجل می‌گرفتی. ورقه صحت مزاج هم گرفته‌ام! شما را به خدا، برای یک درس خواندن بچه این رضاشاه چه بازی‌هایی درآورده! صحت مزاج! خوب، معلوم است که سالم است بچه، دارد راه می‌رود؛ اگر سالم نبود تو رختخواب می‌افتاد، دیگر مدرسه رفتنش چه بود؟... نه، می‌خواهد اذیت بکند این پهلوی!

از شوهر و برادرهای دادا آمین هنوز خبری نیست، اما برای خواهرها -داداشیلان و دادا منیج شوهر پیدا شده است -آن هم یکجا: دو برادر، پسرهای فتاح آغا. مردم محترمی هستند آن طور که بابا می‌گوید، و

معامله «ندید» انجام گرفته است. نمی دانم خواهرها شنیده اند یا نه... لزومی هم ندارد بشنوند یا ببینند - مال را صاحب مال معامله می کند - مبارک است، خیر ببینند ایشاالله! بنا است یک ماه دیگر عروسی کنند، بابا و مادرم و دادا آمین به ده بروند، عروسی را راه بیندازند، و برگردند - اگر به بابا اجازه بدهند برود... دکتر آرتوش واسطه است.

به بابا اجازه می دهند برود، و برگردد. می بینم بابا یواشکی پولی به دادا آمین می دهد که برای خواهرها هدیه عروسی بخرد، به اسم خودش. مادرم فکر می کند خلیفه داده است. این را هم بگویم خلیفه یک بار به بابا پیشنهاد کرد که اجازه بدهد ماهانه مخارجی به دادا آمین بدهد. بابا دو سه روزی ترش کرد، و خلیفه معذرت خواست. اما او و دکتر به عناوین مختلف هم برای ما و هم برای دادا آمین و بچه هدیه می آورند - به مناسبت های مختلف: عید مبارسوم^(۱)، عید پاک، عید انگور و از این قبیل. یک شنبه ها هم همه، جز من، در کلیسا با خلیفه ناهار می خورند.

بابا و دایه و دادا آمین می روند ده، باز با کاک هراند. من می مانم با حسین. روزها اغلب با نان و حلوا سر می کنیم، گاهی هم کباب، سیخی پنج شاهی، و گاه دل و جگر و قلوه سیخی دو شاهی.

می روند با روحیه شاد، و سر حال برمی گردند. پاسگاهها در همه جا دایر شده اند... و اوضاع آرام است، سفرها بی خطر است... «نه، این کارش خوب است رضا شاه - شهداالله. سابق بر این باید ده دوازده تفنگچی می انداختی پشت سرت تا از این ده به آن ده بروی؛ حالا خودت راه می افتی و خودت، طشت طلا هم بر سر داشته باشی کسی جرأت نمی کند چپ نگاهت کند... این کارش انصافاً خوب

است، به قول ماموستا شهدالله! باز با این همه سالخوردگان غر می‌زنند مثل همیشه... و جوانان شادند، مثل همیشه...

سال نو می‌شود، تابستان می‌آید، امتحان می‌دهم، و با معدل خوب قبول می‌شوم، و بکوب می‌خوانم - سال آینده تصدیق کلاس شش را می‌گیرم، و می‌روم دبیرستان! فرانسه را از حالا از دبیرستانی‌ها بیشتر بلدم، همچنان بعد از ظهرها به کلیسا می‌روم، و می‌خوانم - پیش پر^(۱) فرانسوا، که فرانسوی است، در ضمن در دبیرستان و دانشسرا هم درس می‌دهد. پر فرانسوا کشیش کاتولیکها است، ولی با خلیفه دوست است. می‌گوید خیلی از کلاس هفتمی‌ها جلوترم... پیش خودم زمزمه می‌کنم درس فرانسه‌ام را... بابا می‌گوید: «بخوان ببینم... زبان قشنگی است!» می‌خوانم، گوش می‌کند به دقت. می‌گوید: «زبان قشنگی است... خیلی دخترانه و ظریف است!» مادرم چپکی نگاهی بهش می‌اندازد، از گوشه چشم: دور از جان خُل شده است پیرمرد، آخر عمری دخترانه! همینمان مانده بود سر پیری!» بابا اغلب خودش را با روباه سرگرم می‌کند، و گاه نزد دکتر آرتوش می‌رود، با دایه، برای درد کمر خودش و درد پای دایه. دکتر می‌گوید: به بابا و دایه - روغن حیوانی کم بخورند، گوشت کم بخورند، بیشتر ماهی و مرغ و سبزی بخورند. بابا می‌پرسد: «چرا؟ که دوروز بیشتر عمر کنم؟ ای بابا، دلت خوش است دکتر! روغنم را می‌خورم، لذت را می‌برم، بعدش هم می‌میرم... طلبی از کسی ندارم!» و دوتایی قاه قاه می‌خندند.

تا حال چند بار به خانه دکتر رفته‌ایم و خانمش هم چند بار به خانه ما آمده است - بیچه ندارند. مادرم می‌گوید: «خوش به حالتان والله، خانم حالا من آمده‌ام سر

۱- Pere، پدر (در خطاب به کشیش)

لبراهیم یونسی / ۳۷۱

حرف قدیمی‌ها - هر که مرغ ندارد، در روز هیچ نباشد یک "کیش" پیش است! و در همان حال دست می‌اندازد، روباه را برمی‌دارد و پس گردنش را قایم می‌بوسد و در توجیه عمل می‌گوید: «بچه‌ها خدا سلامتشان بدارد هر یک جوری شیرین‌اند - مثل میوه‌جات، هر بچه‌ای شیرینی و طعم خودش را دارد!»

دادا آمین می‌گوید: «نوه‌ها ماشاءالله خیلی شیرین‌اند.»

دایه می‌گوید: «ای روله، سلامت باشند... به ما چه... سلامت باشند ما چیز دیگری نمی‌خواهیم... چه فرق می‌کند این و روجک هم نوه است... می‌بینی در درسش چقدر است حالا مرا ببین، که تو آن شر و شور - سلامت باشند - این همه را بزرگ کردم حالا هم این جور، که باید بروم دکتر و درمان او الله تعجب می‌کنم از کار خدا... به عقل من مادر وقتی بچه را به ثمر رساند دیگر کاری ندارد، باید پایش را دراز کند و بمیرد... ولی می‌بینی، به قدرت خدا، نمی‌میرد. بچه بزرگ می‌شود ولی باز برای مادر بچه است، باید به غم و دردش برسد. بچه هر قدر هم که بزرگ باشد در مواقع تنگی و ناراحتی به مادر پناه می‌آورد. با پدر آن خصوصیت را ندارد - اما رویش به مادر باز است... می‌بینی زن و بچه دارد ولی پیش مادر گریه می‌کند - مثل یک بچه کوچولو... دردش را به مادر می‌گوید... تازه او هم نگوید مادر به یک نگاه می‌فهمد... برای همین هم هست که می‌بینی بعد از مرگ مادر و مادر بزرگ بچه‌های خانواده به جان هم می‌افتند... آه - دردشان مال پدر و مادر، خوشیشان مال خودشان... بچه‌داری غصه‌داری... مادر بیچاره به همین خوش است که زندگی‌شان خوش باشد... ولی وقتی زندگیشان تلخ است نمی‌تواند کنار بماند... خدا او را این جور ساخته است...»

مونس دایه گذشته از دادا آمین زهرا خانم زن آغاییگ است: «چه زن مظلوم و بی‌سروصدا و نجیبی... چه زن مهربانی! یا او اینجاست، یا دایه می‌رود خانه آنها - و

چه تمیز. ما را دعوت کردند به خانه‌شان، و چه پذیرایی قشنگی کردند. برگشتن بابا گفت: «دیدی فاطم - این یک پینه دوز آذربایجانی است - خانه و زندگی تمیزش را دیدی! مستراح خانه‌اش را دیدی! در خانه هیچ رئیس عشیره گُردی چنین چیزی را نمی‌بینی... کار قضای حاجت داری، می‌گویند برو مسجد آن وقت می‌گویند چرا ما این جور!»

می‌نشستند، دایه و زهرا خانم - با هم اختلاط می‌کردند، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند - دایه از نوه‌ها و پسرهایش می‌گفت و این از آغاییگ و برادرهایش - این به ترکی آن به گُردی - و دادا آمین غش غش می‌خندید. زن‌ها و دخترهای ارمنی هم می‌آیند... و عجب آنکه همدیگر را نمی‌درند! - این گُرد، آن آذربایجانی، آن ارمنی... دادا آمین مات مانده است، مادرم هم.

بابا می‌گوید: «چه تعجبی دارد، روله - ارث پدر همدیگر را نخورده‌اند، هر کی برای خودش کار می‌کند و زحمت می‌کشد... مال همدیگر را که نخورده‌اند! گفتم، این مردم را شیاطین به جان هم می‌اندازند - شیاطینی مثل کمال پاشا و انور پاشا، روس، انگلیس - و گرنه مردم همین‌اند... می‌بینی همه با هم تو این شهر زندگی می‌کنند به جایی هم بر نخورده است - می‌بینی، پسرهایشان ما شاء الله قشنگ، دخترهایشان مثل برگ گل... آدم از خنده‌شان لذت می‌برد!»

مادرم می‌گوید: «وای، این مرد تازگیها یک جوری شده - یاد جوانیه‌اش افتاده!»

بابا می‌گوید: «من، هیچ جوری نشده‌ام، حقیقت را می‌گویم - تو خودت از خنده جوان خوش نمی‌آید! آدم از ورجه و ورجه بزغاله هم خوشش می‌آید، چه رسد به حرکات جوان و خنده دختر و پسر... تو این سن و سال هر جوانی بچه من است، چه فرق می‌کند! زندگی را اینها باید بکنند - اینها که نباید همیشه تفنگ به کول باشند و

لبراهیم یونسی / ۳۷۳

همدیگر را بکشند... اینها باید بخندند، زندگی مال اینها است، خداوند زندگی را برای اینها آفریده...!»

سال نو شده است، کلاه پهلوی رفته است، کلاه لگنی آمده است...! باز صد رحمت به کلاه پهلوی، آن وقت آدم آسمان را از یک طرف نمی‌دید حالا از هیچ طرف نمی‌بیند! کلاه همه می‌شود مثل کلاه «پرفرانسوا» - یعنی شده است: یک شبه کلاه از تهران آمده: برای پولدارها نمد اعلا برای مردم فقیر و دهاتیها نمد معمولی... آدم چه بگوید! این دیگر به کلاه «لوطی»^(۱) ها شبیه است، همین مانده است یک تعداد اتر هم وارد کند (رضاشاه) و بدهد دست مردم بینوا. هنوز به یک بازیش عادت نکردی که بازی دیگری درمی‌آورد. تا به دلت خطور می‌کند برای این امنیت و آسایش و این مدارس و ترتیبات فاتحه‌ای به گور پدرش بفرستی آدم را بلانسبت مثل سگ پشیمان می‌کند. حالا باز باید پول داد کلاه لگنی خرید.

آدم چه بگوید؟ - هیچ، چه می‌شود گفت... رضاشاه است، مگر می‌شود چیزی گفت! انا ببینیم فردا باز چه بازی دیگری درمی‌آورد.

فردا بازی بسیار جدی در کار می‌آید... هیچ فکرش را نمی‌کردند - به فکر جن هم نمی‌رسید: کشف حجاب می‌شود! ازنها باید بی‌چادر و چاقچور از خانه درآیند! - ولی چرا!؟

- چرا ندارد... زن هم باید وارد جامعه شود... نیمی از جمعیت کشور خانه نشین اند...

- خوب، هستند که هستند... مگر به جایی هم برخورده؟ مگر مزاحم کسی هم بوده اند تا حالا؟...

-مزا حم نبودند، ولی خوب کار مفیدی هم نمی کردند.

-پس بچه داری و پخت و پز و خانه داری کار نیست؟

-چرا هست، ولی کارهای اجتماعی مهم تر از آن هست. زن باید وارد جامعه

بشود، با مرد اختلاط کند، کار کند، درس بخواند، درس بدهد - او هم حق حیات

دارد - برده که نیست - باید کار کند و از ثمره کارش بهره مند شود.

-یعنی مثلاً بشود کسی مثل خاله زیور؟

-خوب، بله چه اشکالی دارد؟

آه...!

زنها دستها را به چانه می برند - به قول زن های ما «ای روا»

خاله زیور بقال محل ما است... بیوه است، صغیر دارد، سر کوچه دکان

شوهرش را اداره می کند خیلی هم دقیق است - از یک دینارش هم

نمی گذرد. خیلی کم نسیه می دهد؛ اگر بدهد حسابش را بغل دستش با گچ بر

دیوار «یادداشت» می کند - خط می کشد، و می داند کدام خط مال کدام مشتری

است... خوش بر و رو است، و خیلی هم جدی: مگر کسی می تواند چپ بهش نگاه

کند!

-بله، چه اشکالی دارد - کار می کند - وانگهی همه که خاله زیور

نمی شوند، درس می خوانند، وارد «اداره» می شوند - مثل این خانم «پستخانه»...

در پستخانه خانمی بود که برای نامه ها و تلگراف ها قبض می نوشت. نشسته

بود پشت میزش خیلی موقر، و کارش را می کرد - می گفتند دوازده تومان می گیرد!

-خیلی است!

سالمندان انگار با پتک بر سرشان زده باشی گیج می شوند - بعد که به خود باز

می آیند مبهوت می مانند، و وقتی از بهت در می آیند سر تکان می دهند... پیر مرد ها

لبراهیم یونس / ۳۷۵

آیت الکرسی می خوانند، و زیر کلاه لگنی عرقچینی سر می گذارند، پیرزنها گریه می کنند... زننها هم گریه می کنند... هر چند گاه آه می کشند... «خدایا، چه گناهی به درگاهت کرده بودیم که این طور ما را مسخره خاص و عام کردی!... خدایا، زودتر ما را از این ماتمکده بیر...!» عهد می کنند که دیگر تا دم مرگ پا از درِ خانه بیرون نگذارند- حتی برای رفتن به حمام...

بابا سر تکان می دهد: «آره، آنها گفتند و من باور کردم!» مادرم می گوید: «این مرد همیشه، برای همه چیز باید یک چیزی بگوید... هیچ چیزی را قبول ندارد!» بابا می گوید: «نه، ندارم... حالا پیرزنها شاید... ولی خانم، جوان جوان است- جوانی اش را می کند- آه، من مرده شما زنده! یک ماه نگذشته تو همین خیابان خنده پسر و دختر را می بینی!... حالا می بینی چه مسابقه ای می گذارند! جوان جوان است، خانم، مثل من و تو نیست که گوشه اتاق کز کند؛ باید به مدرسه برود، باید از میان مردم بگذرد، باید با دوستش صحبت کند... خواهی دید، که صحبت هم می کند، و می خندد، خود آرای هم می کند... این طبیعت بشر است.»

پاسبانها لچک زننها را از سرشان برمی دارند، و آتش می زنند... اما بعد... مثل این که بابا یک چیزی می دانست... مردم مثل همیشه به این هم عادت می کنند. زنهای افسران و بعضی ادارها برای خرید- برای رفتن به جشنها و سخنرانها- با روی باز و کلاه مخصوص و کت و دامن به خیابان می آیند... و قاطی ران مسیحی می شوند! و شاید همین دلگرمی است برای بقیه. یک بز که از جو پرید، همه گوسفندها و بزهای گله هم دنبالش می پرند... وانگهی اینجا جریان رقیق تر از... ابر جاها است: اینجا مسیحی ها روباز بیرون می آیند و چشم مردم تا حدی با این مهربان آشنا است.

چندی نمی گذرد که بله... بیا و ببین: شهر فرنگ است از همه رنگ است! زننها و

دخترها بیرون می آیند و حسایی هم بیرون می آیند... قیافه ها یکهو شکفته می شود، مثل غنچه ای که نسیم بهاری بر آن وزیده باشد- کلاه را کجکی بر سر می گذارند و کمری تاب می دهند که بیا و ببین! پیرمردها نگاه نمی کنند، اما جوانها سهم آنها را هم در این «وظیفه ملی» خود بر عهده می گیرند، و از «بذل کوشش» دریغ نمی کنند!

مادرم با همان لباس خودش از خانه در می آید: زن های عشیره ای چادر و چاقچور ندارند، اما لچکی بر سر می اندازند... و این لچک اکنون گرفتاری بزرگی است... به هر حال، ناشکری نباشد به این هم عادت می کنیم.

هر روز جشی است در مدارس و سرود و سرود خوانی دختر و پسر... درس هم می خوانیم... کلاس ششم هستم... واسط مهرماه است... غروب روزی نشسته ایم که خلیفه پیدایش می شود، و تا می رسد می گوید: «مژده...!»

بابا می گوید: «خوش مژده باشید!» متعجب وار نگاهش می کند؛ حالا طوری به دادا آمین و بچه عادت کرده است که آنها را جزء لاینفک خانه می داند و اصلاً به فکر این نیست که خبر ممکن است مربوط به آنها باشد. بچه کم کمک زبان باز کرده، و بابا بجز او به جایی و چیزی توجه ندارد...

دادا آمین شستش خبردار شده... رنگش پریده! سرخ شده، سرخ و سفید شده، نگاه به دهن خلیفه دوخته، ولی خلیفه این کلمه را خیلی خونسرد و خالی از شوق و هیجان بر زبان رانده، و او را در حول و ولا گذاشته است... سرانجام خلیفه پاکتی از جیب در می آورد و به دادا آمین می دهد، و می گوید: «خوشحالم!»

تازه بابا دارد متوجه می شود... به گمان من رنگش بفهمی نفهمی می پرد... دادا آمین تندی به اتاق مادرم می رود، که نامه را بخواند. خلیفه در پاسخ به نگاه بابا می گوید: «برادرش پیدا شده است... یکی از برادرها... در تهران است: نامه

از او است...»

بابا با قیافه آشفته-آمیزه‌ای از ناراحتی و خوشحالی... می‌گوید «آه...بله...خیلی خوشحالم-طفلکی خیلی ناراحت بود...بروز نمی‌داد...ولی من می‌دیدم...ولی...» دنبال حرف را نمی‌گیرد. لحظه‌ای چند مکث می‌کند، سپس با دو انگشت چانه روباه را، که خود را به او چسبانده است می‌گیرد، و صورتش را به طرف خودش می‌گرداند و می‌گوید: «یعنی این توله را هم می‌بردا؟» توله می‌گوید: «بابا...توله!» خلیفه و بابا می‌خندند... ولی بابا آشکارا ناراحت است. دادا آمین به اتاق باز آمده است، نامه را خوانده است، پیدا است که گریه کرده است.

خلیفه پا شده است، به دادا آمین می‌گوید: «خوب... فردا بیا کلیسا... اصلاً ناهار نباید آنجا- آقا، من از شما خواهش می‌کنم فردا ناهار تشریف بیاورید پیش ما... مستظرتان هستیم... تهیه‌ای نمی‌بینیم... مطمئن باشید...» دیگر چیزی نمی‌گوید- کسی چیزی نمی‌گوید.

بابا می‌گوید: «خوب، روله، چشم و دلت روشن!»

مادرم می‌گوید: «با سر و دل خوش ایشاالله... به سلامتی این لوطی!» و با دو انگشت لب بچه را می‌چلاتد.

دادا آمین می‌گوید: نامه از برادر بزرگش است، آرسن؛ نوشته فرانسه بوده، به بهران آمده- آن برادر کوچک، سروژ، هم فرانسه است... او نتوانسته بیاید- ولی هنوز از هوسپ خبری نیست...

بابا می‌گوید: «عجله نکن، روله، از او هم انشاالله خبر می‌رسد... حتماً جایی است که نمی‌تواند تماس بگیرد... خودت که می‌شناسیش... آدمی است که یکدم به‌کجا قرار نمی‌گیرد... با حاجو هم که باشد دیگر هیچی، مثل دو کنده‌ای که در

بخاری کنار هم باشند این آن را آتش می‌زند آن این را... خدا می‌داند حالا کدام گوشه کردستان، به اصطلاح خودشان رفته‌اند شکار توله گرگ...!» و می‌خندد، اما خنده‌اش آشکارا میان تهی است، طنین دورنمای جدایی از روباه در آن به گوش می‌خورد. به دادا آمین هم خیلی علاقه‌مند است - همه علاقه‌مندیم. مادر می‌گوید: «ما شاء الله آن لب و دهن، آن چشمهای مهربان، آن کمری که یک وجب خیاطه^(۱) ازش زیاد می‌آید... آن خنده‌ای که از خنده بچه قشنگ‌تر است... آن دندان‌هایی که عینهو دو رشته مروارید - و آن راه رفتن که به راه رفتن کبک شبیه است... از همه قشنگ‌تر آن ادب و تمیزی و سلیقه‌اش... آن بابا بابا و دایه دایه گفتنش... کوه هم‌کنده باشی با یک دایه گفتنش خستگی‌ات در می‌رود! خدا عاقبت به خیرت بکند، دختر... خدا دلسوخته‌ات نکند!»

بابا از حالا رفته است توی فکر، مقدمه می‌چیند، و از حالا به صرافت سفر به تهران افتاده‌امی خواهد برود خودش را به دکترهای آنجا نشان بدهد؛ خیلی تعریف می‌کنند، می‌گویند دکترهایی دارد که استغفرالله مثل حضرت مسیح مرده را زنده می‌کنند...

مادرم طبق معمول ابراز تعجب می‌کند، ولی وقتی بابا می‌گوید که بیشتر به خاطر او می‌رود، که پایش درد می‌کند، تعجب مادرم مثل شیری که بخواهد سر برود و با دوسه فوت پس می‌نشیند فروکش می‌کند. می‌گوید: «آره، اگر آمین ان شاء الله آنجا جا بیفتد دیگر غریب هم نیستیم...» نگاه مادرانه‌ای به روباه می‌افکند. می‌گوید: «این لوطی هم هست... آره، لوطی؟ دایه را می‌بری پیش دکتر؟» روباه لبش را غنچه می‌کند، و می‌گوید: «دودورا!» و به اطراف چشم

لیبرلهم یونسى / ۳۷۹

می گرداند، دنبال دکتر آرتوش... همه می خندیم...

دادا آمین مسافر است... همه عزا گرفته ایم - خودش صد درجه از ما بدتر، لحظه ای چشمش فارغ از اشک نیست، هر چند لبخندش را هم همیشه دم دست دارد. می دانیم به عناوین مختلف پائین می رود: به بهانه کمک به حسین در پختن غذا، شستن ظروف، رسیدگی به "کارو"... می رود که آنجا دل سیرگریه کند. مادرم به بابا می گوید: «آغا، این دو سه روزه به بچه یک کمی بی محلی کن... ما بزرگیم طاقت می آوریم، ولی با این انس و الفت این بچه مریض می شود... راه هم آن طور که شما می گوئید دور است، کار دست مادرش می دهد، خدای نکرده... گناه دارد!»

بابا می گوید: «چه کار کنم - بچه است... تو خودت می توانی رو بهش ندهی... تو که خودت از من بدتری!»

«سعی کن این دو سه روزه زیاد تو خانه نمائی... من هم می روم پیش زهرا خانم... شاید یک خرده عادت بکند...»

همین کار را هم می کنند. بابا صبح اول وقت، روباه بیدار نشده، از خانه در می آید و می رود کنار رودخانه - آنجا زیر درختها می نشیند به سیرانفس و آفاق - بیشتر به سیرانفس. مادرم یا پیش زهرا خانم است یا همسایه های بغل دستی... ولی ظهر باید برگردند. آن وقت است که دیگر با هیچ ترفندی روباه را نمی شود از دامن بابا پائین کشید - و بابا طبق معمول در برگشتن «نونو» هم برایش می آورد.

روز رفتن است... واسط مهر است، کلاس ششم هستم، امسال تصدیق می گیرم... دادا آمین می رود، خلیفه برایش بلیط گرفته است به تبریز. صبح حرکت

می‌کند، شب به تبریز می‌رسد. "کارو" را هم می‌برد - صندوقی برایش ساخته‌ایم: کرایه‌اش را هم داده است - نمی‌تواند نبرد، حیوان خدا گناه دارد، تلف می‌شود. خلیفه هر کار می‌کند بابا نمی‌پذیرد: صندوق را خودش سفارش می‌دهد... چطور! برای باش چاوش بسازد، برای این حیوان که حق حیات به گردش دارد نسازد!

بنا است دادا آمین در تبریز در خانه گایک بماند، هر چند آنجا هم خلیفه گری هست، اما دادا آمین نشانی گایک را گرفته... بابا می‌گوید درستش همین است، آنجا امن تر است. از تبریز تا تهران دو روز راه است... وای، خدا رحم کند به این بچه!

خلیفه پول بلیط و خرج راه دادا آمین را داده است، و بابا سخت ناراحت است. دادا آمین می‌گوید: «بابا، شما بی جهت ناراحتید... او که از جیب خودش نمی‌دهد - پول مال مردم است - ما علاوه بر کمک و صدقه هر سال به کلیسا مالیات می‌دهیم... شما بی جهت ناراحتید... این پولها برای این است که به مصرف این جور کارها برسد... آن روز خودتان دیدید که آن صندوق را در کلیسا می‌گرداندند... خوب، برای همین چیزها است...»

بابا می‌گوید: «نه، روله، هر کار قاعده‌ای دارد - این کار درستی نبود. شوهرت گفته بود بیایی پیش من - از خلیفه اسمی برده بود؟ نه. اگر می‌خواست از خلیفه بگیری می‌گفت برو پیش خلیفه. وقتی گفته بیایی پیش من، یعنی بیایی پیش من - تو دیگر ماشاالله بزرگی، این جور چیزها را دیگر باید بفهمی - باید به خلیفه می‌گفتی از شوهرم اجازه ندارم، همان طور که روز اول گفتی پیش اینها می‌مانم - کار درست آن بود...»

دادا آمین مانده است، گریه می‌کند. مادر می‌گوید: «آغا، بی قضا و بلا

باشی، شما هم بیخود سر هیچ و پوچ این بچه را-آن هم این وقت که به سلامت مسافر است-ناراحت می‌کنی اطوری نشده، استغفرالله قرآن خدا که غلط نشده-داده که داده... گریه نکن، دخترم...!»

بابا می‌گوید: «لااله الا الله امن این حرفها را نمی‌زنم که این ناراحت بشود، زن! حالا این بچه است، خلیفه باید می‌فهمید... خوب دیگر، حالا دیگر گذشته است...» و سرانجام خرج سفر را به دادا آمین می‌دهد، با این استدلال که یکوقت خدای نکرده ماشین بین راه خراب شد، به موقع نرسیدند، پیش آمدی شد... کس چه می‌داند، هزار مقدر هست. به هر حال پول را می‌دهد و مصالحه می‌شود...

از مدرسه اجازه گرفته‌ام، در گاراژ هستیم، کنار اتوبوس. جای دادا آمین ردیف دوم است، از در که وارد می‌شوی، ردیف دوم دست راست. "کارو" را می‌گذارند ته اتوبوس- حیوانی صدایش در نمی‌آید؛ هر چند گاه از سوراخی که در سرپوش صندوق تعبیه شده پوزه‌ای بیرون می‌آورد- و دیگر هیچ. "روبا" بغل بابا است... «مسافرها سوار شن!»

مسافرها راه می‌افتند پشت سر هم، تک تک و دو دو. بابا با رویاه راه می‌افتد دم پله اتوبوس... دادا آمین به گردن دایه آویخته، سر را بر شانه‌اش تکیه داده، می‌گرید؛ بابا دم در ایستاده... کجکی، درون اتوبوس را نگاه می‌کند... ایستاده که، استواری نزدیک می‌شود... به بابا خطاب می‌کند: «آقای رستمی...» بابا برمی‌گردد: «بله، امری بود؟!»

استوار، خیلی آهسته، آن طور که جز بابا کسی نشنود، می‌گوید: «دستور داده‌اند که شما تشریف نبرید...»

بابا می‌گوید: «کجا؟»

«تبریز... تهران... نمی‌دانم-مسافرت.»

بابا می گوید: «من مسافرت نمی روم...»
 یکچند بابا و استوار نگاه نگاه هم می کنند. بابا می گوید: «کی گفته؟»
 «از ستاد گفته اند...»

قیافه بابا تو هم می رود... در این ضمن دادا آمین پیش می آید، مرا بغل می کند. با حسین خدا حافظی می کند، و سرانجام به سراغ بابا می آید، و به شانه اش می آویزد، و گریه می کند... بابا پیشانی اش را می بوسد، دست به سرش می کشد، بی این که چیزی بگوید - سخت منقلب است، سرخ و سیاه شده است... از دادا آمین جدا می شود، بالا تنه را به سوی او می گرداند، و به بچه می گوید: «برو آمین... برو دادا!» بچه خودش را به او می چسباند... دادا آمین دست پیش آورده، بابا بالا تنه را پیش برده، و می گوید: «آمین! - برو آمین!»... «آقا... با اجازه!» بابا کنار می کشد، تا به مسافر راه بدهد... استوار همچنان ایستاده است... سرانجام بابا هرطور شده بچه را بغل دادا آمین می دهد، و دادا آمین سوار می شود - صندلی دوم ردیف دوم، دست راست. می نشیند... می رویم آن ور اتوبوس استوار هم با ما می آید!

ایستاده ایم جلو پنجره و صحبت می کنیم... که دکتر آرتوش می رسد، با یک جعبه نقل بیدمشک و دو سه جعبه حلوا... از راننده خبری نیست... شاگرد راننده به چرخها ور می رود... چندی می گذرد می آید بالا، وسط راهرو می ایستد... همه آمده اند؟ - بله، همه آمده اند... اسامی مسافرها و پیشکرایه ها و پسکرایه ها را می خواند... مسافرها را می شمارد - چندین بار... درست است.

هراند نفس نفس زنان می رسد... او هم شیرینی آورده است. می گوید: «پادگان بودم... دیر کردم...» به شاگرد راننده می گوید: «پس کوش علی آقا؟» - علی آقا راننده است... علی آقا می آید... مسافرها صلوات می فرستند... علی آقا با هراند خوش و بش می کند... خیال بابا راحت می شود، تا اندازه ای. هراند دادا آمین را به عنوان

لبراهیم یونسی / ۳۸۳

خواهرش به علی آقا می سپارد، که تو راه مواظبش باشد... جلو پنجره های اتوبوس شلوغ است... آخرین وداعها است... شاگرد راننده هندل می زند، راننده کلاچ می گیرد، ترمز را آزمایش می کند... «الهی به امید توا» ماشین چند عطسه ای می کند، و روشن می شود، و مسافرها صلوات می فرستند: «اللهم صل علی محمد و علی آل محمد»

آخرین حرفها... «تلگراف بز... نامه دیر می رسد... همین که رسیدی تلگراف بز...» «پشت گوش نینداز»... «آمین مواظب بچه باش...» خیال نمی کنم دادا آمین چیزی بشنود- گریه می کند مثل بچه کوچولوها، پشت لبش باد کرده است... رویاه دست پیش آورده که زنجیر ساعت بابا را بگیرد... ماشین راه می افتد، صلوات سوم در اتوبوس می پیچد... ماشین راه می افتد، دو سه قدمی با ماشین می دوم... ماشین می رود... سلامت!

بابا آه می کشد... می گوید: «این هم از آمین... خوب، به سلامت... دکتر، کاک هراند، تنهائیم بیائید با ما ناهار بخورید... تنهائیم...»
دکتر می گوید: «امروز یک خرده کار دارم، گرفتارم... ولی تنهاتان نمی گذارم، حتماً سر می زنم...»
هراند می گوید: «من هم الآن باید راه بیفتم... بروم پادگان... آنجا دارند بار می زنند... آقا با اجازه!» و می رود.

بابا به دکتر می گوید: «بودی... دیدی؟»
دکتر می گوید: «چه را؟... نه، نبودم چه بود؟»
بابا می گوید: «آره، یادم نبود، تو دیر آمدی...» استوار همچنان هست، با چند قدم فاصله از پشت سر می آید؛ بابا از گوشه چشم نگاهی به طرف استوار می اندازد و می گوید: «داشتم آمین را راه می انداختم که این آقا آمد جلو...»

«کدام آقا؟»

بابا زیر لبکی می‌گوید: «همین استواری که پشت سر ما است... می‌گوید «آقای رستمی... شما نباید بروید.» می‌گویم کجا؟ می‌گوید تبریز، تهران... مسافرت. می‌گویم کی گفته؟ می‌گوید ستاد...»

دکتر لحظه‌ای به صورت بابا نگاه می‌کند، و یکهو می‌زند زیر خنده. خنده‌اش را می‌کند خیلی شاد. می‌گوید: «شوخی می‌کنید؟»

«نه والله، نه جان شما - شوخی نمی‌کنم - می‌خواهی از خودش پیرس...»

دکتر باز می‌خندد. می‌گوید: «خیلی جالب است... حالا تعریف می‌کنم برات... این آش دستپخت من است... دیروز پریروز بود، فرستاده بود دنبالم - مریض است... البته خودشان دکتر دارند، دکترهای خوب هم دارند - ولی به دکترهای خودشان اعتماد ندارد، من این طور احساس می‌کنم... البته برای این که یکوقت گزارش نکنند دکتر خودشان را هم می‌خواهد، ولی دواهایی را که می‌دهد نمی‌خورد. خلاصه، رفتم. چیزیش نبود - می‌خواست حرف بزند. آخر می‌دانید، تنها است، تو افسرها دم‌خور ندارد - این خیلی بالا است آنها خیلی پائین‌اند؛ نه او به کسی اعتماد می‌کند، نه هم کسی را دارد که مثل دو تا دوست بنشینند با هم درددل کنند. صحبت منطقه شد، و بعد صحبت شما. از آن جریان باش چاوش می‌ترسد. اینها در گزارش‌هایشان به تهران می‌نویسند که در همه جا مستقرند، بعد می‌بینی تازه رفته‌اند منطقه شما. می‌ترسد آن جریان به گوش رضاشاه برسد، در حالی که ترکها به هیچ وجه نمی‌خواهند صدایش را در بیاورند. چه دارند بگویند؟ سربازشان تجاوز کرده کشته شده - به قول شما حکم هم داشته - حداقل باید معذرت بخواهند و غرامت بدهند. به هر حال، صحبت شما شد؛ گفتم حضرت اجل ما از خیلی قدیم این خانواده را می‌شناسیم، از خیلی قدیم با آنها رابطه داریم - اینها را همه می‌شناسند - با

لبراهیم یونس / ۳۸۵

سپهبد امیراحمدی دوستی دارند، بزرگان دیگر را می‌شناسند، با آنها رفت و آمد دارند. می‌ترسد مبادا به تهران بروی و این جریان را یک جوری به وسیله این «دوستان» به عرض شاه برسانی - از آن روز که گفتی به تهران مهاجرت می‌کنی خیال برش داشته... خلاصه، بدان من اینها را گفته‌ام... راستی، حالا خودمانیم اینها را می‌شناسی، سپهبد امیراحمدی را... تا حالا دیدی؟ یکوقت ما را لو ندهی... خوب شد گفتی... یکوقت اگر پرسید نگویی که نمی‌شناسم!...»

«نه... اتفاقاً می‌شناسم... زیاد دیدمش - هم در اینجا و هم در تبریز - امیر عبدالله خان طهماسبی را هم می‌شناسم، سرتیپ جهانبانی... سرلشکر شاه‌بختی... اینها را می‌شناسم...»

«بله، گفتم اتفاقاً با همه کم لطفی که آن روز فرموده بودید آقای رستمی به حضرت اجل ارادت و ایمان عجیبی دارد، می‌گوید ایران اگر دو تا امیر لشکر مثل حضرت اجل داشت دیگر چیزی کم نداشت. تا این را گفتم، از این رو به آن رو شد - می‌دانی، اینها از این جور حرف‌ها خیلی خوششان می‌آید... می‌دانی، من خودم نه امپراتور ای هستم نه نظامی، از جنگ و لشکر و لشکرکشی هم چیزی نمی‌دانم. ولی می‌بینی مجبورم ساعتها بنشینم و به داستان جنگ‌هایی که آغا با اسماعیل آغا یا فلان امیر مشایر یا با صولت‌الدوله قشقایی کرده گوش کنم...»

«دروغ می‌گوید مثل خودش! کجا جنگ کرده... اسماعیل آغا را که دیدید و ملوکشت - بینوا از دارالحکومه برمی‌گشت خانه‌اش، تو راه چند نفر گذاشت بهش به اندازی کردند - جنگ!»

«می‌دانم - شنیده‌ام. خلاصه، خیلی سنگول شد؛ گفت که بله، او هم اگر دو نفر به منگذار و ایران پرست در منطقه بشناسد یکیش آقای رستمی است...» «ناراحت به هم از این که می‌دیدم با این همه مدعی و دشمنی که در منطقه دارد چرا باید گزنگ

به دستشان بدهد، و گرنه منظوری نداشتم - می دانم غفور آغا دنبال چیست - خواسته مش، هنوز نیامده...» گفتم حضرت اجل، من پزشکم، از نظامی و نظامیگری و سیاست های عشیره ای سر در نمی آورم، ولی ده بیست روزی در محل بوده ام، آن ملایی را که زخمی شده بود دیده ام، و مثل هر بیگانه ای سروگوش آب داده ام... آن باش چاوش از خانه همان غفور آغا آمده بود - در حالی که غفور آغا اگر حسن بیسی داشت و علاقه مند به امنیت منطقه بود می توانست یک جوری از رفتن منصرفش کند، یا با کدخدانشی قضیه را رفع و رجوع کند، چون از آن باش چاوش و دیگران دو سه ماه در خانه اش پذیرایی کرده بود... به هر حال، حالا غفور آقا را خواسته، شما را هم می خواهد... خلاصه، بدان این آشی است که من برات پختم... خندید «من دیگر باید بروم.»

«حالا نمایای با ما ناهار بخوری؟ تنهائیم...»

«میام... امروز گرفتارم...»

آمدیم، در حالی که هیچ یک علاقه ای به آمدن به خانه نداشتیم - نه رویاه است که بغل بگشاید، نه دادا آمین است که لبخند به رویمان بزند، نه "کارو" است که زوزه ته گلویی بکشد؛ خانه سوت و کور است، به قول مادرم مثل آسیای بی آب... راست می گفت: خانه بی بچه مثل آسیای بی آب است... من از سر کوچه از بابا و دایه جدا شدم و به مدرسه رفتم...

۲۵

«...دویم که غفور آغا و سرتیپ آمده‌اند و پیشکشی‌های خوبی برای امیر لشکر آورده‌اند. حسین نوکرهاشان را تو خیابان دیده، گفته‌اند که غفور آغا یک اسب ... انگ برای امیر لشکر آورده که آدم حظ می‌کند نگاهش کند، و سرتیپ یک ... آواز «ابوچلب»^(۱) دو فتره تقدیم کرده.

«بابا می‌گوید مبارک است!

«بابا را هم خواسته امیرلشکر. بابا باز می‌آید خیلی شنگول و ... مال - امیرلشکر از او دلجویی کرده، گفته خدماتش را همیشه در مدنظر داشته و ... «بهران» منعکس کرده، آن بار هم که آن «گله» را کرده در معنا از روی دوستی و با ... به دولتخواهی او بوده... دولت «خدماتش» را همیشه در مدنظر دارد. بابا هم ... کارش را کرده، گفته قربان اگر خدمتگزار نبود برای او هم مثل دیگران ... و صد تیر فشنگ خلعت می‌فرستادند، و به امیرلشکر حالی کرده که ترکها ... غفور آغا و سرتیپ طپانچه خلعت فرستاده‌اند. بعد امیرلشکر پرسیده چه وقت ... باز می‌رود، بابا گفته هر وقت حضرت اجل اجازه بفرمائید، و حضرت اجل ... به نهازی به اجازه نیست، هر وقت خواست می‌تواند برود...

«بابا اینها را برای دکتر آرتوش تعریف می‌کند، و دوتایی قاه‌قاه می‌خندند، و سر

... گ. (گرامافون سگ نشان)

تکان می دهند. زمستان است کجا برود؟ می ماند تا بهار. دکتر می گوید منطقه جوری است که آدم باید حساب خیلی چیزها را بکند، اگر نه خیلی دلش می خواست بهار با بابا می رفت و از طبیعت ده لذت می برد. بابا می خندد - طبیعت!

دکتر می گوید: «شما حق دارید با من فرق می کنید... شما از لحظه ای که متولد شده اید تا چشم باز کرده اید این زیبایی ها را دیده اید، همیشه دیده اید... چه توجهی دارید بکنید؟ همیشه بوده، همیشه دیده اید - فرق می کنید با من و امثال من... آن دهی که من دیدم واقعاً زیبا است - تازه آن وقت اوایل زمستان بود، حالا ببین بهارش چه می شود...!»

بابا می گوید: «خوب، برویم... کسی جلوت را نگرفته.. من خودم را می زنم به مریضی مرا برده برای معالجه!»

دکتر خنده کنان می گوید: «صحیح! خودت را می زنی به مریضی که برای معالجه از شهر بیرمت ده!» و می خندد.

بابا می گوید: «پس چه کار کنم... پس تو خودت را بزن به مریضی من بیرمت!... خالی از شوخی فکر می کنی اتفاقی بیفتد؟»

دکتر می گوید: «نمی دانم... شاید هم اتفاقی نیفتد... ولی یکوقت هم دیدی افتاد. جریان آزارات هنوز کهنه نشده... اینها هم که خودت می دانی، دوستی و دشمنیشان معلوم نیست، به قول خودت با فریره می رقصدند. یک گزارش ناجور اگر بدهند به خاطر موقعیت خودش همه چیز را زیر پا می گذارد، و می بینی بین خود و بی جهت افتادیم زندان قصر قجر به آب خنک خوردن. یقین بدان اولین کسی که تأیید کند همین خودش است. مردم وحشتناکی هستند، به هیچ چیزشان نمی شود اعتماد کرد. محیط ترس اصولاً این جور است... همه از سایه خودشان می ترسند، هر کس سعی دارد کلاه خودش را دو دستی بچسبد که باد نبرد... خودش را حفظ

لبراهیم یونسی / ۳۸۹

۱. دیگران به جهنم. اولین کسی که مشکوک می شود خودش است: «چه طور شده است، این ارمنی آن گرد-چه خبر است آنجا مگر! چرا قحط جا است برای گردش امگر خود ارومیه جای زیبا کم دارد!» خلاصه، نمی شود. حالا می فهمم شما و امثال شما چه می کشید...»

تلگراف دادا آمین آمده-نامه اش هم می آید. جریان مسافرتش را به تفصیل نوشته در سه چهار صفحه. نوشته روباه در تمام طول راه بهانه بابا را می گرفته و به هیچ صراطی مستقیم نبوده، هنگام پیاده شدن از اتوبوس با دیدن ملایی که قبای امن بلند تنش بوده از دور بغل گشوده و «بابا بابا» کرده (بابا در خانه مثل ده قبای امن بلند می پوشید) و وقتی نزدیک شده سرخورده شده، و از لجش به موهای مادرش چنگ انداخته؛ دو سه شب خانه گا گیک بوده اند، تا بلیط گرفته برای هرا، و آن دو سه شب از بس بی تابی کرده که نگذاشته احدی چشم بر هم بگذارد، مدام می گفته «بابا، بابا!» و گاه «توله»!

بابا می خندد؛ مادرم می گوید: «طفل معصوم! خدا بکند ناامید نشوند! خدا یا در راه را به رویشان نبند، ضعیفه است-گناه دارد!»

نوشته با برادرش زندگی می کند، برادرش مکانیک اتوموبیل است، کار و بارش صاف است، مجرد است-ولی هنوز از هوسپ خبری نیست. حال کار و هم خوب است، همان طور است که دیدیم.

هر پانزده بیست روز یک بار نامه اش می رسد-جواب نامه را اغلب من می نویسم، بابا کند می نویسد، حوصله هم ندارد. این گونه اوقات مادرم بغل دستم می بندد، و سوفلوری می کند: «یادت نرود، روله، بنویس-بنویس آنجا نشستی چه بابا... بابا تنها است، ما تنهائیم... بیا پیش خودمان، تا انشاالله از شوهرت خبر

می‌رسد... اگر انشاالله خبر برسد چه آنجا باشی چه اینجا فرق نمی‌کند، بیا پیش خودمان، اینجا هم خودت راحت‌تری هم آن 'میمون'... از بس می‌گویدی و می‌گویی که سر رشته را گم می‌کنم، گاه مجبور می‌شوم کاغذ را چندین بار عوض کنم - و هر بار این بازی تکرار می‌شود.

می‌گویم: «دایه، نوشته‌ام... ببین!» و با انگشت نشان می‌دهم که نوشته‌ام. می‌گوید: «باز هم بنویس، روله، ضرر ندارد، کار از محکم کاری عیب نمی‌کند... بنویس برگرد پیش خودمان، بابات تنها است، آنجا برای چه نشستی، اگر انشاالله خبر برسد...»

ناچار قلم و دوات را برمی‌دارم، و می‌روم اتاق بابا.

مادرم از پشت سر می‌گوید: «روله، یادت نرود، بنویس - بنویس زهرا خانم هم سلام می‌رساند... دختر همسایه هم نامزد کرده به سلامتی...» بابا می‌خندد: «حالا فهمیدی که این مدت ما چه کشیده‌ایم! بنویس، بنویس... سنگ پا هم یادت نرود!» و باز می‌خندد. این کار هر پانزده بیست روز ما است... «بنویس اگر آنجا «میوه رون»^(۱) و حنا پیدا نمی‌شود برایش بفرستیم... حیف است آن موهای قشنگ از بین بروند... ماشاالله چقدر زود هم درآمدند... دختر دلپاکی است، آب دلش را می‌خورند...!»

بابا می‌گوید: «از اینجا می‌خواهی حنا بفرستی آنجا... ماشاالله...!» مادرم می‌گوید: «ممکن است آنجا نباشد، یا اگر باشد جایش را پیدا نکنند... کیسه حمام هم یادت نرود، روله!»

۱ - Mēwarōn: کرمی که با آب هندوانه گندیده و دنبه و موم درست می‌کنند و برای نرمی پوست در

حمام به بدن می‌مالند.

بابا می گوید: «لا اله الا الله!»

دایه می گوید: «آغا، تو مردی چه کار داری به کار زنها؟ خوب، زن است، حمام برو، درو، شور»^(۱) و سنگ پا و کیسه حمام نمی خواهد!... یادت هم نرود بنویس ایلا و منیج هم به سلامت حامله اند - خوشحال می شود دختر بینوا در غربت... و ایلا در می گوید که من باز سر رشته را گم می کنم...

زستان است و گل و شل... و بسیار سرد. خلیفه همچنان به ما سر می زند، و ما شنبه ها در کلیسا ناهار می خوریم. غروب است، نشسته ایم که پیدایش می شود، با یک صندوقچه احسین صندوقچه را می آورد بالا. خلیفه می گوید: «آغا، سوغات آوردم براتان!»

«سوغات!»

«بله، سوغات.»

«از کجا؟»

خلیفه می گوید: «خودتان سفارش داده بودید، به همین زودی یادتان رفت!» بابا می گوید: «والله یادم نیست، آقای خلیفه... یادم نمی آید چیزی سفارش داده ام. چه وقت؟»

مادرم می گوید: (رفته وسایل چای را جور کند - از همان اتاق) «آقای خلیفه، از روی که آمین و بچه رفته اند هیچی یادش نمی ماند، حالا ازش پرسی ظهر چه می ده نمی داند...»

«بله، می دانم، خانم... خوب، حالا بازش کنید ببینید!»

از می کنیم صندوقچه را... تا تخته روی صندوقچه را برمی دارم بابا

می‌گوید: «آه - سببحان الله! مرد بینوا را به چه زحمتی انداختیم!»

گاگیک پدر «برادرها»، سه جفت کفش فرستاده!... چه کفشهایی - دو جفت مشکی، و یک جفت آبی - کارِ تهران^(۱) - بابا یکچند دست به کفشها می‌کشد و آنها را از زوایای مختلف از نظر می‌گذرانند، و می‌گوید: «ای دستت درد نکند، مرد - صنعتکار که می‌گویند یعنی این!» و جلو خلیفه آزمایش می‌کند. «اندازه را از کجا گرفته...! مونمی‌زند...!»

خلیفه می‌گوید: «همان روز که آمد - شما متوجه نبودید - دم در اندازه‌اش را گرفت... ما که رفتیم پائین او چند دقیقه‌ای با بچه‌ها ماند، به بهانه خدا حافظی با خانم و آرمن - همان وقت اندازه پای او را هم گرفت.

بابا می‌خندد: «عرض نکردم - یک در دنیا صد در آخرت... حالا مال ما شده یک در دنیا صد در دنیا - من دو جفت گیوه لکته برای بچه‌ها خریدم او سه جفت کفش فرستاده، آن هم این جور کفش... بد معامله‌ای نیست، والله!» و می‌خندد: «کاش چیزهای دیگری هم خریده بودم... روله، پاشو اینها را هم بده به مادرت... این یکیه هم مال خودت هستند...»

مادرم از خوشحالی و تعجب نفسش بند می‌آید. «وای، چه کفشهای «موت»^(۲) قشنگی... چه رنگ قشنگی... پاشنه تاقرانی^(۳)!» دایه معطل نمی‌کند، کفشها را می‌پوشد، و راه می‌افتد تو اتاق، هر چند گویا پا درد هم دارد - هر چند گاه دامن پیراهن را بلند می‌کند و از پهلوی نگاهی به آنها می‌اندازد... «چه راحت...! خیال می‌کردم با پاشنه تاقرانی نمی‌شود راه رفت... دیدم آن روز انگار به کفشها ور

لبرلهیم یونس / ۳۹۳

می رفت- فکر کردم چیزی انداخته زمین دنبالش می گردد، تو نگو اندازه پام را
می گرفت!»

با همان کفشها آمد دم در اتاق بابا، و گفت: «آقای خلیفه، والله راضی به
رحمت نبودیم... خیلی زحمت کشیدند... آقای خلیفه، تازگی از آمین جان و بچه اش
خبر- خبر تازه ای داشتید؟»

«خیر، خبر تازه ای نیست- هنوز با برادرش زندگی می کند- برادر دیگرش از
فرانسه رفته سوریه، آنجا سروگوش آب بدهد... گویا حاجو به آنجا پناهنده
شده... خیر، خبر تازه ای نیست.»

بابا می گوید: «آقای خلیفه، این را تازگی نوشته- تو نامه من ننوشته بود که
برادرش رفته سوریه!»

«خیر، او ننوشته بود، من خبر خصوصی دارم... نخواستند به او بگویند... چون
اگر دست خالی برگردد زن یینوا ناامید می شود... درست نیست از حالا چشم
اسطارش بگذارند...»

«کار بقاعده ای کرده اند... بله، متوجهم!... حالا راست است که حاجو رفته
سوریه؟»

«بله... بله خیلی هم پیش فرانسوی ها کارش گرفته گویا- آن طور که
می گویند... آنجا تحت الحمايه فرانسه است...»

«بله، متوجهم... آدم با کفایتی است- در هر کاری، مرد جالبی است.»
مادرم دنبال حرف خودش را می گیرد: «والله، آقای خلیفه، آغا این مدت دور
از جان مثل این «کاس»^(۱) ها حواس درستی نداشته، از شما چه پنهان می ترسیدم

خدای نکرده مریض بشود... حالا هم درست جا نیفتاده است. آقای خلیفه، آمین از شما حرف قبول می‌کند، بنویسید تا از شوهرش به سلامت خبر می‌رسد برگردد اینجا پیش خودمان... آنجا نشسته چه کار می‌کند- تو یک شهر بزرگ، غریب و بی‌خانواده؟ ما هم اینجا تنهائیم...»

«برادرش هست آنجا، خانم.»

«خوب، تنها یک برادر چه کار بکند؟ لابد او هم می‌رود دنبال کسب و کارش- اینجا اطرافش پُرتر است- شما هستید، آقای دکتر هست، بچه‌ها هستند... تابستانها هم می‌رویم ده... اینجا بهتر است... والله، خدا به سر شاهد است مثل یک دختر عزیز جایش را خالی می‌کنیم، آن "میمون" هم که دیگر هیچ- شب نیست که خوابش را نبینم...»

خلیفه می‌گوید: «می‌دانم، خانم- می‌دانم لطف دارید، ولی خوب دیگر... آغا خودش چرا نمی‌نویسد؟»

«آغا هر دفعه می‌نویسد- به حرف شما بیشتر گوش می‌کند.»

خلیفه می‌گوید: «خانمها، نه، خانم، خانمها به حرف هیچکی گوش نمی‌کنند- من یکی تا حالا ندیده‌ام که خانمی به حرف کسی غیر از خودش یا رَمال گوش کرده باشد- آقا شما دیده‌اید؟»

بابا می‌خندد، مادر می‌خندد؛ بابا می‌گوید: «خدا را چه دیدی، آقای خلیفه، زود است هنوز، شاید بعدها دیدیم... حالا زود است، عجله‌ای نداریم، هنوز جوانیم... دور است تهران، وگرنه می‌رفتم، می‌بردمش پیش یک رَمال- قبلاً رَمال را می‌دیدم- و برش می‌گرداندم دنبال مثلاً پشم خرس سیاه گردی، که دمام غروب کز بدهد، که شوهرش هر جا که هست به بوی چار نعل بیاید... حیف دور است راه!»

خلیفه می‌گوید: «شما خیال می‌کنید رَمال بگوید نمی‌آید؟ نمی‌کند این کار

لبراهیم یونس / ۳۹۵

را؟... به هر حال دعا می‌کنیم ناامید نشود.»

مادرم می‌گوید: «نه انشاالله ناامید نمی‌شود - امیدوارم به کرم خدا!»

یک دور چای آورده‌ام، خورده‌ایم. خلیفه می‌گوید: «آقا یادو، با درس‌ها چه

طوری - می‌خوانی خوب؟ امسال امتحانات نهایی است.»

می‌گویم بله، معلم راضی است.

خلیفه می‌گوید: «از دکتر شنیدم که گویا بهار می‌خواهید تشریف

ببرید... آقا، آقا زاده را چه کار می‌خواهید بکنید؟»

بابا گفت: «هنوز تصمیم آنچنانی نگرفته‌ام، اگر قرار شد یکبارگی برویم ناچار

بهک اتاقی برایش می‌گیرم و پیرزنی را می‌گذارم پهلوش... شاید هم همین جا را نگه

داشتم، و پائیزها و زمستانها آمدم شهر... به هر حال ما هم دیگر در سراشیب

ممریم... اینجا به دوا و دکتر دسترسی بیشتری هست، بچه هم تنها نیست... ظاهراً

دیگر دورهٔ عشایری گذشته - درسش را بخواند بهتر است...»

«بله، البته... فکر خوبی است... حیف است، آن طور که از معلم‌هایش شنیدم

ماشاالله بچهٔ مستعدی است - برگردد ده ضایع می‌شود. درس خواندن تا این حد به

فول عوام نه به درد دنیا می‌خورد نه به درد آخرت - اقلّاً دیلمش را بگیرد، که اگر

خواست جایی استخدام بشود... از من می‌شنوید، آقا، حالا که بحمدالله تمکّنی

دارید، به سلامتی دیلم هم گرفت درسش را دنبال کند، و دنبال زندگی تازه‌ای

برود...»

بابا می‌گوید: «خودم هم همین نظر را دارم - تا ببینیم خدا چه پیش می‌آورد.

حقیقت این است، آقای خلیفه، تا آنجا که به یاد دارم هیچ وقت نشده مثل جاهای

حسابی - آن طور که می‌شنوم - توانسته باشم زندگیم را بر حساب و کتاب قرار

بدهم، که مثلاً امسال فلان کار را می‌کنم، سال دیگر فلان می‌کنم... همیشه اوایل

کار، وسطهای کار، نایی^(۱)، سلطانی^(۲)، باش چاوشی، قره نوکری پیدا شده و کاسه کوزه‌ها را به هم ریخته - و برگشته‌ام سر خانه اول! بله، اگر خدا بخواهد خیال دارم بفرستم برود برای خودش دکتر بشود. پول اسپ و تفنگ و تازی و این جور بازیها را خرج درسش کند، که دیگر مثل من اقلأ از باش چاوش و امثال او «قمچی» نخورد!... حالا ببینیم، فعلاً زود است - تا ده پانزده سال دیگر خدا می‌داند کی زنده است کی مرده...!»

«نه، آقا، راه دور و درازی نیست - تا چشم بهم بزنی گذشته است... همین که فکرش باشد خوب است، موفق باشید، فکر خوبی است. آینده مردم شما و ما همین تحصیل است. حیف است، من هر وقت پسرهای نوری بیگ را می‌بینم که از اول صبح تا غروب آفتاب در خیابان راست راست راه می‌روند و تسبیح می‌گردانند ناراحت می‌شوم. چقدر راه می‌روید! تمام نشد این راه رفتن و تسبیح گرداندن! بهتر نبود تو یک مدرسه می‌نشستید، درس می‌خواندید، و چیز یاد می‌گرفتید، و غروبها مثل دیگران می‌آمدید تو خیابان قدمتان را می‌زدید!... نه، مبارک باشد، فکر خوبی است... اقلأ به بهانه او هم شده باشد جاهای تازه‌ای را می‌بینید... از تهران و آبادانیش خیلی تعریف می‌کنند...»

«بله، شنیده‌ام - حالا ببینیم خدا چه پیش می‌آورد...»

دکتر آرتوش می‌آید؛ تازه می‌فهمیم که غفور آغا و سرتیپ این همه مدت در شهر بوده‌اند و امیر لشکر تازه، همین یکی دو روز پیش، آنها را پذیرفته است؛ کلتی به آنها تعرض کرده، گفته که مخل نظم منطقه شده‌اند، و فعلاً اجازه ندارند از شهر خارج

لبراهیم یونس / ۳۹۷

شوند، همانند تا هر وقت او دستور بدهد. البته پیشکشها را هم پذیرفته - پیشکش را معمولاً رد نمی کنند: رعیتی که به خانه آغا می رود و مثلاً یک من روغن با خودش می برد آغا هر قدر هم که عصبانی باشد و به او بد و بیراه بگوید روغن را به او پس نمی دهد - رسم نیست!

بهار نزدیک است، بابا باید خودی بنماید و به ده برود، و به آنها، و همه، نشان دهد که «خانه شهری»^(۱) نشده است، و آنها هستند که «خانه شهری» شده اند. به نوصیه دکترا توش از امیر لشکر وقت می خواهد «برای کسب اجازه» - و اجازه می گیرد، و عازم ده می شود با مادرم. من با حسین مانده ام، بنا است اگر کاری داشته باشم به دکترا یا خلیفه مراجعه کنم. کاری ندارم، ولی هر هفته یک بار به مطب و چند بار به کلیسا مراجعه می کنم. نامه های دادا آمین هم مرتب می رسند، خودم می خوانم و جواب می دهم و با حمه فرج - و گاه بارون هراند - برای بابا به ده می فرستم. بارون هراند هر بار که به شاهپور (سلماس) یا ماکو می رود به من سر می زند، تا اگر کاری داشته باشم به او بگویم. زهرا خانم هم هر روز می آید، تا اگر لباس چرک داشته باشم برایم بشوید - ولی من مزاحمش نمی شوم؛ گاهی برای من و حسین ناهار می آورد. مادرم از ده یک کوزه روغن برایشان فرستاده با چند «سر»^(۲) پنیر بهار...

سرانجام دلهره امتحانات فرا می رسد - امتحانات نهایی است... شب و روز می خوانم... امتحان می دهم. نتیجه امتحانات را آخر خرداد می دهند. با این که ده دانهم ورقه هایم را خوب نوشته ام دلم قرص نیست - و روزی که نتایج را اعلام

۱ - مجبور به اقامت اجباری، تخته قاپو. ۲ - کیک، قالب.

می‌کنند قرار و آرام ندارم. نتایج را به دیوار راهرو زده‌اند... وای، چه بر من می‌گذرد تا نام خودم را در صورت قبولی‌ها می‌بینم...!

یک تومان پول تبر داده‌ام، و کارنامه‌ام را گرفته‌ام تصدیق را بعد می‌دهند-با معدل ۱۷/۵ قبول شده‌ام. کارنامه را اول می‌برم به دکتر نشان می‌دهم و بعد به خلیفه. دکتر می‌گوید بعد از ظهر بروم مطب کارم دارد؛ خلیفه یک جعبه شکلات جایزه می‌دهد، و کلی تشویق می‌کند. بعد از ظهر به مطب می‌روم... آه، خودنویس برایم خریده! چقدر این خودنویس را از پشت شیشه مغازه دید زده بودم و آرزویش را کرده بودم! دکتر کلی تبریک می‌گوید: «آفرین، معدل خوبی است سعی کن همین جور بخوانی... فرانسه را هم که می‌خوانی؟ دنبالش را بگیر، به دردت می‌خورد؛ درس‌های دیگر را هم فراموش نکن... تابستان چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«خیال دارم یک ماهی بروم ده، پیش بابا و مادرم...»

می‌گوید: «اگر می‌خواهی بروی زودتر برو... مرداد و شهریور را بمان درس بخوان... با آمادگی برو سر کلاس.»

همین کار را می‌کنم.

اواسط تیرماه سال ۱۳۱۵ است - یکی دو کتاب سال اول دبیرستان را با خودم برده‌ام ده با کتابهای فرانسه‌ام - سال تحصیلی آینده عربی هم داریم، می‌خواهم این مدت که آنجا هستم پیش ماموستا عربی بخوانم. بابا می‌گوید فکر خوبی است، باهاش صحبت می‌کنم. صحبت می‌کند، و من باز می‌شوم شاگرد ماموستا... ولی ماموستا کتاب ما را قبول ندارد می‌گوید این که عربی نیست، این فارسی است! کتاب زرد و زهوار در رفته و لبه برگشته‌ای از مجری در می‌آورد. می‌گوید این تصرف جرجانی است، و شروع می‌کند از روی آن درس دادن به من - و من هیچ

لبراهیم یونس / ۳۹۹

می فهمم: از همان اول فعل فعلا فعلوا، ذهب ذهباً ذهبوا... و تا وقتی که شاگردش هستم در همین جا درجا می زنم. لای کتاب مرا یک باریش باز نمی کند؛ می گوید قبول ندارد، اینها عربی جلف است، عربی فصیح را عرب باید بنویسد، قبطی را باید قبطی بنویسد - که من نمی دانم چیست؛ نشنیده بود تا حالا کتاب عرب را فارس بنویسد انمی دانم چه طور شد پرسیدم پس این جرجانی عرب است؟ جرجان کجا است؟ گفت جایی نزدیک «مصر». و من تا مدتها فکر می کردم جرجان نزدیک قاهره است، تو نگو همین گرگان خودمان بوده که ماموستا برداشته برده گذاشته کنار اهرام!

ماموستا می گفت ملا سید شریف شاگرد ملا سعد تفتازانی بوده، خیلی مستعد بوده، طوری که از معلمش می زند جلو؛ هر روز معلمش را سؤال پیچ می کرده، و معلمش نمی توانسته به او جواب بدهد... کار به جایی می رسد که ملا سعد کتابهایش را در انبان می گذارد، انبان را بر دوش می اندازد، و جلای وطن می کند. ده سال تمام درس می خواند، در مصر، مکه و مدینه، حجاز و عربستان، که بیاید و ملا سید شریف را مغلوب کند. القصه، از نو دوازده علم را خوب حلاجی می کند، با فضلا بحث می کند... و در تمام علوم متبحر می شود، و برمی گردد به شهرش - به جرجان. نزدیک شهر از دور زارعی را می بیند که شخم می کند، تشنه اش بوده، می رود از زارع کمی آب بگیرد، بخورد... می بیند آه، ملا سید شریف است! «یا الله، ملا سید شریف!... حالت چه طور است، چه طوری چه کار می کنی!...» ملا سید شریف می گوید: «رسیدن بخیر، ملا سعد، کجا بودی - پیدات نبود!» ملا سعد حال و حکایت را تعریف می کند، که بله، رفته عربستان و حجاز و قاهره و مصر و مکه و مدینه، دوباره از نو علم خوانده، و حالا در همه علوم کیمیا و سیمیا و لیمیا چیزی کم ندارد. ملا سید شریف از او یک مسأله شرعی می پرسد - می پرسد اگر دو دیوانه

معامله‌ای کردند و کار به اختلاف کشید قاضی از کجا معلوم کند که حق به طرف کدامیکی است و کدام یک دیوانه تر است... ملا سعد از جواب در می ماند... انباش را می اندازد روی شانه و برمی گردد به مصر و قاهره و عربستان و مکه و مدینه و حجاز... بله، این تصریف تصنیف همان بزرگوار است... حالا فارس آمده تصریف نوشته!... و درس پایان می پذیرد!

به بابا می گویم، بابا می گوید حالا بخوان، عیبی ندارد- شاید هم بلد نیست، بینوا!...

مادر می گوید: «نه، آغا... شما را به خدا... گناه دارد!»

بابا می گوید: «چی شد؟ کفر کردم! خوب، بلد نیست... این کتابها جدیدند- او کتاب خودش را خوانده، همان را بلد است... بعضی ها این جورند، مثل صوفی رحیم، که اگر داس خودش نباشد بلد نیست با داس دیگری درو بکند- بعضی ها این جورند.»

مادر می گوید: «بینوا آن همه زحمت کشید، اگر زحمت او نبود این بچه کی از «ایتهام»^(۱) در می آمد! راست گفته اند والله، خدا یک جو بخت به آدم بدهد...» و آه می کشد.

بابا می گوید: «خوب، نخوانده، وارد نیست به قواعد و ترتیباتش- نگفتم که زحمت نکشیده...»

مادر می گوید: «چطور نخوانده... دوازده علم است... حالا می گوئیم یک علمش یادش رفته یا یکی را خوب نخوانده، بقیه اش را که خوانده! بینوا هیچ نباشد پیش ده تا ملا «فتی یتی»^(۲) کرده... به خدا اگر زحمت او نبود این بچه تا حالا هم

«ا! بنتحام» مانده بود... گناه دارد بینوا...!»

بابا سر تکان می دهد، می گوید: «خیلی خوب -خواستی برو نخواستی نرو...»
نمی خواهم و نمی روم، در عوض می نشینم، و فرانسه ام را دوره می کنم. تصمیم
مهم، گیرم از روی هر درس سه بار بنویسم -یک بار درس را ترجمه بکنم به فارسی و
مد. کتاب را ببندم و از روی ترجمه ای که کرده ام آن را برگردانم به فرانسه. همین
کار را می کنم -نتیجه بسیار عالی است... بیست روزی این کار را می کنم -کتاب را
ببندم... آیم...

کم کم دارم خودم را برای آمدن به شهر آماده می کنم، می خواهم این یک ماه و
نیم ریاضیات کلاس هفتم را بخوانم و فرانسه را ادامه بدهم. بابا می گوید صبر کن
ا! بد با هم رفتیم. مادرم سرسنگین است، می گوید هنوز نوه ها را درست و حسابی
نمیدانم، هنوز به بوی خانه عادت نکرده...

من خانه را ژنده تر از سابق می یابم، در نظرم انگار در این مدت خانه پیر شده
است. مادرم می گوید خوب، خانه هم مثل آدم است، ده مثل آدم است -خوب، معلوم
است. پیر می شوند! آدم یا خانه پیر که شد پیر است دیگر، دیگر آن رنگ و روی
نورهای جوانی را ندارد -خانه را با یک دوغاب مالیدن نمی شود جوان کرد -آدم
هم این طور است... آنها که سفیداب و سرخاب به صورتشان می مالند خودشان را
گول می زنند... جوان احتیاجی به این جور چیزها ندارد -راه رفتنش، خندیدنش داد
دهد، ند که جوان است... خودشان را گول می زنند.

بابا می گوید: «خودشان را گول نمی زنند، دیگران را گول می زنند. ولی، فاطمه، از
گذشته بعضیها در این کار استادند -بلندند چه کار بکنند. تو خیابان هیچ توجه
نداری -دوغاب مالیدن هم سلیقه می خواهد: گچ کاری اینجا را می بینی با گچ کاری
هم، چه قدر فرق دارد! سرخاب و سفیداب مالیدن هم هنر می خواهد... زنهای

افسرها را می دیدی...»

پدرم فرصت تمام کردن جمله و مادرم مجال ابراز تعجب را نمی یابند: همه یکهو گوش به زنگ شده ایم: از حیاط صدای قیژ و قاژ می آید... چه شده اول صبح! بابا می گوید: «چی شده باز؟! برو ببین چه شده... چه اتفاق افتاده... رشید کجاست؟...»

پا می شوم، هنوز درست راست نشده ام که کسی به تاخت از پله ها بالا می آید... می بینم؛ کسی را که از پله ها بالا می آید می بینم. می شناسم... اما بر جا خشکم زده است... باور نمی کنم - جای باور نیست... مثل کسی هستم که جنازه ای را روی دوش خودش به قبرستان برده، دفن کرده، و برگشته خانه... و وقتی رسیده جنازه، سر و مروگنده، سالم و تندرست، سر جای همیشگی اش نشسته!...

بابا فرصت نکرده از جایش پا شود... دادا آمین مثل تیر از من می گذرد و به گردن بابا می آویزد... من سر جایم مانده ام... مادرم را می بینم، که به قول خودش - دور از جان - مثل عایشه «گیژ»^(۱) پشت به دیوار داده و با دهان باز صحنه را نظاره می کند... هیچ جای باور نیست!

هنوز متوجه نبودن روباه نیستم... دادا آمین از بابا فارغ شده و به گردن دایه آویخته... من برگشته ام به اتاق... بابا هنوز فرصت نکرده است سراغ روباه را بگیرد. می بینم با چشمانی که کم مانده از کاسه چشم درآیند می گوید: «ای ای ای!» روباه را می بینم، بغل بارون هراوند، و در کنارش مردی سی و دو سه ساله، که با قدری زحمت از پله ها بالا آمده...

بابا می گوید: «هوسپ... تویی؟... کجا بودی... چرا این جور!...»

لبرلهیم یونس / ۴۰۳

پس این عمو هوسپ است!

مادرم و دادا آمین گریه می کنند-بابا می گوید: «به به... صفا آوردید... بدش به عموش آمدید... آمین... هراند...» نمی داند به کدامیک رو ببرد. بغل می گشاید... روباه-ولی روباه مدتی است او را ندیده غریبی می کند... می بینم «نوشته» باباه مهره کبودی را که مادرم با موم به موهایش زده بود بر شانه کت کوچکش... بر سووار ایستاده و نگاه می کند... «بیا پیش بابا... بدو، بدو!» دادا آمین باز مثل... اول او را تشویق به رفتن می کند: «گنا بابایی... گنا بابایی!» روباه با... می رود، و بر دامن بابا می نشیند.

شلوغ است، همه با هم حرف می زنیم... «پس چرا تو نامه اخیرتان ننوشته...؟» چطور شد... کی پیدات شد؟... هراند را از کجا پیدا کردی؟ آمین، نگفتم...! «طمان تو جهنم هم برود سالم در می آید...!» شلوغ است.
دادا آمین می گوید: «بابا، کجاش سالم است... حالا خودش برات تعریف...»

«روباه خودم... روباه خودم...! چرا ننوشته بودید... چطور شد این طور بی خبر...»

مادرم می گوید: «خوب، خوب کاری کردند آمدند... من هیچ فکر...»
«وای دختر، اگر بدانی خانه چقدر سوت و کور بود-دور از جان انگار...»

«گفتمی... چطور شد بی خبر آمدید؟»

«هوسپ می گوید: «راستش را می خواهی... آمدم عروسی... دعوت...»

«عروسی کی؟»

۴۰۴ / دعا برای آرمن، مادر لرهنی

عمو هوسپ می گوید: «عروسی خودمان.»

بابا می گوید: «باز هم مزخرف گفتی... خودمان کی؟ قوم و خویش داری اینجا... که من ندیده ام!»
«عرض کردم خودمان.»

بابا می گوید: «هنوز از آن حالت در نیامدی... هنوز آدم نشدی... از خودت گذشته، خدا عقل به این بچه بدهد - آمین، چه می گوید این - من زیان بعضی جانورها را نمی فهمم!»

دادا آمین می گوید: «والله چه بگویم بابا - از خودش پرس»، و از اتاق می رود.
«خوب، نگفتی - هراند را از کجا پیدا کردی؟... این ماشین هم عجب دردسری شده برای این مرد!...»

هراند می گوید: «آقا، دلخوشی ما هم همین است.»

عمو هوسپ می گوید: «پام بازی در می آورد، والا خوش داشتم پیاده پیام...» پاچه شلوار پای راست را بالا می زند... آه، راست می گوید: پای راست را از میج پا بریده اند! «می بینی قوم و خویشات چه بلایی سرم آورده اند! ولی باشد، دنیا هنوز دُمش دراز است - خدمتشان می رسم!...»

بابا می گوید: «بنازم به این رواتو باز هم از رو نمی روی!... خوب، تعریف کن... چطور شد، چرا این جور شدی - کجا؟ - این همه مدت کدام گوری بودی!»
عمو هوسپ تعریف می کند، که در اورفه در «بازی با توله گرگها» تیر خورده، ولی تیری که خورده از مزدورها بوده - آدم های سلیم پاشا... «باشد، دیر نشده هنوز، خدمتش می رسم، اگر تا حالا از دست حاجو مفت جسته باشد...»

کاک رشید می آید، با کاک رشید هم همین ماچ و بوسه و بند و بساط تکرار می شود - اما در پیوند با دادا آمین خیلی محتاطانه و به امساک: بابا در خصوص

ابراهیم یونس / ۴۰۵

۵۰۰. اعضای خانواده، و این که عضو خانواده در برخورد با دیگران به خصوص
 ۵۰۱. بها، حتی خویشاوندان نزدیک - چه چیزهایی را باید رعایت کند بسیار سختگیر
 ۵۰۲. ... رعایت این 'مقررات' برای پدرم در حکم یک 'مذهب' بود، که تخطی از آن به
 ۵۰۳. هم عنوان جایز نبود. با این همه حالا که عمو هوسپ حضور داشت دادا آمین شانه
 ۵۰۴. کشید و کاک کشید شانه دادا آمین را بوسید...

بابا گفت: «خوب... آمین، روله، حالا که دیگر نمی‌شاشد؟»

«نه، بابا - بزرگ است حالا دیگر - یاد گرفته... خودش می‌گوید...»

بابا می‌گوید: «ما شاء الله... پس بزرگ شده روباه من! خوب، روباه، چه یاد

گرفتی... بگو ابگو «دودور» یادت هست؟ راستی، آمین، دکتر را ندیدی؟»

«نه، بابا، کجا بینیم... دیشب رسیدیم امروز راه افتادیم... هوسپ را که

۵۰۵. ... شناسی خودت... اگر بارون هراند را پیدا کرده بود همان شب راه

۵۰۶. ... افتاد... خوب شد که بارون هراند بود، اگر نه پیاده راه می‌افتاد... عاشق کوه و کمر

۵۰۷. این مرد...»

«خوب دیگر - گفتم که جانور است... خوب، داشتی می‌گفتی... اورفه تیر

۵۰۸. می‌زد - حاجو هم بود؟»

«بله که بود... ولی از هم جدا افتاده بودیم - عده‌مان کم بود - هفت هشت نفر

۵۰۹. ... نبودیم - آنها یک گردان بودند، با عده‌ای مزدور... بدجوری گیر افتاده

۵۱۰. ... «خودیه‌ها» را پرت داده بودند... به «شاخی»^(۱) پناه برده بودیم، و آنها

۵۱۱. ... ما را گرفته بودند... راه فرار نداشتیم، باید مثل گرگی که تو تله می‌افتد و

۵۱۲. ... می‌زند به این امید که تله را از جا بکند و با خودش ببرد، ما هم باید

۱. آه، گی تیز، ستیغ.

می‌زدیم و از آن وسط راهی می‌بریدیم.

«هر جور بود تا شب مقاومت کردیم. هوا که تاریک شد، ما تیراندازی را قطع کردیم... و چند گون با فاصله‌های مختلف آتش زدیم - ولی از جامان تکان نخوردیم - چون می‌دانستیم آنها فکر می‌کنند که این حقّه است، و خودمان از جای دیگر سر در می‌آوریم...»

«حاجو گفت: «هوسپ، اگر همین حالا نتوانیم کاری بکنیم دیگر نمی‌توانیم - دارند از چهار طرف دورمان را می‌گیرند... نباید فرصت بدهیم که دورمان را سنگربندی کنند... باید همین حالا خودمان را به آب و آتش بزیم... فکر می‌کنند رفتیم جای دیگر... ولی ما از همین جا می‌زنیم... این چهار نفر را تو برمی‌داری از همین کنداب من هم با سه نفر بقیه از دامن همین پشته قرارمان چشمه برده‌رش... اگر پیشامدی شد، تیری خوردید یا احتیاج به کمک پیدا کردید... یک تیر هوایی شلیک می‌کنید... یا یک گون آتش می‌زنید - ما هم همین طور...»

«از کنداب آمدم با آن چهار نفر... دیدم درست گفته، دارند خوش خوشک سنگر می‌کنند... صدای باش چاوشها و ضابط‌ها را می‌شنیدم درست پیش پامان!... ما تیراندازی را همان وقت قطع کرده بودیم... ظاهراً درست فکر کرده بودیم... حواسشان رفته بود جاهای دیگر... گفتم: «بچه‌ها همه با هم شلیک می‌کنیم... خیلی سریع، سه بار پشت سر هم... بعد «هورا» می‌کشیم - و از این وسط راهمان را می‌بریم. - علی الله!»

«شلیک کردیم، سه بار سریع و پشت سر هم، و هورا کشیدیم - و بدو آپو شیرو، اگر بدانی چه شده‌ام انگار فلج شدند، هیچ انتظار نداشتند - تو بگویی یک تیر به ما شلیک کردند - نه! در رفتیم - چه جور! در همین هنگام از آن ور هم صدای

لبراهیم یونس / ۴۰۷

دامک و هورا بلند شد... دیگر فاصله‌ای با مقصد نداشتیم، که دیدم پتکی به قوزک
ام حورد... و افتادم... بعد فهمیدم آدمهای سلیم پاشا بوده‌اند...

«بچه‌ها برم داشتند، جای آپو شیرو خالی تا صبح آمدیم - با چه مکافاتنی، آتش
هنگر بماند... بله، آمدیم - دم دمه‌های صبح بود که رسیدیم «کانی بزنه»^(۱) - قرارمان
اجا بود. حاجو مرا با یکی از بچه‌ها کنار ده گذاشت، و خودش با بقیه از دو طرف
وارد آبادی شد. خانه ظفر آغا را اشغال کرد، و در ده حکومت نظامی اعلام کرد، تا
پهل و هشت ساعت هیچ احدی حق نداشت از خانه‌اش بیرون بیاید، حتی برای
رسیدن به مسجد... کار درستی هم کرد، چون بعدها شنیدیم که ظفر آغا هم با دولت
مبارک بی‌اطاعت نیست... مرد عجیبی است حاجو - آپو شیرو، بی تعارف عرض کنم، آدمی
است، حور مصمم، این جور شجاع ندیده‌ام. بدبختی‌اش این است که گرد است، و گرنه
به خدا از سردارهای بزرگ تاریخ چیزی کم ندارد - خیلی کم پیدا می‌شود
اهلش، که این طور زمین را بشناسد، با این سرعت تصمیم بگیرد، و با این قاطعیت
مردمش را اجرا کند - و به موقعش به کسی رحم نکند... مرد عجیبی است، باور کن
اگرستان اگر پنج آدم مثل او داشت به این روز نمی‌افتاد - نمی‌فهمم چه طور در
ده‌هاش شیخ سعید کنارش گذاشتند... بدبختی است دیگر... بله، اعلام حکومت
ها هم کرد... درست هم فکر می‌کرد - می‌گفت این خبط‌های کوچک، این بی
اهمیه‌های کوچک است که شکست‌های بزرگ را باعث می‌شود...

«حراح آوردند، و زخم را «برشته» کردند... اما خوب، استخوان قوزک له و
اره شده بود... بچه‌ها به نوبت استراحت می‌کردند و نگهبانی می‌دادند - بعد از

چهل و هشت ساعت، شب اسپی از آغا گرفت، و بارگه^(۱) ای درست، و مرا با یکی از تفنگچی‌ها و یک بلد روانه کرد- و خودش ماند... حالا دیگر تقریباً در نوار مرزی بودیم، ولی حتی آن ور مرز هم پراز عسکر ترک بود- فرانسویها هنوز آنجاها پاسگاهی نداشتند، و بعد اختلاف بود بین ترکها و فرانسویها سر بندر اسکندرون... و فلان و یسار...

«خلاصه این جور... بعدش هم که مرا برد بیمارستان دمشق...»

«حالا نمی‌شد بترند پا را؟»

«نه دیگر، سیاه شده بود...»

«حالا حاجو چه می‌کند؟ از چه راه زندگی می‌کند؟»

«ملک دارد- فرانسویها خیلی بهش حرمت می‌کنند... از وقتی که او رفته همه ماست‌ها را کیسه کرده‌اند- همه باج بهش می‌دهند... آنجا سلطنت می‌کند- حقش هم هست... نوش جان... با کمک فرانسوی‌ها شهرکی ساخته به اسم «تربه‌سپی»^(۲)- باید ببینی!»

بابا می‌گوید: «آمین فکر شام هستید؟»

مادرم می‌گوید: «وای... آغا دو سال گذشته... حیوانی یک ساعت نیست آمده... بچه‌ها هستند، لابد چیزی درست کرده‌اند!»

«خوب دیگر، دهنم به آمین عادت کرده... راستی، هوسپ، نگفتی بالاخره چه طور شد آمدی... کی آمدی...؟»

«از کجا؟»

۱- Barga، دو نفرش که در سفر برای زنان یا هنگام انتقال بیمار بر پشت اسب می‌اندازند.

۲- Tarba Sepi

«گفتی از سوریه...»

«از سوریه نیامدم، از فرانسه آمدم-از فرانسه آمدم-رفته بودم فرانسه...دو

ماهی هست.»

«دو ماه است آمدی تهران و ننوشتی احقاً که دیوانه‌ای!»

«بله، آغا، ما این جوریم-ما که آغا نیستیم، که مثل شما یساول و قراول داشته

باشیم و پیش پیش راه بیفتند و کورباش و دورباش بگویند. ما خودمان

می‌آئیم...حرف بیخود هم نمی‌زنیم: «کی آنجا است؟»^(۱) -می‌دانیم کسی آنجا

نہست، خودمان پا می‌شویم کارمان را می‌کنیم!»

خندیدیم. بابا گفت: «حالا چطور شد بعد از دو ماه لطف کردی و تشریف

آوردی؟!»

«عرض کردم...آمدم عروسی...خیال کردی شوخی می‌کنم!»

دادا آمین باز پا شد و رفت.

کاشف که به عمل آمد معلوم شد که بله، در کوه کشیش نبوده و عقد شرعی

مکرده‌اند، و حالا آمده‌اند در ارومیه عقد کنند...

مادرم گفت: «وا، هیچ نمی‌دانستم!»

بابا گفت: «پیش می‌آید...تو شرع ما هم هست...راستی، آمین...»

«آمین رفته آن یکی اتاق پیش بچه‌ها...»

«راستی هوسپ، حال آن حیوان چه طور است-هست هنوز؟»

«کارو را میگی؟ آره هست-گذاشتیمش پیش آرسن-کلی تو گوشش

مواندیم-خوب است...همان طور است که دیده‌اید-می‌شلد-عکسش را برات

۱ مہارنی است کہ آغاها وقتی خدمتکاری را فرا می‌خوانند بر زبان می‌رانند.

فرستاده...»

«ها... روباه-شنیدم برای بابا دلت تنگ شده بود، آره؟ با این دیوانه چطوری؟... خوب، حالا چه کار می‌کنی آنجا-کار هم می‌کنی؟»
 «خوب بله-آنجا که دیگر مثل اینجا سرگردنه نیست که مثل شما بنشینم دست به پَر شالم بزنم و بیاورند بگذارند جلوم... آنجا باید کار کرد.»
 «مثلاً چه کار می‌کنی؟»
 «یک کاری می‌کنم.»

«چه کار مثلاً؟ به قیافه‌ات نمیداد که مثل یک آدم حسابی بشینی کار بکنی...ها آمین؟ راست می‌گوید-کار می‌کند؟»

«بله، بابا، راست می‌گوید، قالب سازی می‌کند... کارش هم اتفاقاً خوب است-با برادرم کار می‌کند-او هم مکانیک است. وضعمان بد نیست.»
 بابا می‌گوید: «بسیار خوب... وای، اگر بدانید چقدر خوشحالم کردید، اگر بدانید چقدر دلم برای این توله تنگ شده بود...!»

مادرم می‌گوید: «آن یکی دو هفته اول خیلی به ما سخت گذشت... آمین، باور نمی‌کنی، هر شب خواب این «میمون» را می‌دیدم... می‌گفتم خدایا، می‌شود یک بار دیگر این بچه را ببینم!... الان هم درست باور نمی‌کنم-فکر می‌کنم خواب می‌بینم!»

بابا می‌گوید: «کاک هراند، فهمیدی پدر آن بچه‌ها برامان کفش فرستاده بود؟-آمین آن کفش‌هایی را که می‌بینی او فرستاده بود؛ برای مادرت هم کفش «مُد» فرستاده بود-پاش درد می‌کرد طفلکی؛ وقتی کفش را آوردند به قدرت خدا یکهو درد پا خوابید-اگر بدانی با چه قر و غمزه‌ای راه می‌رفت... مثل این دخترهایی که تو خیابان ورجه و ورجه می‌کنند...»

مادرم گفت: «ای رو آغا...! یادو، تو را به خدا تو بگو-من راه رفتم!؟»

گفتم: «زیاد نه... یک خرده تو اتاق!»

همه زدند زیر خنده.

«از تبریز آمدید؟ بچه ها را دیدید؟»

«بله، بابا، خیلی سلام داشتند-همه. گفتند که نامه نوشته ای.»

«کاک هراند، دکتر و خلیفه را می بینی؟ چطور بودند، حالشان خوب بود؟»

«بله، سلام داشتند...»

«سلام رسان سلامت باشد... امشب تو هوسپ تو اتاق خودت می خوابی...»

نخست دکتر آرتوش هم هست، اگر کاک هراند دوست دارد «براش بزن»-یکنفره

است...»

روبه بر دامن بابا خوابش برده بود، دختر و پسر کاک رشید این ور و آن ور

مادرم نشسته بودند و مات مات نگاه می کردند.

مادرم می گوید: «آمین، بچه خوابش برده-بیر بخوابان، خسته است...»

بابا گفت: «این شام چه طور شد آمین...! فاطم می گوید هی نگو آمین

آمین-پس به کی بگویم!؟»

گفتم: «بابا، خیلی وقته شام حاضر است-برازن^(۱) آنجا منتظر است...»

«خوب، پس معطل چه هستید!؟»

۲۶

پس از خوردن صبحانه بابا به دادا آمین می‌گوید: «خوب، حالا به هر کجا که می‌خواهی بروی آزادی... برو بین -دیگر از ترک و باش چاوش ترک و قره نوکرهای آدم دزد خبری نیست... شوهرت هم که گردنش را تبر نمی‌زند... ادعا هم که ماشاالله، هر قدر که بخواهی... حالا یک ساعت دیگر ازش پیرس چه خورده صبحانه خواهد گفت کله پاچه توله گرگ! یکی نداند خیال می‌کند شده عزه خریل^(۱)! قصّاب، بیست و چهار ساعته خدا توله گرگ سر می‌برد و پوست می‌کند!» دادا آمین و هوسپ می‌خندند... «روله، تا یادم نرفته -برای شاگرد کاک هراند غذا بفرست -با حسین یا با یکی دیگر... کاک هراند، عیبی دارد اگر یکی پیش ماشین بماند و آن جوان بیاید اقلّاً مردمی ببینند... چایی بخورد... چای را نمی‌شود فرستاد...»

کاک رشید می‌گوید: «چرا، آغا...» «سرد و گرم»^(۲) من هست... تو سرد و گرم برایش می‌فرستیم...»

«بسیار خوب... اگر هم خواست بیاید یکی را بگذارید پیش ماشین... روزها بیاید ده، شبها برود پیش ماشین... پس این با شما آمین... جای دکتر خالی است...»

اگر دکتر بود می بردمش دوکله^(۱)»

دادا آمین می گوید: «نشیده بودم تا حالا بابا.»

بابا توضیح می دهد: دوکله آبشار است، آب از کمرکش کوه می آید، به اندازه دو سه آسیابگردان، و از پنجاه شصت متری روی تخته سنگ های دره می ریزد، و جنان پنخش و پلا می شود که ذراتش به شکل دود در می آید - اطراف هم درخت گردو، و بلوط های ستبر و تنومند - و دور و بر، هر دو سه قدم، یک چشمه... بهشتی است: «پدرم آنجا دو صقه درست کرده برای نشستن... جای بسیار قشنگی است - اگر باد نباشد... اگر نه باید در چادر زندگی کرد...»

عمو هوسپ می گوید: «من هم ندیده ام...»

بابا می گوید: «خوب، فرصت نمی دادند... تو که هیچ وقت برای تفریح اینجا نآمدی - اگر آمدی یا فراری بودی یا دنبال فراری بودی، یا به قول خودت می خواستی بروی شکار توله گرگ... فرصت نمی دادند... جای دکتر خالی... اگر بود می رفتیم، و سایل می بردیم، دو سه روزی می ماندیم آنجا اتراق می کردیم - فاطم و امین را هم می بردیم - خیلی خوش می گذشت.»

هراند می گوید: «آقا، آوردن دکتر با من - حالا تابستان است، مریض هم ندارد - صبح می روم برش می دارم شب انجام... اگر بخواهید!»

بابا می گوید: «به همین سادگی! اشکالی ندارد برات؟ کار نداری؟ گرفتاری نداری؟... انگار تو هم تنت به تن هوسپ خورده - آخر او هم هر چه می شود می گوید «مهم نیست!» می گویی از آنجا نرو می افتی، می گوید مهم نیست... می گویی این کار را نکن ضرر می کنی، می گوید مهم نیست... می افتی پات می شکند، مهم

نیست... حالا هم مهم نیست!؟»

عمو هوسپ می‌گوید: «خیر، حالا هم مهم نیست... چه شده شاخ درآوردم!»
 «نه آقا، واقعاً مهم نیست - در سال ده روز هم می‌توانم مال خودم و دوستانم
 باشم... همه‌اش که نباید سگدو زد برای پول - تازه برای کی خودم هستم و
 خودم! از قدیم از پدرها و مادرها می‌شنیدیم که می‌گفتند جان مال خدا، مالیات
 مال دولت، دل هم مال رفقا...»

«بله، می‌ماند مال و ناموس... آن هم ربطی به دولت ندارد... او باید مالیاتش را
 بگیرد!»

هراند می‌گوید: «بهر حال، من در اختیار شما هستم، هر وقت خواستید راه
 می‌افتم...»

عمو هوسپ می‌گوید: «من هم میام...»

دادا آمین یک خرده زیرچشمی چپ‌چپ نگاهش می‌کند، و خودخوری
 می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید. عمو هوسپ خود را به ندیدن می‌زند، و چشم از چشم
 دادا آمین می‌دزد. قرار بر این می‌شود نامه‌ای به دکتر بنویسند و از خودش و
 خانمش دعوت کنند. هر یک چیزی می‌گوید بحث داغی در می‌گیرد. سرانجام به
 پیشنهاد عمو هوسپ تصمیم می‌گیرند - در واقع عمو هوسپ تصمیم
 می‌گیرد - «حکم جلب» صادر کنند.

«به موجب این ابلاغ دکتر آرتوش آوانسیان، فرزند پدرش، دارنده شناسنامه
 شماره (خودش می‌داند شماره‌اش را) مکلف است به محض رؤیت این امریه به
 اتفاق همسرش (نام و شماره شناسنامه مشارالیه در دسترس نیست - بعد از خودش
 می‌پرسیم) پای پیاده، از جاده شاهپور، سلماس سابق، خود را به این محکمه معرفی
 کرده و به موقع عازم دوکله شود. در صورت تخلف از مقررات این امریه متهم به

حور دن دو من گوشت گوساله فرزند گاو محکوم می گردد.

تبصره ۱- چنانچه متهم در ضمن راه دچار عارضه تشنگی گردید خوردن آب چشمه بلامانع است و مجازاتی در بر نخواهد داشت... همسر متهم می تواند چنانچه شخص متهم در اثر خستگی خوابش برد او را با گوشه دستمال باد بزند.

تبصره ۲- حق الاجرای این حکم یک تومان پول رایج کشور شاهنشاهی ایران است، که متهم به مأمور ابلاغ خواهد پرداخت تا برای بچه اش شکلات بخرد.

تبصره ۳- مأموران اجرا موظفند در صورت تمرد متهم نامبرده را کت بسته در صندوق گذاشته و پول صندوق را از نامبرده وصول کنند...

این حکم فرجام پذیر نیست. رئیس محکمه.

بابا می گوید: «اینها را از کجا یاد گرفتی: ابلاغ، امریه، فرجام پذیر؟!»

ممو هوسپ می گوید: «پس نگفتم برات... آخر آنجا محاکمه ام کردند.»

«کجا؟ سوریه؟... برای چه؟»

«برای عبور غیرقانونی از مرز...»

«عجب... محکوم هم شدی؟»

«نه... فرانسویها آنجا خودشان سرباز نداشتند، ترکها هم فشار آورده بودند... به

ما احتیاج داشتند... خوب، محاکمه بود... مثل همه محاکمات تشریفاتی - یک پولی

هم به ما دادند - بیمارستان هم که مجانی بود...»

بابا گفت: «صحیح!»

همه، خنده کنان، ذیل امریه را امضا می کنیم و انگشت می زنیم... حتی

بچه ها - و «مأموران اجرا» به سراغ متهم می روند - حسین را هم می برند. دادا آمین

... را می کند که اتو را حتماً بیاورند... ده پانزده سیخ کبابی هم بخرند...

بابا می خندد، و سر تکان می دهد... «تازگیها باز بچه شده ایم - ادای بچه ها را در

می آوریم... کارهایی را که در جوانی باید می کردیم سر پیری می کنیم!»
 دادا آمین می گوید: «بابا، گاهی لازم است - آدم که نباید همیشه خدا بنشیند و
 زانوی غم به بغل بگیرد - تفریح هم جزو زندگی است، چه اشکال دارد؟»
 «می دانم، دخترم... ولی هر کاری به اقتضای سن و سال... این جور کارها خیلی
 جوانانه است - از ما گذشته است!»

«نه، بابا، هیچ هم نگذشته است - زندگی را از هر جایش که بگیری زندگی
 است... فکر این را بکنید که اگر خدای نکرده در آن جریان باش چاوش طوری
 شده بودی، زندگی تمام شده بود. حالا که خدا نخواست و تمام نشده باید از هر
 لحظه اش استفاده کرد...»

«می دانم، دخترم. به این بازی های شوهرت می خندم...» رو به هرانند
 می کند: «پس دکتر را حتماً می آورید؟»
 هرانند می گوید: «بله، آقا - حتماً...»

«بسیار خوب... ضمناً یادتان نرود، قاشق و چنگال داریم تو خانه آنها را هم
 بیاورید - تا شما برمی گردید ما هم تدارکمان را می بینیم... رشد، تو همین امروز دو
 سیاه چادری را که تو خانه داریم بفرست زیر درختها بزنند... می دانی جایش را... آن
 دو صفت را هم بگو خوب تمیز کنند - بفرست اسپها را هم از رمه بیاورند... اسپهای
 خیلی آرام را بیاورند، زنها سوار می شوند، بازی در بیاورند... فاطم دیگر چه باید
 بکنند - تو بهتر می دانی...»

«شما کارتان نباشد، آغا - رشد به این کارها می رسد...»

«بسیار خوب.»

مادرم به دادا آمین می گوید: «آمین، شوهرت خیلی مرد خوش اخلاق و سرو
 دل زنده ای است... این جور آدمها هیچ وقت پیر نمی شوند...»

ابراهیم یونسی / ۴۱۷

«دایه، از وقتی که پایش این جور شده یک خرده بداخلاق شده... ولی همان طور که گفתי دلش هنوز عزب مانده- همیشه می خواهد با رفقاییش باشد... ولی یک خرده بداخلاق شده...»

«نه، روله، کجاش بداخلاق است، بینوا... بداخلاق ندیده‌ای!»

بابا می خندد، کاک رشید لبخند می زند.

مادر می گوید: «خوب بله، ندیده- کجا ببیند طفل معصوم!»

بابا می گوید: «کجا؟- همین جا... من در خدمتان هستم!»

مادر می گوید: «هوم!» یعنی دلش پُر است... ولی چه فایده، همان بهتر که در

دانش انبار کند!

دادا آمین حرف توی حرف می آورد، می گوید: «دایه، خیلی دلم می خواهد آن

استان را ببینم- دور است از اینجا؟»

کاک رشید می گوید: «اینجا ما انارستان نداریم... تو کوه ممکن است یکی دو

داشتند... ولی انارستان آن جوری نداریم.»

مادر هم تأیید می کند

«پس آن همه انارهای خوب... خودت گفתי دایه... گفתי رعیتها رفته اند برای

چیده اند!»

دایه بالبخند می گوید: «کدام... آه... آن آخرهای پائیز بود...!» آن وقت است که

آمین تازه متوجه می شود؛- و سرخ می شود.

دادا آمین سخت مشغول است: آب گرم کرده است- می خواهد بچه ها

حمام کنند- روباه و بچه های کاک رشید را. نرسیده همه را لخت کرده، و

دایه ها همه را شسته است، و منتظر رسیدن «اتو» است. بابا درست

می‌گوید، بعضی زن‌ها جوری هستند که صرف حضورشان نظم و ترتیب به خانه می‌دهد: اثر دست و کارشان بر همه چیز خانه پیدا است. «رو سفید باشی، دخترا-نعمتی است زن و دختر خوب!...» و عجب آنکه مادرم هم تأیید می‌کند: «آره والله، خانه یکهو این رو آن رو شد... خوب دیگر، این هم خدا دادی است -خدا به هر کس نمی‌دهد!»

بابا می‌گوید: «نه، فاطم، بچه باید تو خانه پدر یاد بگیرد -چه دختر چه پسر. وقتی تو خانه دید و کرد، دیگر برایش می‌شود عادت. ما بد رسم و رسومی داریم. اینجا دخترهای خانواده‌های امثال ما هر کاری را نمی‌کنند -کار را می‌سپارند به کلفت و نوکر. کلفت کیست؟ یکی مثل دایه خرامان -یکی مثل خاله حلیمه. اینها چه یاد گرفته‌اند از خانه پدرشان، که بیایند خانه تو نمایش بدهند... این جور چیزها را بچه تو خانه پدر یاد می‌گیرد...»

مادرم می‌گوید: «می‌دانم -همان چند ماهی که آمین اینجا بود شیلان و منیج کلی فرق کرده بودند -این اواخر پیراهن‌هایشان را اتو می‌کشیدند، استکان نعلبکی‌ها را خشک می‌کردند بعد از شستن، با دستمال...»

بابا می‌گوید: «خوب دیگر -اصل کار خانه پدر است... خودت مادری می‌بینی... به همین جهت هم هست که وقتی می‌خواهند پسر را زن بدهند اول از مادر دختر می‌پرسند -مادر عروس... مادرش کیست -در واقع از مادرش خواستگاری می‌کنند، برای این که بچه شیر مادر را می‌خورد، وزیر دست او بزرگ می‌شود... خوب دیگر، فرق می‌کند زندگی ما و آنها... آنجا خودت دیدی خانه پینه دوز آذربایجانی را... از بچگی یادشان می‌دهند...»

دادا آمین می‌رسد، با آرنج‌هایی که کف صابون از آنها می‌چکد: «بابا، پیرهنت را در بیار بشورم... کاک رشید، تو هم در بیار... حالا که می‌شورم همه را

«مورم... دایه، شما چیزی نداری... ملاقه‌ها همین دوتا هستند؟»

بابا می‌گوید: «دکتر معمولاً رختخواب خودش را می‌آورد، ولی من باب
اطبافروست خانه همه فرج اگر چلوار داشت چند متری بگیر... هر چقدر لازم
زیادی هم باشد ضرر نمی‌رساند سنجاق قفلی هم دارد.»
دایه می‌گوید: «بچه‌ها را شستی؟»

«خیلی وقت است...» می‌خندد «پسر کاک رشید نمی‌گذاشت... همچنین
گوشتش را کشیدم که حفظ کرد-انچوچک خان ادای مردها را در می‌آورد!» باز
صدد. «اتو را هم که می‌آورند-اگر من این مرد را شناسم همین امشب دکتر
خانم و خانمش را کشان‌کشان می‌آورد. دایه، خوب نیست، غریبه‌اند، خانه باید
بماند...»

آن شب تا نیمه شب مشغول است: لباس، سفره، سر قوری... چیزی را ناشسته
نگذارد، شیشه‌های پنجره‌ها را هم تمیز می‌کند... اتو هم که می‌رسد تا یک و دو
ساعت همه شب مشغول اطو کشی است.

پیش‌بینی دادا آمین درست از آب درمی‌آید... شام خورده‌ایم، رویاه خوانیده
... اما دارد کم‌کم خودش را برای خواب آماده می‌کند-نیمه شب است، شاید از
صدای هم‌گذشته است که سروصدا در حیاط می‌پیچد، و اندکی بعد صدای قهقهه
... در راه پله‌ها...

بابا خودش را جمع و جور می‌کند، و لبخند بر لب می‌گوید: «ای بلا بگیری
... صوری رفته این هراند که به این زودی برگشت!... آمین، فکر شام
... واه...!» و به استقبال دکتر می‌رود. «به‌به، چشم ما روشن-هاسمیک
... صلی لطف کردی-می‌بخشی، می‌دانم خسته‌ای-خوش آمدی!»

دایه و دادا آمین با هاسمیک خانم روبوسی می‌کنند. دایه می‌گوید: «سر و مال پیشکش... خوش آمدی، به خدا باید گاو^(۱) گردون^(۱) می‌کردم... خیلی خوش آمدی!...»

عمو هوسپ می‌گوید: «دایه خانم، اینها تعارف است... شکممان افتاده به قار و قور- تعارف را نمی‌شود خورد، گرسنه‌ایم.»

مادر می‌گوید: «ای به روی چشم!»
صدای قاز و قیز مرغ حیاط را پر کرده، اتاق هم پر شده است از سرو صدا. عمو هوسپ می‌گوید: «آخی!»

بابا می‌گوید: «من هم آخی! اقلأ یک بار شنیدم که بگویی خسته‌ام!...»
«خسته...! اختیار داری- عوضی شنیدی! راستش را بخواهی شده‌ام روباه- صدای قیز و قاز مرغ که می‌شنوم یک جوری می‌شوم- مثل این امنیه^(۲) ها- این «آخی» که گفتم مال این بود، قربان... حالا جوجه کباب بخوریم یک خرده حالمان جایاد...»

بابا می‌گوید: «آمین!»
«بله، بابا...»

«روله سرخ نکنید، کباب درست کنید...»
«چشم بابا...!»

همه با هم حرف می‌زنند، همه با هم می‌خندند... گوش کسی به حرف کسی نیست- خنده‌های دکتر اتاق را پر کرده است- آن ارمنی حرف می‌زند این

۱- به شادی ورود عزیز، یا مهمانی عزیز گاو را بدور او می‌گردانند و قربان می‌کنند.

۲- ژاندارم

آوردی...

بابا می گوید: «اینجا شده «جامعه ملل» گوش هیچ کس بدهکار حرف دیگری نیست!»

ربع ساعتی می گذرد، برای مهمان دیروقت پیش بینی کرده اند، از چشمه آب و دوشم آورده اند.

بابا می گوید: «دکتر، خلیفه چطور است؟»

دکتر می گوید: «خلیفه؟ چطور باشد خوب است؟... عالی است، گردنش را تبر می زنند... کاری ندارد جز این که به بهانه تبرک کردن دست به سر و گوش دیگران...» و قاه قاه می خندد.

مادام هاسمیک می گوید: «آرتوش، اس اینچ خُسکا وُر آسومس!»... این مرد اگر گها بیچه شده!»

دادا آمین می گوید: «حالا بگذار دو سه روزی با این «آغا»ی ما راه برود آن... می بینی! آغا را از ته حلق می گوید، با بغض. «آن وقت می بینی روز...» لخت و پتی توده الاغ سواری می کند!»

بابا می گوید: «هوسپ؟ اتفاقاً من از این بازیهایش خوشم میاد- هر چه هست... است، کلک تو کارش نیست.»

دادا آمین می گوید: «بابا، شما را به خدا نگو- شما که اینطور بگوئید دیگر...» جلوش را گرفت! یک هفته پیش رفته بودیم ونک- ده ارمنی نشینی است... نهران... آقا یک الاغ بی پالان پیدا کرده بود، خودش هم لخت و پتی، جلوان... و بیچه الاغ سواری می کرد- روز روشن...»

... این چه حرفی است می زنی!

بابا می‌گوید: «این اشکالی ندارد چون دوتایی برهنه بوده‌اند!» همه می‌خندند.

عمو هوسپ می‌گوید: «بکار خلاف شرع نکرده‌ام - خداوند الاغ را برای سواری ساخته... شما خان‌ها که رعیت سواری می‌کنید خوب است، رعیت خیلی خوش لباس است، یا خانم‌ها که شوهر سواری می‌کنند...؟ تازه من خواستم به بیچه یاد بدهم... خوب شد گفتی، اینجا الاغ زیاد است...»

دادا آمین نگاهش می‌کند، و حرص می‌خورد.

بابا می‌گوید: «خانم دکتر، اینجا را مثل خانه پدرت بدان - راحت باش... اینها را ولشان کن، دیوانه‌اند، بگذار دیوانگیشان را بکنند!»

عمو هوسپ می‌گوید: «والله مردم زرنگی هستید - رسم خوبی باب کرده‌اید شهدالله - به جای شام مهمان را نصیحت می‌کنید... فکر خوبی است والله!»

بابا می‌گوید: «خیلی عجله داری، خیلی گرسنه‌ای، پاشو برو خودت باد بزن... دستت را که نبریده‌اند، زیان هم ماشالله سه گز... این مرد چهار ماهه به دنیا آمده - آن رفتن و برگشتنش، این هم غرزدنش!»

«بله، صحیح! خودت فرستادی دنبال مهمان - و گرنه من مرض نداشتم نرسیده راه یفتم - من چه می‌دانستم به رمز با من صحبت می‌کنی - من که کد خدا نیستم که جلو ژاندارم بگویی برای آقا خریزه بیار و بروم یک خیار چنبر پیر بیاورم...! گفتی برو رفتم...! بدکاری کردم زود برگشتم! می‌خواستی برنگردم؟ خیالت راحت باشد، آغا، برنگشتن تو کار من نیست...»

«اتفاقاً من هم به زنت همین را گفتم. کجا بروی بهتر از این جا... که پا روی پا بیندازی و شام و ناهار مفت بخوری و حرفهای گنده بزنی...! آنجا فلان قدر توله گرگ کشتی، و آنجا نمی‌دانم فلان قدر - در حالی که شاید به عمرت یک خرگوش

لبراهیم یونسی / ۴۲۳

هم نکشتی! اما مردم ساده‌ای هستیم - بگو، باور می‌کنیم. اصلاً چطور است بگویی رفتی کمال پاشا را هم بکشی خانه نبوده... یا که مادرش افتاده رو دست و پات! آخر تو خیلی لوطی هم هستی، در حرف!

«تو هم راست می‌گویی. اگر من خانه و زندگیم را ول نمی‌کردم و نمی‌رفتم کمک هموطنات تو هم این فرمایشات را نمی‌کردی... مردم از گشنگی... خانه! آهای گرد را هم دیدیم!»

سفره را پهن می‌کنند و شام می‌آورند.

بابا می‌گوید: «خوب دیگر، راحت شدی؟ حالا بشین تریدت را بخور!»
دکتر جای چنگالش را خالی می‌کند: «حیف! چنگال یعنی آن - بس که عجله کردند یادم رفت - آن چنگال به آدم قوت قلب می‌داد - یک ران مرغ برمی‌داشتی بهال می‌کردی یک کشمش برداشته‌ای... چنگال یعنی آن...» و قاه قاه می‌خندد.

جای دکتر و خانم دکتر را در «تخته‌بند» می‌اندازند - با خودشان رختخواب آورده‌اند. دادا آمین و عمو هوسپ در اتاق دادا آمین می‌خوابند... و کاک هراند و بابا و من پشت بام. قبل از خواب بابا به کاک رشید سفارش می‌کند که صبح سحر، بی سرو صدا، وسایل را بفرستد... صبح هم اسبها آماده باشند، به رسول هم بگوید بهادش نرود هر روز برای شاگرد هراند به موقع غذای و چای بفرستد...

۲۷

بهار هنوز از دره نرفته است - زیبایی دره نفس گیر است - در دو حاشیه راه درختان سر در گوش هم کرده اند، و با شکیبایی به سخنان هم گوش سپرده اند: و هر چند گاه، خیلی آرام، به نشان تأیید سر تکان می دهند. اینجا درختی سر و تنه را پیش آورده، دو گام آن سوتر یکی دو درخت پس نشسته اند تا به گذرنده ای که بر ما مشهود نیست راه بدهند... مابقی ناگهان در هم رفته اند... همه پس کشیده اند که راه بند نیاید. همه جا صدای پیچ و زمزمه است؛ در فواصل هوا محسوساً تغییر می کند: اینجا ملایم است، ده قدم که رفتی ناگهان خنک می شود. جلوتر آبخاکی است که صدایش هنوز رسا نیست، و باز جلوتر آبخاکی دیگر. تا صدای این یک فرو می نشیند صدای آن دیگر در اوج می آید - گذرنده را مثل نگهبانان به هم تحویل می دهند. اینجا صخره سنگی است که چادر شب تیره اش را به خود پیچیده، و درختان را به دور خود جمع کرده و برایشان قصه می گوید، مثل مادر بزرگها - آنجا صخره سنگ دیگری که مثل مادر بزرگهای سمین نوه های شلوغ را تا کنار راه دنبال کرده، ولی از سنگینی نتوانسته است از روی راه بپرد. «فوه، فوه، فوه» این پرندۀ درشت بالی است که بالش چون بادبزن سقفی کهنه و لق هوا را به سنگینی جابجا می کند... چند قدم جلوتر «وررررا» پرندۀ خردی است که خبر آمدن اردو را می برد... دارکوب با منقارش بر صفحه دستگاهش با «مورس» ورود اردو را مخابره می کند... و از آن دور، شنونده ای

می‌گوید: «کوکو-کوکو!...»

آفتاب پهن شده است، پیچ و خم راه بیشتر شده است، راه سنگلاخی است-سر بالا است. بابا هشدار می‌دهد: «مواظب باشید-دسته جلوها را نیندازید روی گردن اسبها، مبادا سرمه بدهند!» به کاک رشید گفته است، که به خانم دکتر نزدیک باشد، مواظبش باشد...

هوا خنک شده است... از دور دود رقیقی دیده می‌شود، و ذرات آبی که در هوا شناورند. میلیون‌ها ذرات درخشان و رنگارنگ. هرچه بیشتر می‌رویم و آفتاب بیشتر بالا می‌آید هوا خنک‌تر و دود غلیظ‌تر می‌شود-کم‌کم ذرات آب را بر پیشانی احساس می‌کنیم...

این «دوگله» است... من ندیده بودم تا آن وقت... نمی‌شود مستقیماً به آن نزدیک شد... باید دور بزنیم آن را. کاک رشید به اسب فشار می‌آورد و پیشاپیش می‌رود... بابا می‌آید کنار خانم دکتر... چادرها را زده‌اند... پشت سکوها... دو سکو را به قول بابا دو صقه، با هفت هشت متر فاصله از هم... و پشت سر، درختان پر شاخ و برگ گردو و بلوط و گلایی کوهی و... از خلال ذرات آب، کوه روبرو به صورت تابلو زنده‌ای دیده می‌شود، پر از لرزش و جنبش، انگار پرده توری که با درش نسیم جابجا شود...

دکتر هاج و واج مانده است... صدها رنگین‌کمان در ذرات آب شکل گرفته‌اند... می‌گوید: «هاسمیک، آدم سرش گیج می‌رود از این همه زیبایی!» پاسخی نمی‌شنود، برمی‌گردد... بابا را در کنار خود می‌بیند-مادام هاسمیک با دادا آمین در هادر زنها است، لباس عوض می‌کنند... دکتر می‌گوید: «آقا، جای فوق‌العاده قشنگی است... پس چرا زودتر نگفتی! مردم از اطراف دنیا راه می‌افتند می‌روند و... پس... بخدا اینجا هزار بار از آنجا قشنگ‌تر است... من دیده‌ام، سویس غلط

۴۲۶ / دعا برای آرمین، مادر لرنی

می‌کند... خیلی قشنگ است!...»

عمو هوسپ نرسیده لخت شده است، و دارد لباس «روباه» را در می‌آورد.
بابا صدا می‌زند: «هوسپ، خودت هر غلطی می‌خواهی بکنی بکن... ولی آب
سرد است، بچه مریض می‌شود...»

عمو هوسپ می‌گوید: «از حالا باید عادت کند، آپو!»
«مرد حسابی، او که نمی‌خواهد مثل تو سرگردنه بگیرد... حرف گوش
کن - مریض می‌شود! خودت به جهنم، ولی بچه مریض می‌شود!» و صدا
می‌زند: «آمین...!»
«بله، بابا!»

«نگذار این بچه را ببرد تو این آب - مریض می‌شود... این مرد نمی‌فهمد...!»
دادا آمین دوان دوان می‌آید، بچه را قاپ می‌زند، و می‌برد - چیزهایی هم
می‌گوید که من نمی‌شنوم. بابا می‌گوید، «خوب، حالا خودت هر غلطی دلت می‌خواهد
بکن... ولی از من می‌شنوی یک کمی صبر کن عرق خشک شود... برفاب است
این، شوخی بر نمی‌دارد!»

تابلوی شگفتی است، ذهن را پر کرده است - آدم حرفی ندارد، در مقابل این
همه حرف طبیعت، جز این که بنشیند و نگاه کند - و باز نگاه کند، و سکوت کند. در
این گونه اوقات آدم نمی‌داند چه احساس می‌کند... احساس می‌کند چیزی کم
ندارد، و به «مرکز» نزدیک است... کدام مرکز؟ نمی‌داند، ولی می‌داند همین که
نمی‌داند «مرکز» است، و حال که به این مرکز نزدیک شده است باید کاری
بکند... ولی نمی‌داند چه کار! احساس می‌کند که به خودت - که مدت‌ها گم بود - باز
گشته‌ای و به خودت ختم شده‌ای... و خودت هستی و خودت... و کم و کسری
نداری.

لبرلهیم یونس / ۴۲۷

صدای آبشار دره و کوه و همه جا را پر کرده است، هیچ خلأیی در ذهن باقی نگذاشته است... و مثل همه صداهای طبیعت نه این که مغل نیست آرامش بخش هم هست. آدم احساس می کند که انگار «پوست» رنج های هزاران ساله را از تن انداخته است - سبک شده است... سرم گیج می رود...

اسپها را زیر درختها بسته اند. بابا می گوید: «روباه، آن چیه؟»
روباه می گوید: «هاپو!»

«هاپو... این کجاش هاپو است، پدر نامرد! این اسپ است... اسپ - بگو اسپ!»

روباه می گوید: «اپص» - سین را توک زبانی و شیرین تلفظ می کند. بابا می گوید: «ای بارک الله... اپص...»

کاک رشید و حسین با خودشان تفنگ آورده اند... بودنش بد نیست اسلحه... هر چند بودنش به آدم یادآوری می کند که کجا است، و در چه وضع و موقعی است، و چه پیشامدهایی ممکن است برایش بکند. نشسته ایم، چای آورده اند، که بابا برمی گردد، و به روباه می گوید: «روباه، روباه، روباه!» و با انگشت اشاره می کند.

روباهی است خاکستری، دم کلفت، که بی پروا نزدیک شده است. عمو هوسپ تفنگ کاک رشید را قاپ می زند، زنهای خودشان را جمع و جور می کنند... بابا دست می گذارد روی لوله تفنگ، و می گوید: «نه، هوسپ... نه! اینجا قدغن است! می بینی حیوان جلو آمده برای این که سه چهار سال است قدغن کرده ام، هیچ کس حق ندارد اینجا شکار بکند... معنی ندارد... حیوان به این قشنگی چه گناهی کرده!...»

خانم دکتر می گوید: «واقع می فرمائید، آقا؟ چه کار خوبی کردید...! این مردم یک جوری هستند... حیوان بینوا چه کار کرده که می خواهید بکشید... والله خوب

کاری کردید، آقا!»

دکتر می‌گوید: «کار بسیار خوبی کردید-کاش همه از شما تقلید می‌کردند... و قانونی می‌گذرانند... اینها زیور طبیعت‌اند... حیف نیست پرنده به آن قشنگی را بکشی!»

بابا می‌گوید: «بله، سه چهار سالی است قدغن کرده‌ام، هم شکار را هم بریدن جنگل را... فقط حق دارند سر شاخه‌ها را بزنند برای خوراک زمستان بزهاشان... عادت غریبی شده برای مردم- تا حیوان بینوا را می‌بینند بی‌اختیار دستشان به سنگ یا تفنگ می‌رود- انگار دشمنی دارند با حیوان بینوا... حالا صدای آبشار مانع است و گرنه جنگل پر از صدای پرنده است- صبحها بخصوص... یک چشمه آبگرم هم داریم آن پائین‌ها- می‌گویند برای پا درد و این جور چیزها مفید است...»

دکتر می‌گوید: «والله همه چیز تمام است اینجا: آب فراوان، درختها زیبا... این همه رنگین‌کمان- به خواب هم نمی‌دیدم... چله تابستان است، ولی می‌بینی رنگ درختها را، عینهو زمرد- انگار اوایل بهار. من فقط می‌توانم بگویم که فوق‌العاده است...»

بابا می‌گوید: «دکتر، با خانم بروید آبگرم... رشید، تو هم سر فرصت مادرت و آمین را ببر- می‌گویند برای پا درد مفید است... سنجاب‌ها را می‌بینی چه راحت رفت و آمد می‌کنند... اگر یکی دو روز کاری به کارشان نداشته باشی می‌آیند جلو... قند را از دستت می‌گیرند... خیلی زود اهلی می‌شود، این حیوان. روباه... یا... یا- این قند را ببر برای پشی‌امی پشی را!... حالا... یک چیز که قطعاً براتان جالب است... اول صبح، آفتاب نزده، بالای آن ستیغ سیاهی که می‌بینید... از آنجا آزارات و ارمنستانان بخوبی پیدا است... هوسپ تو می‌توانی تا

آن بالا بروی...؟ قسمتی از راه را می توانی با اسب بروی...»

«چرا نمی توانم؟ - فردا با دکتر می رویم.»

خانم دکتر و دادا آمین هم داوطلب می شوند؛ فعلاً با کاک رشید و دادا آمین می روند چشمه آبگرم را پیدا کنند.

صدای همه در آمده است، همه گرسنه اند. گوسفند را کشته و پوست کنده اند و به درخت آویخته اند. آتش روشن است، دادا آمین سیخ ها را رو سینی چیده است - منتظریم آتش از تاب بیفتد.

عمو هوسپ بی تابی می کند: «آرمن، چه شد این ناهار...!»

دادا آمین با خنده می گوید: «ای کارد بخورد به آن شکمت، شکموا!»

بابا می گوید: «آی گفتم!»

دادا آمین می خندد، می گوید: «بابا، آدم را دیوانه می کند این مرد!»

دکتر می گوید: «آرمن، کم کم صدای من هم دارد در می آید... کارد به شکم من هم بخورد!؟ - آخر اینجا همه اش اکسیژن خالص است، آدم زود گرسنه اش می شود...» و پیایی به ماست و کره و عسل ناخنک می زند...

کباب است که می بریم، و نرسیده خورده می شود.

بابا می گوید: «ها، دکتر، چطور است - باز هم کباب نخورم؟»

دکتر همچنانکه می خورد می گوید: «چرا نخوری؟... بخور، نوش جان... هر که که بخور، بلا نسبت، خیلی احمق بوده...!» و قاه قاه می خندد. «اینجا دیگر نمی شود...! بخورد... بخور، نوش جان... تا می توانی بخور - تو اصلاً باید ده را اینجا...! می...!»

بابا می گوید: «نه، اینجا جای ده نیست - خوب است که مناسب نیست جاش،

و... دو روزه خلق الله به کثافتش می کشیدند... دور است که طبیعی مانده...»

«بله، همین طور است... می ترسم گرفتاری برات درست کنم...»

بابا می گوید: «چطور؟»

دکتر می گوید: «طبعاً گزارش می کنند، اگر تا حالا نکرده باشند... به هر حال خودم بگویم بهتر است - قطعاً می پرسد این دو سه روزه کجا بودی، باید تعریف کنم... تعریف که بکنم هوس می کند بیاید، و تو مجبوری ازش دعوت بکنی و به خرج یفتی. البته می گویم که آنجا ماشین رو نیست... مرد که هم پیر است... ولی خودش را از تنگ و تا نمی اندازد، و در تعریفهایی که از «عملیاتش» می کند هر روز دو سه اسب را از نفس می اندازد، و مثل بزکوهی از این صخره به آن سنگ می جهد... می ترسم هوس به سرش بزند...»

بابا می گوید: «مثلی است در گردی، می گوید از جلو بزرگان و عقب قاطر نباید رد شد؛ ولی گاهی اوقات آدم مجبور است... چه اشکال دارد؟ با ماشین می آید تا همان جا که شما آمدید... برایش اسب می فرستیم پای ماشین.»

«ماشین او تا آنجا نمی آید... و خوشبختانه چون امیر لشکر است ماشین باری هم سوار نمی شود... کسر شأن می داند... می ترسانمش...»

پیاله ای چای می خوریم، و استراحت می کنیم، تا عصر دیرگاه. عصر پا می شویم، دل و جگر و قلو و گوسفند را می خوریم، و متفرق می شویم - هر یک در جهتی، به سیر و سیاحت انفرادی.

بابا درست می گوید: «غروبها آبشار هیبت و زیبایی خاصی پیدا می کند: آدم را در خود فرو می برد. نشسته ایم، هر کس در خود فرو رفته است... شاید قریب به نیم ساعت صدا از کسی در نمی آید. دکتر می گوید: «من خودم را می گویم، به چیزی فکر نمی کنم - ولی راحت، روحم سرشار است، فکر چیزی و جایی نیستم... هیچ کم و کسری ندارم، می توانم روزها و روزها همین طور بنشینم و این تابلوی زنده را نگاه

ابراهیم یونس / ۴۳۱

نم. عجیب است، هیچ وقت استراحتی به این کاملی نکرده بودم - این همه هیاهو و
 مُرُشُر... و این همه راحتی اعصاب!»

این احساس همه است... خانمها نشسته‌اند، ساکت - ملاقه‌ها را به خود
 پیچیده‌اند... ماه برآمده است... لُتُر آورده‌اند...

دکتر می‌گوید: «همین مهتاب کافی است... زیبا است... کاک رشید بگو لُتُر را
 برند... حیف نیست!»

دایه رفته است، در چشمه آب گرم تنی کرده است - می‌گوید دست و پایش
 خشک شده است - خانم دکتر می‌گوید او هم فردا می‌رود با دادا آمین...

بابا می‌گوید: «دکتر، تو هم برو چشمه را ببین - آخر تو دکتري - برو ببین چه
 موری است...!»

عمو هوسپ می‌گوید: «خوب، دکتر است - ندید می‌داند! تو خیال می‌کنی
 واهایی را که به مریضه‌هاش می‌دهد می‌شناسد؟ به خدا نمی‌شناسد. یک چیزهای
 بهشان یاد داده‌اند تکرار می‌کنند - مثل طوطی - و از مردم بدبخت پول
 بگیرند. نبض مریض مادر مرده را می‌گیرد - تو بگویی اصلاً ضربان نبض را حس
 کنی - ابد آنگاهی به ساعتش می‌کند... یعنی که بیخود نیست، صحبت ثانیه
 قدری به پیش پایش خیره می‌شود. بیخود - بعد درجه را دو سه بار تکان
 دهد، محکم، و می‌چپاند تو دهنش... مدتی فکر می‌کند - بعد در می‌آورد درجه
 را - و می‌بالا می‌اندازد، خیلی عالمانه و می‌فرماید «اوم!» بفهمی نفهمی سری
 به بالا - با لبخند... یعنی که وضع داشت وخیم می‌شد، ولی خوب شد که زود
 روز می‌شود کاری کرد! بعد «دیشب چه خوردی؟» - «یک خرده نان و پنیر
 ...» «اوم - این بار از ته حلق... یعنی می‌دانستم...» فردا شب نان و ماست
 ... آنها از خنده روده‌بر شده‌اند. تو خیال می‌کنی اینها چیزی سرشان

می شود؟ من با شما شرط می بندم، سر هر چه که بخواهید - می روم مطبخ را اداره می کنم، خیلی از خودش بهتر. اینها را شما نمی شناسید... اینها کلاهدارند - دست شما دزدهای سرگردنه را از پشت بسته اند!»

زنها قاه قاه می خندند، بابا می گوید: «ای والله - دستت درد نکند!»

دکتر می گوید: «یادت رفت، هالو... هنوز خوب بلد نیستی، «ذره بین» را فراموش کردی - تا «ذره بین» نگذاری و دل و روده شان را نبینی مرغ و جوجه برات نمیارند... بعدش 'دستنبو'! و قاه قاه می خندد.

بابا می گوید: «شانس آوردیم که جهت نسیم جنوبی - شمالی است، ذرات آب مزاحم نیستند...» کسی چیزی نمی گوید؛ همه پیایی جای می خواهند و همه گرسنه اند. جریان ظهر تکرار می شود... از بس چیزهای زیبا و دیدنی هست، که روباه به بابا توجه ندارد... خسته است، بر دامن مادرش نشسته است و رفته است توی فکر و خیال.

هر دو صفه وسیع است. با فاصله از درختان رختخوابها را می اندازند: دکتر و خانمش بر یک صفه - دادا آمین و عمو هوسپ بر یک صفه - بابا و مادرم و هراند و کاک رشید و من در محوطه پشت چادرها...

صبح سحر از صدای کبک بیدار می شوم. بابا هم بیدار است، آفتاب هنوز در نیامده است، اما جنگل بیدار شده است - پر از قیژ و قاژ پرنده است. دادا آمین را می بینم، بچه به بغل خیلی آرام نزدیک می شود، بچه را که خواب است می گذارد کنار مادرم، لحاف را رویش می کشد، پچ پچه ای با مادرم می کند - و می رود. صدای بابا را می شنوم: «رشید، تو هم باهاشان برو - شاید هوسپ احتیاج به کمک داشته باشد... نمی خواهد تفنگ بیری...»

«آغا، آنجا می گویند خرس دیده اند...»

لیبراهیم یونس / ۴۳۳

«اول صبح هر جانوری به لانه اش بر می گردد... میل خودت است - می خواهی
بری بیر...» و بر پهلوی می غلتد.

با صدای کبک به خواب می روم، لحظه ای بعد از خواب می پریم - خیلی خنک
است هوا...

چشمها را می مالیم، با یک حرکت از زیر لحاف در می آییم، شلواری را بپا
می کشیم... و راه می افتم دنبالشان.

همه جا سبزه، همه جا درخت، بوی جنگل، شبنم، و صدای قیژ و قاز
پرده... به «شاخه رش» می رسیم. بالا می رویم - کاک رشید و کاک هراوند به نوبه
... زیر بال عمو هوسپ می دهند... و آهسته آهسته بالا می رویم... سرانجام به
واش شاخ می رسیم....

از دور - دور دور، قلعه آرات چون مادر بزرگی که خود را در چادر شب
وصله دارش پیچیده باشد پیدا است - آن بالا بالاها نشسته است، غمگین،
... مد - انگار مثل مادرم پادرد دارد. بعدها که آن را از نزدیک دیدم متوجه
... حجب به دماوند شبیه است، انگار سببی که از وسط نصف کرده باشی، انگار
... برادر دوقلو... کس چه می داند شاید هم در اصل دوقلو بوده اند، در اثر گردش
... گار از هم جدا افتاده اند.

می نشینیم، عمو هوسپ بی مقدمه آوازی ارمنی را آغاز می کند، که بی شباهت
... مه ابوک^(۱) کردی نیست - و همه غمها و دردهای ملتش را در خود دارد. زنهای
... نمی دانم از خوشحالی یا تأثر. پس از او دادا آمین می خواند... صدای
... دارد... وای، چه دردی، چه رنجی، چه غم غربتی در این صدا است! همه

Hayraman: آوازی شبیه بحر طویل (تقریباً).

گریه می‌کنیم... نمی‌دانم من چرا...! خوب، حالا می‌گوئیم کاک رشید آنجا بوده، کشتارها را دیده، توپ بارانها و بمبارانها را دیده، مرگ هم‌زمان نزدیکش را دیده که به دوا و دکتر، و حتی غذا، دسترسی نداشتند و یک کوه آرزو را با خود به گور بردند... ولی من و حسین چرا؟ نمی‌دانم، ولی گریه می‌کنم... نمی‌توانم بگویم بیخود و بی‌جهت - شاید هم برای دادا آمین گریه می‌کنم که پدرش در پای آن کوه است و از سرنوشتش خبری ندارد... شاید هم این غم ارثیه‌ای است که از اجدادم نسل به نسل آمده، و به من رسیده و اکنون بیدار شده... نمی‌دانم... همین می‌دانم، احساس می‌کنم درد دیگران را... بقول بابا آدم لاک پشت که نیست که از درد دیگران متأثر نشود...

عمو هوسپ می‌گوید: «رشید... می‌دانی چقدر از آن برف خوردیم... از همان لکه بزرگه - آن خال خالی؟»
کاک رشید می‌گوید: «آن روز آنجا بود که بچه‌ها آن طیاره ترکها را زدند - یادت هست؟»

«این نامرد، رضا شاه اگر آن نامردی را نکرده بود... حیف، فرصت خوبی بود...!» بعد سری بالا می‌اندازد، می‌گوید: «تاراحت نباش، من به تو قول می‌دهم که من و تو باز با این چشمهامان می‌بینیم ترکیه را که جوری آتش باگهش قاطی شده که خودش نداند چه جوری بخورد!... اما حیف و صد حیف که آن وقت حاجوبی نیست - حیف! امثال حاجو هر صد سال یکبار ظهور می‌کنند... آه، نشخوار شکست هم چیز دردناکی است... برویم!»

آفتاب برآمده است، می‌رویم - با چشمان اشک‌آلود راه می‌افتیم... پیش از آمدن آخرین نگاهها را بر قله آرات می‌افکنیم... برمی‌گردیم، همه به روی هم لبخند می‌زنیم - لبخند می‌زنیم و سر فرو می‌افکنیم، که دیگران اشکهامان را

لبراهیم یونس / ۴۳۵

«ببیند. خانم دکتر هنوز حق حق می‌کند، و در چهره دیگران نمی‌نگرد، ما هم از
 به مورد با نگاهش پرهیز می‌کنیم... کاک هراند می‌گوید: «من مادرم مُرد اینقدر
 گریه نکردم... نفهمیدم برای چه... راستی برای چه گریه کردیم؟»
 دکتر می‌گوید: «از هاسمیک پیرس... که هنوز هم حق حق می‌کند...!» مادام
 هاسمیک می‌خندد، با چشمان اشک‌آلود.

می‌آئیم... آه، تازه اول ماجرا است... چه رنگین کمان‌هایی، چه تابلوهای
 رنگارنگ و پرجنبشی... ذرات رنگی هر لحظه تغییر رنگ و جا می‌دهند... محشری
 ...

می‌نشینیم... مثل آدمهای قحطی‌زده صبحانه می‌خوریم... مردها لقمه را از
 ... هم می‌قاپند... خانم دکتر می‌گوید: «دایه خانم، به عمرم به اندازه این یک
 ... روز زندگی نکرده‌ام!»

دکتر می‌گوید: «هاسمیک بگو به عمرم اینقدر نخورده‌ام...!»
 «آه، می‌گوید: «نوش جان... انشاالله صد سال زندگی کنید، زن و شوهر، زیر
 آه، هم... با بچه‌های صالح، امیدوارم به کرم خدا...!»
 «ممو هوسپ می‌گوید: «آقا، مردیم از گشنگی... یک چیزی بدهید
 ... پولش را بگیرد!»

«آه، می‌گوید: «ای کارد بخورد به آن شکمت...!»
 «آه، می‌گوید: «آقا، گرفتار شدی - دیگر هر سال مزاحمیم...»
 «آه، می‌گوید: «نه، آقای دکتر چه مزاحمتی، هر سال با هاسمیک خانم
 ... من هم از سایه سر شما امروز هیچ دردی ندارم... خوشحال می‌شویم به
 ...»

«آه، می‌گوید: «دکتر، دو روز و سه روز به درد نمی‌خورد... باید بیایید یک

ماه - اقلأ پانزده روز بمانید. از اینجا هم سیر شدید باز جای قشنگ داریم - می‌رویم «پوله»^(۱) کانی»

دکتر می‌گوید: «پوله کانی؟!»

بابا می‌گوید: «آن طرفها است...» با دست به سمت شرق اشاره می‌کند...
 «کوهی است... هر دو سه قدمش یک چشمه... و عجیب این است که اینجا چشمه‌ای جنوبی شمالی است، دو قدم آن و ترتر چشمه دیگر شمالی جنوبی است... آنهایی که رو به جنوب جاری‌اند آبشان عجیب گوارا است - یک مشت که می‌خوری انگار دوا خورده باشی نیم ساعت بعدش گرسنه‌ای. زیاد جنگلی نیست مثل اینجا... نه این که دار و درخت نداشته باشد، دارد - متنها نه این جور... هوایش خیلی سالم است...»

دکتر می‌گوید: «اینجا که معرکه است... آقا، این از بدبختی مملکت است، وگرنه همین خودش ثروتی است - اگر در یک مملکت حسایی بود هر سال میلیون‌ها فرانک به خزانه مملکت می‌ریخت!»

بابا می‌گوید: «نه، نمی‌خواهیم... همین جور بهتر است... چیه آقا هوسپ، تشریف بردی تو خودت!... صدات بریده... رفتی آزارات را دیدی یاد چل چلیهای جوانیت افتادی!... آمین، روله، نگذار این بچه اول صبحی اینقدر گلایی کوهی بخورد...» گردو و گلایی و آلو و گلایی کوهی چیده‌اند و آورده‌اند.

عمو هوسپ می‌گوید: «آپو، یاد همه چیز... یاد رفته‌ها، یاد مانده‌ها، آوارها... یاد تبعیدها - یاد بی‌اخلاقیهای دولتها و ملت‌های متمدن، و - معذرت می‌خواهم از خانم‌ها - فاحشه‌صفتی‌های قدرتهای بزرگ... یاد ننه معصومه...»

لبراهیم یونسی / ۴۳۷

«ننه معصومه دیگر کدام است - نشنیده بودم!...»

«همین پیرزن مفلوک - جامعه ملل!...»

بابا می‌گوید: «راست می‌گویی، والله!... خوب دیگر، زیاد فکر این چیزها را
انگار، پسر... بیخودی موی سرت را سفید نکن... خودمان هم آدمهای درست و
مسایی نیستیم... زندگی متأسفانه همین است!»

آن روز هم ناهار و شام را باز مثل یک مشت مردم قحطی‌زده می‌خوریم؛ صبح
مردهای آن باز زن‌ها و مردها به شاخه رش می‌روند... سه روز می‌مانیم، صبح روز
چهارم با همان تشریفاتی که آمده بودیم برمی‌گردیم. دکتر و خانمش و کاک هراند
از هم در خانه خدا حافظی می‌کنند... اما بابا نمی‌پذیرد - همه با هم - جز
ما - سوار به بدرقه می‌رویم...

۲۸

... و هوسپ فرانسه را مثل بلبل حرف می‌زند: همیشه خدا با من فرانسه حرف
را... و الاها دشوار است، کلمات را درست نمی‌گیرم، اما کم‌کم گوشم که عادت
را... و راه می‌افتم - حالا دیگر حسایی راه افتاده‌ام، این یک ماه به اندازه ده سال
را... اگر ده‌ام - حالا خیلی راحت می‌توانم رفع احتیاج کنم.

... و ده‌ام شهر یور است - در شهریم؛ تدارک می‌بینم - تدارک؟! - بله، هم عقد و
... و ده‌ام پیش داریم، هم مسافرت. راستی راستی می‌خواهند عقد کنند، شوخی
... و ده‌ام راه می‌افتم! - کجا به سلامت؟ - تهران!

«بچه را می‌گذاری اینجا چه بکند؟ خودت که همیشه نیستی. نمی‌توانی باشی... خودت به آنجا عادت کرده‌ای، دایه هم عادت به این قفس ندارد، او تا چشم باز کرده کوه و دشت و دمن دیده... اطرافش پر بوده... اینجا تنها است - چقدر با زهرا خانم بنشیند به کردی احوال بپرسد به ترکی جواب بشنود پول خرج می‌کنی، راحتی هم ندارید... هیچ کدام. همین پول را برایش بفرست تهران - ما آنجا ایم، با ما زندگی می‌کند...»

دادا آمین می‌گوید: «راست می‌گوید، بابا. تابستانها یا ما می‌آئیم اینجا، یا شما می‌آئید آنجا... بد نیست اتفاقاً - دنیای تازه‌ای هم می‌بینید... بالاخره چه؟ دو سه سال هم اینجا ماند... بالاخره چه؟ بالاخره باید به یک جایی برود تحصیلش را دنبال کند - چه بهتر که از همین حالا به محیط بزرگتر عادت کند... آنجا همه نوع وسیله هست، هم معلم‌هاش خوبند، هم آدم به همه چیز دسترسی دارد... هم ما تنها نیستیم - آخر بابا حالا من هم مثل کولی‌ها آواره‌ام - نه این وری هستم نه آن وری؛ هیچ جا آرام نمی‌گیرم: با ارمنی هستم دلم هوای کُرد می‌کند، با کُرد هستم دلم هوای ارمنی می‌کند - آواره‌ام، مانده‌ام... مثل هوسپ. این بینوا هم معلوم نیست چه کاره است: شب خواب آزارات را می‌بیند روز رؤیای سورتیه را... باور نمی‌کنی، بابا، شبها تو خواب همه‌اش با حاجو جرو بحث می‌کند... هوسپ خیلی تنها است... باور کن، بابا، گاهی دلم برایش می‌سوزد...»

عمو هوسپ می‌گوید: «ولش کن آرمن... من می‌برمش می‌خواهم بینم این چه کار می‌کند! گذشت آن وقتها که او آغا بود، و ما می‌گفتیم بله قربان... حالا نخیر قربان! «تبرا» - «می‌برم»، می‌خواهم بینم چه کار می‌کند!»

بابا می‌گوید: «فاطم، تو چه می‌گویی؟ تو هم یک چیزی بگو... چه طور است بفرستیمش به سلامت برود آنجا درسش را بخواند؟ راست می‌گوید هوسپ - اینجا

لبرلهیم یونس / ۴۳۹

هم پول خرج می‌کنیم، هم راحتی نداریم... تنها باشد یک جور ناراحت است، تنها نباشد ما جور دیگر ناراحتیم... وسایل هست، پست هست، تلگراف هست-هیچ فرق نمی‌کند اینجا با آنجا؛ تنها فرقی که دارد این است که آنجا وسیله بیشتر است و خیالمان راحت‌تر است؛ می‌دانیم آمین و هوسپ هستند، خیالمان راحت است... چه می‌گویی؟»

دایه می‌گوید: «والله چه بگویم آغا... یک خرده بد عادت کرده، می‌ترسم مزاحم آمین بشود، این طفلکی هم بچه کوچک دارد، دست تنها است...»
دادا آمین می‌گوید: «نه دایه، تو فکر دست تنهایی مرا نکن-هوسپ تو خانه به اندازه سه نفر کار می‌کند. تازه یادو چه کار دارد که دست و پا گیر من بشود یا نشود! بد عادت می‌من این مدت از یادو ندیده‌ام... ماشاالله خیلی هم بچه آرام و سرزیر و مرتبی است-خدا بکند همیشه این طور بماند... بچه‌های دیگران را ندیده‌ای...»

مادرم می‌گوید: «صبح‌ها یک خرده دیر از رختخواب در می‌آید... بچه کوچک خانواده بوده، باباش یک خرده بهش رو داده...»
عمو هوسپ می‌گوید: «آه، فهمیدم دایه! این که کاری ندارد-پستانکش را با خودمان می‌بریم... بگذار تو وسایلت با خودمان می‌بریم، کهنه‌هاش هم که آمین می‌شورد... این زن‌ها واقعاً مخلوقات عجیب و غریبی هستند-از هیچ بهانه می‌تراشند! لابد شبها هم، ماشاالله به جانش، تو خواب غلت و واغلت می‌زند... الله اکبر!»

دایه می‌خندد، می‌گوید: «تو عقل درست و حسابی نداری، تو حرف زن-من با آمین حرف می‌زنم.»

عمو هوسپ می‌گوید: «اتفاقاً من هم با آمین حرف می‌زنم، «دیگران» هم اگر

۴۴۰ / دعا برای آرمن، مادر لرهنی

خواستند می شنوند!»

می خندیم.

«آمین، اینجا این بچه را می خواهی بگذاری تنگ دلت که سلامت از تخم در بیاد؟ می ترسی اگر برود تهران خدای نکرده، زیانم لال، برای خودش آدم بشود و شاخی که در می آورد کوچکتر از شاخ دیگران باشد؟»

همه می خندیم. دایه می گوید: «ای خجالت دنیا و قیامت بشوی، مرد! یعنی ما اینجا آدم نیستیم، که تازه می خواهد برود تهران آدم بشود! ای خجالت دنیا و قیامت بشوی مرد!»

عمو هوسپ می گوید: «آمین، پس چه دردی داری؟ حالا خیلی خوب، حرف تو باشد، آدم است - ولی بد است اگر بیاید آنجا آدم تر بشود؟ دنیا تغییر کرده، آمین - شما پیر و پاتال ها مال دنیای گذشته هستید؛ این بچه باید تو دنیای دیگری زندگی کند، آمین...!»

دایه می گوید: «خیلی خوب، حالا تو شدی آدم، ما شدیم پیر و پاتال... خیلی خوب...!»

بابا می گوید: «این حرفش درست است، فاطم. هر چند عقل درست و حسابی ندارد ولی گاه قضا قورتکی یک حرف حسابی هم از دهان می پراند - این حرفش درست است. دنیای ما گذشته، این بچه باید در دنیای خودش زندگی کند... حالا ببینیم خود یادو چه می گوید...»

عمو هوسپ می گوید: «هیچی... چه دارد بگوید، آمین!» بابا می خندد «هیج... بیاید تهران کلی دختر و پسر مثل گل ببیند بعد یک چیزی هم دستی بگیرد! او زیر زیرکی به بابا و ننه اش بنویسد اینجا کتلت می دهند، سینما دارد، تئاتر دارد، شهر فرنگ دارد، پاشید بیائید، تهران بدجایی نیست... چه دارد بگوید، آمین؟»

دادا آمین می خندد، می گوید: «یادو، خوب تو هم یک چیزی بگوا»
 من چه بگویم... خیلی دلم می خواهد بروم. تهران، در خواب هم نمی دیدم که
 روزی همچو پایی بدهد برایم... رؤیایی است برایم... ولی دایه جوری نگاه می کند
 که دلم می سوزد برایش. می گویم: «خوب... آنجا معلمهاش که بهترند...»
 عمو هوسپ می گوید: «بله، کتلت هم می دهند، آمین!... سینما و شهر فرنگ هم
 دارد... حرف را می بینی! - تو هم یک چیزی بگواچه بگوید؟ کدام بچه است که از
 مسافرت بدش بیاید، آمین؟ بچه در سن و سالی است که می خواهد هر چه بیشتر
 اطرافش را بشناسد...!»

بنا می شود بروم. بابا می گوید: «حالا چه کار باید بکنم، جناب؟»
 عمو هوسپ می گوید: «کاری نیست که بکنی، آمین - کارنامه که دارد، از
 مدرسه اش هم گواهی می گیرد - یک دست دیگر هم کت و شلوار می خواهد... با
 یکی دو دست پیراهن و زیرشلوار... اینها را می شود تهران هم خرید - بعدش با
 چاروقهاش راه می افتد، می آید تهران، سال دیگر مثل یک آدم حسایی با کفش و
 لباس شیک برمی گردد، و به ریش من و شما می خندد! آمین، من به تو قول می دهم
 سال دیگر وقتی برگردد از ماچ و بوسه ننه اش دلش به هم بخورد!»
 دایه خودش را می زند به عصبانیت، «بس کن دیگر، مغز سرمان را بردی!...»

مراسم عقد عمو هوسپ و دادا آمین است... آرایشگر برده اند خانه دکتر، دادا
 آمین را آرایش کند. بنا است پیرهن عروسی مادام هاسمیک را بپوشد؛ دکتر و
 خانمش ساقدوش های عروس و دامادند... تشریفات جالبی است.
 با بابا و مادرم و عمو هوسپ رفته ایم کلیسا. بابا بنا است نقش پدر را بازی کند.
 گفته اند همین که عروس رسید بابا برود جلو و بازویش را بگیرد و در نیمه راه، پیش

از آنکه به مقابل خلیفه برسند، او را به عمو هوسپ تحویل دهد- به جای پدر دادا آمین، و بعد با مادرم- به جای پدر و مادر دادا آمین و عمو هوسپ- بروند جلو محراب، و وقتی خلیفه پرسید: «این زن را کی به شوهر می دهد؟» بابا بگوید: «من می دهم!»

بابا به عمو هوسپ می گوید: «مرد حسایی، تو همه کارهات همین جور است... یک ذره شعور نداری!»

عمو هوسپ می گوید، «چرا آغا، چه کار کردیم- به اسپ آغا گفتیم یا بوا؟ باز ما تقصیر کار شدیم!»

«چه کار کردی؟ تو مگر نمی دانستی من آغا هستم... من اگر ارمنی هم بشوم ارمنی ساده که نمی شوم- باید یک کلاه دو ترک مثل کلاه خلیفه تهیه می کردی، با یک عبای مليله دوزی شده، و زنجیر حسایی و بند و بساط... همین جوری من حاضر نیستم مثل تو گدا ارمنی باشم- که نه دنیا را داشته باشم نه آخرت را...!»

عمو هوسپ می گوید: «چشم آغا، برای دفعه بعد... این دفعه را بیخش- دوتایی یک مادر و دختر می گیریم- مادر برای من دختر برای شما...»

مادرم می گوید: «ای خجالت دنیا و قیامت بشوی، روله! به خدا حیف از آمین... به یک کوه جواهر می ارزد... راست می گویی والله، این زنهای عجیب و غریب اند، به قول خودت... وگرنه یکی مثل تو چه دارد که زن عاشقش بشود- آن هم زنی مثل آمین... از قدیم و ندیم گفته اند بزرگوار از سرچشمه آب می خورد، سیب سرخ برای دست چلاق!...»

«دایه، من چه بگویم به تو! تو هنوز بین دست و پا فرق نمی گذاری و فرمایشات حکیمانه می کنی- من دستم کجاش چلاق است... پا را می گفתי باز یک چیزی!...»

لبرلهیم یونس / ۴۴۳

دایه می‌گوید: «غصه نخور، روله... مقدر بوده... همین که سلامتی و سایه بالای سر زن و بچه‌ات هستی باز جای شکر دارد. دزدی و هیزی که نکردی که سرت را بیندازی پائین مثل بعضی‌ها... مقدر بوده، خدا خواسته... لابد مصلحت بوده...»
 «بله، به ما که می‌رسد مصلحتش گل می‌کند... آن وقت گردن «آغا» را تبر نمی‌زند!»

«ای خدا بگم چه کارت کند! زبان که نیست، نیش عقرب است... خوب است که این زبان را داری و گرنه از گرسنگی می‌مردی... چوپانی هم بهت نمی‌دادند...»

سکوت بر کلیسا فرو می‌افتد، همه چلچراغها را روشن کرده‌اند، صدای ارگ در اوج می‌آید، سرود خوانان به خواندن آغاز می‌کنند - عروس به دم در کلیسا رسیده است. بابا بیقرار است... عمو هوسپ می‌گوید: «آپو، دارند می‌باند - ما همین جا می‌ایستیم، زود راحت می‌کنم...» بابا دو سه قدمی به سمت در می‌رود، دکتر تا او را با آن حال و قیافه، با آن شاپو و آن یک قبضه ریش و یقه بی‌کراوات می‌بیند، قهقهه خنده را روی پله‌ها سر می‌دهد... دادا آمین و خانم دکتر خنده‌شان گرفته است - رنگ دادا آمین پریده است... عجب آنکه رنگ بابا هم پریده... رویاه بغل کاک هراند است.

بابا بازوی دادا آمین را می‌گیرد، پیشانیش را می‌بوسد، به رسم خودمان (چه تاج قشنگی!) دو سه قدمی می‌رود، و او را به هوسپ تحویل می‌دهد، می‌گوید: «برو، یک خرده عاقل باش - عیب است، دیگر بزرگی!» و راه می‌افتیم دسته جمعی به طرف محراب...

خلیفه آمده است - تشریفات زیبایی است، و در عین حال هیبتناک... خلیفه چیزهایی می‌گوید، و سرانجام به آنجا می‌رسد که «این زن را کی به شوهر می‌دهد؟»

و مکث می‌کند، برای جواب. من از بابا دور افتاده‌ام، بابا تو عوالم و افکار خودش است، یادش رفته است. خلیفه چند بار رو به بابا چانه می‌لقاند... ولی هیبت مراسم بابا را گرفته است... سرانجام خلیفه به فارسی می‌گوید: «آقا، با شما هستم!» بابا می‌گوید: «بله، آقا، گوشم با شما است!» دکتر از خنده دارد می‌ترکد. خلیفه یکچند نگاه‌نگاه بابا می‌کند. بابا سرانجام متوجه می‌شود، می‌گوید: «عرض کردم بنده می‌دهم!» خلیفه هم خنده‌اش گرفته است. باز هم چیزهایی می‌گوید. سپس «نوشابه مقدس» برای عروس و داماد می‌آورند، هر یک جرعه‌ای می‌نوشد - بعد حلقه عوض می‌کنند... سرودخوانان خواندن سرود را از سر می‌گیرند، و ارگ می‌نوازد... تا عقد تمام می‌شود دادا آمین و عمو هوسپ به گردن بابا و مادرم می‌آویزند - زن‌ها همه گریه می‌کنند... مادرم گردن‌بندی را که بابا به عنوان هدیه عروسی برای دادا آمین خریده به گردنش می‌کند - به رسم خودمان - و مدتی با سگکش ور می‌رود... و باز او را می‌بوسد. دادا آمین و عمو هوسپ می‌روند و دفتر را امضا می‌کنند... و راه می‌افتیم به طرف خانه دکتر: از مهمانها آنجا پذیرایی می‌کنند...

جامها را به شادکامی عروس و داماد بلند می‌کنند. می‌دانند بابا مشروب نمی‌خورد، برای او آب میوه آورده‌اند. سپس هدایای عروسی را به عروس و داماد می‌دهند... صحبت گل می‌کند - بابا از دکتر می‌پرسد: «خلیفه چه می‌گفت - خیلی حرف زد...!»

دکتر می‌گوید: «از همین حرفهای معمول، که با پیراهن سفید عروسی به خانه شوهر می‌روی باید با کفن سفید از خانه درآیی؛ فلج شدید، شل شدید، کور شدید، دیوانه شدید باید از همدیگر پذیرایی کنید - خلاصه، این که تا قیام قیامت به ریش هم بسته‌اید...! گفت: «بدبخت، تو که فرار کرده بودی برگشتنت چه بود دیگر!» و قاه‌قاه می‌خندد: «راست هم می‌گوید، آقا. معروف است می‌گویند دو چیز وقتی

رفتند دیگر بر نمی گردند - یکی عمر گذشته است، یکی هم پرنده ای که از دام پریده - منتها من معتقدم سه چیز: شوهری هم که از دست زنش در رفته! و باز قاه قاه خنده.

بابا گفت: «والله من جای آمین بودم می گفتم آقا من همه این کارها را کرده ام - دیوانه بوده، شل هم هست، خل هم هست... همه این کارها را کرده ام، حقیقتش دیگر خسته شده ام، و حالا با اجازه مرخص می شوم - و از کلیسا در می آمدم...» همه می خندیم.

دکتر می گوید: «آقا خیلی جالب می شد اگر شما در جواب خلیفه که گفت: «با شما هستم آقا!» می گفتید «بنده عرضی ندارم» بهترین خدمت را به هر دو کرده بودید... باور کن - خیلی بامزه می شد. من خودم را آماده کرده بودم برای یک خنده حسابی - کم مانده بود منفجر بشوم!»

بابا گفت: «یادم رفته بود، هر چند بیچاره دو سه بار هم چشم و ابرو انداخت... ندیده بودم، چه کار کنم!... این عقد شما به محاکمه دیوان حرب شبیه است - آدم خودش را می بازدا!»

«بله، انگار خیلی مشتاق شنیدن حرفهایش بودید که گفتید گوشم با شما است! خیلی قشنگ بود!» و باز خنده.

دادا آمین گفت: «عقد ما را پسندیدی، بابا؟»

«آره، خیلی قشنگ بود، روله، داشتم همین را به دکتر می گفتم.»

دکتر گفت: «ولی مرحله اجرای حکم دیوان حرب قشنگ تر است، آقا!» و قاه قاه خنده.

خانم دکتر گفت: «آرتوش، بارون هراند با شما است...»

دکتر گفت: «بله، گوشم با شما است! و باز خنده... خنده اش را کرد، سپس

خطاب به عمو هوسپ گفت: «حالا ماه عسل کجا میری؟ یا برویم دوکله-آقای رستمی را برمی داریم و یواشکی فرار می کنیم خلیفه هم که توصیه کرد... موافقید، آقا؟»

بابا گفت: «متوجه نشدم، دکتر.»

«پس گوشت با من نبود!» و باز قاه قاه خنده.

آن شب تا دیرگاه شب نشستند و گفتند و خندیدند. بعد از نیمه شب بود که با عروس و داماد و دکتر و خانمش و هراند سوار درشکه شدیم، گردشی در شهر کردیم، تا کنار رودخانه رفتیم، قدمی در کنار رودخانه زدیم، و به خانه رفتیم. دکتر و خانمش و هراند تا در خانه با ما آمدند... رفتند... سر کوچه درشکه را نگه داشتند... بابا گفت: «برو، بین شاید کاری دارند...!»

دکتر صدا زد: «آقا، عرض کردم بنده می دهم!» و زد زیر قاه قاه خنده.

بابا گفت: «نفهمیدم!...»

دکتر با صدای بلند گفت: «عرض کردم بنده می دهم!» و باز خنده.

مادرم گفت: «رفقای این مرد همه مثل خودش بی عقل اند! حالا همسایه ها

لابد پیش خودشان می گویند اینها دیوانه شده اند... نصف شبی!»

بابا گفت: «جوانند... همسایه ها قوم و خویشهای خودشان هستند...

می شناسنشان!...»

۲۹

تبریز سه شب خانه عموگا گیک ماندیم؛ شاهین و وسکان به مدرسه می‌رفتند-کلاس چهارم و پنجم بودند-آنجا ارامنه خودشان مدرسه مخصوص داشتند. یک شب عموگا گیک ما را به باشگاه و باغ خلیفه گری برد و به ما شام داد. یک پسر و یک دختر بزرگ داشت، دخترش شوهر کرده بود، پسرش هنوز زن نگرفته بود و با خودش کار می‌کرد... یک شب هم خانه دخترش مهمان بودیم. صبح روزی ما را به مغازه‌اش برد، مغازه‌اش در خیابان پهلوی بود-وضع زندگیش خوب بود. زنش-خاله سیرانوش-زن بسیار مهربانی بود. عموگا گیک اصرار داشت یک جفت کفش نو بردارم-عمو هوسپ چشمک زد، ولی هر کاری کرد من نپذیرفتم، کفشهای خودم نو بود. زنش انگار صد سال است ما را می‌شناسد-جوری با من رفتار می‌کرد که اصلاً احساس ییگانگی نمی‌کردم. مدام قربان و صدقه «آن چشمهای خوشگلم» می‌رفت، و همه جوری از بابا و دایه حرف می‌زدند، که انگار واقعاً «بابا و دایه» بودند-این نام را از دهان بچه‌ها گرفته بودند. روز رفتنمان همه آمده بودند گاراژ و شیرینی و آجیل آورده بودند. آرزوی خاله سیرانوش این بود که یک بار بابا و دایه را ببیند.

عمو هوسپ گفت: «عجله نکن، سیرانوش-میارمشان... امسال همین توانستم این را از چنگشان دریاورم... یکی دو سال بگذرد، خودشان را هم می‌آورم... می‌آئیم یک هفته‌ای حسایی سرتان را شلوغ می‌کنیم-قول باشد. دایه

پایش درد می‌کند به هوای معالجه پا درد می‌کشمش تهران...»

یک روز و نیم تو راهیم، ظهر روز دوم می‌رسیم...

آه، دنیای دیگری است اوای، این همه خیابان، این همه درشکه، این همه اتوبوس، این همه ماشین!... درگاراژ تبریز پیاده می‌شویم. عمو هوسپ می‌گوید: «خانه نزدیک است... یادو، تو آن روغن را بردار، من هم روییک را برمی‌دارم... آرمن هم آن خرده وسایل را...» ولی نه، وسایل زیاد است. ناچار آنها را رو کول یکی از باربرها می‌گذاریم، و می‌رویم.

خانه عمو هوسپ میدان حسن آباد است، کوچه نعمت‌اللهی - نام کوچه مسلمان است، اهالی کوچه همه ارمنی‌اند. ساختمانها بیشتر دو طبقه است، و هر طبقه حداقل یک خانواده، و حیاطها بسیار کوچک - از حیاط خانه آغایگ هم کوچک‌تر. غروبها حیاط را آبیایی می‌کنیم، و تو حیاط می‌نشینیم... گاه زنهای همسایه می‌آیند و با دادا آمین قهوه می‌خورند، یا دادا آمین به خانه همسایه می‌رود - من خانه می‌مانم...

خانه ما دو طبقه است: پائین می‌نشینیم، غذا می‌خوریم، از مهمان پذیرایی می‌کنیم - بالا می‌خوایم - هر یک در اتاق خودش - بنا بوده در آینده اتاق من اتاق روییک باشد.

عمو آرسن هنوز از سرکار نیامده... غروب می‌آید - مردی است تقریباً چهل ساله؛ برادر بزرگ دادا آمین است؛ مردی است بسیار محترم، و مؤدب، و فهمیده، و بسیار علاقه‌مند به خانواده. عمو هوسپ به او خیلی احترام می‌گذارد - دادا آمین می‌گوید هنوز زن نگرفته است.

ثبت نام می‌کنم، در دارالفنون. عمو هوسپ می‌گوید مدرسه خوبی است - شهریه ناچیزی دارد، ولی می‌ارزد - مدرسه مرتبی است، معلم‌هاش

لیبرلهم یونسى / ۴۴۹

خوب اند، جای مطمئن است، وگرنه دیرستان اسلام (روشن) پنجاه قدمی خانه ما است. می گویند مدرسه لات ها و وامانده ها است - هر کس از هر کجا رانده می شود می رود آنجا؛ ولی دارالفنون هر کسی را نمی پذیرد. معدل من بالا است، و خیلی راحت می پذیرند.

دو سه روزی می گردیم، دیدنی ها را می بینیم، و وسایل لازم را تهیه می کنیم. شهر یعنی این... چه خیابان های تمیزی، سنگفرش، آسفالت... چه ماشین های، چه چهارراهها و میدان های، چه مجسمه های اوسط چهارراه پاسبانی که «بازو پوش سفید» دارد با کلاه دو لبه بر سکویی ایستاده و ماشین ها را هدایت می کند - عمو هوسپ می گوید می تواند جلو ماشین امیر لشکر را هم بگیرد! فقط جلو ماشین شاه و ولیعهد را نمی تواند بگیرد - والا ماشین وزرا را هم می تواند جریمه کند. عمو هوسپ سفارش می کند وقتی که از این ور خیابان می خواهم بروم آن ور حتماً از جاهایی که میخکوبی شده رد بشوم - در این جاها ماشین ها حق ندارند تند بروند، و اگر اینجا کسی را زیر بگیرند راننده را اعدام می کنند!

هنوز هیچ نشده دلم برای خانه، بابا و دایه و ده تنگ شده... وقت هایی که در مدرسه هستم و مشغولم، فکر نمی کنم - آنجا یا درس است یا بازی... ولی تا به خانه می آیم دل تنگی هم می آید - انگار با هم رسیده باشیم. تا آن وقت هرگز از خانواده جدا نشده بودم. این اولین بار بود... البته دادا آمین و عمو هوسپ خیلی به من نزدیک بودند، ولی با این همه احساس می کردم که باز فرق دارد - و دلم برای بابا و دایه و خانه تنگ می شد. راست است، در رضائیه هم تنها مانده بودم، ولی آنجا باز حسین بود، احساس نزدیکی به خانه و خانواده بود، و می دانستم که شهر شهر خودمان است، دهمان بالنسبه نزدیک، و جزو رضائیه است، و هر آن ممکن است

۴۵۰ / دعا برای آرمین، مادر لرنی

بابا یا کاک رشید یا حمه فرج از ده ییاید... ولی اینجا خیلی دور بود، و همین دوری احساس غربت را تشدید می کرد. بیمار نبودم، ولی گاه احساس می کردم که این دلتنگی از بیماری خیلی بدتر است. دادا آمین متوجه بود، و سعی می کرد به انحاء مختلف سرگرم کند و نگذارد غصه بخورم - من هم سعی می کردم کاری نکنم که خیال کند ناراحتم - ولی نمی شد.

بچه های اینجا از بچه های رضائیه جلوتر نبودند... معلم فرانسه مان مسیو جلیلی بود، که می گفتند کشیش است، ولی لباس معمولی می پوشید. یادم هست جلسه دوم سوم درس مان بود - تازه الفبا را تمام کرده بودیم. دفترچه ای از جیب درآورد و به مبصر داد، و گفت نام دانش آموزان کلاس را در آن بنویسد. مبصر نام ها را نوشت و دفترچه را به او برگرداند.

مسیو جلیلی گفت: «خوب، حالا من نام آقایان را می خوانم؛ نام هر که را خواندم پا می شود، که من با قیافه اش آشنا بشوم.»

نام ها را خواند. از هر یک سؤالاتی کرد: کجایی است، پارسال کجا درس خوانده... به من که رسید من به سؤالاتش به فرانسه جواب دادم - گفتم کرد هستم، در رضائیه درس خوانده ام.

مسیو جلیلی انگار دنیا را به او داده باشند از خوشحالی و تعجب به هیجان آمد؛ انگار پس از سالها دوری عزیزش از سفری دور و دراز آمده باشد و ناگهان با او روبرو شده باشد... باور نمی کردم مسیو جلیلی مردی بود میانسال، میانه بالا، سرخ رو. خط موی سرش راهی دراز از پیشانی فاصله گرفته بود؛ سری دراز و بزرگ داشت، و پیشانی شیار خورده - با خطوط چهره منظم و صدایی ظریف. با آدم مثل یک دوست حرف می زد.

گفت: «فرانسه را کجا یاد گرفتی؟» گفتم در کلیسای کاتولیکها درس

لبراهیم یونسی / ۴۵۱

خواندم. گفت: «آه... پیش کی؟» گفتم پیش پر فرانسوا. باز با همان تعجب آمیخته به هیجان گفت: «می شناسم، می شناسم! چقدر پیشش درس خواندی؟» گفتم دو سال. گفت: «عجیب است... دو سال... خیلی کار کردی!» گفتم عموم تو خانه باهام فرانسه صحبت می کند... سوریه بوده، فرانسه می داند. انگار کشف مهمی کرده باشد، با همان روی خوش و پر از خنده گفت: «آه! آه! عالی است - عالی است!»

حالا بچه ها همین طور مات مات نگاه می کنند... و با قیافه احترام آمیز احوال آنکه همین دو سه روز پیش تا دهن و می کردم دستم می انداختند... حالا تو حیاط مرا با انگشت به بچه های کلاسهای بالا نشان می دهند. وسیله تمسخرشان من و یکی از بچه های آذربایجانی بودیم - لهجه مان را مسخره می کردند. دوست آذربایجانی بیشتر تقصیر خودش بود: هر دیری تا می گفت: «کی فهمیده درس را؟» انگشت بلند می کرد، و وقتی دیر می گفت بگو، لال می شد، یادش می رفت، سرخ می شد، سفید می شد - و می لرزید. ولی هر کار می کرد یادش نمی آمد. بچه ها می خندیدند، و شلوغ می کردند. و ساعت بعد باز تا دبیر می پرسید کی فهمید؟ انگشت این بینوا باز بالا می رفت و بچه ها باز شلوغ می کردند. نمی دانم چرا این جور بود... نمره امتحانات کتبی اش همیشه عالی بود، ولی به شفاهی که می رسید خراب می کرد. بعضی دبیرها با توجه به نمرات کتبی اش رعایت می کردند، اما مده ای هم نمی کردند، و نمره بد می دادند - و این بینوا خودخوری می کرد... آخرش هم طفلکی ترک تحصیل کرد!

مسیو جلیلی دیگر طوری شده بود که وقتی که در کلاس های چهارم و پنجم درس داشت می فرستاد دنبالم، و آنجا جلو شاگردها با من به فرانسه حرف می زد، و مشق می کرد... و همه مات و مبهوت می ماندند. یک روز هم دعوتم کرد به خانه اش - که دادا آمین اجازه نداد، گفت حالا وقت این جور کارها نیست.

جریان را برای عمو هوسپ تعریف کردم. گفت: «یادو، نصیحتی بهت بکنم - تو گوش داشته باش، به دردت می خورد. یادت باشد همیشه تو زندگی - تو هر کاری خیلی از دیگران جلو نیفت... حالا درس خواندن یک چیزی، آدم می تواند برای خودش بخواند و تظاهر نکند... ولی در سایر چیزها نمی شود... مشکل است، تحمل می خواهد. نه خیلی از دیگران جلو بزن نه هم خیلی عقب بمان. آدمی که خیلی جلو می افتد در چشم دیگران مثل کسی است که جنایت کرده، آدمی هم که خیلی عقب می افتد باز همین طور - هرچند آن اندازه نسبت بهش کینه ندارند... و اتفاقاً این بار واقعاً جنایت کرده، برای این که پول خانواده و عمر خودش را بیخود و بی جهت تباه کرده...» من آن وقتها متوجه نبودم، ولی در زندگی مواردی پیش آمد که صحت گفته اش را به چشم دیدم.

از خانه تا مدرسه راهی نبود - ده دقیقه راه بود. چند روز اول، تا با راه و چاه آشنا بشوم، دادا آمین با من می آمد، و ظهرها و بعد از ظهرها ساعتی که مدرسه تعطیل می شد دم در به انتظارم بود. تا از در می آمدم کیفم را می گرفت، روییک را به بغلم می داد، و قدم زنان به خانه می آمدم. بچه ها مسخره می کردند... داد می زدند: «ننه اش آمده دنبالش!» «آبجیش دلواپس بوده!» دادا آمین می شنید و به روی خودش نمی آورد.

بعضی بچه های تُخس دم در اغلب سر چیزهای خیلی جزئی بطرز خطرناکی بهم می پریدند - آخر همه جای خیابان و پیاده رو اسفالت بود - کافی بود کله آدم زمین بخورد... همدیگر را لت و پار می کردند. یکبار، همان دو سه روز اول جلو دادا آمین بهم پریدند. دادا آمین گفت: «یادو، مبادا یکوقت از اینها تقلید کنی! تو کاری به کار دیگران نداشته باش... می بینی چطوری مثل سگ همدیگر را لت و پار می کنند! می بینی مردم با چه نفرتی نگاهشان می کنند!... آدم حسایی - بچه

لبرلهم یونس / ۴۵۳

خانواده دار-دعوا نمی کند... این جور بچه ها را که می بینی فوراً می فهمی که خانواده درست و حسابی ندارند-مبادا تو از این کارها بکنی!»

«ولی، دادا، عده ای هستند که شرفروشی می کنند... تو کار نداری او کار دارد-بهبانه می گیرد، تو به راه خودت می روی می بینی بیهوا لگد پراند...»
«باشد، پراند-تو جواب نده.»

«باز هم می پراند...»

«پراند... به این جور آدمها نباید اعتنا کرد... تو مبادا این جور خودت را سبک کنی! می بینی مردم چطوری نگاهشان می کنند! اینها عاقبتش چاقوکش می شوند...»
دادا آمین تو خانه خودش آن دادا آمینی که دیده بودم نبود... یکهو تغییر قیافه داد و شمری شد برای خودش-نه تنها با من با عمو هوسپ هم. وای اگر پنج دقیقه دیر یا زود می آمدیم: کجا بودی تا حالا؟ باکی بودی؟ مگر درس نداشتی؟... من و عمو هوسپ اسمش را گذاشته بودیم باش چاوش.

جز شب های جمعه که اگر فیلم دیدنی و خوبی بود به سینما می رفتیم مابقی شبها معمولاً تو خانه بودیم. من تا از مدرسه می آمدم تکلیفهایم را انجام می دادم، و دادا آمین مثل معلم آنها را می دید و زیرشان را امضا می کرد-بعد هم شام می خوردیم-و من اگر ریاضیات کار نمی کردم، می نشستم داستانهای ساده فرانسوی را که دادا آمین از کتابخانه فرانسه برایم گرفته بود می خواندم. گاهی هم طبعاً یا مهمان داشتیم یا مهمانی می رفتیم... گاه هم دور از چشم «باش چاوش» با عمو هوسپ تخته می زدیم. عمو هوسپ یادم داده بود؛ وقتی که دادا آمین در آشپزخانه مشغول بود یا رخت می شست یا تو اطاق پذیرایی از مهمان زن پذیرایی می کرد بازی می کردیم. دادا آمین با این جور چیزها مخالف بود، می گفت قمار است-و تا می رسید مهره ها را به هم می ریخت... او نرسیده ما خودمان به هم می ریختیم.

در جریان این بازی‌ها متوجه چیز غریبی شدم - که هیچ انتظار نداشتم: عمو هوسپ یکی دوبار عوضی بازی کرد، به نفع خودش - و من به تصور این که اشتباه کرده چیزی نگفتم... ولی دیدم نه، مرتب کلک می‌زند. این بار تا عوضی بازی کرد، گفتم: «نه، عمو، این جور نیست - داری کلک می‌زنی!»
گفت: «نه، کلک نزدم - عوضی دیدی!»
گفتم: «نه، عمو، این بار چندم است... کلک می‌زنی!»
گفت: «لا بد تو هم مثل بابات فکر می‌کنی کار بدی می‌کنم - نه؟»
گفتم: «خوب، بله... کار خوبی نیست... اسمش رو خودش است - خودت میگی کلک...»

گفت: «نه، تو اشتباه می‌کنی... این از قواعد بازی است...» طاسها را قدری تو دستش گرداند، و گفت: «بله، اگر نمی‌دانستی بدان... این از قواعد بازی است - جزو قواعد زندگی است - هر کس این قاعده را نداند باخته است، باختش مسلم است. کدام آدم است که بخواهد بیازد؟ هر بازی، هر معامله‌ای، هر کاری یک نوع جنگ است... تو جنگ کی دوست دارد کشته بشود یا شکست بخورد؟ نه تو جنگ تو هر کاری، خودنمایی هست، این را که می‌دانی؟ حقه بازی هست... تازه خودنمایی هم حقه بازی است، روکشی است که آدم روی خودش می‌کشد که آن طور که هست به چشم نیاید و آن طور که می‌خواهد به چشم بیاید... غیر از این است؟ جنگ همه‌اش کلک است... آدم عاقل که همین طور سرش را نمی‌اندازد پائین برود جلو گلوله!... شوخی نیست، گلوله است، کشته می‌شود! تو این را بدان، تو این خلقت به این بزرگی، چه در زمین، چه در هوا، چه در دریا، هدف تمام موجودات زنده این است که بخورند و خورده نشوند. آن قدیمها را ول کن - آن وقتها مردم ساده بودند، سیاست‌ها گاوی بود - می‌بینی دو گاو رقیب که به هم می‌رسند چطوری

بی مقدمه به هم می‌پرند؟ با این همه می‌بینی، که در عین سادگی، اینها هم به هم کلک می‌زنند. آره، حیوانات هم. می‌بینی نعره می‌زنند، گردن کلفت می‌کنند، دم افشان می‌کنند، گردن می‌گیرند، چشم می‌غلطانند... اینها همه کلک است، می‌خواهند طرف را بترسانند. جنگ خروسها را که دیده‌ای، می‌بینی چینه می‌کند، در حالی که از طرف غافل نیست... می‌خواهد بهش بفهماند که توجهی بهش ندارد، آدم حسابش نمی‌کند. - ولی مواظب است... هم کلک می‌زند، هم مواظب است کلک نخورد! قدیم‌ها، آن‌طور که تو کتاب‌ها می‌خوانیم رجز می‌خواندند: من آنم که فلانی را کشتم، شاخ فلان را شکستم، مادرم فلان، پدرم فلان... اینها همه‌اش کلک بود- می‌خواستند با این حرفها روحیه حریف را خراب کنند. تازه همین کلک‌های ساده را هم ما اختراع نکردیم: پشت پا، چه می‌دانم، کف گرگی... بله، حتی آنها هم با آن سادگی کلک می‌زدند... امروزه که دیگر کلک زدن برای خودش شده یک علم: تبلیغات، جنگ روانی... اشکست می‌خورد می‌گوید فتح کرده؛ کتک خورده می‌گوید زده- نگویید می‌بازد...!»

«نه، عمو، من قبول ندارم... شاگردی که درسش را می‌خواند و نمره خوب می‌گیرد کجاش کلک است؟»

«پسرم، کلک را جای دیگر زده‌اند- خودت را می‌گیریم، دورتر نمی‌رویم. تو با پسر آن رعیت چه فرق داری- جز این که او پسر رعیت است تو پسر آغا؟ کلک را پدر و پدریزرگها زده‌اند: دست گذاشته‌اند رو زمینی، ملکی، مالی، و به تو امکان داده‌اند درس بخوانی. یا اینجا، می‌بینی پول می‌دهند معلم خصوصی برای بچه می‌گیرند، و «جلوش» می‌اندازند، در حالی که بچه فقیر فقرا این امکان را ندارد. شاید تو مدرسه شما هم تصادفاً باشند از این قبیل بچه‌ها... می‌بینی بچه رختشور است، با استعداد است، خوب یاد می‌گیرد... ولی بعد، می‌بینی نمی‌تواند به تحصیل ادامه

بدهد-گرسنه است، باید برود کار کند... و آن وقت همین چند کلاس درسی که خوانده است می شود طوق لعنت به گردنش، چون آقا دیگر درس خوانده است، عارش می آید برود انگورچینی یا عملگی... ابله، پسر، یادت باشد، کلک هم جزو قواعد بازی است، که حالا اسمش را گذاشته اند، چه می دانم، فنون تبلیغات، انتشارات، جنگ روانی، دیپلماسی و از این حرفها...»

هفته اولی که می رسم ضمن این که به بابا تلگراف می زنیم عکس دسته جمعی هم می گیریم و با پست برایش می فرستیم -این می شود کار هر سال ما- هر سال هفته اول مهر عکس دسته جمعی می گیریم و می فرستیم.

کم کم با رسم و رسوم آشنا شده ام -به خانه همسایه ها رفته ام، برای جشن تولد بچه ها... رسم قشنگی است: نزدیکان، دوستان، دوستان بچه برای بچه اسباب بازی می برند، یا حتی برای دخترها طلا -برای آینده شان- حتی گاه پول، که بگذارند تو دفترچه پس اندازشان...

اواخر فروردین است، ما هم جشن می گیریم -جشن چهارمین سال تولد رویک را... دادا آمین دارد شیرینی می پزد، عمو هوسپ دارد اتاق را تزئین می کند با بادکنک و کاغذ رنگی... از مدرسه باز آمده ام -دارم تکلیفهایم را انجام می دهم... بچه های همسایه ها می آیند و می روند، دخترها دم در خانه تخمه می شکنند و هژ و کژ می کنند... از تو خانه همسایه صدای آکاردئون می آید... و چه گوشخراش... به قول عمو هوسپ این جوان از بس زرز کرده مغز سرمان را برده است، دختره هم اعتنای سگ بهش نمی کند!... مشغولم، که یکمرتبه صحنه ای شبیه به صحنه های ده تکرار می شود...!

خیال می کنم دعوا شده -می دوم پائین. «چه شده، دادا؟»

«کارو» نیستش!...» رنگش شده عین رنگ کفن مرده.

عمو هوسپ خودخوری می‌کند... «اینها که تشریف میارند دم در می‌نشینند به تخمه شکستن بگو اقلأ این در صاحب مرده را پشت سرشان ببندند!»
 «در اغلب باز بود... نمی‌رفت... از جاش تکان نمی‌خورد... حالا چطور شده رفته - کجا رفته این وقت روز... آن هم وقت پیدا کرد، برای گشت... تا کوش^(۱) درست می‌گفت - من گوش نکردم... دستم بشکند!»

«چه فرمایشی فرمودند تا کوش خانم... که دستت بشکند که گوش نکردی!... عجب مخلوقاتى هستند این زنها! از خودشان نمی‌پرسند موی سر بچه چه دخلی دارد به سگ! مادام فکر می‌کند چون آکاردئون به دخترش ربط دارد پس این هم بی‌ربط نیست!... کلیسا! کلیسا با این جا چه فرق دارد؟!... دیوانه‌اند به خدا...!»
 معلوم می‌شود که تا کوش خانم گفته باید موی سر بچه را در کلیسا می‌زدند و هموزنش پول به کلیسا می‌دادند، چون بچه یکی یکدانه است، ولی دادا آمین برده آرایشگاه و آنجا سرش را زده!... راست می‌گفت عمو هوسپ... این زنها واقعاً موجودات غریبی هستند...!

هر یک از یک طرف راه می‌افتیم: دادا آمین به حیاط همسایه‌ها و کوچه‌های اطراف، عمو هوسپ به طرف سنگلج، که خرابه است، و من اول به توپخانه و از آنجا به طرف میدان باغشاه. عبوراً تقریباً به همه کوچه‌ها سر می‌کشم - از یک طرف می‌روم از یک طرف برمی‌گردم، اما نه، از «کارو» خبری نیست - کارو شده است یک قطره آب و رفته است زیر زمین!

برگشته‌ام، دادا آمین هم برگشته است، و دارد تو آشپزخانه دق دلش را سر کاسه

بشقاب خالی می‌کند - کاسه است که به بشقاب می‌گوید.

نشسته‌ایم، عزا گرفته‌ایم... خدایا چه شده است این حیوان! دزدیده‌اند! - ولی یک سنگ چلاق را می‌خواهند چه کار! بچه‌ها برده‌اند از روی شیطنت بچگانه‌شان سر به نیستش کرده‌اند! - ولی حیوان اینقدرها هم مظلوم نبود... لابد وقتی دیده‌اند چلاق است از دور اینقدر بهش سنگ پرانده‌اند که بی حال شده، بعد برده‌اند سر به نیستش کرده‌اند... ولی بچه‌های غریبه تو کوچه ما نمی‌آیند، بچه‌های کوچه خودمان هم همه می‌شناسنش...

دادا آمین گریه می‌کند، گم شدن حیوان را در روز تولد رویک به فال بد می‌گیرد... تاریک روشن غروب است که عمو هوسپ هن و هن کنان با "کارو" پیدایش می‌شود... او را با درشکه آورده است، تا سر کوچه...
دادا آمین می‌گوید «کجا!؟»

عمو هوسپ سر تکان می‌دهد، عرق پیشانیش را می‌گیرد... می‌گوید: «پدرم در آمد... باور نمی‌کنی!» بعد خطاب به «کارو»، لبخند به لب، در حالی که انگشتش را رو به او تکان می‌دهد می‌گوید: «بیشرف - اقلأ می‌گفتی... خودم برات پیدا می‌کردم!... همین طور بی اجازه تشریف می‌بری خاک تو سری!» برمی‌گردد طرف من، می‌گوید: «آدم تعجب می‌کند... از کجا بو کشیده... این چه حسی است... تشریف برده بودند عشق‌بازی... چطور تو این شلوغی، با این حال، خودش را تا آنجا کشانده!... خوب دیگر، قانون طبیعت است... می‌بینی آقا یادو؟ هر موجودی می‌خواهد، و باید، مثل خودش را تولید کند... آنها دیگر این آکار دئون زدن و پشت چشم نازک کردن و بزک دوزک را ندارند... «ع...ز - یزم!» ای کوفت و زهرمار! تو هم مثل این حیوان اقلأ یک جو صداقت داشته باش - تا رسید، مادام گفت بفرما... از صبح رفته بود...»

لبرلهیم یونس / ۴۵۹

دادا آمین مات مانده است: «راست می‌گویی اسرم شلوغ بود... یادم رفته - می‌بینم طفلکی هنوز غذای ظهرش را نخورده... چطور شد یادم رفت!»
 «به فرمایشات حکیمانه تا کوش خانم گوش می‌کردی... حالا اگر ما بودیم...!... خیلی خوب... حالا یک چیزی بیار بخورد، حیوان خسته است، انرژی مصرف کرده است...»

عمو آرسن می‌آید؛ دادا آمین آب می‌آورد، عمو آرسن دست و رویش را می‌شوید، و لباس عوض می‌کند.
 عمو هوسپ می‌گوید: «آرسن، فهمیدی چه شد؟ قاطی شد...»
 عمو آرسن نگاه نگاهش می‌کند. «چه قاطی شد!؟»
 «تولد.»

«تولد... قاطی شد! معلوم هست چه می‌گی... باز زد به سرت؟»
 «نه والله... ولی بدان اگر روزی زد به سرم بدان از دست این زن است... تو شاهد باش، اگر روزی مردم بدان قاتلم این خواهرت است... عروسی داشتیم...»
 دادا آمین لب ورمی چیند: «ایش! این مرد شورش را درآورده - همیشه یک دقیقه مزخرف نگي تا این مرد یک پیاله چای را با خیال راحت بخورد!»
 «آره - کارو داماد شد، ولی یارو هنوز آکاردئونش را می‌زند... دختره گفته از آکاردئون خوشش نیاد... پسره قراره ویلن بخرد...»

عمو آرسن می‌گوید: «فقط زرزر ویلن را کم داشتیم... راست می‌گه، آرمن؟»
 دادا آمین می‌گوید: «تو چقدر ساده‌ای برادر... چه راست می‌گه!؟ - به عمرش راست نگفته!»

با صوابدید عمو هوسپ یک جعبه شکلات هدیه تولد خریده‌ام برای رویک، به پانزده قران. دادا آمین اوقاتش تلخ است، می‌گوید زیادی خرج

۴۶۰ / دعا برای آرمین، مادر لرمنی

کرده‌ام. روزی دو قران به من می‌دهد، که اگر خواستم در مدرسه برای خودم تخمه یا گندم و شاهدانه بخرم. وانمود می‌کنم که این پول را از همان پولها پس‌انداز کرده‌ام - ولی دادا آمین کلاه سرش نمی‌رود، چپکی نگاهم می‌کند.

می‌گوید: «پولها را بیخودی خرج نکن...»

می‌گویم: «کدام پول؟»

«نمی‌خواهم از حالا مثل «این» دروغ یاد بگیری... می‌دانم کجا می‌گذاری پولها را... نگه‌دار برای وقت رفتن - برای بابا و دایه یک چیزی بخر... خوشحال می‌شوند.»

پس فردای آن یک شنبه است، از کلیسا باز گشته‌اند، منتظر من‌اند که از مدرسه برگردم ناهار را با هم بخوریم - دارند تخته می‌زنند عمو آرسن و عمو هوسپ... پشت میز نشسته‌ایم، پیش غذا را تازه شروع کرده‌ایم که صدای زرزرویلن بلند می‌شود.

قاشق‌ها وسط زمین و آسمان مانده‌اند، نگاهها به همدیگر گره خورده است... یکهو همه با هم قهقهه خنده را رها می‌کنیم...
عمو هوسپ می‌گوید: «حالا بگو ای والله!»

۳۰

تابستان آمده است، کارنامه‌ام را گرفته‌ام، بی‌تابم برای رفتن - عمو هوسپ از من بی‌تاب‌تر است؛ می‌گوید این کوه و اطراف به دلش نمی‌چسبد - اینها

«اهلی» شده‌اند... و می‌رویم. اولها خیلی خوش می‌گذرد؛ در خیابان جولان می‌دهم، باکت و شلوار دوخت تهران؛ همشاگردی‌های دبستانی را که آنها هم مثل من دبستانی شده‌اند می‌بینم، و از تهران و عجائش داستانها می‌گویم - به شیوه جهان‌دیدگان... بعد به ده می‌رویم. اما هنوز دو هفته‌ای نگذشته دلم هوای تهران و بچه‌های مدرسه را می‌کند - عمو هوسپ معتقد است جای زرزر آکاردئون را خالی می‌کنم. از خدا می‌خواهم که این دو ماه و نیم دو روزه بگذرد - و وقتی تهیات برگشتن می‌بینیم ناگهان از این رو به آن رو می‌شوم.

تابستانها دادا آمین به جلد سابقش برمی‌گردد - و می‌شود «دادا آمین» - خشونت باش چاوشی زایل می‌شود، و چشمها و چهره می‌شود یک پارچه محبت. خطوط چهره‌اش چندان منظم نیست، و به همین جهت زنده‌اند، و مثل دخترهایی که رگه‌ای از سرکشی دارند شیرین‌ترند.

هر سال یک جور می‌رویم. سال اول به محض تعطیل شدن مدارس با دادا آمین و عمو هوسپ راه می‌افتیم؛ سال بعد با دادا آمین و عمو آرسن - که دکان خالی همانند عمو آرسن هر وقت می‌آید یک ماهی می‌ماند. مثل بیشتر ارمنی‌ها به ورزش علاقه‌مند است - کوه‌نورد است - هر روز صبح سحر کوله پشتی را می‌بندد و عازم لوه و کمر می‌شود. از ده خیلی خوشش می‌آید - دو روز هم به «دو کله» می‌رویم... برنامه می‌ریزد، که سال بعد برویم اقلاً یک هفته بمانیم - و یک هفته در «پوله کانی».

با بابا جورشان بسیار جور است - مرد معقول و فهمیده‌ای است. مادرم، گوید با آن «شیت و پیت»^(۱) خیلی فرق دارد - شیت و پیت عمو هوسپ

است. بابا می‌گوید: «به!... با همان شیت و پیتی به هزار عاقل می‌ارزد!»
 عمو آرسن که برگشت عمو هوسپ می‌آید- و تا آخر تعطیلات می‌ماند. او هم
 هر روز سواره به کوه می‌رود، و دم دمه‌های غروب برمی‌گردد- گاه روییک را هم با
 خودش می‌برد... اگر کاک هراند دم دست باشد دکتر و خانمش هم چند روزی
 می‌آیند...

این برنامه هر سال ما است- آن طور که می‌فهمیم حالا بابا کمتر به شهر
 می‌رود.

زندگی بی اعتنا به حوادث پیش می‌رود براه خود، در معنا با حوادث مانوس
 شده است... و از این حوادث تعبیبی به او دست نمی‌دهد: یک روز هست رضاشاه
 قدر قدرت است، قوی شوکت است، یک روز هم از خواب پا می‌شوی، می‌بینی
 هیچکدام از اینها نیست، و خودش هم رفته است- معلوم نیست به کجا- کسی هم
 علاقه‌مند نیست بداند کجا... تازه بدانیم، چه فرقی به حال او یا ما می‌کند... حالا مثل
 این پیرزنهایی که سرخاب و سفیداب کرده‌اند و به رگبار پائیزی برخورده‌اند رگبار
 حادثه همه القاب و عناوینش را یک شبه شسته است و شده است «شاه
 سابق»!- چندی هم که گذشت می‌شود «شاه فقید»!

در ده هستیم، داریم تهیه برگشتن می‌بینیم که مملکت شلوغ می‌شود، و
 تفنگ‌ها از زیر خاک درمی‌آید- و باز عشیره و عشیره بازی. بابا می‌گوید
 بمانید. دادا آمین می‌گوید: «کجا بمانیم بابا- این باید درسش را بخواند، حیف
 است- اینجا این جور است، تهران این جور نیست.»

بابا می‌گوید: «خوب، حالا که این جور است پس با خودتان آذوقه ببرید... ضرر
 ندارد... من تجربه دارم- این جور وقتها گرانی می‌شود...» ولی کجا ببریم آذوقه! به
 هر حال، به اصرار بابا چیزهایی می‌آوریم، اما نه زیاد- و وقتی می‌رسیم می‌فهمیم

لبراهیم یونس / ۴۶۳

که حق با بابا بوده، و ای کاش بیشتر می آوردیم... ولی روسها نمی گذارند! خودشان احتیاج دارند - آذوقه محل را می خردند، و می فرستند شوروی - آنها از ما گرسنه ترند...

گرانی پیدا می کند... کوپن داده اند، خواربار کمیاب است، بازار سیاه کمر مردم را شکسته است؛ طبق معمول این گونه اوقات عده ای چاق شده اند و اکثریت از توان افتاده اند... روزنامه ها غوغایی بپا کرده اند، هر روز قانونی در مجلس می گذرد، هر روز دولت اصلاحاتی می کند... ولی چیزی در شکم مردم نمی رود... از صبح سحر باید در صف نان بایستی تا اگر بتوانی، اگر ستاره بخت بلند باشد، دو نان سیاه بگیری، بنام نان سیلو.

کلاس ششم دبیرستانم، رشته طبیعی. دادا آمین می گوید: «تو درس داری، تو نباید وقت را در صف تلف کنی - تو باید به درست بررسی - امتحانات نهایی است...!» ولی بالاخره یکی باید برود - این وظیفه بر دوش عمو هوسپ می افتد. روی یک هم دیگر بزرگ شده است - کلاس دوم دبستان است، «کارو» بیشتر خواب است.

در این هنگامه است که هراند پیدایش می شود، اول زمستان. حالا در بین راه تبریز و تهران کار می کند - گاه گریزی هم به رضائیه می زند. بابا آذوقه فرستاده است... ای خدا پدرت را بیا مرزدا! از نخود و ماش و عدس گرفته تا آرد و روغن، و منی فورمه! هراند می گوید با مکافات آورده... «تو ماشین همیشه یک مقدار ودکا دارم، تا «تاواریش»^(۱) می رسد سیگار و ودکا را رد می کنم... همه جای ماشین را می گردند، حتی لاستیکها را از زیر ماشین در می آورند!»

۱ Tavarosh، رفیق (لفظ روسی)

عمو هوسپ می گوید: «ما را تا بهار می رساند، بهار هم خدا بزرگ است!» دادا آمین می گوید: «حالا دیگر خیالم راحت است... آرد تو خانه داریم، تو خانه هم نان می توانیم بپزیم...» و فوراً می رود به حلبی سازی سر میدان و یک ساج سفارش می دهد. سپس قدری ماش و عدس می برد برای دو سه پیرزنی که «نرینه» تو خانه ندارند، و گرفتارند. می گوید: «برای خودمان زیاد است... گناه دارند... حالا که بارون هراند هست می فرستد بابا... جواب نامه را بنویس... یادو، تو هم بنویس، تشکر کن از طرف ما!»

عمو هوسپ می گوید: «تشکر ندارد- باید بفرستد... بچه ای تو!... او می فهمد چه کار می کند... آغا دست پیش را گرفته است که پس نیفتد! او می داند که همین فردا است که حکومت دست خودمان بيفتد، از حالا رشوه می دهد، خیال می کند با این چیزها کار درست می شود!»

دادا آمین می گوید: «آره، به همین خیال باش- زین کرده اند برات! یادو، تو نگاه این نکن... تو نامه ات را بنویس که هراند ببرد... مبادا برود.»

عمو هوسپ می گوید: «کجا می رود هراند! حالا حالاها اینجا است... تازه می خواهد برود اصفهان به خواهرش سر بزنند... آرسن باید ماشینش را راه بیندازد- درب و داغان است، ماشین... اقلّ یک هفته کار دارد. به دایه بنویس یک خرده ترخنه هم بفرستد- زمستان است، می چسبد.»

دادا آمین می گوید: «دیگر چه- و یار کردی! ترخنه!»

عمو هوسپ می گوید: «بله، ترخنه! ترخنه را جوری می گوید که انگار گاو میش افریقایی خواسته ام! خوب، کردستان است، و ترخنه- چیز عجیب و غریبی که نخواسته ام...!» ترخنه هم می رسد.

تیفوس بیداد می کند، آن طور که می گویند روزی صد نفر در تهران

لبراهیم یونسی / ۴۶۵

می میرد... مردم افسرده و گرسنه اند... دادا آمین هر شب درز و دوز لباسها را اتو می کند و هر هفته لباسهای زیر همه را می جوشاند؛ از دم همه را فرستاده سلمان، موهایمان را کوتاه کرده ایم؛ سپرده است که در کلاس هم جوری با دوست همشاگردیم روی نیمکت بنشینم که بدنم به بدنش نخورد...

دانشکده خلبانی اعلان کرده است که دانشجوی می پذیرد... دوست دارم خلبان بشوم... این اشتیاق را با عمو هوسپ در میان می گذارم، با تردید بسیار از دادا آمین می ترسم. اما عمو هوسپ هم نامردی نمی کند و جریان را خیلی ساده بعد از شام مطرح می کند.

«آرمن، چه طور است یاد و برود خلبانی یاد بگیرد... اعلان کرده دانشجوی می پذیرد!»

دادا آمین مثل مار روی دم می نشیند... یکچند نگاه نگاه عمو هوسپ می کند - من سرم را انداخته ام پائین - می گوید: «آقای محترم، اگر از این مغز پخته ات» در و گوهر دیگری نداری که بریزی بیرون، تشریف ببر کپه مرگت را بگذار بخواب! حرف تو دهن بچه می اندازد... می بینی آرسن!»

عمو آرسن می گوید: «سرب به سرت می گذارد... دوتا قارقارک چه دانشکده ای!»

دادا آمین می گوید: «خوب است والله، حرف را تو دهن بچه بینداز... بچه هم فردا برود بی پرس و مصلحت داوطلب بشود!... آفرین، دستت درد نکند!» یکهو برمی گردد طرف من، با دو انگشت چانه ام را بالا می دهد: «نگاهم کن بینم... نکند خودت گفتی!... دیوانه شده ای... می خواهی بروی تو قارقارک بنشینی، و بیفتی!... همین مانده والله! بگو بینم، خودت گفتی؟!» و گوشم را می گیرد و می کشد. عمو هوسپ می خندد، و من عرق کرده ام - عمو آرسن میانه را می گیرد. دادا

آمین می‌گوید: «دیگر حق نداری با این بچه صحبت کنی!»

عمو هوسپ می‌گوید: «رضاشاه مرحوم شد!»

دادا آمین می‌گوید: «حالا خواهی دید مرحوم شده یا نشده!»

«مملکت قانون اساسی دارد...»

دادا آمین نگاه نگاهش می‌کند، عمو آرسن می‌خندد، عمو هوسپ

می‌گوید: «آرسن، تو موتور طیاره را هم بلد پیاده کنی؟»

دادا آمین می‌گوید: «تو دیگر حق نداری تو این خانه حرف طیاره را بزنی!»

عمو هوسپ می‌گوید: «اگر طیاره بد بود پس چرا آن روز خودت بچه را

گذاشتی تو آن طیاره ازش آن جوری عکس گرفتی؟ (همان اوایل در عکاسی دادا

آمین روییک را گذاشت تو «ماکت» طیاره و عکس گرفت و برای بابا فرستاد) تو

خودت این فکر را انداختی تو سر بچه.» - «بچه» را جوری می‌گوید که من خنده‌ام

می‌گیرد.

دادا آمین می‌گوید: «باشد... خیلی خوب، بخندید... بعد می‌فهمیم که آخر سر کی

خواهد خندید!...»

جریان به همین صحنه کوچک ختم می‌شود، ولی دادا آمین مشکوک

است... چند روزی به بهانه‌های مختلف با من به مدرسه می‌آید و

برمی‌گردد: می‌خواهد برود بازار خرید کند؛ اتفاقاً داشت از بازار برمی‌گشت، گفت

چند دقیقه بایستد که با هم برگردیم خانه، اتفاقاً... و قیافه‌اش سخت توهم است.

شام خورده‌ایم، نشسته‌ایم؛ دادا آمین روییک را خوابانده، کیف و وسایلش را

آماده دم تختش گذاشته است، و آمده است پائین... امتحان داده‌ایم... امسال به

سلامت باید وارد دانشگاه بشوم. صحبت می‌شود از این در و آن در... کدام رشته

بهتر است، کدام دانشکده...

لبرلهیم یونس / ۴۶۷

عمو آرسن می گوید: «می دانید، اینجا صحبت ذوق نیست... می بینی بچه فرانسوی از همان اول... از سیکل اول متوسطه - دنبال ذوقش می رود: دوست دارد موسیقیدان بشود، نقاش بشود یا تئاتر بخواند... دنبال ذوقش می رود. اینجا این حرفها نیست - هنوز خیلی زود است برای اینجا - اینجا باید برود دنبال کاری که برای نان روزانه اش چشمش به دست دولت نباشد، که آیا استخدامش بکند یا نکند. تازه آمد و دولت هم استخدامش کرد، به قول خودشان می شود نوکر دولت - که حالا شده کارمند دولت... که در واقع همان نوکر است. باید همیشه خدا چشمش به دهن مافوقش باشد اگر خندید بخندد اگر اخم کرد عزا بگیرد. این نشد زندگی، این نوکری است. پس باید رشته ای را انتخاب بکنی که محتاج دیگران نباشی، روی پای خودت بایستی - مثل رشته طب یا مهندسی... مهندسی اشکالاتی دارد؛ برای این که مستقل باشی باید سرمایه ای داشته باشی، اما طب این جور نیست - برای تو و امثال تو بهترین رشته طب است - مابقی تجملات است، که به درد امثال ما نمی خورد - نه ادبیات، نه هم موسیقی یا تئاتر، یا حتی حقوق - بله، اگر پسر فلان الدوله یا فلان السلطنه باشی حقوق خوب است، شانس این را داری که وزیر و وکیل بشوی، و گرنه هنرهای زیبا... انه، اینها همان طور که از اسمشان پیدا است 'زیبا' هستند، و مثل همه چیزهای زیبا بدرد زندگی ما نمی خورند - اینها برای کسانی خوبند که تو پول غلت می زنند و زندگیشان بی رنگ و رو است، و با این چیزها می خواهند رنگ و رویی به زندگی خالی و بی رنگ و روشن بدهند، یا کسانی که سیرند و پشت پا به دنیا زده اند و «درویش» شده اند. دانشکده خلبانی و افسری دیگر بدتر - اینها نان خورشان را می خورند - نظامیگری هم شد کار! هم باید زور بشنوی هم زور بگویی، تازه زندگیت هم مال خودت و زن و بچه ات نیست - هر روز یک گوشه مملکت. کسی که رفت و افسر شد دیگر باید بماند - بیاید بیرون چه

کند؟ به دار دار خبردار که پول به آدم نمی دهند!... خلاصه، از من می شنوی معطل نکن برو طب- فکر مدتش را نکن... جوانی، تا چشم به هم بزنی گذشته است- بحمدالله پدرت هست پشت سرت، نگرانی خانواده نداری... از من می شنوی معطل نکن...»

آنوقت ها کنکور و این جور چیزها نبود- دانشکده ها حتی کم هم می آوردند- حداکثر عده دانش آموزانی که دیلم می گرفتند از هزار نفر تجاوز نمی کرد. در دانشکده پزشکی ثبت نام کردم.

روسها دیری است آذربایجان را تخلیه کرده اند، وضع زندگی بهتر شده است، احزاب بیش و کم فعال اند، با دولتها قایم موشک بازی می کنند. به قول دادا آمین سر و گوش من هم می جنبد- من هم طرفدار رنجبرانم... بزرگم حالا... روییک دیگر چهارده پانزده ساله است... دادا آمین کم کم شکسته شده... جوان همسایه دیری است مرزهای جوانی را پشت سر گذاشته، اما زرزرش همچنان برجاست؛ ایرن خانم هم همچنان عزب مانده است، و همچنان پشت چشم نازک می کند، و کمر و گردن تاب می دهد... می گویند در یکی از «بار» ها کار می کند... خنده های نقلی می کند... اما هدف این خنده ها دیگر آشکارا بارون «ویگن» نیست.

عید قربان است... زمستان است، اما برفی رو زمین نیست- با این که هوا سرد است «مجمع عمومی» اجلاس کرده است- زنهای کوچه دم در شلوغ کرده اند. صدای عمو هوسپ را می شنوم:

«گوشت قربانی آورده اند!؟»

«خبر مرگ تو را آورده اند...! گوشت قربانی برای ما!... دیوانه شده است، این

مردا»

عمو هوسپ می گوید: «هوس کباب کرده ام - خیال کردم گوشت قربانی آورده اند!»

دادا آمین می گوید: «خر داغ می کنند!»

«پس این سروصدا را خره راه انداخته بودا... گیری افتاده ایم، یک روز جمعه هم نمی گذارند مردم بخوابند!»

دادا آمین چیزی نمی گوید. بعد معلوم می شود که ویلن هم معجزی نکرده و پس از این همه سال «مادموازل» ایرن گوشه چشمی به لطف به «بارون» ویگن نکرده، و بارون ویگن خودکشی کرده، و بردنش بیمارستان سینا...!

عمو آرسن می پرسد: «کی گفت خودکشی کرده؟»

دادا آمین به لحنی سرشار از تأثر مادرانه می گوید: «مادر بیچاره اش... آدم دلش می سوزد برای این پیرزن - شده یک جوجه...»

عمو هوسپ می گوید: «همه کلک ها زیر سر همین «جوجه» است.»

عمو آرسن می گوید: «از کجا فهمیدید خودکشی کرده... آخر گفתי زنده بود...!»
«آن وقت که بردنش زنده بود... خاله اش می گفت با قرص خودکشی کرده - نامه نوشته... بینوا بیکار بود، همه اش عشق و عاشقی هم نبود... بیکار بوده - باباه هم نق می زده...»

عمو هوسپ می گوید: «بله، همه اش تقصیر این «باباه» بوده! پسره بیکار بوده، بیعار بوده، باباه هم بی انصاف مشت مشت پول تو جیش نمی ریخته... باعث مرگ یک همچو جوان رعنایی شده! - آن هم این جوان، که روزی دو پاکت سیگار خارجی می کشد، روزی دوبار صورت اصلاح می کند، هر دقیقه یک کراوات می بندد... از موی سرش روغن می چکد...!»

دادا آمین با قیافه پر خاشجو می‌گوید: «شد یکوقت اتفاقی بیفتد و تو مزخرف نگویی؟»

«چه مزخرفی گفتم، خانم!؟ شما زن‌ها همه عوضی هستید!... باباها چه بکند؟ بیاید دختر مردم را هم بدبخت بکند؟- وانگهی دختر دوستش ندارد... او رفته دنبال کار و کاباره‌اش. مرد که بزرگ است دیگر... بابای بیچاره چقدر بدهد؟ کفر کرده شده بابا- آن هم بابای این نرّه خر... خیلی بی‌انصافید شما مادرها...! بابای بیچاره خودش کله سحر پا می‌شود می‌رود دنبال بدبختی‌اش، این گردن کلفت مفت‌خور تا لنگ ظهر می‌خوابد، تنگ دل مامان جانش- تازه یک چیزی هم طلبکار است! خودت که می‌شنوی... پیرهنش این جور اتو شده، که باید آن جور می‌شد- چه می‌دانم شیرش سرده، کاکائوش کهنه است... بیسکویتش نرم است!... تمام کلک‌ها زیر سر آن «جوجه» است... خوب، تو میگی باباها بهش پول نمی‌دهد... پس این آکاردئون و این ویلن را با کدام پول خرید؟ این کفشهای تیتیش مامانی و رنگارنگ را با کدام پول می‌خرد؟... مرد که مفت‌خور است، طفیلی است، کرم روده است... مادره پدرش را درآورده است...!»

دادا آمین می‌گوید: «ایش!» و لب‌ور می‌چیند. «چه کار بکند؟ کار هست و نمی‌کند؟... نیست کارا!»

«چرا نیست؟ خیلی هم هست... کی آمد پیش من یا آرسن؟ نمی‌خواهد کار بکند- می‌خواهد مفت بچرد... می‌خواهد «مدیر» بشود، با این موهای روغنی و این قروفر، و این سیگاری که گوشه لب می‌گذارد... می‌خواهد بگذارند تو سینی نقره، ببرند جلوش بگویند بفرما جناب رئیس!»

دادا آمین می‌خواهد منفجر بشود. می‌گوید: «دادا، راست می‌گوید عمو- جوان بیخودی است، کار و کاسبی‌اش شده دخترینی. این عمل از هیچ لحاظ درست

لبراهیم پولسی / ۴۷۱

نیست. آن شب که جشن تولد برایش گرفته بودند، من آن دست‌های پینه بسته پدره را که دیدم خجالت کشیدم، در حالی که به من هیچ مربوط نیست... خجالت نمی‌کشند، پیرمرد بیچاره با آن حال کار می‌کند و این جور پول در می‌آورد و اینها این جور این پول را آتش می‌زنند...!»
دادا چیزی نمی‌گوید.

عمو هوسپ می‌گوید: «این هم یک نوع بازی است... آه، می‌بینید! حس کرده پیرزنه صنار سه شاهی یک جایی قایم کرده - لنگه جورابی جایی - حالا خواهید دید، می‌خواهد این پول را یک جوری از چنگش در بیاورد...»
«خوب، مادر است... چه کند؟»

«منطق را می‌بینی، آرسن؟ مادر است! فقط مادر این یکی است؛ آن دختر بی‌نوا را نمی‌بیند که شده است یک مشت پوست و استخوان، که صبح تا شب تو دندان سازی جان می‌کند و چرک و کثافت دهن مردم را خالی می‌کند، و از یک فرسخی، از میدان توپخانه، از همین آب شاه، مثل این آبکش‌ها سطل سطل آب برای دندان سازی می‌برد به چهار راه یوسف آباد! شب هم ساعت ده برمی‌گردد! و تازه حرف هم که به حرف می‌رسد این می‌شود «ضعیفه»، آن بیکاره گردن کلفت می‌شود «اجاق» خانواده، پشت، پسر بزرگ - و قسم بزرگشان می‌شود به «جان ویگن!» «ویگن را کفن کرده باشم!...» خجالت نمی‌کشد پیرزن، بیست و چهار ساعته خدا هم انجیل از دستش نمی‌افتد!»

دادا آمین لبش گرفته، و دندان قروچه می‌کند. می‌گوید: «این مرد معلوم نیست که کی رفته! اینها را از کجا می‌آورد... خدا خلقش کرده برای جاسوسی...!»
«نه، خانم جان، جاسوس نیستم، جاسوس هم خلق نشده‌ام... مسأله، باضی است - می‌بینم...»

۴۷۲ / دعا برای آرهن، مادر لرمنی

کنگره زنان اجلاس کرده است در کوچه. این دفعه عمو آرسن است که ندا می دهد: «هوسپ... پشت گوش نینداز... سری به «معاملاتی» بزن - از فردا باز زرزر شروع می شود - من دیگر تحملش را ندارم!»
 عمو هوسپ می خندد... «تو بیمارستان گفته اند عوضی خورده - آن که خورده ترک تریاک بوده - آرسن، حالا حسایی کیفوره... آرسن، جوری راه می رفت که انگار از فتح هرات برگشته!...»
 دادا آمین سکوت کرده است.

۳۱

دکتر آرتوش خانه زندگی اش را جمع کرده و آمده است تهران - می خواهد تخصص ببیند. پسر کوچکی هم دارد - بچه ای شیرین و شیطان. خانه و مطبش در خیابان شاه است - چهار راه امیراکرم: خانه اش طبقه بالای مطب است. دو سه باری به خانه ما آمده است و ما دو سه باری به خانه اش رفته ایم. می گوید بابا دیگر تقریباً به شهر نمی آید - بابا و دایه خیلی شکسته شده اند.

ما هم رفته ایم خیابان شاهرضا - آخرهای شهر - نزدیک دانشگاه. من در دانشگاه درس می خوانم - دادا آمین را هم به دنبال خودم کشیده ام: او هم شده است «دانشگاهی»، و من رنج می برم از این کارش، انگار من هنوز بچه ام... باز همان جریان دارالفنون و روزهای اول آمدنم به تهران تکرار شده است - با کیفیتی دیگر، و با تکرر بیشتر: دانشگاه دانشگاه است، اغلب آشفته است... کشور آشفته

ابراهیم یونسی / ۴۷۳

است، و دانشگاه مرکز آشفتگی است، و مدام میتینگ است و تظاهرات و اعتراضات. او هم پا پیای من، و حتی بازو و بازوی من در این تظاهرات شرکت می‌کند. بچه‌ها خیال می‌کنند استاد یا استادیار جایی است! مدام در جریان اخبار است، سر و گوش آب می‌دهد... و من خودخوری می‌کنم... همه دربان‌های دانشگاه او را می‌شناسند...

به عمو هوسپ متوسل می‌شوم، می‌گویم: «درست نیست، عمو! شما خودت، اگر نه در دانشگاه در جریانات مشابهش بوده‌ای، می‌دانی من که نمی‌توانم خودم را کنار بکشم و از بچه‌ها جدا بشوم، که به چشم همکار پلیس نگاهم کنند - این دیگر چرا این کار را می‌کند...!»

می‌گوید: «خودت آرمن را که می‌شناسی... من بارها بهش گفته‌ام، از من حرف شنوی ندارد - به آرسن بگو.»

به عمو آرسن می‌گویم. عمو آرسن شبی، انگار به تصادف، جریان را بعد از شام مطرح می‌کند. می‌گوید: «یادو مجبور است، رودریایستی است، همبستگی است، به قول خودشان... درستش این است که خودش را کنار نکشد، تو بیخود دنبالش می‌افتی.»

دادا آمین می‌گوید: «یادو، یادت هست آن وقت که ترکها فرستادند مرا ببرند... بابا چه گفت؟ - همان روز که بابا تیراندازی کرد و آن دو نفر را گرفت... یادت هست؟»

یادم بود.

«یادت هست بابا چه گفت؟ گفت «دیگر حق نداری پا از در خانه بیرون بگذاری... من مسئولیت دارم.»؟ حالا من هم مسئولیت دارم... من خودت شاهد بودی از آن لحظه که گفت پا از در خانه بیرون نگذاشتم - ولی نمی‌توانم به تو بگویم

که دانشگاه نرو-تو باید دانشگاهت را بروی... آنجا هم که می‌بینی آن جور... آن وقت این وسط مسئولیت من چه می‌شود؟»

«دادا، وضع من با شما فرق می‌کند...»

می‌گوید: «نه، هیچ فرق نمی‌کند... تو هم حالا برای ما شدی مرداچه فرق می‌کند!؟»

می‌گویم: «خیلی خوب، فرق نمی‌کند! حالا فرض کنیم اتفاقی افتاد و شما هم آنجا بودی، چه کار می‌کنی؟ -مثلاً تیراندازی کردند تو سینه‌ات را می‌دهی جلو، که گلوله به من نخورد؟ خوب به هر دومان می‌خورد-مثل جریان ملّا حسن و کاروا!» دادا آمین بقی می‌زند زیر خنده، و بلافاصله خنده را درز می‌گیرد، و می‌گوید: «خوب، من هم برای همین میام-که اگر خورد به تو به من هم بخورد... آخر آرسن، من اگر-زبانم لال-این بچه یک طوریش بشود دیگر با چه رویی تو صورت آن پیرمرد و آن پیرزن نگاه کنم؟... من با خواهش و تمنا این را از چنگشان درآوردم... خوب، در این صورت بهتر این است که من هم نباشم و نگاه نکنم...»

خلاصه، هر کاری کردیم حریفش نشدیم-و حالا مرا می‌بینی که بازو بیازوی دادا آمین مشت تکان می‌دهم: زنده باد!... مرده باد...! اصحیح است...!

دادا آمین ارادتی به اتحاد شوروی ندارد؛ در عوض من شیفته اتحاد شوروی هستم، فریاد می‌زنم که کارگر باید رهبرم باشد، حکومتم باشد، بی‌کارگر کارم نمی‌گذرد-حتماً پیشوای من باید کارگر باشد-خودم شعور ندارم...

عمو آرسن می‌خندد و سر تکان می‌دهد. «پسر جان، کدام کارگر... کارگر همین است که می‌بینی... نه اینجا همه جا. من خودم کارگرم... چه مطالعه‌ای دارم، که بخواهم پیشوای کسی باشم؟... خوب دیگر، جوانی است-این مرحله را هم باید

بگذارند...»

و من به ریش همه می‌خندم -بله، کارگر شعور ندارد! تبلیغات
امپریالیسم... بروید ببینید چه بهشتی ساخته همین کارگرا
«دِ نمی‌گذارند، وگرنه ما خیلی هم دلمان می‌خواهد... پدرم آنجا است، آنجا
قوم و خویش داریم، نمی‌گذارند -و من نمی‌دانم این بهشت‌شان را چرا به ما
جهنمی‌ها نشان نمی‌دهند؟»

«برای این که می‌روند خرابکاری می‌کنند -بیکار نیستند که دنبال هر مسافری
یک مأمور بگذارند، کار و زندگیشان را ول کنند که آقایان را بپایند... کار
دارند، زندگی می‌کنند، زندگی می‌سازند. می‌دانید سیا و انتلیجنت^(۱) سرویس هر
سال چقدر خرج خرابکاری می‌کنند!»

دادا آمین می‌گوید: «بله، آزادی، دموکراسی، طبقه کارگر... رنجبران... هنوز
دستشان به پول نرسیده، وقتی رسید اینها هم یک شبه فراموش می‌کنند و همان
رنجبران را هم تا پول ویزیت را پیشکی نگیرند معاینه نمی‌کنند و از مطب
بیرونشان می‌اندازند... ولی اول باید خوب دل پدر و مادر بیچاره را خون بکنند
بعد... یکی مثل آن پسر... چی بود اسمش -ویگن -یکی هم مثل این آقا -و «آقا» را
از ته حلق ادا می‌کند.

یک هفته‌ای است خانه ماتمزده است -"کارو" مرده است... همه
اثریم... خوب دیگر، حیوان خانگی هم مثل عضو خانواده است... همه
اثریم. اما ناراحتی امشب مربوط به جریان دیگری است...

^(۱) عبارت درست کلمه اینتلیجنس است.

نشسته ایم، من بغض کرده ام... عمو هوسپ زیر لب می خندد، عمو آرسن لبخند می زند... دادا آمین عصبی است، اما او هم برای خالی نبودن عریضه لبخندی را چاشنی اوقات تلخی کرده است. روییک کنارم نشسته است، دستم را در دست گرفته است، و دست به پشت دستم می کشد. می دانم چه می خواهد - می خواهد قول بگیرد که فردا بیرمش کوه با دوستانم.

دادا آمین می گوید: «ناپلئون را برای تو پخته بودم چرا نخوردی؟»
رو می گردانم، می گویم: «دوست ندارم.» می بینم چشمک می زند به عمو آرسن.
عمو هوسپ می گوید: «دِ یکیتان تعریف کنید که اقلأً ببینیم چه شد... ما که تا حالا نفهمیدیم چه شده!»

آن روز گردهمایی بود در دانشگاه - همه گروهها شرکت کرده بودند؛ دادا آمین طبق معمول کنار من بود. ده دقیقه ای از برگزاری میتینگ گذشته بود که پلیس از در و دیوار ریخت و شروع کرد به زدن دانشجویان. میتینگ به هم خورد... بعد چشمت روز بد نبیند کماندوها ریختند و دانشجویان پس از مقادیری سنگ اندازی و آجرپرانی به کلاسها پناه بردند... ولی کماندوها ریختند به کلاسها - به هر کس که می رسیدند - استاد، دانشجو، دختر، پسر - به قصد کشت می زدند. به گوشه ای پناه برده بودیم که رسیدند، و تا رسیدند با قنداق تفنگ افتادند به جانمان... من همین قدر دیدم که مردکه خیز برداشت و از دور سرم را نشانه گرفت و قنداق تفنگ را ول داد. با شکم خودم را انداختم رو زمین، و دستم را گذاشتم روی سرم. یکی دو قنداق تفنگ به شانهام زده بود، که دادا آمین جیغ کشید و خودش را انداخت روم...

آی کتکی خورد بینوا! من همین قدر می شنیدم که جیغ می کشید و می گفت: «بزن... بیشرف! بزن، بی ناموس!» یارو هم می زد چه جور، انگار چوب به

پالان خر بزند...!

نمی دانم چه فعل و انفعالاتی شده بود-ظاهراً دولت می خواست از دانشگاه زهر چشم بگیرد...مثل این که جریان نفت در مجلس مطرح بود...درست نمی دانم-ولی ما این وسط کتک جانانه ای خوردیم.

بعد از این که حسایی مشمالمان دادند،صدای سوت در راهرو پیچید،و گورشان راگم کردند.آن روز سرشکسته و لب و بینی چاک خورده زیاد بود.لب من هم-نمی دانم چه طور-چاک خورده بود.بردنمان بهداری،پانسمان کردیم...و رفتیم خانه.

داشتیم می رفتیم،هنوز تو محوطه دانشگاه بودیم؛نفهمیدم او چه گفت یا من چه گفتم،که باز یکی از همان جیغ های بنفشش را کشید: «بیشعورا... احمق!...الاغ!...آخر من مسئولیت دارم!» و قایم خواباند تو گوشم-جلو آن همه مردم!

من که هیچ انتظار چنین حرکتی را نداشتم همین طور خشکم زد...ماندم...اصلاً باورم نمی شد!پاک خُرد شده بودم-گریه ام گرفت-گریه هم کردم،مثل بچه کوچولوها.بچه ها زیر چشمی نگاه می کردند و می گذشتند...چند قدمی رفتیم-حالا من همین طور گریه می کنم-دادا آمین هم گریه می کند چه طور! چند قدم که رفتیم یکهو پرید،دست در گردنم انداخت،و دِ ببوس: «یادو جان بخش...اشتباه کردم-بخش-نفهمیدم-این خواهر دیوانه ات را ببخش...!» حالا این چیزها را می گوید و مرا می بوسد،و گریه می کند مثل ابر بهار...

از یک طرف دلم برایش می سوخت،از طرف دیگر ناراحت بودم از این که هر دو سه قدم یکبار دست می انداخت گردنم و جلو مردم مرا می بوسید...حالا این مردم چه می گویند!...با حرکت خشن آرنج پشش زدم...و رفتم.

آدم خانه... افتادم رو تخت، پتو را کشیدم سرم... چند لحظه ماندم... گنج بودم، مغزم کار نمی کرد... پتو را پس زدم، نشستم رو تخت... بر شیطان لعنت - این چه کاری بود که کردم - چرا آن طور هُلش دادم!...

دیوانه شدم از دست این زن...! پا شدم، و از اتاق در آمدم. روی یک تو اناقش بود - داشت تکلیفهایش را می نوشت. گفت: «عمو یادو، کجا میری؟» - گفتم برمی گردم حالا...

رفتم، نرسیده به چهار راه کالج دیدم دارد می آید... هندوانه خریده بود. ایستادم تا آمد؛ بی اینکه چیزی بگویم هندوانه را از دستش گرفتم - و آمدم. هیچ یک تو راه چیزی نگفتم...

امسال تابستان به رضائیه نرفته ایم، بنا است عمو هوسپ تنها برود، بابا و دایه را بردارد و بیاید. هم جشن فارغ التحصیلی دانشگاه است، هم پائیز است - پائیز تهران زیبا است: بیایند هم در جشن فارغ التحصیلی دانشگاه پیش ما باشند، هم تهرانی ببینند، هم با عمو سروژ، برادر کوچک دادا آمین که با زنش از فرانسه می آید آشنا بشوند.

دارم برای جشن فارغ التحصیلی دانشگاه خودم را آماده می کنم - دکتر شده ام! عمو هوسپ رفته، و با بابا و دایه برگشته است... طفلکی ها در این یکی دو سال اخیر کلی پیر شده اند - مادرم نای راه رفتن ندارد، خم شده است طفلکی! عمو هوسپ می گوید: «خیر، آپو شیرو و دایه - گوش شیطان کر - راستی راستی دارند می زنند تو گوش صدا!» بابا می خندد، دایه می گوید: «به کوری چشم حسودا!»

در تبریز سه شب مهمان عمو گایگ و بچه ها بوده اند. مادرم می گوید: «ما شاء الله، چشم بد دور، چه جوان های خوبی شده اند شاهو و وثمان - خدا به پدر و

لبراهیم یونس / ۴۷۹

مادرشان بیخشد... ماشاالله آدم حظ می کند نگاهشان کند، ماشاالله مثل شاخ شمشاد... و نمی دانی چقدر مطیع! شاهو و وثمان دو تائیشان مأمور دولت شده اند...»

عمو هوسپ می گوید: «کارمند بانک اند.»

«آره، همانجا که هوسپ می گوید... عمرشان دراز باشد، یادو نمی دانی بیست و چهار ساعته دور ما می گشتند-بابا بابا و دایه دایه ای می گفتند که حظ می کردی... نامزد دارند، دو تا دختر به چه خوشگلی... مثل نقل، بگذاری تو دهن آب می شوند.»

عمو هوسپ می گوید: «چه کار می کنی، دایه! دهن این بابا را آب انداختی! می بینی آب چه جوری از لب و لوجه اش سرازیر شده...! آخر این هم حالا دیگر کم کم سر و گوشش می جنبد... یک فکری هم برای این بکن!»

دایه می گوید: «آره، والله... وقتشه دیگر... دیر هم شده- می ترسم بچه اش را نبینم... دو تا آرزو دارم: بچه این را ببینم، عروسی این میمون را هم ببینم.» و موهای روبیک را آشفته می کند.

عمو هوسپ می گوید: «آنطور که جا خوش کرده اید، ترس بچه این میمون را هم می بینی!... من یکی دلواپس نیستم- می دانم حالا حالاها دست از سر این دنیا نمی دارید!»

«ای خجالت دنیا و قیامت بشوی، روله! باشد، بگو- از لج تو هم شده زنده...»

«آه، انم... داغ به دلت می گذارم...»

می خندیم. عموگا گیک یک جفت کفش برای من فرستاده، چشم روشنی. برای

«هم یک جفت کفش دوخته که دایه می گوید به عمرش یک همچو کفش

«نپوشیده» نرم، سبک، راحت... گفت یک جفت هم برای زمستان

می دوزم... گرم، که دیگر احتیاج به جوراب هم نداشته باشی. دستش درد نکند خیلی راحت است... وای روله، چه زن خوبی دارد... او هم به من می گفت دایه، از زبان بچه ها... چقدر هم از دهنش خوش بود. بنام به قدرتت خدا... راست می گوید بابات، تو این ملت های غیر چه آدم های خوبی بودند و ما نمی دانستیم... تو گوشمان کرده بودند نامسلمان ها، که اینها فلا تند، اینها بیسارند... روله، اگر بدانی این خاله «وئوش»^(۱)ات چه زن تمیزی است تعجب می کنی! (سیرانوش است که شده است وئوش) نوه های خوشگلی هم دارند، ماشاالله هزار ماشاالله، مثل دسته گل - بهتر از آمین خودمان نباشند بچه را مثل دسته گل نگه می دارند. آن چند شبه دامن بابات شده بود «سَرین» نوه های خاله وئوش... ماشاالله... گفتم شاهو و وثمان هم نامزد دارند؟ - ماشاالله به قدرت خدا، ماشاالله به صنع خدا - صورت مثل برگ گل، چشم مثل ستاره گلاویژ^(۲)... آمین - این همه مدت تو یکی را برای یادو جان پسند نکردی؟... والله ازت گله دارم...!

دادا آمین می گوید: «دایه، خودش باید پسند کند... شاید هم پسند کرده به ما نمی گوید.»

دایه نگاه نگاه می کند - چشمش خوب نمی بیند؛ با این همه می خواهد مثل سابق چیزی را در حالت چشمانم بخواند. لبخند زنان می گوید: «آره، یادو!» و انگار هیچ شکی برایش باقی نمانده باشد «ای روت سیاه - پس چطور به آمین نگفتی!» عمو هوسپ می گوید: «چه را بگوید؟ تمام کلک ها زیر سر آمین است... آن طور که آمین می داند خودش هم نمی داند... دایه، یادو حالا دیگر هر دختری را نمی پسندد - زنش باید تحصیلات عالی داشته باشد، که به آقای دکتر بخورد...!»

لبراهیم پولسی / ۲۸۱

دایه می‌گوید: «آمین دختر عاقلی است - مثل تو هپلی هپو نیست - می‌داند کی را بپسندد... هر که آمین بپسندد خوب است - از حرف آمین نباید در برود...»
در این یکی دو روزه‌ای که من در دانشگاه گرفتارم عمو هوسپ بابا و دایه را برای معاینات مختلف نزد پزشکان متخصص می‌برد - همه هم ارمنی؛ همه هم محبت می‌کنند.

بابا می‌گوید: «فاطم، می‌بینی همه درس خوانده... آن وقت ما - با سوادمان ملا حسن است!... ای روزگارا!» و آه می‌کشد.

بابا و دایه بسیار راضی‌اند، جز پیری بیماری خاصی ندارند؛ نمره عینک می‌دهند... عینک را می‌سازند، اما نمی‌زنند، جز عصرها که دادا آمین قالیچه‌ای پهن می‌کند رو بالکن و بابا و دایه می‌نشینند و عینک‌های دورشان را می‌زنند، و عشق می‌کنند.

دایه می‌گوید: «والله جای قشنگی است، آدم صد سال هم از خانه بیرون نرود همین جا بنشیند و مردم را نگاه کند دلش نمی‌گیرد.»

دادا آمین می‌گوید: «خوب، دایه، حالا که یادو به سلامت دکتر شده شما و بابا هم بیاید تهران با هم زندگی کنیم - سربازیش را همین جا می‌کند با درجه افسری - شما هم حق دارید استراحت کنید...»

دایه می‌گوید: «نه، روله، قشنگ است، برای جوانها خوب است، مبارک شما باشد... ما آنجا راحت تریم... سنگ سر جای خودش قرص و قایم است، روله؛ از جاش که تکان خورد دیگر آن راحتی را ندارد...»

بابا می‌گوید: «درست می‌گوید، فاطم؛ هر کس تو محل خودش راحت است - اینجا کی مرا می‌شناسد - من اینجا گم می‌شوم؛ روله، من هم بشرم، دلخوشی من هم این است که تو محل خودم دو نفر بهام سلام بکنند... نه، مبارک خودتان

باشد...چه فرق می‌کند روله-آرزوی پدر و مادر این است که بچه‌هاشان راحت باشند، شما که راحت باشید ما هم راحتیم...»

عمو سروژ و خانمش آمده‌اند، و خانه شلوغ است حسایی. عمو سروژ برادر کوچک است، دادا آمین از خوشحالی روی پابند نیست. -آشکارا جوان شده است: باز همان چشمان زنده و زیبا، و همان قیافه شاد.

به افتخار ورود بابا و دایه و آمدن عمو سروژ و زنش، و دکتر شدن من، شب تو باشگاه جشن داریم-میز بزرگی را رزرو کرده‌ایم. دکتر آرتوش و خانمش هم هستند، بعلاوه مهمانان دیگر: بارون شورا و دخترش مادموازل و انیا، که دانشجوی سال آخر دانشکده داروسازی است... و یکی دو نفر دیگر.

بابا با آن قبای یک لای سفید و بلند و آن یک قبضه ریش به مهاراجه‌ها شبیه است؛ عمو هوسپ شوخی شوخی "راجا کرشنا" صدایش می‌کند، و بابا قاه قاه می‌خندد. شلوغ است سالن-موزیک آهنگ‌های شاد می‌نوازد، زن و مرد می‌خوانند، جام است که پیایی به شادکامی پُر و خالی می‌شود. بابا طبق معمول آب میوه می‌نوشد، مادرم هم نشسته است و در قیافه مادموازل و انیا محو شده است... از میزهای دیگر، تک و توک می‌آیند-از همه میزها-نوشابه تعارف می‌کنند... اظهار محبت می‌کنند، اظهار ارادت می‌کنند... و صف بابا را شنیده‌اند...

عمو هوسپ می‌گوید: «استفاده کن، پسر-برای هر کس این جور پا نمی‌دهد!» عمو آرسن می‌خندد، دادا آمین با مادرم دل داده‌اند و قلوه گرفته‌اند، به زبان خودمان صحبت می‌کنند... من از آنها دور افتاده‌ام، اما می‌بینم مادرم را که گاه به من نگاه می‌کند، و خیلی با احتیاط به مادموازل و انیا... دکتر آرتوش دارد جریان بیماری دادا آمین را برای عمو سروژ و بارون شورا و اطرافیان تعریف می‌کند، و

لبراهیم یونسی / ۴۸۳

می خندد طبق معمول... می گوید: «دایه، یادت هست چطور بچه را لخت کرده بودی، و به خدا نشان می دادی- می انداختیش بالا که بهتر ببیند!»
 «خوب بد کردم، آقای دکتر!؟ می بینی بحمدالله مادرش سالم و سرحال است... البته شما هم زحمت کشیدی، ولی...»
 دکتر می گوید: «ولی بیخود...!» و قهقهه می خندد «این را می خواستی بگویی، دایه؟... آقای رستمی... ملاحظه می فرمائید دایه چه می گوید؟»
 بابا می گوید: «بله، دکتر... گوشم با شما است...» تا این را می گوید باز دکتر می ترکد...

مادرم به دادا آمین می گوید: «این شوهر شیت و پیت این مرد را هم از راه بدر برده...!»

عمو هوسپ می گوید: «باز کاسه کوزه ها سر من بیچاره شکست!؟ من چه کار کرده ام، من مثل یک آدم حسایی و معقول برای خودم نشسته ام... چیزی گفته ام!»
 دکتر می گوید: «نه دایه، بالاخره فهمیدیم که کاری نکرده ایم...»
 «چرا، روله، تو هم کار کردی- خیلی هم کردی- دستت درد نکند- خداوند این پسر خوشگل را برات نگه دارد... ولی، روله، خدا خواست که کردی، اگر نمی خواست اصلاً نمی فهمیدی...»

دکتر گفت: «بله... خوب، حالا این شد یک چیزی...» و گفت و گور با اطرافیان دنبال می گیرد؛ جریان دعای برادرها را هنگام بیماری دادا آمین و جریان مدد را برایشان تعریف می کند... همه می خندند... لحظاتی بعد آه می کشد... و انگار گمت و گو ادامه داشته باشد می گوید: «متأسفانه نسل این جور آدمها دیگر کم کم ، مرض می شود- اینها که بروند دیگر جانشین ندارند؛ حالا همه اش شده است ، المن، خانه، پول... حیف!» سپس خنده کنان به بابا می گوید: «آقا، اگر گوشت با من

است، چطور. است تابستان آینده باز چند روزی برویم دوکله؟»

بابا می‌گوید: «آره والله... بیایید. آقا، دختر خانم، کاکه سروژ... همه بیایید با خانمها... من دیگر در آخرهای عمرم هستم... بیایید، بروید یک هفته‌ای بمانید - «پوله کانی» را هم ببینید - جای قشنگی است...»

عمو هوسپ می‌گوید: «به نظر من «پوله کانی» خیلی قشنگ تر است...»
دکتر می‌گوید: «این کلمه قشنگ هم واقعاً چیز بیخودی است... ایدآل است - بی نظیر است - در هیچ جای دنیا همچو چیزی نمی‌بینید... بارون شورا... مادموازل وانیا... یک چیزی می‌شنوید... حتماً تشریف ببرید. سروژ، من جای شما باشم این یک سال را می‌مانم تا آن یک هفته را آنجا باشم... به خدا می‌ارزد!»

بابا می‌گوید: «بسیار خوب، پس من از همه خانمها و آقایان - و مهمانانشان - دعوت می‌کنم... و خیلی هم خوشحال می‌شوم - بعد هم البته یادآوری می‌کنم. ولی دکتر، یکوقت عذر و بهانه نیاوری... تو خودت خانمها و آقایان را آماده کن... بقیه هم با آمین. هوسپ ینوا که هر سال می‌آید، و می‌دانم تا زنده است خواهد آمد - از بابت او خیالم راحت است، او بی آنجا کارش نمی‌گذرد. بیایید از آن بالا و طنتان را هم ببینید... پشیمان می‌شوید، والله!...» راستی جای هراند هم خالی است...»

عمو هوسپ می‌گوید: «آره والله، باز هم شما... ما که هیچ یادمان نبود.»
دکتر باز پچ پچی با بارون شورا و مادموازل وانیا و سروژ و خانمش می‌کند... پیدا است همه آشکارا به هیجان آمده‌اند، از این که می‌توانند دورادور وطنشان را ببینند. خانم دکتر به خانم سروژ و مادموازل وانیا می‌گوید: «صبح‌ها که می‌رفتیم آن بالا آارات را تماشا کنیم روباهها و سنجاب‌ها می‌آمدند

دوقدمی خوراکی بهشان می دادیم... فرار نمی کردند - آقا شکار را قدغن کرده... جای قشنگی است! در این ضمن همچنان از میزهای دیگر می آیند و همچنان تعارف و محبت می کنند... رقص آغاز شده، زوجها می روند به پیست دانس... میز ما هم تئک شده است... بابا را می بینم که یواشکی عینک دورش را در می آورد، و به چشم می زند، و به مادرم می گوید: «فاطم، عینکت را بزن، کسی حواسش به ما نیست...» می خندم. دادا آمین می آید، دست من و مادمازل و انیا را می گیرد، و به پیست می برد... قیافه بابا را می بینم که توهم می رود، و بفهمی نفهمی سر تکان می دهد - خنده در صورت مادرم پخش شده است.

از نیمه شب گذشته است، دیگر کم کم باید برویم ولی... اِه... دکتر... دادا آمین - پشت میکروفن - دکتر ویلونس را هم آورده است...

سالن در سکوت فرو رفته است. دکتر می رود پشت میکروفن، می گوید به یاد «گذشته ها» و «رفته ها» - و چیزی شبیه به حیرانوک کردی می نوازد، و دادا آمین می خواند... آه، همان آواز «شاخه رش» را... هر بند را دوبار می خواند یک بار به ارمنی یک بار به گُردی:

ای هوار له من^(۱)

خدا حافظ آگَره^(۲)، نمی بینم دیگر تو را

اما مهرت را هرگز از یاد نمی برم.

آغوش سردت پناه گرم من بود، شبها و روزها

مادری کردی در حقم.

۱ Ey havar la men. ای وای بر من! ۲ - Agrê آراارات (لفظ کردی به معنی آتشین)

/ دعا برای آرمین، مادر لرهمنی

این دستمال را نگه دار، آگره
 آن را بده به نامزد من.
 مادر من را بردند آگره،
 پدر من در میان راه مرد،
 برادر من سنگ شکنی می کند در جاده ها.

این دستمال را بده به زنم
 این تفنگ را بده به پسر من
 بگو پدرت را بردند.
 پسر من کوچک است، بگو زود بزرگ شو - بچه ها را می کشند!

شاید روزی به هم رسیدیم...
 اگر نرسیدیم، هر جا که باشیم
 آفتاب نزده بر قله ای بلند می رویم، و همزمان به آگره نگاه می کنیم.
 آگره مهربان است، نگاهمان را به هم می رساند.

خدا حافظ آگره، به امید دیدار...
 خانه ات آباد، مهرت را هرگز از یاد نمی برم
 شکلت را هرگز از یاد نمی برم
 پسر من را به تو می سپرم...

صدا در گلوی خواننده شکسته است، صدای ویلون بریده است - سالن غرق در سکوتی بهت آمیز شده است... لحظاتی سکوت، و سپس صدای کف زدن ها و هورا کشیدن ها... دادا آمین چون بچه خردسالی که در مجلس جشنی رقصیده باشد، و پس از پایان رقص به آغوش مادر پناه برده باشد دوان دوان آمده است و هق هق کنان به گردن بابا آویخته است - ریش بابا هم خیس اشک است.

بابا می گوید: «آمین... امشب همه اش یک طرف، این حیرانوک تو یک طرف... زنده شدم - خیلی قشنگ بود؛ بقول فاطم نمیرم و در عروسی روباه سرچوبی بکشم... خدا عمرت بدهد... این چند لحظه جوان شدم...!»

دایه به گردنش آویخته، می گوید: «پیر شی ایشاالله... نوه هات را ببینم - ماشاالله، از هر مویت صد هنر می بارد... تا حالا صدایی به این خوشی نشنیده بودم... درد و بلایت بخورد به جان هر چه آدم بد و بی خاصیت است...! یک چیزهای خوش را نگه دار برای عروسی کا که یادو ایشاالله... قربان آن لب و دهن خوشگلت بروم!»

دکتر می گوید: «خوب، آقای دکتر...» روی سخنش با من است «خیال داری انشاالله مطب را کجا راه بیندازی؟»

می گویم: «هنوز تصمیم نگرفته ام، آقای دکتر... شاید رفتیم جای شما، رضائیه. اگر عمو هوسپ و دادا آمین موافقت کنند... آنجا بچه های کاک رشید و کاک مارف را هم می آوریم درشان را بخوانند...»

عمو هوسپ می گوید: «عرض نکردم تهران بد جایی نیست کتلت می دهند! حالا می خواهد بچه های دیگران را هم بیاورد... اولی از شوخی گذشته این آرزوی من است... جای قشنگی است رضائیه - آنجا همه چیزش خوب است، هم شهر

قشنگ است، هم ده داریم، هم اسپ داریم... هم کوه داریم، آبشار داریم... همه چیز داریم...»

دایه می‌گوید: «عافل شدی این دو سه روزه... هیچ باور نمی‌کردم... خیلی دیوانه بودی!»

«بله می‌دانم... می‌دانم خوش خوشکت شد... نترس، «بچه» را باز می‌گذارم تنگ دلت... شما را به خدا-» دستش را، انگار فرمانده لشکری که به شکم گنده یک گروه‌بان اشاره کند، به طرف من نشانه می‌رود «شما را به خدا، این لندهور بچه است!»

دایه می‌گوید: «بگو ماشاالله، دیوانه!»

همه می‌خندیم. عمو هوسپ سر در گوش مادرم می‌برد، و می‌گوید: «نترس، خودش هم برای شپش‌های آنجا دلش تنگ شده. اولها برای این که زیاد دل تنگی نکند آمین می‌رفت آن پائین‌های شهر چند تایی می‌خرید، می‌گذاشت تو قوطی کبریت و می‌گذاشت بالای سرش... حیف، آن همه شپش خوب را گذاشت، آمد دکتر شد!... دکتری هم شد کارا!...»

مادرم غش غش می‌خندد.

دکتر می‌گوید: «ما غریبه‌ایم!»

عمو هوسپ می‌گوید: «حرف خودمان بود.»

دور آخر دانس آغاز می‌شود...

به خانه باز آمده‌ایم. مادرم می‌گوید: «خیلی قشنگ بود!»

عمو هوسپ می‌گوید: «کدام یکی؟»

«همه‌اش... مبارک جوانها باشد همه‌اش قشنگ بود... ایشاالله به سلامتی کا که

رویک-نمیرم ایشاالله تو عروسیش خدمت کنم-خیلی قشنگ بود!»
 عمو هوسپ می گوید: «آه، من خیال می کردم دختره را می گویی!»
 دایه می گوید: «اِوا-خوب بله، دختره هم-مگر من خدای نخواسته گفتم
 قشنگ نبود! ماشاالله مثل یک تکه جواهر بود!... راستی هوسپ، پس مادرش کجا
 بود؟»

«مادر ندارد.»

دایه با تعجب می گوید: «پس کی این بچه را بزرگ کرده، آن هم این جور مثل
 یک دسته گل؟!»

«غصه اش را نخور... مادر بزرگها هستند مثل همیشه...»

مادر می گوید: «طفل معصوم آدم از نگاهش سیر نمی شود...»

بابا می گوید: «هوسپ، پدرش چه کار می کند؟»

«مهندس است، آپو-کار ساختمانی می کند-وضعش خوب است ماشاالله... دو

تا پسر هم دارد، آنها هم مثل خودش مهندس اند-با خودش کار می کنند...» سپس به
 مادر می گوید: «بالاخره نگفتی، دایه؟»

«چی را نگفتم، روله؟»

«که پسندیدی یا نپسندیدی؟»

دایه می گوید: «من نباید پسندم، روله-آمین باید پسندد... من که همین یک

بار دیدم طفل معصوم را... هر چه آمین پسندد قشنگ است-مثل خودش»

عمو هوسپ روله بابا می کند: «آپو، شما چطور... پسندیدی؟»

بابا می گوید: «من؟ من چه کاره ام روله... آمین چیز بد نمی پسندد.»

عمو هوسپ می گوید: «دیدیدی-دیدیدی گفتم آمین قاپشان را حسابی

در دیده... پس عروسی را افتادیم...! تلافی «کشیده» هم درآمد، آقا یادو... این دیگر

۴۹۰ / دعا برای آرمن، مادر لرمنی

از اردنگی هم بدتر است! «و قاه قاه می خندیم...»

آخر وقت روز ۱۷ آبان ماه ۷۵ مصادف با سالروز
شهادت یاران.